

روزها در راه

شاهرخ مسکوب



روزها در راه

جلد دوم

شاهرخ مسکوب



EDITIONS KHAVARAN



* روزها در راه

* شاهرخ مسکوب

* انتشارات خاوران

* چاپ اول، پاریس، زمستان ۱۳۷۹

* تیراژ: ۵۰۰ نسخه

* حروفچینی، چاپ و صحافی: خاوران

* بهای دوره دوجلدی: ۳۰۰ فرانک فرانسه: ۵۰ دلار آمریکا

KHAVARAN

49, rue Defrance - 94300 Vincennes - France

Tel : 01 43 98 99 19 Fax : 01 43 98 99 17

E.mail : khavaran@wanadoo.fr

ISBN 2-912490-37-5 / 2-912490-38-3

۱۹۸۸

۸/۰۱/۸۸

جهانگیر سخته کرده بود؛ انفارکتوس. امروز از مهرانگیز فهمیدم. گویا سخته سختی هم بود.

۱۰/۰۱/۸۸

پری تلفن کرد. گفت برگشته ایم به خانه. با جهانگیر هم حرف زدم، صدا ضعیف، کشدار و ترسیده بگوش می آمد. پکر بودم. به جهانگیر گفتم خُب، دوره، نقاهت هم زودتر تمام می شود. گفت ببینیم تا چه می شود مثل اینکه حرف مرا باور نداشت. ولی بعد اضافه کرد نگران نباش من مثل مافی بی خبر بمیرم. (مهرانگیز در سفر قبل می گفت هر وقت جهانگیر و پری می آیند پیش ما، جهانگیر «به یاد رفتگان...» را می گیرد و می رود روی تاب می نشیند و می خواند. پری می گوید این قوطی بگیر و بنشان جهانگیر است) به یاد «ایوب» هستم که بهوه روحش را در حصار گرفته بود و با تیرهای زهراگین جانش را می آزد، دست سنگین خدا بر او فرود آمده و استخوان هایش را خرد و خاکستر کرده بود و او فریاد می کشید و به خدای خودش کفر می گفت و از ستمی که می دید به ستمکار پناه می برد. وای به وقتی که ستم باشد و ستمکار پیدا نباشد. به کی بنالم؟ از کی؟

این روزها به نظرم می آید که زمان حال من مدت ندارد، چون آینده ندارد. زمان را از

راه آینده و در نسبت با گذشته می توان سنجید، اندازه گرفت و «مدت» آن را حس یا تجربه کرد. هر دو طرف این معادله به هم خورده. بار گذشته چنان سنگین است که انگار آینده هم در گذشته ای جای گرفته که نیست، دیده نمی شود.

زمان حال بدون مدت نوعی هیچی، تهی مداوم است. دشت بی منظره، راه بی دررو و یا حرکت ایستاست. شاید زمان تبعید یا مهاجرت این جوری است.

AGE

۱۴/۰۱/۸۸

Mourir chez soi

J'ai soixante-treize ans et ma femme soixante-douze. Nous voudrions bien mourir chez nous. Un chez-soi qui nous a beaucoup coûté. Mais la cage ne nourrit pas l'oiseau. Il arrive un moment où la vieillesse et ses infirmités posent des problèmes qu'on ne peut plus résoudre seul. Nous n'avons ni famille, ni amis assez proches pour nous aider en quoi que ce soit. On est bien seuls. Aussi nous ne sommes pas d'accord pour que l'on ferme aux vieux les asiles, les hospices et les maisons de retraite. Non ! C'est aller trop fort. On ne peut pas condamner à rester à domicile des grabataires ou des indigents qui n'ont pas les moyens de se payer une garde-malade. Il n'est pas toujours possible de mourir chez soi, hélas...

JOSEPH BERNAD.
(Albi.)

بدنبال یادداشت ۲۸ دسامبر گذشته امروز این یادآوری کوتاه در «لوموند» توجهم را جلب کرد و دیدم که در زندگی جدید، گاه مردن در خانه چقدر دشوار و گاه بلندپروازی و آرزوی محال است.

۲۰/۰۱/۸۸

چند روز پیش تلفنی با غزاله صحبت می کردم. پکر بود. گفتم چرا قیافه ات اینجوریه؟

- چه جوریه، مگه می بینی؟ - نه از صدات پیدااست. - يك صفر گرفتم، اشتباه کردم معلم گفت Triangle من Angle کشیدم. خب، از اشتباه بود اگه نه Triangle رو بلدم. غروب به خانه که رسیدم داشت اطاقش را جمع می کرد. گفتم کمی کار بکن گفت کرده م کاری ندارم. گفتم يك چیزی بخون. - حالشو ندارم. حال هیچ کاری ندارم میخوام ولو

بشم. خنده ام گرفت. - چرا می خندی، حرف بدی زدم؟
 - نه، بانمک بود. - مگه فقط بزرگا حق دارن ولو بشن!
 چند بار گفته بود که می خواهد از من سؤال های جدی بکند، درباره مرگ مادرم، و
 بالاخره سه چهار روز پیش کرد. با هم رفته بودیم سینما، پیاده برمی گشتیم خانه. جان
 کلامش این بود: تو که می گویی مادرت را خیلی دوست داشتی، از همه بیشتر دوست
 داشتی پس چرا از مرگش ناراحت نیستی، من هنوز از مرگ داغاجی جان غصه می خورم.
 سعی کردم به زبان ساده تری توضیح بدهم که وقتی آدم کسی را خیلی دوست داشته باشد،
 مرگ او برایش سخت است، مدتی طول می کشد تا آدم بتواند قبول کند که دیگر نیست ولی
 خواه ناخواه مجبور است که يك روزی مرگ را بپذیرد. از آن به بعد کم کم هر وقت یاد آنکه
 دوستش داشته می افتد دیگر کمتر غصه می خورد و بیشتر یاد چیزهای خوب او می افتد.
 چه جور ی بگویم، یاد او از مرگ قوی تر می شود. يك روزی می رسد که تو هم به یاد
 داغاجی جان بیفتی و عوض غصه از اینکه يك همچه آدمی به این خوبی و محبت بود و ترا
 دوست داشت خوشحال بشوی. دیگر تا خانه همین حرف ها بود.

۸/۰۲/۸۸

بالاخره آپارتمانی اجاره کردیم. شد. اما چه جوری؛ پس از چندین ماه دوندگی يك نفس
 گیتا، با پنج هزار فرانك رشوه به کسی که دست اندرکار بود. ولی بهرحال شد و يك مشکل
 بزرگ از پیش پا برداشته شد. به هر دری می زدیم بسته می شد: حقوق ماهانه چهار برابر
 اجاره، و گرنه حقوق ماهانه، ضامن، شش برابر اجاره. دو ضامن با مجموع چنین حقوقی
 قبول نیست، فقط یکی یا يك زن و شوهر! چرا؟ خدا می داند. برگ پرداخت حقوق، صورت
 حساب بانکی، فتوکپی کارت شناسایی و ... همه اینها مال زن و شوهر، هر دو تضمین
 مالی، بعضی جاها: پرداخت مخارج مستاجر قبلی مثلاً برای تجهیز آشپزخانه. بعد از همه،
 اینها تازه وقتی می فهمیدند ایرانی هستیم، رم می کردند.

۱۲/۰۲/۸۸

سعی می کنم کار کنم، نمی توانم. Hyperion هولدرلین را می خوانم، درست
 نمی فهمم. حواس جمع می خواهد که ندارم. مطبوعات تهران، «آدینه» و «مفید» و مجله
 سینما و غیره را می خوانم و از این فقر فرهنگی دلم می گیرد همانطور که از ابتذال فرهنگ
 پایین تنه ای اینها - در ادبیات، نقاشی، سینما و تله ویزبون و آفیش های در و دیوار کوچه
 و خیابان و مار حشری حریصی که ته گودال روح چنبرزده - دلم بهم می خورد. گاه به نظر

می آید که اروپا، اشرافی پیر، خسته، پرهوس اما ناتوانی است که تمام شهوتش در چشم های هیز و در زبان و راجش جمع شده که بیشتر از خود عیش، از وصف العیش کیف می کند.

۱۴/۰۲/۸۸

امروز غروب هوا را دیدم. آفتاب غروب کرده بود، سر شب بود، اما هنوز تاریک نشده بود. گرگ و میش بود. هوا سربی به نظر می آمد اما نه به سنگینی سرب، برعکس، چنان سبک بود که نگاه هم سبک می شد و بی اختیار به بالا می رفت، به آسمان که زمینه شفافش به آبی می زد؛ آبی آبیگونه، زلال و توأم با خاموشی آینده شب. هیچ نشانی از جنبشی دیده نمی شد، هیچ برگگی نمی لرزید و آسمان شبیه رویایی بود که در آئینه ای خوابیده باشد.

۱۵/۰۲/۸۸

خواب دیدم در خیابانی هستم. بینابین تهران و پاریس (تهران پارس؟) نه این و نه آن و هم این و هم آن، خیابانی در هر دو جا یا در هیچ یک از آنها. مردی سبزه، میانسال و میانه بالا، چهارشانه و کاردیده با صورتی آفتاب خورده و دست هایی ورزیده وسط دکانی بزرگ و نسبتاً خالی ایستاده بود. شبیه صنعت کارها بود، آهنگر، نجار، مکانیسین و از این قبیل ... مرد قیافه محزونی داشت. دم دکان ایستادم و نگاهش کردم. آشنا بودیم. پرسیدم چطوری؟ - خوب نیستم. - چرا؟ - شب ها خوابم نمی برد. - چرا؟ خیال یکی خواب مرا برده است. خیال کردم منظورش خیال من است. اوقاتم تلخ شد. همه همجنس باز شده اند! به تلخی و با سردی گفتم بهتر است خودت را به دکتر نشان بدهی و راه افتادم. خیابان شلوغ بود. نمی شد تند رفت. مرد خودش را به من رساند و گفت ببخشید مثل اینکه سوء تفاهم شده. منظورم خیال «فلانی» بود. (می دانست که این «فلانی» با من دوست است) آنقدر غصه داشت که نزدیک بود بزند زیر گریه. دلم به حال مرد سوخت، بیشتر از آن دلم به رحم آمد چون «فلانی» هنوز هم زیباست اما یک وقت چشم هایی داشت که هر چنگیزخانی را به زانو درمی آورد. نگاه التماس آمیز مرد نشان می داد که در دلش چه زلزله بنیان کنی رخ داده. من یاد فاطمی نیفتادم، یاد او در خود آگاهم وجود نداشت و حتی سوسو هم نمی زد. ولی لابد یک جور در جانی از من خوابیده است. چون مرد حال آن بیچاره ای را داشت که عاشق فاطمی شده بود؛ اول های ازدواجمان، همان چند روز کوتاه که رفت دانشگاه کار بکند، یکی از همکارهایش عاشق او شد. در همان سه چهار روز! و به من می گفت یارو وقتی او را می بیند اصلاً نمی تواند خودش را جمع و جور کند، دستپاچه می شود و دست و پایش را

گم می کند. فاطمی همان چشم هایی را داشت که يك شعر روسی در وصفش می گوید: « ای چشم های سیاه، تو مرا بیچاره کردی. » بیچاره فاطمی، چه مرگ بی هنگامی داشت. بهر حال، نگاه مرد خواب، مرا به یاد خاطرخواه فاطمی می انداخت. هر چند که این یکی را هرگز در خواب هم ندیده بودم. مرد گفت شما به بستان می روید؟ گفتم بله، چند روز دیگر. گفت ممکن است این بسته را به خانم «فلانی» بدهید. (هر دو می دانستیم که او ساکن بستان است) يك ساک پلاستیکی بزرگ بود پر از نان خشک دوالکه از آنها که مدت ها «ع» از اصفهان برای من و حسن می فرستاد. گفتم البته بسته را گرفتم و مرد ناپدید شد.

۱۹/۰۲/۸۸

امروز صبح غزاله پرسید، پدر مامانی چند سالشه؟ - ۶۴. - داغاجی جان چند ساله که مرده؟ - سه سال. - پس مامانی ۶۱ ساله بود که مادرش مرد. - آره. - من وقتی ۶۱ ساله شدم تو اجازه داری بمیری. لبخندی زدم و گفتم باشه. غزاله گفت تا اونوقت تو حسابی پیر شدی. می دونی پدر فابین چند سالشه؟ - نه. - ۳۹ سال اما شوهر خوبی نیست! خانم معلم می گفت زنا بیشتر از مردا عمر می کنن برای اینکه بیشتر کار می کنن و بیشتر خسته میشن! پدر تو چند سال از مادر بزرگتری؟ - ۲۰ سال. نفس راحتی کشید و گفت من خیال می کردم شصت سال. زدم زیر خنده و گفتم اَه، اَه، اَه! خودش هم خنده اش گرفت. (توضیح خانم معلم درباره کار کم مردها و زیاد زن ها: مردها بعد از کار می آیند خانه، می نشینند روی مبل پایشان را می گذارند روی میز آبجو می خورند، تله ویزون تماشا می کنند ولی زنها بعد از کار می آیند خانه، بچه داری، خانه داری، آشپزی و شام، ظرف شویی. برای همین بیشتر عمر می کنند، چون بیشتر خسته می شوند!)

سر کلاس خانم معلم پرسید کی ماشین ظرف شویی داره من دستم رو بلند کردم. - ما که ماشین ظرف شویی نداریم. - تو هر شب میشوری دیگه. - ها، پس منظورت از ماشین منم. - خب دیگه. هر دو خندیدیم. بعد گفت خانم معلم پرسید پدر کی ژانتیه؟ من دستم رو بلند کردم. پرسید پدر کی تو خونه به مادرش کمک می کنه؟ من هر دو تا دستم رو حسابی بلند کردم. گفت چه جوری، چه کار می کنه؟ گفتم هر شب ظرف میشوره... - اه، تو که گفته بودی ماشین داریم. - اون که چیزی نگفت، تو هم ول کن پدر! هر دو خنده مان گرفته بود. - دیگه چه حرف هائی زدین؟ - پسرها گفتن زنها احتیاج به حمایت دارن. مردها باید از اونها حمایت کنن. برای همین باید شوهر کنن. دخترها گفتن نه، احتیاج به حمایت ندارن. - تو چی فکر می کنی؟ - من میگم احتیاج ندارن. زنها احتیاج به amour دارن برای همین باید شوهر کنن. اگر شوهر نداشته باشن مثل اینه که بچه شون رو گرفته باشن، جدا کرده باشن.

۳/۰۳/۸۸

سه روز است که با موشک تهران را می زنند. وقت و بیوقت در خواب و بیداری منتظرند تا اجل معلق با صدای مهیبش سر برسد. رابطه تلفنی هم قطع است. آنها آنجا در انتظار مرگند و ما اینجا در انتظار خبر مرگ.

۹/۰۳/۸۸

امروز زیر آوار گرفتاری های دست و پا گیر روزمره، دو سه ساعتی را نجات دادم و رفتم به تماشای Les demoiselles d'Avignon در Hôtel Salé موزه، پیکاسو. يك راست رفتم به سراغ تابلو، به هیچ چیز دیگر نگاه نکردم تا ذهنم فارغ و نیاشفته باشد. اول وقت، ساعت ۱۰ صبح. پس از مدتی که دل دادم و با توجه تابلو را تماشا کردم. يك وقت دیدم مدتی است که مو به تنم سیخ شده. فکر کردم چرا؟ آگاهی مزاحم آمد و نیشی زد. حال جذبه، بی خویشی و هیبتی که دست داده بود محو شد، به خود آمدم. گاه چرائی و کندوکاو ذهنی دشمن تعالی حسیات و پرواز روح است. بهر حال گفتم حالا که این کنجکاوی مزاحم پایینم کشید، دست کم برای آن حال پیشین دنبال موجبی بگردم، توجیهی پیدا کنم. یعنی باز کنجکاوی را ادامه بدهم! بیش از هر چیز به نظرم آمد که انگار همهء شخصیت ها دارند از پرده بیرون می آیند؛ جز یکی. از روبرو که نگاه کنیم، آنکه طرف چپ تابلو ایستاده؛ زنی با جمود سنگواره و ایستائی [نقش های] مصری، کشیده، خشک زده با دست چوب شده و قدم بی حرکت، پشت به چیزی انبوه مثل ستون یا دیواری ضخیم داده که با وجود فاصله گوئی به آن چسبیده. در عوض زن طرف راست، با صورت بدشکل و هاشورهای شبیه میله های زندان یا سیخ های فلزی، دارد همه چیز را می شکافد که از تابلو بیرون بزند، پرده یا دیواری را پس می زند. پائین پای او آن دیگری با پاهای باز انگار دارد خودش را جر می دهد. در حقیقت با آن چهرهء درهم، جابجا و زشت همین شکنجه را دیده و تکه پاره شده است. در میانهء پرده، زنی که هر دو دست را پشت سر گرفته با نگاه مات و خیره بیش از همه تابلو را دریده و بیرون آمده. البته آنچه به این حماسه زشتی و خشونت چنین قدرت خردکننده ای می دهد هیچیک از اینها نیست. مجموعهء اسرارآمیز اینهاست با آن خط ها، فرم ها و رنگ های جسور و ویرانگر.

پس از آن رفتم به دیدن تابلوهای دیگر. در کنار آثار تحسین انگیز، کارهای زشت و حتی نفرت انگیز هم دیده می شود. یکی از زشت ترین آنها را که بیش از يك مشت خط درهم بدترکیب نیست به خاطر سپردم. Le peintre et son modèle مال سال ۱۹۲۶، همین طور «گیتار» های همان سال.

خوشبختانه فرصتی بود که شاهکار هانری ماتیس Nue bleue را هم ببینم. ماتیس از

۳۷۵

سال های جوانی نقاش محبوب من بود. و هست. نقش های او در عین واقعی بودن تصویر رؤیا، خواب و خیال است. یگانگی واقعیت و رؤیا یعنی حقیقت و آزادی.

۱۶/۰۳/۸۸

باز بمباران شهرها از سر گرفته شد. وضع پریشان این ملک و مردم همه را بیمار کرده است. گیتا مریض که بود، مریض تر شد. حالش سخت نگران کننده است. حس می کنم که توانائی اعصاب او به موئی بند است. هر آن احتمال دارد این رشته ها پاره شوند و توازن فکری و جسمی در هم بریزد. می ترسم از آخر کار، نکند روزهای بدتری در پیش باشد... شنیده ام مردمی که از ترس بمباران و موشک باران به اطراف تهران فرار می کنند، در دهات با اطاق و پستو و طویله، شبی هزار تومان روبرو می شوند.

یکی می گفت چادر شبی ... رقمی گفت که به هیچ حال باورکردنی نیست. انگار مثل کفتار در کمین جنازه، پهلویی هستیم. جنگ و مرگ مرا نگران می کند. اما بدتر از آن از چیزی که وحشت می کنم و مهرهء پشتم یخ می زند این خلق و خوی ماست. چرا اینجوری شده ایم، چرا اینجوری هستیم. مردمی که به اینجا برسند آیا می توانند به عنوان يك ملت زنده بمانند؟ دیوانگان گرسنه ایم؟ مستی دیوانه ... آدمیزاد چیز عجیبی است، لایه ای از اخلاق، آیین و آداب، تمدن، نهادهای اجتماعی و ... آن زیر آتشفشانی از غرایز درنده، بهیمی. امان از وقتی که آن لایه را پس بزنند و اژدهای خفته، اعماق بیدار شود. اما اگر روزی «از این موج و از این طوفان برآئیم!» آیا می شود؟

۱۷/۰۳/۸۸

دیروز از زور پسی رفتم Grand Palais به تماشای نمایشگاه Degas از زور پسی می گویم، برای اینکه می خواستم يك دو ساعتی خیالات پریشان را سرکوب کنم و همه، هوش و حواس در چشم جمع شود. حضور قلب «بصری»! دو ساعتی سیر و سیاحت کردم و نقش و تصویر حرکت را در اسب و اسب دوانی، رقص، «برهنه» های متحرك دیدم. همین طور «اطوکش» های بی نظیر را و خسته ترین خمیازه، دنیا را. نقاش بزرگی است که خواه ناخواه تحسینش می کنم اما از او حیرت نمی کنم و شگفت زده نمی شوم.

۲۵/۰۳/۸۸

با «د» صحبت بمب شیمیایی و جنایت کردستان و قتل عام چند هزار نفر، صحبت دنیا بود. گفت نمردیم و چه چیزها دیدیم. گفتم ای کاش مرده بودیم و نمی دیدیم. عید امسال خیلی سوت و کور بود. کسی دل شاد بودن نداشت. من و گیتا و غزاله و

فرهاد سال را با هم تحویل کردیم. گیتا طبق معمول نوار راشد را گذاشت، به یاد عیدهای گذشته. بعد همدیگر را بوسیدیم. هدیه هایی ردوبدل کردیم ولی همه حالت عزادارهایی را داشتیم که مصیبت را پنهان می کنند تا آنکه نمی داند، خبردار نشود. ظهر رفتیم پیش مهرانگیز و بچه ها سبزی پلو و ماهی خوردیم. عصر همگی رفتیم پیش ... عید دیدنی. از تهران و قوم و خویش ها، از شهر و موشک و عید موشکی صحبت کردیم. شب کپهء مرگمان را گذاشتیم به امید خواب دیدن «نوروز پیروز».

اردشیر می گفت در بُستان و لس آنجلس هم خبری نبود. کسی دل و دماغ جشن گرفتن نداشت.

۲۶/۰۳/۸۸

دارم می روم پیش اردشیر. سعی می کنم به ایران فکر نکنم: اگر موافق تدبیر من شود تقدیر. چه کسی می تواند از تقدیر خودش بگریزد!

۲۹/۰۳/۸۸

زن دایی را خواب دیدم. همان قیافه ای را داشت که در عکس با عباس دیده بودم؛ بیمار و در آخرین روزهای زندگی، محزون، با نگاهی خسته و گمشده در گذشته. کنار هم دراز کشیده بودیم و من بغلش کرده بودم و دوستانه نوازشش می کردم. می دانستم ناخوش است. آرام آرام شانه هایش را می مالیدم و لذت گرم، گوشتمند و خفیفی احساس می کردم. مثل همان وقت هائی که تازه زن دایی شده بود. من هنوز ده سال نداشتم. او پنج شش سالی از من بزرگ تر بود. با هم کشتی می گرفتیم و سرخوشی نامفهوم و مبهمی در تنم بود. آن شادابی سرکش، شکافنده و معصوم، در خواب ناخوش احوال بود. پیراهن قرمز گلدارى به تن داشت و روی ایوان خانهء خودشان، جلو درخت های باغ دراز کشیده بودیم. مثل اینکه مادری، مادر او؟ مادر من؟ یا هیچکدام، حضور ناپیدای «مادر»ی حس می شد که از او ملاحظه می کردم. این بار به خلاف آن عالم بچگی لذت من معصوم نبود، یک چیز ناباب یا ممنوع یا پنهان کردنی در آن وجود داشت.

ایوان مشرف به باغ بود. زیر درخت ها، زمین مرطوب را علف های هرز پوشانده بود. باغ بزرگ و پر از درخت های بی ترتیب میوه بود، گوجه و سیب و گلابی، انجیر و هلو و توت و میوه های دیگر و تاک های وحشی و دراز که دور تنه، چند تا افرا و پیچیده در شاخ و برگ آنها بالا رفته بودند تا خوشه های انگور جنگلی را بیاویزند. اگر چه آقا بزرگ همهء درخت ها را با دست خود نشانده بود و قلمه زده بود اما باغ مثل جنگل پشت، خودرو و سر خود به نظر می آمد؛ بوستانی از درخت های میوه با بی نظمی و درهمی دلخواه خود. و

شب های تاریک و مهممه، ترسان و اسرارآمیز جنگل و گرمای تبادار و رطوبت انبوه تاریکی و سنگینی هوای ساکن. جیغ پرنده ای که سکوت را مثل پارچه ای جر می دهد، خش خش برگ و به هم زدن تاریکی و زوزه، جانوری ترسیده از وهم سیاه! هیچکدام اینها در خواب نبود. فقط با زن دایی بیمار و خسته در پیراهن قرمز گلدار روی ایوان جلو باغ دراز کشیده بودم. اما در گرگ و میش غروب، در شب خاکستری خواب حس می شد که همه اینها در جایی در ته مکان یا زمان وجود دارد. مثل خاطره مرده ای که سال های دراز پیش مرده باشد اما یاد او هنوز در بن چاه حافظه مانده باشد. این باغ و کشتزارهای ده، مزرعه هندوانه و خربزه، باقلا، پنبه، گندم، نیشکر حاشیه و مرز، جنگل دورتر و حیوانات اهلی و وحشی، اولین تماس و تجربه من از زمین و ده و طبیعت، اولین برخورد با شعر و عشق روستایی، دو بیتی های امیری پازواری، در حافظه، خواب رسوب کرده بود. خواب حافظه داشت. اما نه روشن، به فرمان و دم دست. خواب ها هم برای خودشان حافظه دارند، اما اکثراً خواب آلود. در حافظه باغ دایی، شبح آفت های نباتی و آزار ابر و باد و کشمکش گیاه با زمین و هوا برای روئیدن و سرکشیدن، خفته بود. اما نیاز به زنده ماندن، بیدار بود. آقا بزرگ جنگل را تراشیده و درختها را برای فروش میوه شان، کاشته بود. برخلاف باغ گل که برای لذت زندگی احداث می شود نه احتیاج. باغ کلمون. باغبان این باغ عذرا خانم بود. این دو زن مرا به یاد همدیگر می اندازند. با وجود همه اختلاف ها، یکی دهاتی و یکی شازده در یک چیز شبیه بودند؛ هر دو کدبانوی باغشان بودند: دو باغبانو! باغ کلمون گلستان بود نه بوستان، برای لذت زیستن بودنه احتیاج به زیستن. با گل های شمعدانی، یاس بنفش و زرد، کاج های بلندبالا، استخر و زبان گنجشک چتری و سایه افکن بر آئینه آب و مهممه، جویبار و پرندگان و هوای خنک شب های تابستان و آب پاشی جلو خرگاه و عطر شب بوهای رنگارنگ و نسیم آهسته دلنواز، به آرمان فردوس در روح می مانست، به تصویری که از رؤیا در دل داریم.

۶/۰۴/۸۸

اخبار ایران فلج کننده است، روح و جسم را فلج می کند. در انتظار بمب شیمیایی، مردم کشته و سوخته، سرزمین خاکستر شده.

۱۵/۰۴/۸۸

در هوا هستم. دارم برمی گردم به پاریس. بیست و ششم مارس رفتم و دیشب برگشتم. دو روز در واشنگتن و سه روز در شیکاگو بودم. واشنگتن با اردشیر و نازی، برای دیدن گیتا و غزاله، شیکاگو با علی و مهمان او، برای شرکت در سمینار یا سخنرانی های سه روز

درباره ایران (و اندکی هم خاورمیانه) سه روز خوبی بود. در يك مناظره Panel بی معنی صحبت کردم و با دو سه تا آدم بامعنی آشنا شدم. شهر هم دیدنی بود. بقیه با اردشیر گذشت. همچنان پریشان و آشفته است و در خود قرار نگرفته - مثل خودم تا پیش از چهل و چند سالگی.

سفیده صبح است، آفتاب دارد می زند و ما هم به طرف آفتاب می رویم. یکی دو دقیقه دیگر همه جا روشن است، روشنتر.

درباره اردشیر نمی توانم قضاوتی بکنم. هر چه بگویم با از روی عشق است یا از سر خشم. چون دوستش دارم از هر چه که در او نمی پسندم خشمگین می شوم. اصلاً نمی توانم از او فاصله بگیرم تا درست بینمش. «درست» هم از آن حرف هاست. گمان می کنم، گمان، که خیالبا ف و بلندپرواز است بی آنکه هنوز بال پرواز داشته باشد. مثل مادرش. و بی آرام و سردرگم است، مثل پدرش در آن سال ها، سال های جوانی. نژاد از دو سو دارد این نیک پی. این وصف کیخسرو است. «کیخسرو» من تازگی خانه اش را عوض کرده و به Salem در New Hampshire رفته، به امید اینکه به طبیعت، جنگل و دریاچه و کوه نزدیکتر شود، به امید شکار و دوری از جمع پراکنده معاشران بهبوده. امیدوارم بتواند هرچند که از بی خیالی (و گاه لایالی گری) جوان او خوشم می آید ولی پدرها «موظفند» که نگران آینده فرزندان باشند و آنها را نگران کنند.

چند روز سفر به خواب، بیرون ریختن رسوبات خستگی، پس زدن و خفه کردن نگرانی های روزمرد، نگاه به طبیعت (نه تماشا، حضور قلبی که برای تماشا لازم است هنوز فراهم نشده بود)، و روبهمرفته در نوعی خوابزدگی و بی خیالی خودخواسته و مصنوعی گذشت. کمی کتاب خواندم و موسیقی شنیدم و کمی راه رفتم و خوابیدم. نه روزنامه، نه تله ویزین، نه اخبار وحشتناک این دنیای ستمکار؛ تبانی «مقدس» ظلم و دروغ.

۲۰/۰۴/۸۸

برگشته ام به زندگی عادی روزانه یعنی نگرانی های ایران، بیماری اخبار، اسرائیل و فلسطینی ها، انتخابات فرانسه، جریان های شوروی و راست و دروغ های دیگر به اضافه گرفتاری های خصوصی خانوادگی و عمری که مثل سرب در باطلاق زمان فرو می رود.

امروز غزاله را بردم بیمارستان، برای کنترل شش ماهه و وضع پا. بعد از معاینه از دکتر Bousset پرسیدم خویست، نظرتان چیست؟ با تعجب نگاهم کرد. توضیح دادم با توجه به «چکمه» ای که شب ها می پوشد، وضع پا بهبودی یافته است؟ گفت بله ولی بهرحال این

۳۷۹

بیماری از بین نمی رود. گفتم می دانم و سر و ته مطلب را درز گرفتم. غزاله شنید. وقتی که داشت لباس هایش را می پوشید گفت پدر تقصیر دکتر نیست، دکتر خوبیه.

- چی؟ که پای من اینطوریه. - نه به دکتر چه ربطی داره. - تقصیر من هم نیست. - البته که نیست، اصلاً تقصیر هیچکس نیست. - چرا، تقصیر خداست که مرو اینجوری آفریده، این رو دیگه نمیشه گفت تقصیر خدا نیست. گفتم آره،، شاید حق با تو باشه. به هرحال این مشکل وجود داره. حالا که هست باید يك جوری جبران کنی. گفت چه جوری. با انگشت زدم به کله ش. گفتم از اینجا، زهرش رو بگیر.

۲۱/۰۴/۸۸

پیشب ها «رفیق استالین» را خواب دیدم. در قاب عکسی به دیواری آویخته بود، با همان سبیل کذائی، فرنچ نظامی یقه بسته، به رنگی «قهوه ای-خاکستری» و رویهمرفته کدر و دلگیر. «عکس» سه چهارم بود و زنده، داشت نطق می کرد درباره، Glasnost و آزادی های اجتماعی که به مردم شوروی داده می شود. کسی مثل هوسیک - «متخصص» شوروی آن زمان های ما که وقتی در سینمای ستاره افراد پولیت بورو روی پرده پیدا می شدند، یکی یکی را به اسم و رسم می شناخت و به ما که بعد از استالین، از مولوتف و مالنکف و بولگانین که می گذشت وا می ماندیم، «آموزش سیاسی» می داد - کسی مثل او کنارم ایستاده بود و سخنرانی را می شنیدیم. من به او گفتم رفیق استالین دارد دور و بر «آزادی» را خیط می کشد. خَر نَشی يك وقت پایت را از خیط بیرون بگذاری ها!

قاب عکس به دیوار سنگی کرملین آویخته نبود؟ رفیق استالین به شکل خاکستر - نه فقط به رنگ - به شکل خاکستر نبود؟ سبیل ها و چشم هایش که بود. اما دیوار را نمی شد درست تشخیص داد، خواب زیادی تیره بود.

۲۷/۰۴/۸۸

رَبی Rabbin اعظم فرانسه در جشن چهلمین سالگرد دولت اسرائیل گفته است «ما ۵۰٪ نیستیم، (اشاره به آراء Le Pen) ولی به سبب این همه یهودیانی که جان خود را فدا کردند، ما کسانی هستیم که باید به دنیا درس اخلاق بدهیم» (لوموند ۲۷ آوریل) غافل از اینکه بیش از چهار ماه است که دولت اسرائیل با فدا کردن جان دیگران در سرزمین های اشغالی دارد این درس را می دهد. سفارش معنوی دیگر رَبی اعظم به قوم یهود اینست: «گوش هایتان را بگیرید و به جلو نگاه کنید!» خلاصه اینکه خر خودتان را برابند گور پدر دیگران. وای به وقتی که مظلوم، ظالم بشود مخصوصاً مظلومی که «برگزیده» خدا هم باشد.

۱۰/۰۵/۸۸

سال های دوری به کندی می گذرد. امید بازگشتن نیست اگر هم باشد نه من آنم که بودم و نه ایران همانست که بود. از جهانگیر بی خبرم. باران تندی می بارد. دلم برای کوه های وطنم تنگ شده.

۱۲/۰۵/۸۸

با اردشیر حرف زدم. روحم تازه شد.. نمی دانم چه سرّی است، مثل دمیدن آفتاب است.

۱۷/۰۵/۸۸

اخبار ایران را در «لوموند» خواندم. پیروزی تندروان در «انتخابات» مجلس و زد خورد در اصفهان و «خمینی شهر»... و کشت و کشتار تظاهرکنندگان و سرکوبی آنها و جنگ ایران و عراق و اصرار به ادامه حتی بعد از شکست های اخیر و نامه «محرمانه» گلپایگانی و نجفی مرعشی به خمینی و درخواست یا پیشنهاد ختم جنگ و جواب او که به جای این اضطراب ها بهتر است آقایان دعا کنند...

۱۸/۰۵/۸۸

جشن پایان سال کلاس های گیتا تمام شد. همه چیز به خیر و خوشی گذشت. در یکی از سالن های یونسکو با ۱۳۰۰ جا و همه پر. موفقیت حرفه ای بزرگی بود. و اما وجه، آن را تاریخ قضاوت می کند. غزاله هم در دو رقص شرکت داشت. در یکی زمین خورد، به زحمت پا شد و ادامه داد ولی عیش مرا منغض و حال گیتا را حسابی خراب کرد.

۲۴/۰۵/۸۸

تقی امینی را دیدم، برای چاپ دوم «ملیت و زبان». پیش از کار کمی گپ زدیم: چه خبر؟ - چه خبر؟ اخبار همه بد! خودکشی برادرزاده فلانی، خودکشی... در آلمان که به دانش رسیدند و نجاتش دادند. یکی دیگر در دانمارک در وضع بسیار بدی است، افسردگی شدید و در آستانه خودکشی. به برادرش گفتم اگر می توانی کاری بکنی معطل نکن. برو دانمارک و به دانش برس. اگر نه این هم خواهد رفت. می گفت نسل جوان تر از ما، زیر سی سال، از ما بدبخت تر است. به کلی از دست رفته است. مشکلاتشان هم بیشتر عاطفی است نه مالی، تنهایی، غربت، ناسازگاری با محیط. گفتم ایرانی های ترکیه و پاکستان چی؟

گفت اروپا را می گویم وگرنه انجاها فقر بیداد می کند. دخترها و زنهای مخصوصاً در ترکیه ... در وضع رقت انگیز عجیبی هستند. آخر يك میلیون آواره در آنجا. گفتم این همه آواره! باور کردنی است؟ گفت آره. اخیراً عده ای ایرانی های پولدار دور هم جمع شده اند و پولی گذاشته اند برای نجات دخترها، باز خرید آنها ... پسرها هم همینطور. افتاده اند به خودفروشی؛ بی پول، فراری از جنگ، گرسنه و بی جا، روی پیاده روها، توی خیابان می خوابند. داشت حال بد می شد، می خواستم بالا بیاورم. گفتم خب برویم سر کار خودمان.

۲۵/۰۵/۸۸

دیشب Bagattelle های بتهوون را می شنیدم. او هر بار کشف و حیرت تازه ای نصیب آدم می کند. همانطور که گوش می دادم مامان آنجا ایستاده بود سرش پائین بود و می خندید. پری (دخترکی نورسیده و باطراوت) کنار مامان بود و جلو پایش را نگاه می کرد. من پشت سر مامان ایستاده بودم و دستم روی شانه اش بود. من هم داشتم می خندیدم پیدا بود که خیلی خوشم. بیست ساله به نظر می آمدم. شنیدن بتهوون چشم های مرا برای دیدن باز کرده بود. شانه های مامان کمی به طرف جلو خم شده بود و مثل سرش به پایین کشیده می شد. بار ناپیدای زندگی روزانه - تنها با سه بچه در شهری غریب - سنگینی سمجی دارد، ولی از ته دل می خندید. گمان می کنم موقع گرفتن عکس طبق معمول داشتم قلقکش می دادم و او لاید به اعتراض داشت می گفت شاهرخ! شاهرخ را نمی شناختم؛ جوانی با موهای پریشان، بالاتنه کشیده و شانه های پهن و صورت باندام و دلباز مثل يك دشت بهاری. به نظرم آمد که سایه پژمرده آن شادی مطمئن و آسوده ام. زمان در ما چه زندگی گوناگونی دارد، چه جوری در ما بیدار می شود، باز می شود و به خواب می رود. در مامان به خواب رفته است و در من و پری خمیازه می کشد و چشم هایش را می مالد. روی سکوی کنار راه، دم در به انتظار نشسته، به انتظار آنسوی در.

۲۶/۰۵/۸۸

یوسف مصاحبه [در باره سیاست و فرهنگ] را خواند، با همان موشکافی ظریفی که مال فکر نکته سنج اوست. گفت خوب شده. با مصاحبه های بی معنی معمولی فرق دارد. با يك دوست حرف می زدی و از محاسن کار است، حرفهایی زده ای که معمولاً با دوست می شود گفت نه بیگانه، همین لحن را صادق و صمیمی کرده. در سراسر گفتگو تو آدمی هستی «اخلاقی» (Ethique)، با اخلاقی بین عرفان و حماسه و همین در طی همه سال ها نگاه داشته؛ این و ادبیات! يك «خط» پیوسته و سازگار در تو هست، تو در چنین خطی سیر می

کنی و برخلاف فلانی و فلانی آشفته و در هم بر هم نیستی. در ضمن، مصاحبه «پانورامائی» از يك دوره و «پرتره» ای از خود تومت؛ منظره ای و تك صورتی! مصاحبه را ساده و هوشمندانه دانست و اضافه کرد که typique نیست یعنی تو معدل روشنفکر ایرانی نیستی. از این مصاحبه نمی توان به چنین نتیجه ای رسید.

چون یوسف اهل این تعریف ها نیست، از حرف هایش خوشم آمد. خودپسندی و حماقتم حسابی نوازش شد و این چند سطر را برای ثبت در «زباله دانی تاریخ» یادداشت کردم، به سبک رفقای سابق که هر کس یا هرچه را نمی پسندیدند فوری توی زباله دانی تاریخ پرتاب می کردند.

۲۷/۰۵/۸۸

غزاله می گفت اگر کسی از من خوشش بیاد لاغر میشم. گفتم خوب، من از تو خوشم میاد چرا لاغر نمیشی؟ با ناز و اعتراض گفت پدر! خودت میدونی چی میگم. گفتم نه گفت یعنی مرو دوست داشته باشه. گفتم من خیلی دوستت دارم. خندید و گفت پدر اذیت نکن. ماتیلد هم میگه اگر کسی دوستش داشته باشه، لاغر میشه. - از این لاغرتر؟ - آره پدر، تقصیر مادرشه، لاغری براش obsession شده. توی کلاس ما یکی هست که از همه دخترها خوشش میاد سعی می کنه در هر کسی يك چیز خوبی گیر بیاره عاشقش بشه. يك دفعه در یکی چیزی پیدا نکرد عصبانی شد گفت چرا خودت رو يك کمی خوشگل نمی کنی. حلقه داره، میگه زن دارم، بچه هم دارم، دلیلش همین حلقه ست، حُله ولی پسر خوبیه.

۱۷/۰۶/۸۸

دیشب دم خواب غزاله پرسید: پدر توی ایران يك رودخونهء كوچك هست که درخت و Lilas داشته باشه، با پرنده و آب و خیلی قشنگ. - آره، چطور مگه؟ -- امروز يك شعر اینجوری خوندم من به فکر ایران افتادم.

من هم به فکر ایران افتادم، به فکر کوه و آفتاب، کوهی که می خواست به آفتاب برسد و آفتابی که روی کوه لمیده بود و هوس عشقبازی در کوه که آنوقت ها همیشه سر می کشید و ناچار همیشه سرکوب می شد. عشقبازی در سبکی آفتاب و سنگینی کوه، در شفافیت نور و کدري سنگ و در آمیختن با هر دو و از یاد بردن خود و یکی شدن با آنها؛ روی بلندی، در پناه و تکیه به استواری کوهستان، و پیش چشم، افق دوردست تا آنسوی صحرا و زیر پا، شانهء دره و سرازیری جوی آب پوشیده از علف های سرسبز و خوشبو و

۳۸۳

شهوَت انگیزِ دو طرف، و برگ های تُرد، با رگ های برآمده و سرشار از خون سبز، و درخت های تبریزی بلندبالا؛ و نسیم، نسیمی که از سینه کوه به پایین می لغزید. سودای سرکش پرواز و میل دردناک هم خوابگی با طبیعت، رفتن و ماندنی توأم و یگانه. چه ایران با فراز و فرود و سنگین و سبکی! نورش را از فرط روشنی می توان لمس کرد و کوهش از فرط سنگبارگی کوهتر از کوه است. گمان می کنم همه چیز عوض شده یا در روح من اتفاق عجیبی افتاده، زلزله ای شده و شکاف هولناکی میان من و گذشته ام باز کرده، شکاف عبورناپذیر با گذشته ای که همیشه حضور دارد، گذشته ای که هست و نیست. مثل آندفعه که اردشیر می پرسید فاصله تهران و قم چند کیلومتر است (در بُستن بودیم) من بی آنکه توجه داشته باشم گفتم صد و بیست کیلومتر بود. انگار من که از جای خود پرت شده ام به ناکجا، زمان و مکان هم از «جایگاه» خود آواره شده اند و ذهن من در سرگردانی تاریک خود... نه، باید اینجوری باشد که دستی نقشهء جغرافیای ذهن مرا مچاله کرده و درهم پیچیده و جاها و فاصله ها را بهم ریخته است.

۲۲/۰۶/۸۸

دیروز بالاخره احکام السلطانیه را پیدا کردم. اینست کتاب «مهم» سیاسی مسلمین با فکر سیاسی محدود، ابتدائی و فقیر. هزار سال است که به همین جزوهء مبتذل چشم دوخته اند! برای «ملاحظات» می خواستمش که مدتهاست وقت و عمر مرا می بلعد و تازه وقتی تمام شد به درد کسی نمی خورد...

۲۷/۰۶/۸۸

فردا گیتا و غزاله برای دو ماهی می روند به امریکا. چند روز پیش صبح که غزاله را می بردم دبستان در راه صحبت می کردیم، طبق معمول. صحبت لاغری بود و اینکه اگر وزن کم کند زانوهایش صاف و راه رفتنش آسان تر می شود. گفت حتماً رژیم می گیرم، وقتی لاغر شدم جوراب شلواری و مینی ژوب می پوشم. حالا مینی ژوب مده. دخترهای دیگه می پوشن. حالا اگه بیوشم خنده داره، مثل اینه که تو بی پیرهن بیای توی خیابان. - چرا؟ - برای اینکه چاقم.

- چقدر دلم می خواست چند تا پرنده داشتم. - که نگذاری پر بزند و بروند؟ - چرا بروند؟ - پرهنده پرواز می کند و می رود. - اگر دوستم داشته باشد نمی رود. امروز آخرین روز مدرسه است. غزاله صبح خیلی سر حال بود. به قول خودش سال خوبی بود و خیلی راضی است. ولی حیفش می آید که دیگه Madame Peletier معلمش نیست. امسال بازنشسته شد، شنبه جشن و شیرینی و رقص بود در مدرسه و به همین مناسبت به

غزاله خیلی خوش گذشت. صبحش که گیتا برای خداحافظی و تشکر رفته بود به دیدن مادام Peletier او از غزاله خیلی تعریف کرده بود. حالا امروز صبح غزاله می پرسید از اول سال همین نظر را درباره من داشت؟ گفتم آره. گفت چقدر خوب بود اونهم تعطیلات میومد کالیفرنیا به من درس بده! در راه به ساعت نگاه کردم. پرسید چقدر وقت داریم گفتم ده دقیقه، اونوقت ها که من مدرسه می رفتم هر وقت دیر می شد عقربه ساعت رو عقب می کشیدم، دیر نمی شد که هیچ، وقت زیادی هم می آوردم. خندید. نگاه کرد دید قیافه ام جدی است. پرسید پدر راست میگی؟ این دفعه من خندیدم و گفتم میدونی اول بار کی ساعت دار شدم، بزرگ شده بودم، ما به سن تو ساعتون کجا بود. - خویه که آدم تازه دنیا اومده باشه. البته من يك كمی gâtée هستم. - فقط يك كمی؟ خندیدم و بعد پرسید تو بچگی کجا بودی؟ - بابل. - بابل کجاست؟ - يك شهر كوچك ايران. شاید يك وقتی بیینی. - من شهرهای كوچك رو خیلی دوست دارم. پدرجان دلم برای ایران داره می سوزه می ترسم مثل پمپنی بشه. - نه عزیزم زیادی می ترسی.

۲۹/۰۶/۸۸

گیتا و غزاله رفتند. صبح تلفن کردم، تازه رسیده بودند و خوبند. با اردشیر حرف زدم. او هم خوبست. پری صبح تلفن کرد، برای ویزا و بیماری جهانگیر خیلی پریشان است. خیال می کند اگر زودتر برساندش به این طرف ها بهبودی و روزنه امید وجود دارد. با دکتر «ج» صحبت کردم. امید بهتری نیست. شاید بتوان جلو بدتری را گرفت. با جهانگیر احوال پرسى می کردم. می گفت عارضه هنوز برطرف نشده!

۳۰/۰۶/۸۸

از کتابخانه «زبان های شرقی» برگشته ام به دفتر. این دوست سیصد متر را به لختی و سنگینی تمام آمدم. کتاب خواندن درباره قضاوت اسلامی آن هم به زبان عربی! یعنی کاسه سر را با شفته پر کردم و آن را لگد کردم و پایم در کاسه سرم ماسیده است. به اندازه فرو رفتن در سردابی هزار پله احساس خستگی و تنگ نفس می کنم.

۱۰/۰۷/۸۸

این روزها «خاطرات» صدراالاشراف، آبرون ساید، «تلاش آزادی» باستانی پاریزی، «گزارش ایران» مخبرالسلطنه هدایت، «تاریخ مشروطه» بر اساس گزارش های وزارت خارجه انگلیس و یکی دو چیز دیگر را با هم و درهم می خواندم. دل آدم بهم می خورد از آن وضع. مملکت مثل جسدی در حال متلاشی شدن بود، مرداری در معرض حادثه با يك مشت

لاشخور خودی و بیگانه از شاه دیوث تا انگلیسی های جنتلمن، لرد کُرز و دیگران، دزدان پرافاده و مدعی. در حین خواندن از خودمان و دیگران، اول از دست خودمان بالا می آوردم. انحطاط و تباهی در حد جسد کرم زده که بوی عفونتش بعد از هفتاد، هشتاد سال همچنان نفس را مسموم می کند.

۱۱/۰۷/۸۸

دیشب عروسی دختر «ب - ر» بود. بلانسبت عروس و داماد بیچاره، خرتوخر غربی بود. از دوستان سیاست باز و رنگارنگ پدرزن: خشایار* و منصور و پروانه و مهین، به اضافه «اکبر» و «اصغر» (آس های رجوی) روستایی و مهدیان و فرهادی، صبحی و میرزا، فخری و سوسن و کلی آقایان و خانم های دیگر؛ شله قلمکار واقعی. با اصغر سلام و علیک کردم، دست دادیم. خیلی گرم و طولانی دست مرا می فشرد و اظهار خوشوقتی از دیدار من. (دفعه دوم، سومی بود که همدیگر را می دیدیم) گفتم من هم همینطور. دروغ می گفتم. گمان می کنم او هم همینطور. از سازمان و دم و دستگاه مجاهدین بدم می آید، از پادو سیاسیشان هم همینطور. رفتارمان با همدیگر مخلوطی بود از دروغ، شرم حضور، دورویی، مدارا و تمدن (آداب دانی و و از این حرف ها) و بالاخره بلاتکلیفی. نمی دانیم با همدیگر چکار کنیم. (البته در عمل آنها می دانند: زیر پا و یک فشار و مثل خرخاکی له کردن. اما پیش از «عمل انقلابی»، در عروسی؟) با اکبر هم سلام و علیک کردیم، ولی خشک، به اضافه لبخند نفرت و ماسکی از بدگمانی که نمی توانست چیزی را پنهان کند. یک آن همدیگر را نگاه کردیم، نه بیشتر. می نویسند که در پیروزی عملیات «آفتاب» یعنی حمله به «مهران» هشت هزار نفر از نیروهای «دشمن» را نابود کردیم. «نیروهای دشمن» یعنی ایرانی ها! برای همین «پیروزی» ها نمی خواستیم، نمی توانستیم به هم نگاه کنیم. ولی لبخند زدیم، مثل فحش، یک جوری که انگار داریم به صورت همدیگر تف می کنیم. سر شام، میز او با اصغر و مهین و یکی دو تای دیگر نزدیک مال ما بود، میز صبحی و روستایی و زنهایشان و فرهادی و من. صبحی مست کرده بود و نفس کش می طلبید. گیلاسش را برداشت و ناگهان به صدای بلند گفت به سلامتی خائنین و خندان و مستانه به اکبر و اصغر خیره شد. ما بی اختیار زدیم به خنده، نمی شد خودداری کرد. آنها ترش کردند ولی خودداری کردند و فحش را به زور شیرین پلو قورت دادند. بعد از چند لحظه صبحی به فرهادی گفت تو چقدر از «فلانی» حقوق گرفتی؟ فرهادی آنور میز جلو من نشسته بود. جا خورد و جواب بی سر و تهی داد و رنگش سفید شد و پیدا بود که می خواهد بگوید در کونت رو بزار یک عمر مفت خوردی و جفت زدی و حالا کُرکُری می خونی! تمام عمر داشتی

* طبعاً همه، نام ها ساختگی است.

انقلاب می کردی و مخالف خونی و انقلابت سر از دکوننداری درآورد، به هر کی و هر چی می خواستی فحش بدی گفتی خرده بورژوا و آخرش خودت هم خرده بورژوا شدی یعنی زدی که بشی و عرضه همین رو هم نداشتی چون گذش رو بالا آوردی و مایه خایه شد. و از این یقه پاره کردن ها... می خواست به قول یارو خشتک جر بده. شاید هم می خواست کار دیگری بکند یا چیز دیگری بگوید. ولی نگفت. مانده بود که چه بگوید. من گفتم ولش کن. رفت چیزی بگوید. نگذاشتم و ادامه دادم که مگه بچه ای، ولش کش، مسته یک چیزی گفت جدی بگیر، نفسش از جای گرم درمیآید. آرام گرفت. خوشبختانه شام خیلی خوشمزه بود. باقلاپلو اعلا، جوجه کباب اعلا تر و هفت هشت رنگ خورد و خوراک دیگر مجال چندانی به حرف نمی داد. ولی روستایی دستپاچه شده بود. می ترسید دعوا بشود و عروسی، عروسی نه، جشن به هم بخورد. دستش را که به طرف سبزی خوردن دراز می کرد محکم خورد به بطری شراب، سرنگون شد، ریخت به لباس فرهادی، روی کت و شلوار بژ خوش دوخت، تابستانی و نونوار. بیچاره فحش را خورده بود، قوز بالا قوز، شاشیده شد به هیكلش. خیلی ترش کرد. من هم دلداری را بس کردم. بعد از شام جوانترها می رقصیدند، اصغر توی حیاط جوانکی، چریک سابق، مبارز در کردستان، فراری از ایران، پناهنده سیاسی در فرانسه، بیمار روانی و تازگیها سلامتی را بازیافته، چنین طمع ای را گوشه ای به تور زده بود و توضیح می داد که بله، ما خائیم، خائن به منافع خمینی! یارگیری می کرد. منصور هم من و مهدیان را گیر کشیده بود. خام تر از ما پیدا نکرده بود. اوقاتش تلخ بود و نق می زد که هر هندی «کاری» فروشی در لندن، می خواهد برگردد به هند رئیس جمهور بشود. بابا تو «کاری» تو بفروش و جیب مشتتری رو خالی کن چه کار به این کارها داری. این پسر، هم می خواد دون ژوان باشه، هم دکونش رو بگردونه هم سیاست ببافه. خیلی کفتری بود. از این عن چوچک بچه فنودال کون گشاد! مهدیان هم با او «همدردی» می کرد منتها به این ترتیب: من به اصغر گفتم مگه تو اینو نمی شناسی، عرق که میخوره همینه. تو خود تو چی می دونی. اگه خیانت نکردی چرا ناراحتی هر کی هر چی میخواد بگه! اصلاً چرا تو به خودت گرفتی. اون به سلامتی خائین خورد به تو چه ربطی داره. مهدیان جواب را نگفت. نگفت اصغر «ربط» را چه جوری برقرار کرده بود ولی منصور خیلی از اکبر خوشش آمد که دهن به دهن صبوحی نگذاشت. دو سه دفعه با تحسین و سربلندی گفت اکبر که محال بود جواب این پسر رو بده. (پسر باید پنجاه و چند سالی داشته باشد) «پسر» یک دسته گل دیگه هم به آب داد. با «مارینا» حرف می زد، بهش می گفت عزیزم، یک آقای دوید وسط حرفشان و گفت من اجازه نمی دم به زن من بگید «عزیزم». - باشه عزیزم. - اسم من «عزیزم» نیست، اسم من ملکشاه جهانداره. - اشکالی نداره عزیزم. بذار باشه!

من سال ها بود که «مارینا» را ندیده بودم. بعد از فوت شوهر اولش و نمی دانستم که

باز شوهر کرده. پرسیدم چه کار می کنی؟ - با «یونسکو» طرح های آموزش برای روستائیان بیسواد یا حاشیه نشینان شهری، آموزش بهداشت، آبرسانی، بذر و ... با مشارکت خودشان و ... سه سال در گابن، مدنی در شمال افریقا، پاکستان و ... استخدام از محل بودجه، طرح، سه ماه کار، سه چهار ماه بیکاری. خستگی از این طرز کار، سرگردانی مکانی و بلا تکلیفی مالی و گرفتاری های خرده ریز زندگی. رویهمرفته خسته، دلزده و میان معرکه گیر افتاده! نه پای رفتن و نه روی برگشتن! در جوانی مثل راننده ای که از گاراژ بیرون بزند، از وطن راه افتاده، در پاریس درس خوانده و در تهران زندگی کرده! پس از انقلاب و مرگ شوهر به پاریس برگشته و حالا از اینجا به چپ و راست پرتاب می شود. به قول حافظ مثل پرگار «سرگشته» پابرجا است. وسط درد دل مارینا مهدیان سر رسید به هم معرفیشان کردم و موضوع گفتگو عوض شد. مهدیان برگشت به خاطره چند روزی که تازه دستگیر شده بودم و اولین روزهای بعد از شکنجه که مرا انداخته بودند توی سلول او، از کشتی گرفتارمان و دست های من که از کار افتاده بود، از شطرنج روی پتو با مهره های خمیری و ... حرف زد و شعری را که برای مرتضی گفته بودم خواند. عجب حافظه ای! خودم به کلی فراموش کرده بودم. همین طور که می خواند کم کم یادم می آمد گفتم این که شعر منه، گفت خب، آره. خوش صحبت است گرم و شیرین حرف می زند با لهجه، داش های تهران، بعد از سی سال، انگار همین دیروز از تهران درآمده. يك کمی پشت سر حزب توده صفحه گذاشت که چه جوری مثل سوزاك كهنه آسیائی عود می کند و رفت به سراغ مجاهدین و همکاری خودش با آنها در «شورای مقاومت ملی» با بنی صدر و قاسملو و دیگران و «این پسره - رجوی- که می خواد هم شاه بشه و هم امام. يك نفره می خواد خمینی و محمدرضا شاه هر دو باشه. چیزهایی که شورای مقاومت را از هم پاشید: دیکتاتوری داخلی، رفتن زیر بال صدام و این ازدواج «انقلاب ایدئولوژیک»! سر ملاقات با طارق عزیز - داستان عراق از آنجا شروع شد - حرفشون [حرف مجاهدین] این بود که همیشه از شکست خورده می پرسن چه جوری شکست خوردی، اگه بیروز شدی کسی نمی پرسه چه جوری؟ خلاصه اینکه «زور، کون حساب رو پاره می کنه». دیگه به حرف هیچکس هم گوش نمی دادن.

روستایی که به گفتگو پیوسته بود، گفت: مهدیان به رجوی گفته بود تو میخوای ما رو میرزا عبدالاضافه کنی، و درآمد، انشعاب کرد. اصلاً اشکال ما اینه که هیچکس سر جای خودش نیست. این یارو هم پاك خودش رو گم کرد. شاه چهل و سه چهار درصد سهام کارخونه ها رو به کارگرها بخشید - در سود سهام شريك شدن - کارخونه دارها کف می زدند! سرمایه دارمون هم قلابی بود تا چه رسد به کارگر. مخالفت سیاسی ما با شاه، شده بود دشمنی خصوصی. هر کار خوب هم که می کرد، هر کاری می کرد بد بود، حتی قیمت نفت رو که بالا برد.

سر شام موسیقی « سنتی » ایرانی بود، با سنتور و گیتار! پیش درآمد و چهارمضراب در بیات ترک و فارس و بعد رقص شلوغ پلوغ جماعت با آوازهای گوگوش و هایده و صدای سانتی مانتال و شیک و یگن و سرگذشت به قاعده و اخلاقی ... که منصور برایمان نقل می کرد: « می گفتند آشپز احمد شاه بود، با او به فرنگ آمده و همین جا مانده بود. پشت شانزلیزه چلوکبابی داشت. دو زنه بود و به کمک آنها چلوکبابی را می گرداند یکی آشپزی و یکی « سرو » می کرد. رئیس جمهور هم نمی خواست بشود ».

داماد این عروسی هم پیدا بود نمی خواست رئیس جمهور بشود. آمده بود زنش را عقد کند بردارد برود تشکیل کانون خانواده بدهد. ایرانی است که در امریکا کاسبی می کند. پاپیون زده بود، کت سیاه، پیرهن سفید و شلوار تیره پوشیده بود و تمام مدت هاج و واج این جماعت باغ وحش را نگاه می کرد بی آنکه بداند کجاست. فقط متعجب بود. عروس متعجب هم نبود.

۱۶/۰۷/۸۸

بند و بساط شام را آماده کرده بودم؛ اسکالپ مرغ، هویج، لوبیا سبز و عدس آب پز. داشتم شروع می کردم که تله ویزبون بیمارستان اهواز را نشان داد با چهارصد سرباز زخمی و بیمار بمب شیمیائی عراقی ها. جراحات پوستی وحشتناک و تنگ نفس های کشنده. حالم گرفته شد. از لجاج خودمان که چطور، چه فرصت هایی را از دست دادیم و بیشتر از آن از حماقت جنایتکاری که می خواهد این جوری کار را یکسره کند، کاری که از قادسیه تا حالا یکسره نشده. از اینها بدتر سازمان های بین المللی است که می بیند و رویش را برمی گرداند که ندیده! تا روزی که خودخواهی و دروغ نفس همه را بند بیاورد و خفه کند. حماقت آدمیزاد بینهایت است.

در برابر صحنه هائی که دیدم بی آرامی و اضطراب Fernando Pessoa به نظرم بچه گانه، بچه گانه هم نه، اصلاً حرف مفت آمد. اگر چه کتاب خیلی خواندنی و قضاوت من خیلی بیجاست چون که هنوز تمامش نکرده ام: (Le livre de l'Intranquilité) شنیده و خوانده بودم که کافکای ناشناخته و دیگری است. بیخود گفتند، غلط کردند. برخلاف آنچه مترجم در مقدمه آورده، نوشته، « ادبیات » است و نویسنده هم می خواسته ادبیات بنویسد، با این دید نازک بین، زبان بسیار غنی و قلم موشکاف. اصلاً نویسنده ادبیات را حقیقت و تنها حقیقت می داند. از نظر فن و حتی هنر نوشتن، توصیف حالت های روانی نویسنده، بی نظیر است. همین حالا داشتم یکی از دردناک ترین قطعه ها (شماره ۴۳) را می خواندم با عنوانی که مترجم به آن داده: « باران ». نمی دانم چرا نویسنده همدلی و همدردی مرا بر نمی انگیزد. حس نمی کنم که حس دردناک او به من هم مربوط است. برخلاف کافکا. با آن

خونسردی و «بی تفاوتی» از هر چه حرف بزند، سردی برنده، کاردش را در گوشت تنم حس می‌کنم تا جایی که گاه کارد به استخوانم می‌رسد.

Hyperion و منتخبی از اشعار Hölderlin را ده پانزده روز پیش تمام کردم. بیست سال پیش که آلمانی را با «ادیب» شروع کردم بیشتر برای این بود که روزی هولدرلین و ریلکه را به زبان اصلی بخوانم. ریلکه را فکر نمی‌کنم هیچوقت بتوانم اما حالا که هولدرلین را خوانده‌ام می‌بینم که به این همه انتظار نمی‌ارزید. البته شاعر بزرگی است ولی سواد و تفکر، زیادی بر دید و حس شاعرانه مسلط است و گاه آن را خفه می‌کند، (گاه انگار فیلسوف بدی شاعری می‌کند) اگر چه با آن احساسات شدید و دردناک رمانتیک، ظاهراً بر خلاف این می‌نماید. ولی رمانتیسم او ارادی و خودخواسته به نظر می‌آید. انگار همیشه توجه دارد که شاعر است و خوب می‌داند که چه جوری باید شاعر بود: با رمانتیسم که در آغاز آن به سر می‌برد. در این راه زبان، حس شاعرانه و دانش (و نظریات «دانشمندان») دستمایه‌های او هستند: نظریات «دانشمندان» درباره یونان. توجه به فرانسه‌ای که خود را پی در پی باز می‌سازد و بودن در آلمانی که با وجود رشد بی‌تناسب سر، پاهایش فلج است، و ناتوانی اجتماعی زمان حال را در رؤیای (غیر اجتماعی) زمان گذشته جبران کردن! آنسیکلوپدیسست‌های فرانسوی انقلاب می‌کنند رمانتیک‌های آلمانی به یونان پناه می‌برند. در این رمانتیسم، کودکی بشر (یونان باستان)، کودکی شاعر، کودکی به طور کلی ستایش می‌شود و نیز رؤیا که وسیله، بازگشت به کودکی است. شاعر با اینکه خود متفکر و گاه شعرش از تفکر گرانبار است، پیوسته «رؤیا» را می‌ستاید. از جهتی شعر او مدح اندیشیده، بی‌اندیشگی (رؤیا) ست که در آن اسطوره و خدایانش هستی را انباشته و لبریز کرده‌اند و هنوز جایی برای تفکر و فلسفه باز نشده تا با فلسفیدن، انسان از طبیعت، سرزمین و ماوای خود دور و بیرکننده شود. برای همین نیست که وطن، زادگاه و ماوای (Vaterland) شاعر (که این همه از آن حرف می‌زند) یونانیست که به آلمان منتقل شده؟ شاعر ماوای آلمانی خود را - که یونان باستان است - بر ماوای واقعی خود (Vaterland) که آلمان است - تحمیل کرده و به دلخواه، امروز را پس زده تا گذشته‌ای خیالی و خودساخته را جایگزین آن کند. این کار را انسان (= شاعر) می‌کند؛ البته انسان «یونانی - ژرمنی»، انسانی که برای این (Vaterland) می‌جنگد و خدایان - که پیوسته در شعر حضور دارند - بار امانت انسانیت را به او سپرده‌اند زیرا این انسان خود از نژاد و همزاد خدایان است!؟

۱۷/۰۷/۸۸

ده پانزده روز پیش «ملیت و زبان» را بعد از دستکاری و اصلاحات دادم برای چاپ

۳۹۰

دوم. يك نسخه هم فرستادم واشنگتن برای Mage Publisher. ترجمه انگلیسی و متن فارسی. احتمالاً هر دو را منتشر خواهند کرد. کتاب هائی که در ایران چاپ شده انگار دیگر به من مربوط نیست. باید قیدشان را بزنم. ...

۱۸/۰۷/۸۸

امروز بعد از يك سال جمهوری اسلامی قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت را پذیرفت (آن هم بعد از چند شکست و در موضع ضعف) و بالاخره شعار «جنگ، جنگ تا پیروزی» را به انجام رساند... و قدس را هم آزاد کرد! چنین کنند بزرگان ...

۲۰/۰۷/۸۸

عراقی ها دارند گریه می رقصانند و می خواهند تا تنور داغ است نان را بچسبانند. حالا که زورشان می رسد تا می توانند سرزمین و اسیر تازه بگیرند که برای چانه زدن های بعدی دستشان پر باشد. خیلی نگرانم، برای تمامیت ارضی ایران خیلی نگرانم. باز هم پیش بینی های سیاست شناسان و مفسران عوضی از آب درآمد: زمان به نفع ایران است، تا خمینی هست محال است جنگ تمام بشود، جمهوری اسلامی بدون جنگ سقوط می کند و ... باید یکبار دیگر گفت آی زکی! راستی اگر جنگ تمام بشود. بیچاره اسرائیل خیلی ناراحت خواهد شد!

امروز چه روز خوبی بود. صبح گیتا تلفن کرد و غزاله. عصر نامه، غزاله رسید و شب اردشیر زنگ زد. خوشبختانه بحران دیسک زمین گیرم کرده بود و گرنه، چون شب مهمان بودم، تلفن اردشیر را از دست می دادم. چقدر خوبست شنیدن صدای کسانی که دوستشان داریم.

۲۲/۰۷/۸۸

کتاب Fernando Pessoa تمام شد و نجات پیدا کردم. Le livre de l'intranquilité در حقیقت خفه ام کرد از بس به خودش پیچید و دور خودش چنبره زد و کندوکاوهای عبث روانشناسی کرد و با منقاش و قیچی و تیغ زور زد دل و روده، روحش را بریزد بیرون. با نوعی بیزاری از خود که درست ناشی از پرستش بیمارگونه، نفس خود است. یادداشت ها سرشار است از ترس، اندوه، ابر، مه، ابهام، زخم های چاره ناپذیر درون، مرگ زندگی و زندگی در مرده بودن، نداشتن میل، آرزو، سودا و عشق، دوست نداشتن هیچکس و دلزدگی از همه چیز، دانستن و ندانستن و «رؤیا ورزیدن» میان خواب و بیداری، دانسته و خواسته در «رؤیا» به سر بردن، آن را آزمودن و حتی تمرین کردن، رؤیاهایی که در خواب

۳۹۱

نمی گذرد، بیداری هم نیست. همه چیز میان مرگ و زندگی، واقعیت و خیال، هست و نیست، در حال تعلیق است. منی که این روزها به تولستوی ماندنی احتیاج دارم، گیر کی افتادم! قلم توانائی که استاد متلاشی کردن و پوساندن همه «اندام» های روح است تا آن را به صورت يك تودهء كپك زده و گنبدیده درآورد. برای درمان رفتیم به سراغ دیوان شمس و حالی کردم. به قول همان بزرگوار «آه زندانی این دام بسی بشنودیم - حال مرغی که برسته ست از این دام بگو.»

۲۲/۰۷/۸۸

امروز توانستم از خانه و در حقیقت از بستر بیرون بیایم. آقای کمر اجازه دادند. فعلاً مهره ها و تارهای عصب دست از سر همدیگر برداشته اند. هوا خویست، کمی راه رفتیم و نفسی کشیدیم و مهم تر از آن، از حالت افقی به حالت عمودی درآمدیم. می خواهم یکی دو ساعت دیگر به غزاله و گیتا تلفن کنم.

چندی پیش زندگینامه، «خودزندگینامه» Nabokov را خواندم. Speak Memory چنگی به دل نمی زد مثل مقالات Borges دربارهء دانته Neuf essai sur Dante انتشارات Arcades که هیچکدام از حد متوسط تجاوز نمی کند و هیچکدام قابل مقایسه مثلاً با جستارهای T.S. Eliot در همین باره نیست.

و اما رمان اسماعیل فصیح به عنوان «زمستان ۶۲» دربارهء جنگ و ایران همین روزها که دیروز و پریروز می خواندم، کتابیست که ارزش هنری و ادبی ندارد مخصوصاً با آن نشر شتابزدهء شلختهء پرغلط ولی با این همه خواندن نیست، خیلی خواندن نیست. تصویری از امروز ما به دست می دهد. بعضی تکه های آخر خیلی خوب نوشته شده. اسماعیل فصیح عکاس بدی است که از مناظر جالب توجهی عکس برداشته.

۲۹/۰۷/۸۸

سرم گیج می رود. نمی توانم درست راه بروم. باید مواظب باشم. کار که هیچ، ذهنم مثل جنازهء فلج افتاده است ته کاسهء سر. گمان می کنم روزهایی که از درد کمر افتاده بودم توی خانه، زیاد به خودم فشار آوردم. تا میشد زور آوردم به کتاب و موسیقی. حالا دارم تاوان پس می دهم. البته اخبار این روزها هم که حالی برای کسی باقی نمی گذارد. یکسال عراق و همه اصرار می کردند که این قطعه نامه آتش بس زهر ماری را بپذیرید ... می گفتیم نه! تا رفع فتنه از عالم. حالا با دستپاچگی می خواهیم بپذیریم و صدام گذاشته طاقچه بالا و بازی درمی آورد (با اسباب بازی نی مثل بمب شیمیایی باید هم بازی در بیاورد) ...

۳۱/۰۷/۸۸

داشتم کله پا می شدم. دو سه روزی است که مغز را خوابانده ام و ذهن را مرخص کرده ام. امروز قدم زنان رفتم کتابفروشی آلمانی در Rue de la Collegiale يك ابله داستایوسکی برای خود ابلههم سفارش دادم و در «تراس» کافه ای دم بولوار «آراگو» قهوه ای خوردم و کمی روزنامه خواندم. گویا کردها و پاسداران و ارتش و دیگران دست جمعی مجاهدین را پس زدند ... یخ حضرات نگرفت. خیالم کمی راحت شده.

هوای سبز خوشی بود. سلانه سلانه رفتم به Jardin Luxembourg بالای باغ در «بُنه گاه» بلوط ها کنار چمن نشستم به تماشا. اول می خواستم روزنامه بخوانم رنگ ها نگذاشتند؛ رنگ گل هائی که نمی شناسم، صورتی، قهوه ای که به آبی می زند و گلبرگ های کبود مایل به سربی در دایره ای به شعاع دو متر، وسط چمن؛ چمن سبز يك دست! مگر چمن غیر سبز هم هست؟ آره، هست؛ زرد و تشنه، خشکیده، سوخته، همه جورش هست. ولی این سبز سیراب است و يك دست، علف هرز یا چیز دیگری تویش ندویده جز چند تا فاخته و گنجشک که آن وسط دانه می چینند.

آسمان را نگاه کردم، خورشید پشت ابر بود، پشت لکه های ابرهای خاکستری و سفید، به شکل های پاشیده، بی شکل و متغیر بر زمینه آبی. خواستم بینم دیگر چه جوری است. چیزی به نظرم نیامد. چشم نکته یاب نازک بین ندارم. فکر کردم Pessoa چه قدرت عجیبی برای توصیف آسمان دارد، به امیرمغز می ماند در توصیف اسب!

وقتی آفتاب از پشت ابر بیرون می آید چشم را می زند و درخت ها رنگ عوض می کنند. سبز تیره، مایه دار و ستبر. برگ های بلوط شبیه زوروق می شوند. وقتی نسیم برگها را در نور تاب می دهد و می لرزاند، سبز کدر و سنگین آنها، رنگ باز و سبک نور را می گیرد و در عوض سبزهایی روشن در سایه فروکش می کنند. دارم ادبیات می بافم؟ ادای امیرمغزی را درمی آورم یا Pessoa را؟

آدم ها رو به آفتاب، چمن و آسمان باز در «خواب تابستانی»، در چرت بیحال و بی خیال استراحت واداده اند. زمان در هوای خاموش معلق مانده، فقط گاهگاه نسیم جابجایش می کند. درخت های کهن کُنده ها را مثل چنگک سخت در دل خاک فرو کرده اند ولی تنه و شاخه به طرف آسمان قد کشیده، با سماجت دردناکی از دل خودشان بالا آمده اند. اما سرشاخه ها برگشته اند؛ به طرف خاک، پشت به آسمان چترشان را رو به زمین باز کرده اند. دو نفر کنار من نشسته اند، انگلیسی، زن و مرد، کمابیش سی ساله. زن يك نفس ونگ ونگ می کند. فهمیدنی نیست، فهمیدن هم ندارد اما لحن جوری است که انگار دارد شکایت یا بیشتر از آن سرزنش می کند. گوش نمی دهم، دارم یادداشت می کنم. ولی گاه و بیگاه به گوشم می خورد که مرد می گوید I am sorry و زن بی توجه و از روی درماندگی

۳۹۳

دستش را می زند روی زانو. یارو يك کاری کرده که انقدر معذرت می خواهد. آیا چکار کرده؟ بی تربیتی؟ همان کارِ کردنی؟ کار دست زن داده؟ از دستش در رفته؟ لابد زن بیچاره گفته از دستت در نره کار دست من بدی ها! مرد گفته نه نگران نباش. زن گفته مواظب باش. مرد خودش را به عصبانیت زده و گفته چرا آنقدر می ترسی. ولی آخرش از دستش در رفته و کار دست زن داده و حالا عوض همه چیز هی می گوید I am sorry | آخر این هم شد جواب!

بوی معطر شمشاد و مورد می آید. بوی شمشاد آب خورده تلخی ملایم و پری دارد ولی مال مورد سنگین تر است، وزنش روی پوست حس می شود.

۱۲/۰۸/۸۸

امروز دوازدهم اوت است. سه چهار روزی است که در لندن هستم. پیش ناهید و حسن. امید را هنوز ندیده ام، در سفر است. پیش از ظهر رفتیم به دیدن Piero della Francesca و دو تابلو تعمید مسیح و ستایش فرشتگان در National Gallery. این هم زیارت سفرهای لندن که دستی به «ضریح» برسانیم. چه ترکیب، چه رنگ ها و چه فضای عجیبی که گفتنی نیست.

در همانجا نمایشگاهی بود از آثار نقاشان فرانسوی در روسیه. چند تا Matisse بی نظیر (نقاش محبوب من از همان سال های ۱۹۴۶ و ۴۷ که با مطبوعات فرانسه آشنا شدم): «طبیعت بیجان» و ماهی قرمز که عکس آنها را برای غزاله خریدم. در British Museum هم نمایشگاهی از طرح های Albrecht Dürer بود که خیلی دیدن داشت. رفته بودم به قصد مینیاتورهای دوره، گورکانی هند که جمع کرده بودند ولی در عوض خوشبختانه توانستم Dürer را ببینم. در Tate Gallery خبر تازه ای نبود.

روزهای لندن به موسیقی و راه پیمائی، نه، به گردش در پارک و قدم زدن در هوای خوش و آرامش تمام گذشت. پیش حسن و ناهید همیشه همین طور است.

در آنجا ... «ا» را هم دیدم دکتر «ا» همشاگردی دبیرستان سعدی در اصفهان، شاگرد اول بی چیز آن سال ها. برایمان تعریف کرد که برادر بزرگش روضه خوان و او تابستانها جلودار الاغ برادر بود. اخوی با مدارس جدید مخالف بود و سر منبر آموزش آنها را دست می انداخت: حالا تو مدرسه ها شیمیک می خونن، همون کیمیای خودمونس، میخوان کیمیا درست کنن. اُ میگوَن اسفناج آهن دارد آهن تو علف چیکار دارد! میگوَن تخم آهن دارد. آخه بابا آهن تو کون مرغ چیکار دارد! آگه آهن تو کون مرغ بود که هشدروهش تیکه ش می کرد. میخای آهن بخوری بیل بخور، برو کلنگ بخور. از آقا ... معروف به «آقا ننه بگیرش» هم صحبت کرد. آخوند نره خر[که با مادرش هم خانه بود]،

دختر ده یازده ساله ای را عقد کرده بود. شب زفاف دخترک بیچاره از هیبت آقا وحشت کرده از حجله فرار کرد و آقا نیمه لخت، حشری و دستپاچه دنبال دختر داد میزد «ننه بگیرش!» آقا مثل قمر بنی هاشم، صورت گرد گوشتالود و سرخی داشت، خوش قد و بالا و چاق بود و همیشه تعدادی مشتری پروپا قرص بین زنها داشت که از هر منبری به منبر دیگر دنبالش می رفتند.

۱۴/۰۸/۸۸

از خواب بیدار شدم. داشتم جمله می ساختم: خیلی به گفتگویم با غزاله که باید نوشته شود فکر می کنم. نه، زیادی به «صبح ها در راه» ... جمله را اصلاح می کردم. همانطور که فکر می شد جمله اصلاح می شد و در خاطر من بود که فکر نمی کنم، در ذهنم فکر به خودی خود و بی اراده، من «می شود». بیدار شدم. ساعت چهار صبح بود. با کله، خراب که نمی شود خوابید.

۲۶/۰۸/۸۸

با غزاله بودم. می رفتیم پیش مهرانگیز. در مترو پوستر زن خوشگلی را دیدیم. غزاله گفت دلم می خواست مثل این خوشگل بودم. اضافه کرد که صورت و موهام بد نیست، هیکلم... گفتم می دونی بیشتر وقت ها خوشگلی زیاد بلای جون آدم میشه. خیلی از اینا وقتی زیباییشون از دست میره خودکشی می کنن.

- چرا؟ - زیبایی، پول، شهرت و تملق و خوشامد اطرافی ها و بعد ناگهان فراموشی. نمی تونن تحمل کنن. - من که نمی خوام مثل آرتیست ها بشم، برای خودم، میخوام خودم خوشم بیاد، برای خوشحالی خودم نه کس های دیگه. - تو خیلی چیزهای خوشگل و خوب داری، دختر بامحبتی ... - نه، اونها دیده نمیشه، من میخوام دیده بشه. مثلاً بگن این چقدر باهوشه، چقدر درس هاش خویه، پاهاش درد نمی کنه. بعد از لحظه ای گفت من دلم می خواد خوشگلی ذاتی داشته باشم. - خوشگلی ذاتی؟ - آره. - یعنی چه جوری؟ - یعنی درونی، توی دلم خوشگل باشم. گمان می کنم تو خوشگلی ذاتی داری، مگه نه پدر؟

از ظهر تا آخر شب را با هم گذرانیدیم. ناهار خوردیم و رفتیم به Creteil در مرکز تجارتنی آنجا نوشت افزار دیده بود. مدتی گشتیم و دید زد و تصمیم هانی برای سال تحصیلی جدید گرفت و یک دو چیز کوچک، چند تا خودکار و یک کتابچه خرید. عصر پیش مهرانگیز و شب مهمان «ه گ» بودیم. با آدم های بزرگ نشست و گفتگو کرد و سفارش غذا داد و از موساکاس و کباب بره و بوزوکی و آواز یونانی و ... کیف کرد و به قول خودش که چند بار تکرار کرد، روز خوبی بود.

۳۹۵

دیشب غزاله با گیتا صحبت می کرد. می گفت گمان نمی کنم امسال کلاسیک برقصم. گیتا گفت خوب کاری می کنی، می بینی که Yann به Geraldine چی میگه، هر وقت پای خواهرش درد می گیره میگه این کار، انسانی نیست. انقدر آدم زجر بکشه... من گفتم تو که خیلی اصرار داشتی... - آره خیلی دوست دارم ولی فکر می کنم که نمی تونم. - خیلی خسته کننده است. سال های سال همون حرکات همون تمرین ها... حرفم را برید و گفت من نمی خوام رقاص بشم. - پس چیز دیگه برقص، جاز، مدرن... - نه دلم می خواست کلاسیک برقصم. - پس برای چی؟ تو که نمی خوای رقاص بشی... - همین که آدم بدونه میتونه. بعد نخواست، نکنه. من هیچ ورزشی نمی تونم بکنم، استعدادش رو ندارم. - استعدادهای دیگه داری. - چی؟ مثلاً چی؟

ماندم، چه ورزشی؟ شنا، مثلاً شنا. - ندارم. از همه عقب می افتم. یکی چاق تر از منه، عضله هم نداره، نمی دونم چکار می کنه، جلو می افته. بعد انگار که از خودش می پرسد، گفت: چکار می کنه؟

۱/۰۹/۸۸

یوسف آمده بود دیدن من. موقع خداحافظی گفت مواظب باش مثل اینکه کمردرد می خواهد برگردد. گفتم چطور؟ گفت شانه هات جمع شده، قوز کرده ای. راست می گفت. ناگهان متوجهم کرد. سکوت کردم. گفت خیلی به خودت فشار می آوری؟ گفتم اصلاً، ده پانزده روز است که هیچ کار نکرده ام. خیلی به من فشار می آورند. بیش از این چیزی نگفتم، ولی خیلی سخت می گذرد.

۱۱/۱۱/۸۸

دو سه ماه بدی گذشته است. هنوز هم همینطور، به بدی می گذرد. دیشب بیشتر از دو ساعت نخوابیدم. بعضی شب ها نمی توانم بخوابم. نزدیک به يك ماهی است که خبر داده اند انستیتو بسته و به خدمت ما خاتمه داده می شود. شتر را کشتند و این دکان هم تخته شد. قرار است چند روز دیگر «رئیس» از لندن بیاید و شرایط مؤسسه را برای خاتمه خدمت ما خبر بدهد. يك بار بیست روزی پیش از این با ما روبرو شد... هارت و پورتی کرد و من هم ژستی آمدم. اما این دست و پا زدن ها مذبوحانه است. زورمان به «امام» نمی رسد بخصوص که فقط... باز اگر اسب بودیم يك چیزی، ولمان نمی کرد، البته اگر خوب می دویدیم. جای ناصر خسرو خالی، از امامش شکایت کنم و او هم بگوید فضولی موقوف، مردك بی خرد! تو چون اختر خویش را خود کنی بد... به هرحال راه برگشت باز نیست پیش رو هم دیوار است و فردای غزاله تاریک می نماید. خیال ندارم وا بد هم تا چه

پیش آید. هنوز دکان پیدا نکرده ایم تا عکاسی را راه بیندازیم و تابلو بزیم «هر که پولی داد عکس انداختیم - از شما دادن ز ما انداختن» فعلاً که دادن از ماست و بنداز از روزگار. کسر خرج همچنان مثل سایه با سماجت پا به پایمان می آید. خانه هنوز فروش نرفته. خوشبختانه با گیتا کلنجاری نداریم و در این گرفتاری های پیچ در پیچ همراهی می کند. در این مدت اصلاً دل و حوصله نوشتن نداشتم، آنقدر دلخور بودم که دستم به قلم نمی رفت مگر برای ور رفتن به [ملاحظات] و با دلخوری درباره موضوع های دلخورکننده ورزیدن. تمام نمی شود که از شرش خلاص شوم. بیماری بدی است که با نوشتن فروکش می کند. با خودم حرفش را می زنم و زهر ظلمی هزار ساله را می گیرم. داشت تمام می شد که باز وقفه افتاد. [دعوت] کانون فرهنگی نیما.

ناچار از خانه بیرون آمدم، از دست غزاله. صحبت تعطیلات ژانویه شد و رفتن پیش حسن، ژانویه یا «پاک» که زرزر غزاله شروع شد: حتماً ژانویه بریم، پاک هم میریم جای دیگه. توضیح دادیم که نمی تونیم (من و گیتا)، پول نداریم که همه کارها رو با هم بکنیم. فقط کرایه رفت و برگشت ما به لندن سه هزار فرانکه.

- سه هزار فرانک مگه چیه؟ سه هزار فرانک هم ندارین! - فقط سه هزار فرانک نیست، داریم. ولی هیچ خرج دیگه نداریم، خورد، خوراک، کرایه خونه، ناخوشی، کوفت، زهرمار؟ - ماتیلد رفت و نیز، Aude رفت سنگال من هنوز ایتالیا نرفته م. - خب اونها امریکا نرفته اند برعکس تو. از این گذشته اونها توی مملکت خودشون هستن فرق دارن با ما. - خب ما هم بریم ایران، دوست های من همه جا میرن. گیتا گفت ماتیلد مگه دوست تو نیست. هنوز هواپیما سوار نشده. - نشده باشه...

همه حرف ها را با گریه و زرزر می زد. حوصله ام سر رفت. گیتا گفت: غزاله پدرت تازه کارش رو از دست داده نمی فهمی یعنی چه؟ من گفتم مگه تو دختر بزرگی نیستی، مگه مشکلات ما به تو مربوط نیست، مگه ما يك خانواده نیستیم؟ غزاله گفت نه من دختر کوچکی هستم. - همه جا بزرگی اینجا که میرسه کوچک میشی؟ باز زر زد و بی حوصله شدم. دفتر و دستکم را برداشتم و زدم بیرون. يك وقت دیدم در Boulevard Breteuil هستم که خیلی از آن خوشم می آید. هر وقت بتوانم آنجا قدمی می زنم. اما این بار چیزی ندیدم. زمین پوشیده از برگ های خشک بود. سوز می آمد و آسمان عبوس بود.

برگردیم به کانون فرهنگی نیما. دعوتی کرده بودند. يك هفته ای رفتیم به لس آنجلس، نطق و بطقی کردم درباره شعر متعهد فارسی (دهه سی و چهل)، بد نشد، با اینکه بیشتر شنوندگان چپ و چریک بودند و من هم به ضد تعهد ایدئولوژیک در شعر و این لوطی بازی های استالینی گرد و خاک کردم، شنیدند و دم نزدند. بعضی هاشان حتی اظهار رضایت هم

کردند. دم سالن سخنرانی خانم فرهنگ فرهی را دیدم همان که پسرش در اعتراض به پذیرش و سخنرانی خامنه ای در سازمان ملل خودش را سوزاند. در سفر قبلی يك شب منزل کسی ما هم از مهمان ها بودیم، آن جوان هم بود. آمد با اشتیاق و محبت زیاد با من سلام و علیک کرد و بلند گفت برای دیدن شما آمدم و گرنه من هیچوقت مهمانی های اینجوری نمی آیم (حق هم داشت خانه دکتر خریول جلف مجلس آرائی بودیم که اداهای هنری درمی آورد و از جمله چهار تا مطرب آورده بود با چهار تا بلندگو و آن هم توی آپارتمان)، خیلی هم زود از مهمانی رفت، پس از نیم ساعتی صحبت با من، زن ... توجهم را جلب کرده بود. چون تمام شب از پشت «بار» جم نمی خورد (آپارتمان آقای دکتر «بار» مفصلی داشت) و يك بند ساکت مشروب می خورد. شاید از دست شوهرش که مست کرده بود و از پرخوری عرق می ریخت و محترمانه عریده جوئی می کرد.

بهرحال دم سالن سخنرانی خانم فرهی آمد جلو سلام و علیک کرد و گفت مرا به خاطر می آورید. خواستم بگویم اختیار دارید. چنان بغض کرده بودم که نمی توانستم حرف بزنم. سر تکان دادم. اشک توی چشمم جمع شده بود. دلم می خواست بزنم زیر گریه خودم را آب کنم تا شاید آتشم خاموش شود. چند لحظه ایستادیم. خانم گفت خیلی به شما علاقه داشت به زحمت توانستم بگویم می دانم. بعد از چند دقیقه ای جوان هفده هیجده ساله، سفیدرو و خوش صورتی آمد سلام کرد حالت معصوم و بی دفاعی داشت. گفت من برادر کوچک فلانی هستم. توانستم بگویم خیلی خوشحالم که شما را می بینم. ریش تُنک و چشم های باصفای صادقی داشت. يك آن در نظرم آمد که دارد آتش می گیرد، دستم رفت روی شانه اش و گفتم خیلی خوشحالم که هستید، بابا چطور است؟ گفت: هست. کمی پیش از سخنرانی جوان دیگری آمد سلام کرد و گفت شما مرا نمی شناسید ولی من پیغامی برای شما دارم و این یادداشت را داد:

«عمو شاهرخ عزیزم سلام، من روزبه پسر حسین پور هستم. آرزویم این بود که روزی شما را ببینم. پایا از کوچکی من که با شما در آبادان بودم خیلی داستان ها تعریف کرده است. و من با خواندن مقدمه ای بر رستم و اسفندیار با دنیای تازه ای آشنا شدم. «فرنگ»، مادرم آلمان است و همیشه از شما صحبت است. من متأسفانه نشد که بیایم. ولی با این یادداشت از شما خواهش می کنم که به حامل یادداشت شماره تلفن بدهید که من بتوانم با شما تماس بگیرم. امیدوارم که برای چند لحظه هم شده شما را ببینم. قربان شما. روزبه»

وقتی آبادان بودم، حسین پور هم عضو کمیته ایالتی خوزستان بود. سال های جنگ، کارگر کارخانه و از توده ای های شاهی بود و با وجود نوجوانی در ماجراها و زد و خورد های

آن صفحات شرکت داشت. بعداً کادر حزب شد و در آبادان مسئول شورا بود. کم سواد ولی اهل ذوق و شعر دوست بود شعرهای بدی هم می گفت که از بس دوستشان داشت نمی شد بگویی بد است، نگو! از او خوش صحبت تر کمتر دیده بودم. خیلی تو دهن گرمی داشت. روزبه آنوقت ها هنوز دهان باز نکرده و به حرف نیامده بود. پسرک تپیل و سفید و شیرینی بود که برای خودش می پلکید. شنیدم که بعدها معلم شد و حالا در لس آنجلس در انتظار کارت سبز کار گل می کند. ردّ حسین پور را بعد از بیست و هشت مرداد و شکست حزب و زندان گم کردم. تا اینکه يك روز در «ریالکو» پیدایش شد. شنیده بود آنجا مدیر کارخانه منم. آمد و استخدامش کردم و به جای کار تبلیغ می کرد. هر دو هوای همدیگر را داشتیم. نه او سعی می کرد کارخانه را بهم بریزد و نه من به روی خودم می آوردم. ولی راهمان از هم جدا شده بود. گفتگوهای دوستانه مان به هیچ توافقی نمی رسید. آخرین بار در یکی از کتابفروشی های روبروی دانشگاه دیدمش. پشت به در و رو به پیشخوان ایستاده بود. در کنار مرد بلندبالائی که با او حرف می زد کوتاه تر می نمود. مقدمهء رستم و اسفندیار دستش بود و داشت بلند می گفت خیلی کتاب خوبیست. مرا که تازه وارد شده بودم نمی دید. من هم بلند گفتم نه بابا چندان تعریفی هم ندارد. برگشت خندیدیم و همدیگر را بغل کردیم و کمی گپ زدیم. معلوم شد کناری مهندس و رئیسش است و دارد کتاب خوانش می کند. بهرحال، حسین پور توده ای ماند و ماند تا دورهء اخیر که پدر و پسر را با هم گرفتند. پدر را زیر شکنجه کشتند و پسر بعدها آزاد شد. متأسفانه روزبه تلفن نکرد تا بینم بعدها چه بسرشان آمده و چطور مادر به آلمان و پسر به امریکا پرتاب شد. سرگذشت غم انگیز حسین پور متأسفانه یکی از هزارهاست.

روزهای کوتاه لس آنجلس گریزی بود از دل نگرانی های لزج و سمج روزانه به چند ساعتی فراغت و بی خیالی، به پس زدن خیال های پریشان. اردشیر هم که آمد دیگر عیشم کامل شد. سه روزی آنجا بود. سرحال و به خوبی همیشه میانه مان هم بهتر از همیشه. این روزها دارم کتاب شیرینی را که برایم فرستاده بود می خوانم: Shurely you're joking Mr. Feynman خودش خوانده و پسندیده بود و برایم فرستاد. من هم از سادگی، صداقت و شوخ طبعی این جایزه نوبلی (فيزيك) لذت می برم. ابله داستایوسکی را نتوانستم تمام کنم. زیادی پرحرفی می کند، حوصله ام سر می رفت. لذت چندانی هم نمی بردم. چیز به کلی دیگری دست گرفتم فقط برای سرگرمی: بیوگرافی Kleist از اشتفان تسوايك. برگشتم به نویسنده ای که ترجمه های قلابی بعضی آثارش را از بیست سالگی می شناختم و آن روزها مثل موريس مترلینگ ذبیح الله منصورى، خیلی نویسنده آلامدی بود.

۱۹/۱۱/۸۸

دیروز «رئیس» آمد و باز هم چیز روشنی نگفت و رفت. فقط این را روشن کرد که باید بزнім به چاک، انستیتو را تخته می کنند. اما شرایط خاتمه خدمت ما! ظاهراً هیچی به هیچی! از جبران خسارت، از در باغ سبز اول و دعوتی که کردند و از تهران راه افتادم، مستقر شدن در اینجا، بچه به مدرسه گذاشتن، خانه کرایه کردن و کرایه ای که ناچار تا سه سال دیگر باید پرداخت و ... خبری نیست. ظاهراً هیچ ربطی به آنها ندارد. یک فرم قانونی برای داریوش و ایزابل آورد. برای من نیاورد، بیشتر از شصت ساله ها حقوق بیکاری هم ندارند. می خواهند سر و ته قضیه را با حداقل ممکن هم بیاورند، آن هم از ناچاری، قانون ناچارشان می کند. گمان می کنم کار به کشمکش و وکیل بازی و دعوا بکشد. کار مغازه هم هنوز به جایی نرسیده. نمی دانم تا یکسال دیگر چه جوری باید دوام آورد. سال های بعد پیشکش.

۲۱/۱۱/۸۸

غزاله را رسانده ام و در Ecole Militaire توی کافه ای نشسته ام، تا ساعت ده و نیم بیکارم. بیرون سرد است، سرمای خشک! پیرمرد و پیرزنی وارد شدند. پیرمرد گوش سنگینی دارد به جای حرف زدن داد می زند و پیرزن در جواب دهانش را به گوش مرد می گذارد و نجوانی می کند. فقط حرف های یک طرف شنیده می شود. مرد از حادثه ای در پانزده سالگیش می گوید، از شصت سال پیش که انگار دیروز بود، با پدرش رفته بودند به کنسرتی و یهودی منوهین جوانکی تازه کار بود که ... مرد در فکر بهار آینده است. می گوید این سرما بهار خوشی را نوید می دهد ولی در عین حال در گذشته گیر افتاده مرتب از ماجراهای پیش از جنگ می گوید ... غزاله دیروز به من می گفت پدر تو از آن پیرمردهایی هستی که از مرگ می ترسند؟ چند سال دیگر صد ساله می شوی؟ - چهل سال. - عمر صد سال که دیگر طبیعی است، نمی توانی بگوئی نیست.

ذهن خالی است هیچ چیز در آن نمی گذرد. تهی خاکستری همواری فضای جمجمه ام را پر کرده. فقط حرف های این دوتاست که مثل دو شیار یکی محو و یکی عمیق روی آن کشیده می شود. حوصله ندارم نمی توانم چیزی بخوانم. بی هدف استراق سمع می کنم: مرد نظامی است، البته بازنشسته. آن سال ها خواهرزنش یک دستگاه رادیو او را دزدیده بود. یک افسری هم یک وقتی همجنس باز بود. چه افتضاحی. در برابر زنها رفتاری عادی داشت ولی تا به مردها می رسید حالی به حالی می شد، دو تا بچه هم داشت. زنش از او جدا شده بود. طلاق گرفته بود. یک روز فهمیدیم که دوباره می خواهد ازدواج کند، کارت دعوت فرستاده بود. هاهاه! همه دست گرفته بودند، طبعاً رفتیم ولی داماد پیدایش نشد، زده بود به چاک.

چه افتضاحی! این خلاف طبیعت است، خدا زن و مرد را برای هم آفرید نه زن را برای زن و مرد را برای مرد. پیرزن چیزی پرسید. پیرمرد جواب داد: این دفعه کور خواند، افتاده توی تله، درآمدن هم ندارد، برای اینکه نمی تواند ولش کند. این از آنها نیست. پیرزن چیزی پرسید، پیرمرد گفت تنها؟ تنهاست؟ سه تا بچه دارد، طلاق هم نگرفته. باز پیرزن...؟ پیرمرد دستش را بلند کرد و گفت هاه! شوهرش! شوهر فقط قرض بالا می آورد.

بس کنم. حوصله ام سر رفت. می گویند در ایران همه چیز در حال تعلیق است. گفته اند زن ها حق دارند کت و دامن بپوشند. حقوق زن رعایت شده، ایفا شده. حق گرفتنی را اینها داده اند. بهشت زیر پای مادران است! بهتر است خفقان بگیرم. در «لوموند» خواندم که از جمله طرفداران منتظری، امیدی نجف آبادی را هم کشتند. حاکم شرع شرور و خونخوار دادگاه انقلاب در اصفهان. با چه سرعتی و قساوتی «ح - ا» بینوا را به جرم «جاکشی» (!) کشت. دنیادار مکافات نیست که بشود گفت: ای کشته کرا کشتی... خرابات خر تو خری است که به قول سرهنگ مدّ ولی خانِ خدایبامرز «چیز» هر کس «کون» هر کس رفت رفت!

۲۴/۱۱/۸۸

صبح ها دلم نمی خواهد از خواب بیدار شوم. آرزو می کنم خواب تمام نشود و روز نیاید. علامت بدی است، نشانه، افسردگی است. از روشنایی و مشکلات روز وحشت می کنم و از روزهایی که در پیش است. افسردگی من معمولاً اینجوری می آید. باید جلوش را بگیرم، با دیسپیلین در «حسیات». مضحك به نظر می رسد ولی باید تصمیم بگیرم چه چیزهایی را حس نکنم؛ دیسپیلین منفی، به طوری که بتوانم بسیاری از حس های تهدیدآمیز را پس بزنم و زیر سرپوشی آهنی خفه کنم یا پنهان کنم و گرنه مثل اشباح و اجنه با شکل های عجیب و هولناک، مخلوطی از قورباغه و سوسمار و سوسک و رطیل سر می کشند، تمام فضای روح را اشغال و مرا به کلی فلج می کنند. با این ترس ها تلاش معاش غیرممکن می شود. مثل پهلوان ها که پیش از نبرد رجز می خواندند تا خودشان را برای مرگ - کشتن یا کشته شدن - آماده کنند، (مثل مفاخرات رستم و اسفندیار!) من هم باید خودم را برای «رزمگاه» دکانداری آماده کنم!

غزاله این روزها سرحال نیست. پریشب گیتا با او حرف می زد و او هم بی هدف و بی اراده در فلوت مدرسه اش می دمید و آهسته ولی پیوسته صداهای ناهنجار درمی آورد، پشت میز نشسته و نگاه ماتش را به رومیزی دوخته بود. گفتم گوش بده گفت دارم میدم.

۴۰۱

همان روز از موسیقی ۲ گرفته بود. چند سال است پیانو می زند؟ نمره ۲ بعد از این همه سال! گویا کلاس شلوغ بوده و معلم عصبانی ناگهان داد زده مسکوب، حالا تو بزن او هم دستپاچه نتوانسته فلوتش را بزند. حالا، شب در خانه داشت جبران می کرد. با گیتا صحبت مدرسه بود و بچه ها که مسخره اش می کنند و می گویند کله اش هم مثل پاهاش است، کند راه می رود در نوشتن و فکر هم کند است. داشتیم می گفتیم مهم نیست. بالاخره توی مدرسه از این چیزها هست. بچه ها منتظر بهانه اند که همدیگر را دست بیندازند، ما که مدرسه بودیم چنین و چنان ... که غزاله گریه کنان گفت چطور مهم نیست یازده سال است که دارم می شنوم مهم نیست، مهم است خیلی هم برای من مهم است... ما ساکت شدیم.

۲۷/۱۱/۸۸

غزاله از وضع تازه نگران است اما به روی خودش نمی آورد. موضوع بیکاری را به او گفته ایم. خودمان گفتیم تا عادی جلوه کند و نگرانی ایجاد نکند. و اضافه کردیم که بهتر شد چون به فکر کار ثابت و پردرآمدتری هستیم! ولی بعضی سوال های جسته گریخته نشان می دهد که مشکل تازه را درک می کند. دیروز می پرسید پدر ما که از فرانسه نمی ریم؟ - نه برای چی؟ - هر جور بشه می مونیم. - معلومه. بعضی وقت ها هم می پرسد: پول این از کجا میاد، چقدر میشه، خرج های من خیلی زیاده؟ چیزهایی که می خوام گرونه؟ و ...

۲۸/۱۱/۸۸

کتاب فرزانه «آشنایی با صادق هدایت» (قسمت دوم) را که تازگی همین طرف ها چاپ و پخش شده، تمام کردم. جلد دیگری هم دارد. چه خوب شد که نوشت. چون یکی از نزدیک ترین معاشران سال های آخر هدایت بود و ... کتاب جدی، اندیشیده (نه سرسری) و باارزش است و اما بعضی ایرادها:

فرزانه نتوانسته از هدایت فاصله بگیرد و درباره او نظر «بیطرفی» داشته باشد یا او را با شیفتگی کمتر و آزادی بیشتر نگاه کند. همان مریدی است که همه چیز را از دریچه چشم مراد می بیند. مثلاً در مخالفت و بدگویی به فضای رسمی دوره رضاشاه، فروغی، بهار، تقی زاده، دکتر غنی و یا مینوی و خانلری و ... اینکه هدایت را نمی فهمیدند و ... در حالیکه آنها هم در فرهنگ و اجتماع «معنوی» شخصیت هائی بودند با جایگاه تاریخی درست authentique و به حق خود. شاید بی اعتنائی به هدایت از جانب آنها به همان اندازه فهمیدنی و عادی باشد که طرد آنها از جانب هدایت. داوری فرزانه درباره دوره رضاشاهی باسسه ای است. مملکت مال B.P. بود و هر کار دلش می خواست می کرد (ص ۱۶۱) همین، به همین کوتاهی و سادگی! درباره فرهنگ آن دوره نیز نظری سنجیده تر ندارد. بخش

بزرگی از کتاب وقف پریدن به این و آن شده و به ملت ایران، به همه. کتاب با مجادله و مناظره قلمی شروع می شود و تا آخر می رود.

تحلیل فرزانه از اینکه چرا هدایت دیگر اثری در حد بوف کور نوشت اینست که خوانندگان «شایسته اینگونه آثار نیستند» (ص ۱۱۶) مثل اینکه نویسنده بر اثر سفارش خواننده و به قدر لیاقت او می نویسد. حالا که قدر نویسنده را نمی دانند او هم «دیگر برای هموطنانش شعر نخواهد گفت» (ص ۱۳۹) و آنها «مجبورند که جلو مبتذلات زانو بزنند، چرا بنویسد، کو خواننده، کو نیازمند به خواندن» (ص ۱۴۰). نویسنده هدایت زنده بگور و بوف کور را که از طرف خوانندگان درک نمی شود و به این نتیجه می رسد که نوشته هایش برای سر خوانندگان زیادی است، می رساند به هدایت معلم و مبارز افشاگر در حاجی آقا و توپ مروارید و نتیجه می گیرد که او نه تنها مایوس نبود بلکه مبارزی خستگی ناپذیر به ضد جهل، خرافات، استعمار و رذالت رجاله ها و لکاته ها بود. و خلاصه هدایت به درد می خورد. و در پس همه، اینها گونی این اندیشه، فرزانه پنهان است که ادبیات باید مفید باشد فایده، اجتماعی داشته باشد (!) و آثار هدایت هم دارد. در این قسمت دوم فرزانه می خواهد هدایت واقعی را ترسیم کند و او را از صورت بت به قول خودش درآورد، ولی نمی تواند و او هم به نوبه، خود بت تراشی می کند.

۲۹/۱۱/۸۸

قسمت اول «آشنایی با هدایت» را نتوانستم زمین بگذارم، يك نفس خواندم تا تمام شد. گاه با خنده و بیشتر با تأثر شدید و چند بار هم با گریه. خیلی دردناک است و فرزانه این جلد را خیلی ساده، زنده و حس شده نوشته. تازه تماشش کرده ام و فعلاً زیر فشار کتاب نفسم همچنان بند آمده است. ...

امروز به راهنمایی «ن» رفتم به یونسکو جلسه بزرگداشت حافظ به مناسبت چند صدمین سال تولد یا مرگ یا نمی دانم چی. دبیر کل یونسکو نیامده بود. جلسه سر پا، در یکی از راهروها برگزار شد. نماینده ایران در یونسکو، با فرانسه مفتضحی از روی متن مفتضح تری چند کلمه ای خواند. سفیر بدتر از او در کنارش ایستاده بود و سرش را بالا نمی کرد در تمام مدت دست به ناف چشم به زمین دوخته بود. لابد از ترس اینکه مبادا چشمش به نامحرم بیفتد. ریشو، بی کراوات، شاید سی و چند ساله و ظاهراً بی خاصیت. بعد ... یکی به نمایندگی از دبیر کل از حافظ و شیراز شروع کرد و به تملق از خامنه ای و حافظ شناسی و ادب پروری او ختم کرد. نطق دیپلماتیک یعنی پوچ. پنجاه شصت نفری آمده بودند. چند تا «خط - نقاشی» مبتذل و اکثراً با رنگ های تند و تزینی به ستون چسبانده بودند و اسمش را گذاشته بودند نمایشگاه. نماینده ایران آخر سر خواهش کرد «نمایشگاه» را

۴۰۳

افتتاح کنند و از آقایانی که آمده بودند تشکر کرد و به هفت هشت تا زنی که معلوم نبود برای چی آنجا هستند اشاره نکرد. همه چیز به طرز وحشتناکی مفلوک بود. بیچاره حافظ. بنا شد بعد از افتتاح «نمایشگاه» بروند در سالنی یا اطاقی برای «میزگرد». با «د» بودم. گفت خطاطی ها را تماشا کنیم و برویم. گفتم دیدن ندارد. مبتذل است و آمدم بیرون. از فرط افلاس و فلاکت دل آدم به هم می خورد.

۹/۱۲/۸۸

در خانه نشسته ام. چون که خانه نشین شده ام. انستیتو تخته شد. روز بیست و نهم نامه سفارشی دو قبضه ای رسد. غروب رفتم پست خانه گرفتم: پیش آگهی سه ماهه، خاتمه خدمت و خودداری از رفتن به محل انستیتو. چند روزی برای اسباب کشی رفتم، باز هم مشتی کتاب بر پشت چارپائی خسته و کنجکاو. امروز کلیدهایم را تحویل دادم. پیش یکی دو تا وکیل سر و گوشی آب دادیم. خبری جانی نیست و باید فکر نان کنیم که خربزه آید. دست و دلم به هیچ کاری نمی رود همه چیز را از سر گرفتن آن هم در کاسی، تغییر شغل و حرفه در شصت و سه سالگی! باید گفت زکی! ولی با این همه از دیروز جدی تر راه افتاده ام. باید دکانی علم کرد حالا که آن یکی تخته شد باید يك غلطی کرد. همه نقشه هایم نقش بر آب شد. آدم مفلس مزاحم رفقایم هم هست. حس می کنم که نگران منند، «ح»، «ر»، «د»، «ی» و بیش از «ه-گ» که از تهران تلفن کرد نگران نباش موضوعی که گفتم یادت باشد. اشاره اش به «قرض الپس نده» بود. شده است Federal reserve من. از اردشیر بی خبرم. قضایا را می داند اما بیش از یکماهی است که تلفن نکرده. تلفن کردن من هم بیفایده است. نمی دانم چرا هیچوقت گوشی را بر نمی دارد. غزاله بستری است و گیتا از ناخوشی او ناخوش.

۱۶/۱۲/۸۸

غزاله بهتر شد. امروز تا دم مدرسه همراهیش کردم. ساعت ۸ صبح و تاریخ تاریخ است. در کافه روبروی مدرسه نشسته ام و قهوه ای خورده ام که یعنی بیدار بشوم. چون قرار است که قهوه خواب را از سر بپراند. پریروز «رئیس» تلفن کرد و دیروز من و داریوش را در محل انستیتو دید. و اما علت ملاقات: پول سه ماه پیش آگهی را یکبار می خواهید یا ماه به ماه. گفتیم یکبار. اما موضوع دوم: صغراکبرای مفصل مبهم و دور و درازی چید درباره رشد و اینکه ما و شما هر دو طرف آدم های رشید هستیم و باشعور و نمی خواهیم فشاری روانی و غیره بهم وارد آوریم و ... اشاره اش به تلفنی بود که «ا» به طرفداری از داریوش و شعبه پاریس انستیتو، به او کرده بود. آن هم يك ماه و نیم پیش! حوصله ام سر

رفت گفتم موضوع بی اهمیت و گذشته ای را بزرگ می کنید. او اطلاعاتی خواست داریوش اطلاعاتی داد و او به ابتکار خودش، نه درخواست کسی به شما تلفن کرد. گفت نه سوء تفاهم شده و باز جور دیگری همان حرف ها را از سر گرفت... و بعد اینکه آیا علاقه ای به همکاری آینده دارید یا نه چون ما (مؤسسه لندن) علاقمندیم همکاریمان ادامه پیدا کند. ما سکوت کردیم. گفت از فوریه دیگر وضع ما روشن شده و اگر مایلید تلفنی به من بکنید (فوریه پایان سه ماه پیش آگهی است). داریوش گفت نه، ما احتمالاً تا آن وقت در پاریسیم شما اگر مطلب تازه ای داشتید خبری بدهید. -

ولی به نظر من منظور از همه صغرا کیراها این بود که ببیند خیال طرح دعوا داریم یا نه. چون از سر و صدا درباره «امام»، به قول خودشان «حاضرامام» که قرآن ناطق هم هست خوششان نمی آید. اگر کمی شعور داشت باید حس می کرد که هیچکدام ما نه حال و حوصله زد و خورد داریم و نه جرزه اش را.

نیم ساعتی که در آنجا بودیم انستیتو برایم حالت عجیبی داشت. نرفتم اطاقم را که هشت سال در آن کار کرده و از صبح تا غروب را در آنجا گذرانده بودم - با نان و ماست و سیب ناهار و چرت های بعد از ظهر و دیدارها و ... ببینم. انگار می ترسیدم که ببینم و فیلم یاد هندوستان بکند. از این گذشته، وقتی در را باز کردیم. و این بار کلید دست «رئیس» و او صاحب خانه بود - به نظرم آمد که انستیتوی سرد، خالی، تاریک و تنها سخت از من گله مند است که چرا سرد، خالی، تاریک و تنها رهاش کردم، دلش برای من تنگ شده، داشت می گفت «چقدر بی معرفتی». انگار تقصیر من است.

تنها حسن این ملاقات با آقای رئیس این بود که دو جلد مقاله های بهار را کش رفتم. برای کار درباره فرهنگ دوره، رضاشاه لازم است. آخرش باید يك مقاله در این باره نوشت. چرا باید؟ برای اعتراض به يك بیعدالتی؟ برای دل خوش كنك؟ نکند اگر نویسم قمر در عقرب می شود و کره، آسمان به زمین می آید؟ عجب خری هستیم.

۲۷/۱۲/۸۸

مدتهاست که توی جمجمه ام پراز خالی است. فکرها را خواسته و ناخواسته پس می زنم. چون همه دلمشغولی و دلواپسی است، همه پست و حقیر و از روی درماندگی است که دم صبح، بیشتر آخرهای شب به سراغم می آیند. سرم از حس و حال هم خالی شده، مثل حوضی که آبش را کشیده باشند. چیز درستی نمی خوانم، کاری نمی کنم، خلق خوشی ندارم و شادی را فراموش کرده ام که چه جوری است. شادی کلمه، درستی نیست، دلخوشی است که از یادم رفته است. روزها دنبال دکان می گردم. از این محله به آن محله، فیگارو به دست، اعلان سرقفلی و کرایه و ...

سه چهار روز است که با گیتا و غزاله در لندنیم، پیش ناهید و حسن. آمده ایم که چند روزی از گرفتاری های دل بهم زن هر روزه فرار کنیم. همه چیز در چنان آرامش و سکونی می گذرد که انگار در کره، دیگری هستیم. حیف که بحران بی هنگام دیسک مثل خروس بی محل سررسید. درست روز بعد از ورود و زمین گیرم کرد. بعدش هم ناخوشی گیتا و غزاله. هر سه تا کله پا شدیم.

حالی که دارم برای خودم هم چندان شناخته نیست. گیتا خیال می کند از ناخوشی اوقاتم تلخ است، یا اخم کرده ام و با کسی حرف نمی زنم و ... اما هیچکدام اینها نیست. از همه چیز خالی شده ام. نه خوشحالم نه بدحال، نه شاد نه غمگین و نه امیدوار یا نومید. رختی اندروا، بی گذشته و آینده، سکونی بی زمان و مکان، معلق در هیچ، همراه با نوعی آگاهی خوابزده به وجود خود، خوابی بدون رؤیا، با چشم های باز. نمی دانم چرا انقدر نگرانم. تنها وقتی که فکر می کنم - ببخود می گویم - چه فکر کردنی، خیالات پریشان به سراغم می آید؛ تنها وقتی که این خیالات به سراغم می آید دم صبح از ساعت سه و چهار به بعد است. دیشب خواب «رئیس» را می دیدم که آمده برای تصفیه حساب و تمام کردن کار ما با مؤسسه، داریوش و ایزابل هم بودند. جانی شبیه دفتر پاریس. تا نشستیم یواشکی دو هزار تومان، دو تا اسکناس تضمین شده، هزاری مال بیست و چند سال پیش به من انعام داد، جوری که دیگران نفهمند. پیدا بود نمی خواهد به آنها بدهد. اسکناس ها را سراند توی جیبیم. گدا شده ام. از بس حساب شش هفت ماه بعد را می کنم. چه موج کشتاری باز راه افتاده است ...

«س» را دیدم می گفت مستاجر «ر» يك پسر بیست و چند ساله (فقط يك پسر داشت). همین موج کشتار او را هم برد. موهای پدر سفید و يك شبه چند سال پیرتر شد. آیا از این بدتر هم ممکن است؟ به نظر می آید که هست. وای به روزهای دیگر.

۱۹۸۹

۱/۰۱/۸۹

دیروز متین را دیدیم طبق معمول صحبت از ایران و سیاست بود. ...
 بعد داستان «ن-ج» و میرزا اسماعیل را گفت، آن هم با چه آب و تابی که من خلاصه
 می‌کنم:

در بحبوحه، زیبایی و شهرت قمر، حاجی «فلان» از بزرگترین تجار اصفهان، خوشنام
 و خیر و از ثروتمندان اهل حال و خوش گذران در سفری قمر را مهمان می‌کند و با خود به
 اصفهان می‌آورد. بیست روزی قمر اصفهان بود. هر روز سرِ باغی یا در دهی از املاک
 حاجی و آن هم با چه ترتیباتی و تشریفاتی. بعد از چند روز قمر می‌پرسد که اصفهان
 خواننده ندارد. می‌خواسته است که با نوازندگان اصفهانی، گاه خواننده ای کار او را سبک
 کند. قرعه، فال به نام روضه خوان فقیر فلک زده ای به نام «ن-ج» می‌افتد. او را
 می‌آورند و بیچاره ده دوازده روزی هوش از سرش می‌پرد، از فرط ناز و نعمتی که هرگز در
 خواب هم نمی‌دید؛ باغ و گل و غذاهای رنگارنگ و زیبایی هوش ربای قمر و صدای بهشتی
 او... خلاصه، قمر برمی‌گردد تهران و پولی به شیخ می‌دهند و او را مرخص می‌کنند. او
 هم برمی‌گردد به همان زن زهوار در رفته و زندگی بخورنمیر همیشه‌گی. داستان را برای
 روضه خوان بدبخت تر از خودی به اسم میرزا اسماعیل تعریف می‌کند و میرزا او را تسلی
 می‌دهد که عیب ندارد، عوضش ما اون دنیا را داریم. ده پانزده سال از این ماجرا
 می‌گذرد. «ن-ج» در بستر بیماری و یا در شرف موت است و میرزا اسماعیل به عیادت او
 آمده است. در آن حال فکر احتضار پیش از چانه انداختن ناگهان «ن-ج» بلند می‌شود و در

بسترش می نشیند و رو می کند به میرزا اسماعیل و می گوید میرزا اما اگه اون دنیا دروغ باشه بد «چیزی» خوردیم ها!

۱۸/۰۱/۸۹

هیئت رسمی چهارده نفری به ریاست موسوی نخست وزیر و عضویت حجت الاسلام خلخالی (معلوم نیست چرا هنوز آیت الله نشده) رئیس کمیسیون خارجی مجلس به حضور پاپ اعظم بار یافت. حجت الاسلام نطق غرابی دربارہء اسلامی بودن انقلاب ایران و دین و اخلاق کرد و درس اخلاق اسلامی مفصلی به آن خاج پرست داد. جواب آن نصرانی در «لوموند» نیامده بود. پاپی که با چنین معاشرانی دمخور باشد باید خیلی اخلاق بدی داشته باشد و حقش است که از خلخالی درس اخلاق بگیرد.

آخرش بعد از يك سال آپارتمان به فروش رفت، مغازه پیدا شد و مشکل پایان کار با انستیتو هم دارد به نحو مطلوبی حل می شود که اگر بشود فعلاً تا یکسالی خیالمان از بی پولی راحت می شود. گره ها دارد باز می شود. ولی گیتا و غزاله همچنان ناخوشند. باید به هر تقدیر کار را از سر بگیرم، شاید قال این ته مانده «ملاحظات» را بکنم. دیروز رفتم دو تا Henry James خریدم و به خودم هدیه کردم تا حالم جا بیاید. The Golden bowl و The Wings of the Dove اما Ambassadors را پیدا نکردم. دارم جسته گریخته یادداشت های صدرالدین عینی را می خوانم. چقدر «تاجیکی» از فارسی دور شده است! رفقا در سیاست «پرولتاریای جهان متفرق شوید» تا حد زیادی موفق شده اند. اگر چه نتوانسته اند آن را ریشه کن کنند و ساختار زبان بر جای مانده است. در واژگان صدرالدین عینی چیزهای آموختنی بسیار است و زبانی سزاوار دقت و مطالعه دارد که حیف من فعلاً فرصتش را ندارم. با اینکه بیشتر عمر نویسندگی عینی در دوره استالین سپری شد، باز پیداست که توانست نویسنده بماند. هر چند که بیماری «ساویتی» و «ریوالوتسیون» گاه زبان را از نفس می اندازد.

۲۸/۰۱/۸۹

در محله ششم زنی است «کلوشار» که با سه چهار کیسه پلاستیک بزرگ، شانه های افتاده و قدم های آرام، همیشه تنها به راه پیمایی بیهوده و بی پایانش ادامه می دهد. هرگز نه سرش را بلند می کند تا کسی را نگاه کند و نه با کسی حرف می زند. بر خلاف «کلوشار» های دیگر تمیز است، لباسش نسبتاً پاکیزه و موهای سرش مرتب و شانه شده

است. هرگز حرف نمی زند. يك روز دیدمش، کنار خیابان نشسته بود و برای خودش گریه می کرد.

پرروزها سرمای کشنده ای بود که مثل سوهان مغز استخوان را ناسور می کرد، بدتر از تیغ پوست تن را می شکافت. زن در تو رفتگی گاراژ ساختمانی پناه گرفته بود، تند و تند راه می رفت و نعره های دلشکاف می کشید با چنان صدای بلند و خشم تکان دهنده ای که سال ها نظیرش را از دیگری نشنیده بودم. به سرما فحش می داد، به سرمای گه، بیشرف، جنده و کثافت و کونی و ... گاه بیگانه برگردان فحش ها :

Il ne m'a pas voulu, il m'a laissé tomber.

يك بار دیگر نزدیک های پنج صبح با نعره های خشمگین و دیوانه وار همین زن از خواب پریدم. آن بار به خواب فحش می داد، به خود خواب. شاید بدش نمی آمد که مثل مکبث خواب را بکشد. تنها همین دو دفعه صدای این هرزه گرد محزون و خاموش را شنیدم.

۳/۰۲/۸۹

آقا ... از تهران آمده... داستان های حیرت انگیز و باورنکردنی می گوید ... فراست بیچاره را کشتند. يك وقتی عضو کمیته مرکزی سازمان جوانان بود. همان سالها از زندان درآمد و رفت توی بازار. سال های سال بود که نخود و لوبیا می فروخت. سیاست را بوسیده بود و گذاشته بود کنار. معلوم نشد چرا او را؟

.....

دارم اینها را - معلوم نیست برای چی - یادداشت می کنم و تریوهای پیانوی بتهوون را می شنوم: وحشتناک ترین خشونت های آدمیزاد و دردهای بی درمان و چرکین خودمان از طرفی و زیباترین و شاید «ظریف» ترین چیزهای شنیدنی از طرف دیگر، آمیزه این تناقض! آدمیزاد جانور عجیبی است. وجود ما معمائست حافظ ... خواجه راست می گوید؟ چه سؤال احمقانه ای، باید پرسید آیا خواجه درست می گوید؟

۶/۰۲/۸۹

پرویز اوصیا از لندن تلفن کرد و سه ربعی پرگفت و چانه زد و اصرار کرد. خلاصه اینکه کانون نویسندگان انتقاد از خود کرده، تجدید سازمان داده و هیئت دبیران تازه ای انتخاب کرده، خود او و «ن - خ»، «ا»، و «خ-ی». يك جلسه همگانی هم ۲۰ ژانویه در پاریس برگزار کردند ولی متأسفانه آنطور که انتظار داشتند نشد. ولی خب اول کار است و باید حوصله کرد (در آنجا ... چند نفری پریدند به هم) و خلاصه اینکه در فوریه جلسه ای داریم تو بیا با «خ-ی» درباره حافظ صحبت کنید. گفتم این کانون نویسندگان نیست، يك

جمع پراکنده، سیاسی است، آن هم سیاستی معین و ورشکسته که يك قدم درست برنداشته و اصلاً نمی داند در کجا هست تا بتواند به جایی برود. اینها نه نویسنده اند و نه سیاسی، مشتی سیاست بازند. از چریک و مجاهد و توده ای و مثل اینها. تو می خواهی با آدم های سیاست باز کار غیر سیاسی (فرهنگی) بکنی؟ محال است. گفت ما روشنفکران به ملت ایران مدیونیم و از این حرف ها. گفتم من به این ملت مدیون نیستم که هیچ، دانم، نوشتن هم برای من نه ادای دین است و نه ادای وظیفه. از اینها گذشته آخر عمری افتاده ام به دکان بازی و عکاسی و این کشفکاری ها، حواس چیز خواندن ندارم، تا چه رسد به سخنرانی یا نوشتن. شاید این گونه عمری ته مانده فرصتی هنوز به دست بیاید، بهتر است آن را در جنگ و جدل با بعضی از این آدم ها که خودت می شناسی هدر ندهم. بهتر است آن را به کار دیگری بزنم.

دو سه روز بعد از گفتگوی اول، در پاریس بود. يك ساعت و نیمی بار دیگر از همین حرف های بیهوده زدیم تا آخر رضایت داد که فعلاً شش هفت ماهی دست از سر کچل من بردارد. بعد خواهم دید که کانون عوض شده و خوب شده و همکاری خواهم کرد. گفتم خواهیم دید.

خیال حوصله بحر میپزد هیهات چه هاست در سر این «مشتی ریاست جوی رعنا»

۸/۰۲/۸۹

دیروز قولنامهء دکان را امضا کردم و فعلاً نگرانی کارهای نکرده و ندانسته فلجم کرده. با چشم بسته، شنا ندانسته پریده ام توی آب. نجات غریق، «ه. گ.»، قایق نجات احمد!

۱۵/۰۲/۸۹

خمینی فتوای قتل سلمان رشدی را داده است. هر کس در هر کجا او را یافت بکشد یا نشان بدهد که بکشند. قاتل شهید است: (البته قاتل چلمن بی دست و پایی که خودش را به کشتن بدهد).

.....

مدتهاست که مامان را ندیده ام، دلم خیلی برایش تنگ شده. چقدر مرگ ما را از هم جدا کرده، حتی خوابش را هم نمی بینم.

۲۵/۰۲/۸۹

بدجوری گرفتار دکان و بانک و وام و بهره، ثبت شرکت و حسابدار و ... شده ام. مدتی

۴۱۳

است که حتی نمی توانم چیز بخوانم. «بالهای کیوتر» هنری جیمز در قفسه چرت می زند و از فرط ملال و دل آزرده گی پلاسیده است. تا کی؟

خمینی گفته است که انقلاب اسلامی ایران در همه زمینه ها موفق بوده و به هدف خود رسیده است حتی در جنگ!...

۳/۰۳/۸۹

مشاور مالی، مشاور حقوقی، بانک، نرخ بهره، تشکیل پرونده وام، ملاقات و مذاکره بی نتیجه با نماینده، مالک، تعمیر مغازه، انتخاب کاشی و بررسی ماشین عکاسی، دکوراسیون و ... ماههاست که هیچ چیزی به آلمانی نخوانده ام، اصلاً هیچ چیز درستی به هیچ زبانی. نهایت بلندپروازی اندیشه: خواندن «لوموند».

۱۵/۰۳/۸۹

بیست و چند روز پیش با غزاله رفتیم سینما، فیلم زیبا و غم انگیز Le grand bleu و دوستی و مرگ و عشق به دریا، به اعماق! بعد رفتیم کافه، دو بدو، تا صحبت کنیم. سینما مقدمه، حرف بود:

- غزاله جان می خواهم يك چیزی به تو بگویم که می دانم خیلی برایت سخت است ولی باید بگویم و امیدوارم که تو بپذیری. - پدر، کسی مرده؟ خندیدم و گفتم نه بابا به این سختی نیست، ابدأ. - بی پول شدیم. - نه جانم. - دعوا شده، مادر چیزی شده؟ ... - نه. - پس چی بگو. - می خواهم قبلاً قول بدهی که حرفم را قبول می کنی. - چطور؟ نه، قول نمیدهم. - سعی کن. - باشد. خیلی سختم شده بود به زحمت بر خودم مسلط شدم تا بتوانم حرفم را بزنم. گفتم عزیزم، تو برای رقص استعداد نداری، چیزی نمی شوی، نمی توانی. - من که نمی خواهم چیزی بشوم من می خواهم توی کلاس مادر برقصم. - آخر نمی توانی. هم خودت ناراحت می شوی، هم مادر و هم کلاس به هم می خورد. بهتر است این زحمت را برای چیزهایی بکشی که استعدادش را داری. - برای چی، من برای هیچ چیز استعداد ندارم، شنا، والیبال، ژیمناستیک، برای چی؟

رودرروی هم نشسته بودیم و توی چشم های همدیگر نگاه می کردیم. چشم های من پر از اشک شده بود. غزاله زد زیر گریه. من دست به سرش می کشیدم و نوازشش می کردم. گفت چرا اینقدر ناراحت میشوی پدر. گفتم خب، عیب ندارد، تمام می شود. گفتگو چند دقیقه ای دیگر به همین روال ادامه یافت و آخر سر پذیرفت و قرار شد چهارشنبه ها بعدازظهر را با هم بگذرانیم و برنامه ای جور کنیم و ... آه از این جور و تطاول که در این دامگه است.

امروز باز غزاله به گیتا گفت من به پدر قول داده ام ولی دوباره رقص را شروع می کنم. یکی دو ماه دیگر. گیتا بعد از همان توضیحات پرسیده بود آخر چه لذتی می بری؟ جواب غزاله: از کلاس، بچه ها، موزیک، تو، دوستهایم. می خواهم من هم باشم.

امروز برای اندازه گیری «پوتین» کذایی رفته بودیم بیمارستان. غزاله گفت پدر من واقعاً شانس دارم ها! این بچه ها همه از من بدترند. در اطاق آزمایش بیشتر بچه هائی را دیدیم که گرفتاری ستون فقرات داشتند و از کمر تا زیر گلو در منگنه «کرس» های پلاستیکی یا پارچه ای سفت با آهن و سیخ و میخ و از این چیزها بودند. چندتائی گذشته از نقص جسمی، عقب افتاده هم بودند.

در برگشت غزاله خوشحال بود که هم مثل این بچه ها نیست و هم داریم می رویم که برایش دو تا ران مرغ Kentucky Fried Chicken با سیب زمینی سرخ کرده بخریم. طی کرده بود. دو تا ران، نه یکی!

- پدر چرا من دیگه از مرگ نمی ترسم. چرا آنقدر می ترسیدم؟ - خب طبیعیه، برای اینکه موضوع خیلی مهمیه، وقتی پیش بیاد آدم نمی تونه بهش فکر نکنه. - من دیگه بهش فکر نمی کنم، فکر بیست سال دیگه رو که تو می میری، چی میگم، حق نداری، فکر چهل سال دیگه رو نمی کنم. فکر همین امروز رو می کنم که خوبه.

با غزاله نشستیم. آن طرف میز او دارد کارهای مدرسه اش را می کند. ناگهان گفت پدر یک بغل بهم میدی. (یعنی بغلم کن) بغلش کردم. - چی شده؟ خسته ای؟ - یک چیزی بهت بگم به مادر نمیگی؟ - آخه... - آخه نداره. - پس خودت بگو. - باشه، چند روز دیگه. - حالا چی شده؟ - ریاضیات ۷ گرفتم.

پدر من از اردشیر خیلی دلخورم. - من هم همین طور. - تو که نمیتونی. - چرا؟ - برای اینکه پدرشی. - خب باشم. - حق نداری. - تو چرا دلخوری؟ - یک ساله ندیدمش، نه میاد نه تلفن میکنه. خیلی دلم براش تنگ شده.

۲۰/۰۳/۸۹

امروز عصر سال تحویل شد. بچه ها، احمد، دانا، رها و فرهاد هم بودند. طبق رسم همیشگی خانه تکانی و هفت سین و رخت نو و سرو روی صفا داده! گیتا نوار تحویل سال را شد را - همان نواری که سنت، تاریخ، خاطره و یادگار او از نوروز و ایران شده - همان را گذاشت. وسط کار ساعت ها را میزان و با موقع تحویل تطبیق کردیم. نوار زود گذاشته شد، برگردانیدیم و از سر گذاشتیم. سخنرانی، دعا و موعظه تمام شد و توپ تحویل در رفت و پا شدیم. تبریک گفتیم و همدیگر را بوسیدیم و در عیدی مصنوعی، شادی مصنوعی و به دلی کردیم. گیتا خیلی تقلا می کرد که همه چیز آنچنان باشد که باید می بود، آنچنانکه

يك وقتی بود. غزاله از ذوق هدیه ها و عیدی ها دستپاچه بود و مرتب آنها را می شمرد و به دوستهایش پز میداد (او هم برای شام دو تا مهمان داشت)، قُر می زد که این چه داداشی است، نه می آید، نه تلفن می کند و نه وقتی تلفن می کنی هست. (تلفن کرده بودم و نبود) ولی کمی دیرتر تلفن کرد و عید پر شد. اگر نمی کرد جای خالی او همچنان خالی می ماند.

۱/۰۴/۸۹

هوای خوشی است؛ بهار باطراوت پاریس. درخت ها جان گرفته و بیدار شده اند، برگ و بار سبزی آورده و از خمودی و تهیدستی سرمازده در آمده اند. آفتاب شرمزده و بیرنگ در هوا سرگردان است، بوی باران می دهد و طعم علف دارد. در کافه نشسته و منتظر «ر» هستم؛ آخوندزاده ای که از فرط دوستی اسلام و خاطره، خوش پدر و خانه، پدری اسمش را عوض کرده و ... نه فقط پریده به ایران پیش از اسلام، بلکه سر از اساطیر پیش از تاریخ، از ایزدان هندوایرانی و آریاهای بیابانگرد، جنگیان سوارکار گریزان از سرما، جویندگان چراگاه های سبز و روشنی گرم خورشید درآورده و ریشه هویت خودش را دورتر، در آن زمان دور کاشته است. گرچه «هویت» کلمه، خوبی نیست. باید گفت «مَن» یا «وَهْمَن» خود را به امشاسپندان رسانده و در «گروتمان» مأوی گرفته. حالا که در زمین و زندگی روزانه تیشه را برداشته و به جان این فرهنگ افتاده اند، او به دوردست و دشت خرم خیال گریخته تا به خیال خود دور از دسترس اهریمنان روحش را در امان بدارد. به قول سهراب «چه خیالی، چه خیالی!»

منتظرم و گاه و بیگاه آفتاب بیحال و بی خون را دید می زنم. غزاله را به مدرسه رسانده ام ... ماجرای سلمان رشدی ... چه «حق تألیفی» نصیب نویسنده شد! مرگ مثل کرکس کور و دیوانه خودش را به در و دیوار می زند تا راهی به طعمه پیدا کند. چنان بیتاب و گرسنه است که در راه کشتن دیگری از روی نعش خودش هم می گذرد. قتل، قتل!

غزاله غمگین است گیتا هم همینطور. دعوایمان شد. غزاله می پرسد که اگر از هم جدا بشوید ما پول داریم؟ تو به ما پول می دهی، من هر روز ترا می بینم؟ تو و مادر با هم دوست می مانید؟ تو کجا می خوابی؟ تخت خواب داری؟ باید يك تخت برای خودت بخری، هر شب شام بیا پیش ما، اگر زود بیدار بشوی صبح ها مرا می بری مدرسه؟ باید توی همین محله بمانی ما پاریس می مانیم، به ایران بر نمی گردیم، امریکا هم نمی رویم، همین جا می مانیم و ... من و گیتا سعی می کردیم مطمئنش کنیم تا خیالش آسوده باشد. بعد از اینکه خوب متزلزل و پریشان کردیم، کمی چاشنی اطمینان به خوردش می دهیم «ابا این اندوه اندکی شادی باید»

«ر» آمد، از ... و چاپ و مملکت، جوان های سرخورده، چپ، سرخوردگی چپ و

راست، بلا تکلیفی همه و تاخت و تاز و ... حرف زدیم و خون دل خوردیم. به نومیدی من نیست ولی چندان امیدی هم ندارد. از مطالعات خودش، يك نسخهء دیرین سندباد نامه به سربانی و ترجمه و تدوین بعدی آن به فارسی ... برایم گفت، و از دروغی که بر ما حکومت می کند. من اضافه کردم همیشه حکومت می کرد و تقیه یکی از آثار تبعی آنست. «ر» خوشبین بود که بهر تقدیر اتفاق بزرگ و برگشت ناپذیری افتاده که یکی از پیامدهای آن هجوم به کتاب، افزایش بی سابقه کتاب و کتاب خوان و ... است. موافق بودم ولی گفتم از تأثیر همان دروغی که گفتمی در تغییر و دگرگونی کاراکتر ملی نباید غافل بود. خدا می داند این دروغ با ما چه خواهد کرد.

چندی پیش شاگردان مدرسه روپائی برایم پرسشنامه ای فرستادند که در «مجله» دانش آموزان فارسی مدرسه چاپ شود. از فارسی پاکیزهء فرستنده خوشم آمد و جواب دادم. پرسش ها ابلهانه نبود. از جمله: - بیش از همه از چه چیز می ترسید؟ - دروغ. - از آینده چه انتظاری دارید؟ - هیچ. - بهترین کتابی که در ادبیات معاصر فارسی خوانده اید؟ - نمی دانم. - مدینه فاضله شما چیست؟ - همین دموکراسی بی فضیلت و سراپا دروغ. و چند پرسش دیگر از همین دست. اما بعد فکر کردم جواب پرسش ترس را درست ندادم. انگار از گذشت زمان بیشتر از دروغ می ترسم. چندی پیش رفتم گشتی بزنم و تماشائی از گالری ها بکنم. دیدم بی اختیار دارم دور و بر محل سابق انستیتو می پلکم، دارم شمارهء ۴۶ کوچه Jacob را طواف می کنم. از ترس آیندهء بی امید به گذشته می گریزم. آینده مثل مه سرد و انبوه، دید ندارد، شوری بر نمی انگیزد. گیتا اصرار دارد که زودتر، هرچه زودتر خودم را جمع و جور کنم و کار را، کار نوشتن را از سر بگیرم. راست می گوید که این درمان دردهای بیدرمان و خلق تنگ من است. راست می گوید. «بطالتم بس از این بعد کار خواهم کرد»

۱۴/۰۴/۸۹

چه روزهای سختی، چه روزهایی!

۱۴/۰۴/۸۹

دارم فرو می روم گیتا گاه تقلایی می کند که مرا بالا بکشد ولی جنازهء من سنگین تر از اینهاست. تازه مگر او خودش چه زوری دارد، یکی باید که او را دریابد.

۱۷/۰۴/۸۹

«م.ا.» از تهران آمد ... در مونپارناس می رفتم، سربوها، ناگهان سینه بسینه بهم

برخوردیدم، همانروز، چند ساعت پیشتر از تهران رسیده بود. چه تصادفی. من که همهء این سال ها نگران او بودم: نگران «م» و «ع» و این ارمنی باصفای بی کس و کار و بیگانه زیر مشت و لگد و فحش [این و آن]... تکیده و خسته بود با صورتی که گرد قبرستان رویش نشسته بود و چشمهایی هاج و واج. گفت بعد از ده سال اولین ساعتیست که احساس زنده بودن می کنم، رنگ و زیبایی می بینم، رنگ! رنگ تهران خاکستری، سیاه و گرد و غبار است، فرسوده مرده، بی خنده. ناگهان از جا در رفت و گفت آقاجون تو خیابان آدم دار می زنی، تو میدون جرتقیل میارن و آدم ... می فهمی یعنی چی؟ می فهمی؟

.....

با يك زن و يك دختر در آنجا و مشکلات داخلی و يك دختر در فرانسه که باید مخارجش در تهران تهیه و حواله شود - فرانك بیست تومان - و تنهایی و ... پیداست چه به روزش آمده. شب رفتیم خانه، نفسی تازه کرد و گاه و بیگاه می گفت دیشب، این موقع، چمدان بستم، فرودگاه مهرآباد، تشریفات خروج، برادرها ... چند روز بعد که دیدمش حالش بهتر شده بود. می گفت روزی ده دوازده ساعت راه می رود و شهر و مردم را تماشا می کند و این بهترین درمان درد است. دارد دوباره زنده می شود.

۱/۰۶/۸۹

دیروز سرقفلی مغازه را خریدیم. بعدازظهر در محضر گذشت. دو سه روز دیگر تحویل می گیریم و کار بنائی را شروع می کنیم. خدا عاقبت کار را بخیر کند. با ماهی نزدیک به سی هزار فرانك فقط قسط بانک و اجاره ماشین ها و مغازه، بقیه اش پیشکش. سعی می کنم فکر نکنم ولی نگرانی مثل يك دسته پشهء تنبل و سمج دور سر و گوشم وزوز می کند. این دو ماه اخیر کمی کار کردم، خرده کاری. چیزهای پراکنده ای هم نک زده ام و غلط انداز خوانده ام: تاریخ عثمانی، سرنوشت بشر مالرو، اسپینوزای یاسپرس، رستم التواریخ و دو جلد مصاحبه با مهدی خانبابا تهرانی شرور ... و هم سلول من در زندان لشکر دو زرهی. ششم ماه جشن آخر سال کلاس های گیتا با موفقیت تمام برگزار شد. صد و پنجاه تا «بچه رقااص» - شاگردهای کلاس ها - چهار پانصدتایی پدر و مادر و پدربزرگ که آمده بودند از تماشای هنرنمایی های بچه هاشان حظ کنند و بزنی و بکوب و شادی محیط جشن و دو ساعت رقص های گوناگون! ۱۵۰ تا شاگرد با انتخاب موزیک، طرح لباس، پارچه، تهیه رقص همه و همه از خود گیتا، به اضافهء دوندگی های اداری و نامه پراکنی و ... انرژی تمام نشدنی. بزمن به چوب. حادثهء مهم این جشن: غزاله امسال دیگر رقصید، با معلمش چهاردستی دو قطعه کوتاه نواختند بچه ها رقصیدند.

نمی دانم چرا اینقدر خالی شده ام نه حرفی برای گفتن دارم و نه کاری برای کردن. چیزی هم که چیز باشد نمی توانم بخوانم، چیز حسابی، جاندار، دندان گیر که با آن درگیر شوی، سربسرت بگذارد، گرفتارت کند و ناچار بشوی تنگش را خرد کنی، یک کوه جادو، مرگ ویرژیل... فعلاً زور خواندن، زور برداشتن سنگ بزرگ را ندارم. «سرنوشت بشر» مالرو ابدأ در این مقام نبود. می شود فهمید که چرا در زمان انتشار رمان برجسته، مشهور و پرطنینی بود. اما امروز دیگر طنینی ندارد بیشتر از نظر تاریخی معنا دارد. بیش از اندازه سیاسی است و دیگر آن حرف ها و آن سیاست کهنه شده، تاریخی شده. بناست چند روز - احتمالاً دو هفته - دیگر مغازه باز شود. نگرانم که مایه خایه شود، نگرانم که چطور می شود روزی ده ساعت پشت دکل ماند و مداخل جمع کرد.

۲۰/۰۶/۸۹

قرار است امروز ماشین ها را بیاورند. دارند توی مغازه کار می کنند. بنایی، تعمیرات، برق و سیم کشی و غیره. تا ده دوازده روز دیگر باید راه بیفتد. هرچه نزدیک تر می شویم نگرانیم بیشتر می شود. می خواهم این آخرین فرصت های روزهای آخر را دریابم اما نمی دانم چه بکنم. هر چند، می دانم اما نمی توانم. دانائی توانائی نیست. سال هاست که فکرش را کرده ام، چیزی بنویسم درباره همه چیز و هیچ چیز، از تجربیات «خیالی» خودم، یعنی آنچه را که در عالم خیال آزموده و زندگی کرده ام، آنجا که «هم هنگام» همه زمان ها باهمند، در آئی جوانی و پیری، گذشته و حال و مرگی که باید بیاید - مرگ منتظر آدم ها و چیزها و حالت های روح و شیفتگی جان و بیزاری و اصفهان و لواسان و کوه و نم و نسیم دریا و دشت سبز مازندران و حافظ و فردوسی و رفتگانی که رفتنی نیستند، چون داغشان در ما تازه است، همه و همه با هم و در هم حضور دارند و در پستوی محقر جان خیال پرست زندانی شده اند؛ موجوداتی که در باغی در بسته جویای راه خروجند. هیچ دری از درون باز نمی شود و کسی هم نیست تا از بیرون آن را باز کند و منتظران بیرون بریزند و راهی بیابان پرخطر شوند، به دست تندباد حادثه، با محنت های ناگهان و ستمی که از آسمان فرو می ریزد و از سرچشمه جان خودمان می جوشد و آدم را دائم به یاد ایوب می اندازد. دیشب شنیدم که ... به کلی فلج شده، از گردن تا پنجه پا. کارنامه زندگی او در چند کلمه: اهل یکی از شهرهای شمال، وقتی دختر رسیده ای شد پدرش می خواست به او تجاوز کند، حبس در خانه، تراشیدن موی سر، کتک و شکنجه های دیگر، ازدواج بی هنگام برای فرار از پدر، شوهرش جنده باز همه کاره. طلاق با دو سه تا بچه، فرار و اقامت در امریکا، شوهر امریکائی، ناسازگاری، جدائی. فلج تدریجی پسر جوان بیست و چند ساله - بیماری مفاصل - ول کردن کار، ماندن در خانه برای نگهداری فرزند و آخر سر بعد از چند

سال کوری و فلج عمومی پسر، شستن و تمیز کردن، غذا دادن و ورزش دادن و تحمل بیماری روانی، کج خلقی شدید؛ و گرفتاری های دیگر. با وجود همه اینها زن خوش خلق، شجاع و خوش خدمت و مهربان. ناگهان ماه گذشته بیمار و فلج، مراجعه به بیمارستان، تشخیص: ویروسی که به نخاع حمله کرده و به آن آسیب رسانده است. حالا تمام بدن فلج است ولی مغز کار می کند. به هوش است و مرتب سراغ پسر فلجش را می گیرد که او در چه حال است... چه ظلم وحشتناکی! بروم مغازه دلم شور می زند.

ماشین های عکاسی را بعد از ظهر آوردند. تا ساعت چهار آنجا بودم. بعد رفتم خانه دوشی گرفتم و ناهاری خوردم. بعد از استراحتی آمده ام، اول Ave. de Segure کنار Place Vauban روی نیمکتی کنار پیاده رو نشسته ام. هوا گرم است، ولی باد ملایم خنک کننده ای می وزد. حوصله نشستن توی کافه را ندارم. - فکر پولش را هم می کنم. - غزاله و گیتا بیست و نهم خواهند رفت. غزاله گله داشت و قر می زد که مادر می خواهد آنجا مرا بگذارد مدرسه.

- خب، چه عیبی دارد؟ - نمی خواهم. - کار زیادی که ندارید، بیشتر بازی و تفریح است تا درس، کلاس های تابستان ... - اصلاً درس نداریم، شنای پیک نیک، بازی ... - پس چرا نمی خواهی بروی؟ صبح تا شب توی خانه، جلو تله ویزون حوصله ت سر میرود. - نه نمی خواهم پدر، بچه ها به ریشم بخندند. - ده پانزده روز تحمل کن بعد که برگشتی تو به ریش بچه ها می خندی، انگلیسی يك سالت را یاد گرفته ای. - نه پدر، برای انگلیسی نه، برای پاهام به ریشم می خندند. - همیشه تا آخر عمرت دو سه تا آدم بد پیدا می شود که از آزار دیگران کیف بکنند، باید عادت کنی. - دو تا، سه تا نیست، فقط دو سه تا نمی خندند بقیه هم به ریشم می خندند. برای پاهام مسخره ام می کنند. - هیچ این سال ها کمتر نشده. - نه، ولی من عادت کرده ام. محل نمی گذارم. - چاره نداری باید عادت کنی، هم این پاهام تا آخر عمر با توست هم باید به آنها عادت کنی و هم به آدم های ناجنس. من این روزها دارم شرح حال یکی از آدم های برجسته این قرن را می خوانم. قبلاً چیزهای دیگری از او خوانده بودم ولی نه شرح حالش را. نمی دانستم که نارسائی قلبی داشته می دانی که نقص خیلی بزرگی است. در جوانی فهمیده بود که آدم های اینجوری بیشتر از سی سال عمر نمی کنند. تصمیم گرفت هم بیشتر عمر کند، هم مثل همه کارش را بکند. اول حقوق خواند، بعد طبیب و روانشناس و آخر سر فیلسوف مشهوری شد. به اینجا که رسیدم غزاله گفت Oh là là گفتم آره، نزدیک به هشتاد سال هم زندگی کرد. - اسمش چی بود؟ - یاسپرس! یاد گرفت چه جوری با بیماریش کنار بیاید و مهارش کند، البته برایش خیلی سخت بود.، تو هم باید یاد بگیری که ... - پدر خیلی سخت است من نمی خواهم بروم

مدرسه. - می دانم که سخت است ولی بین همین پرروز که امتحان هایت تمام شد با آن نمره هایی که گرفتی چقدر خوشحال بودی. داشتی بال درمی آوردی. چیز دیگری نگفت، من هم بعد از این همه نصایح پدران دلم به حالش سوخت و کوتاه آمدم.

چه نور عجیبی، مثل دریاست و سر شاخهء چنارها درش غوطه می خورند، در باد شناورند. هوا خنک شده، خیابان خلوت است، کمی راه بروم و در فکر و خیال های پریشان تر از بادِ خودم غوطه بزنم.

۲۲/۰۶/۸۹

گیتا می خواهد از هم جدا بشویم، ... می گوید که در زندگی با من خوشحال نیست و محیطی که اختلاف های ما ایجاد کرده طوری است که اگر از هم جدا بشویم برای غزاله هم بهتر است. نمی خواهم چیزی بنویسم. رابطه زناشویی «تابو» ست. چون هر چه بنویسم يك طرفه و جانبدار خواهد شد. بهتر است خفه بشوم. چاره ای ندارم. قرار شد در این دو ماهی که نیستند کم کم به گوش غزاله بخواند و آماده اش کند وقتی برگشتند من بروم. کجا؟ تنها جایی که به نظرم می رسد پستوی دکان است. همانجایی که می خواهیم دفتر شرکت بکنیم. يك كاناپه هم اضافه کنیم. خوشبختانه مستراح موجود است و برای قضای حاجت دچار دردسر نمی شوم. بهتر است فعلاً فکرش را نکنم. گیتا می گوید تو متخصص ماست مالی هستی. فعلاً بگذرد، بعد يك طوری می شود. راست می گوید ولی در چنین مواردی چه کار می توانم بکنم، جز ماست چی در چنته دارم و جز مالیدن چه هنری؟ نمود مالی، خشت مالی، شیره مالی؟ به سر خود! آره سر خودم را شیره بمالم و بگویم چو فردا شود فکر فردا کنیم. فقط فکر نوشتن است که همیشه ماهها و گاه سال ها پیشاپیش می دود و گرنه چه فردائی؟ فردای من کی و در کجاست؟ هم زمانش مبهم است و هم مکانش. برای همین از ترس روز بدتر و جای بدتر می خواهم همین امروز و هم این جا، با وجود تلخکامی، در من پایدار شود و جایی برای آینده نگذارد. شنیده بودم که پیرها آینده ندارند، در گذشته بسر می برند. ولی من هنوز احساس پیری نمی کنم. يك چیزهایی هست که باید بنویسم و چیزهایی برای دیدن. این روزها میل نوشتن وجود دارد اما حس نوشتن وجود ندارد. فکرهایی هست که هنوز در سر جا دارد، به قلب نرسیده و همراه خون در رگها ندویده، در گوشت تنم حس نمی کنمشان، دردناک نیستند و پوست تن را نمی شکافند. مدتها جز این بود، تا پارسال و دو سه سالی پیش از آن. ولی حالا انگار همه چیز عوض شده. شاید زیر فشار، از بس روی خودم سرپوش گذاشته ام که به روی خودم نیاورم آن زیر خفه شده ام و اعصاب کوفته ام کرخ شده. دارم ننه من غریب می کنم؟ بهر حال يك وقتی حسیاتم (چقدر احساسات کلمه مزخرفی

است. آن خصوصیت جسمانی و دردناک «حس»، آنکه مثل کارد در بازو، و آتش در رگ است، آن سرکشی نفس اماره که مثل مار زخمی به خود می پیچد، در این کلمه ناپدید است، آن خشم و خواستن و نتوانستن و سر به دیوار کوفتن! وقتی می گویند «احساسات» آدم یاد چیز بی شکل دود مانند بی خاصیتی می افتد که در فضای پرتی سرگردان است، هیرونی (است) بهرحال يك وقتی حسیاتم مثل دامنه های البرز بود با سنگ های سخت، دیواره های بلند و پرتگاه های ترسناک، درّه و جویبارهای شتابزده، گل و گیاه وحشی و جان سخت، نسیم خنک و آفتاب بلند نشسته بر قلّه، شب های مخوف تنگ و پرشده از همهمه ناپیدای تاریکی و بهار و پائیز همزمان در دل زمستان و تابستان و دامنه سرازیر باز و چشم انداز دور افق و ترسی که مثل پلنگ پشت خرسنگ ها خوابیده.

اما حالا! این روزها حسیاتم را مثل دشت ورامین می بینم، خشک و هموار در مرز کویر با خاک لگدکوب و سوخته و کمی شور و آماده کشت خربزه و خیار! با چنین حسی چه حرفی برای گفتن می ماند. منتظر باز شدن مغازه ام و رفتن پشت دخل، انتظار دلهره آوری است، مثل انتظار بیماری که به تشخیص دکتر هنوز چند روزی به زندگیش باقیست و چشم به راه آن لحظه موعود ساعت های بازمانده را می شمارد و می چشد و سعی می کند با تمام حس هایش آنها را زندگی کند، زمان را لمس کند و در دست بگیرد و نگاه کند و طعم گریزنده آن را زیر زبان بچشد، و من هم این آخرین روزهای آزادی را - آزادی، ای خجسته آزادی -! پرنده های زمان بال درمی آورند و مثل لکه های ابر از درون تن راه می افتند و من می خواهم رنگ و شکل و سیرشان را در فضا ببینم، پژمردن و بخار شدن و محوشدنشان را بین پنجه هایم. آبیست که از لای انگشت هایم می ریزد، می خواهم طراوت هر قطره را روی پوست تشنه ام نگه دارم. تازه این روزها وقت خوشی هم ندارم. اگر چیزی را نگه دارم شورابه است، در شوره زار. پوستم شوره زار است بر کویر تنم. ولی آدمیزاد جانور جان سخت عجیبی است. صبح از خانه بیرون آمدم که غزاله را برسانم. در خیابان ها سرگردان شدم، خواستم یکی دو جا بنشینم، نشد. یکی هنوز صندلی هایش را نچیده بود، یکی تنگ و خفه بود، يك جا آفتاب بود. بالاخره نبش Suffren و Motte-Piquet، در کافه ای بار تن را زمین گذاشتم. بیخود شکایت می کنم. تن بی آزاری دارم، کاری به کارم ندارد. ولی چه فرقی می کند. صبح دم مدرسه، از پشت راه رفتن غزاله را می دیدم، بد است، دلم نمی آید بگویم خیلی بد است، دلم نمی خواست اینجوری باشد، دلم می خواست مثل همه راه برود. حواسم پرت است. کنارم خانم مسنی با دو نفر دیگر حرف می زند. می گوید سفرم را به چین لغو کردم ça me dégoûte d'aller là bas سعی می کنم گوش ندهم. ولی ناگزیر به یاد چین افتادم. چه جنایتی، در کجا که نیست، در چین، در فلسطین و سرزمین های اشغالی، در لبنان و در خاک پاک عنبرسرخ خودمان. رفسنجانی در مسکو

است. پیش رفقای نازنین، کشور شوراها، میهن زحمتکشان و دژ تسخیرناپذیر پرولتاریای جهان. آی زکی! دارم بی جهت اوقات خودم را تلخ می‌کنم. هوا خوب است، خیابان خلوت است. روی چمن روبرو يك دسته کبوتر نشسته است. سگ سفید کوچکی به میانشان می‌دود، بلند می‌شوند و باز می‌نشینند، سگ بازیش گرفته، کفترها هم دست بردار نیستند. گویا دانه‌ای، خرده نانی چیزی روی چمن ریخته‌اند، گرفتار شکم، هوای پرواز را از سر بدر کرده‌اند. پشت سر هم بلند می‌شوند و می‌نشینند. وقت خودم را دریابم. شاعر علیه الرحمه می‌فرماید: وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی. به قدر توانائی. يك ساعت دیگر باید بروم مغازه، برقی می‌آید. دیروز خر تو خر غریبی بود. کرکره را آورده بودند که نصب کنند، پنج نفر بودند با وسایل و بند و بساط. شופاژ را قبلاً برداشته بودیم ولی يك تکه لوله، شופاژ در کنار دیوار مانع کار گذاشتن کرکره بود. شופاژی بدقول نیامده بود و نمی‌آمد. همه انگشت به دهان حیران و منتظر مانده بودیم. آخرش نزدیک ظهر مشکل برطرف شده. چرا انقدر ور می‌زنم. ... در فکرم که این تابستانی چه جوری جل و پلاسم را جمع و به پستوی مغازه منتقل کنم. غزاله را دو ماهی نخواهم دید. از اردشیر هم دیر به دیر خبرهای دور دارم. چند روز پیش حرف زدیم، بعد از بیست روزی. جای شکرش باقیست که وسط‌های ژوئیه حسن و ناهید چند روزی می‌آیند.

غزاله امروز جواب قبولیش را گرفت با نمره‌های خوب. در برگشتن از مدرسه با هم بودیم. رفته بودم دنبالش. از خوشحالی نمی‌دانست چه بکند. واقعاً در پوستش نمی‌گنجید.

۲۵/۰۶/۸۹

از رستم التواریخ نتوانستم دل بکنم. این روزها يك بار دیگر جابجا نگاهش می‌کردم. چقدر با اولین بار، همان زمان چاپ اول تفاوت داشت. این بار به نظرم عجیب کتاب جالب توجه‌ی آمد. از نظر وقایع تاریخی مغشوش و درهم است، نثر به طومار نقال‌ها شباهت دارد و انگار مرشدی دارد داستان می‌زند ولی حقیقت زمان را خوب تصویر می‌کند. سراسر این سرزمین سرشار از پریشانی و قتل و غارت و کشت و کشتار است و هر جنایتی که به تصور درآید؛ امرا و حکام فقط می‌کشند و می‌چاپند و مردم هم «علی دین ملوکهم»، مخصوصاً بعد از مرگ کریم خان. مو به تن آدم راست می‌شود.

مؤلف با لحن طنز و طعن دوپهلونی گاه خواننده را میان شوخی و جدی بلاتکلیف نگه می‌دارد. در ص ۲۴۰ (چاپ دوم) شرایط تاریخ‌نویس را برمی‌شمارد: خواندن همه، تاریخ‌های عربی و فارسی و قصص و لغت‌ها و ... با دقت فراوان و جمعیت حواس و رفاه حال و بعد بلافاصله اضافه می‌کند خدای آفریدگار عالم را شاهد می‌گیرم که هیچیک از این

شرایط را ندارم. کتابش را از ۱۴ سالگی تا ۲۰ سالگی تألیف کرده! ولی با همه اینها خود را حکیم سترگ و فیلسوف بزرگ با پندهای حکیمانه و اندرز فیلسوفانه و نصیحت معلمانه و دلالت عاقلانه می نامد. (ص ۴۵۹ و ۴۷۲ و جاهای دیگر، سراسر کتاب). صحبت از فرزندان فتحعلیشاه (متجاوز از ۲۰۰۰ نفر) جالب است و بعد اضافه می کند ماشاالله لاحول ولا قوه الا بالله. یا الله، یا سبوح، یا الله، یا قدوس، یا الله، یا سبوح، یا الله. انگار مؤلف سرگیجه گرفته. آن وقت پس از ذکر القاب پسران شاه می گوید «بر دانشمندان پوشیده مباد که بسیاری از این شاهزادگان مذکوره هر يك به نام خدا صاحب ده و بیست و سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد نوه و اولاد و احفاد می باشند و اناث اولاد نیز قریب بذکورشان می باشند. خدا همه ایشان را از بلاها نگه دارد.» (ص ۴۷۱)

کتاب از نظر آیین پادشاهی و کشورداری («فلسفه» سیاست) هم خواندنی است. جابجا توضیحاتی در این باب می آید یا از زبان مؤلف (ص ۳۲۵) و یا از زبان کریم خان (ص ۳۹۳) یا دیگران. برای آگاهی از اخلاق عملی هم کتاب سند باارزشی است، سراسر آن خواندنی و عبرت گرفتنی است. گاه آدم تعجب می کند که با این بلایا و این اخلاق چطور توانسته ایم هنوز دوام بیاوریم. صحبت از پادشاهی پهماسب قلی خان (نادر) می شود. یکی از حاضران صاحب طبع مجلس می گوید: «ببرید از مال و از جان طمع - بتاریخ لایخیر فی مایق» نادر در اطاق دیگر است می شنود. از یارو می پرسد «ای خانه خراب بی انصاف تو چه گفتی، آنچه گفتی يك بار دیگر بگو. عرض نمود: بریدند شاهان ز شاهی طمع. بتاریخ الخیر فی مایق. آن شاعر را به خلعت و انعام مفتخر فرمود.» (ص ۲۰۴) داستان شاید دروغ باشد ولی دروغی راست نما و معرف خیلی چیزهاست. شهوترانی و غلامبارگی و شوخی و تفریح های مستهجن پادشاهانه، صفوی و غیر صفوی و همگی، بیداد می کند؛ به اضافه چرس و بنگ و افسیون و معجون و شرابخوارگی دیوانه وار و ... باید بخوانیم و نگاهی بی تعارف و مجامله به خودمان بیندازیم. محمد هاشم آصف با لقب مضحک رستم الحکماء در رستم التواریخش شوخی و جدی خیلی حرف های نگفته را گفته است.

پس از افغانها، اصفهان تا مدت ها هر سال و گاه هر ماه دست به دست می گشت. قلدری می آمد و می کشت و غارت می کرد و فرار می کرد. دیگری به جایش سر می رسید و هر دفعه مردم شهر باید با پیشکش و هدیه و نثار طلا و نقره و درهم و دینار و ظروف و اوانی، دار و ندار خود را خواه ناخواه بدهند، با شکنجه و آزار و انداختن در دیگ آب جوش و زنده سوختن و چشم درآوردن و کوبیدن سر با تخماق و بسیاری سنگدلی های وحشیانه، دیگر.

من بارها فکر می کردم این خصوصیت های ویژه اصفهانی ها از کجا می آید: دست انداختن و به جد نگرقتن، ناباوری و بی اعتمادی، «هر کی دره ما دالونیم»، متلك پرانی،

کنجکاوی و فضولی نسبت به دیگران و توداری و بروز ندادن خود (که هر دو روی يك سکه اند) و مخصوصاً پنهان داشتن مال و دارائی و سوخته کردن، حاضر جوابی و جلّتی و مردردنی و فقط کلاه خود را پائیدن «ك» می گفت صبح که میشه بازاری يك چوب ذرت تو آستینش قايم می کنه و راه میافته در دکان، تمام روز گوش به زنگه ببینه کی غافل می کنه تا چوب ذرت را ورکشد بهش.

وقتی آدم رستم التواریخ را می خواند می بیند در چنین جائی با این بلاهای پی در پی، در چپ و راست از ترك و لر و فارس و افغان، از عرب و عجم چه جور می توان زنده ماند و ادامه حیات داد. آدم های راست حسینی همان اول جان یا دستکم مالشان رفته و محتاج نان شبنند. آخر پیش از آن دوره هم صفویه در شدت و خشونت کم از هیچ جماعت دیگری نبودند. پایتختی و ثروت و نعمت و آبادی درست. اما ایمنی؟ با آن استبداد مطلق شاه و شلتاق دولتیان و علما، در آن تمدن و جامعه، پرتناقض، ناهموار، زشت و زیبا و نامتعادل؛ يك طرف شاه عباس و «زنده خواران» چگینی و يك طرف مسجد شاه و شیخ لطف الله و (اگر اشتباه نکنم) «عمل استاد حسن بنا» پای محراب در کمال فروتنی. انحطاط ادب و زبان، در عوض اعتلاء شهرسازی، مینیاتور، رضاعباسی و نقش های کاشی و قالی و تصویر بهشت خیال بر گچ و خاک؛ از طرفی علمای خشکه مقدس جبل عامل و جانشینان خشکه مقدس - جلادان روح - و از طرفی دیگر ملاصدرا و حکمت عرفانی و ملامحسن فیض و لاهیجی و ... جامعه و تمدنی مخلوط درهم جوش خشونت خام و ظرافت، توحش جسمانی و تعالی معنوی و رویهمرفته گرفتار انحطاط. خصلت مردم اصفهان نیز انحطاط ظریف، ظرافت در انحطاط است؛ نازکی زیباشناختی (استتیک) بر زمینه خشک و سوزان کویر، مثل مدرسه چهارباغ هم زمان با ملامحمد باقر مجلسی و خسرو خان گرجی و گرگین خان پسر گرگ صفتش؛ آیا «حاجی بابا» خلف صدق «رستم التواریخ» نیست؟ و «حاجی آقای هدایت»!

چرا هیچ شهری هیچ جائی را به اندازه اصفهان دوست ندارم و چند تا از بهترین دوستانم مال آنجا هستند؟

۲۶/۰۶/۸۹

دیشب اتفاق ناگواری افتاد. غزاله می دانست و سخت غمگین بود. ولی دیشب در حضور او از جدائی و چگونگی آن صحبت کردیم، چه کار باید بکنیم و چه جور. بی اختیار گریه می کرد، بغض گلویش را می گرفت و به زحمت از ته سینه آه های بریده می کشید، نفسش در قفس سینه گیر می کرد و ناگهان بیرون می زد. چند بار گفت دلم می خواست پدرم مثل پدر سیمون می مرد و پدر و مادرم همدیگرو دوست داشتن. من میدونم که اونها

هنوز همدیگرو دوست دارن. به غیر از مردن تنها چیزی که نمی خواستم همین بود که جدا بشین. سه تائی با هم باشیم تا آخر عمر. گیتا گفت حالا هم هستیم تو پدر مادرت رو داری ما هم با توایم.

- نه اینجوری، با amour - اون که دیگه دستوری نیست ولی حتماً با هم دوست می مونیم. چند بار به گیتا گفت ببخش که خیلی ناراحتم و تورو ناراحت کردم. (چند بار اشک توی چشم های گیتا جمع شده بود) گفتیم ما باید از تو عذر بخواهیم که نتونستیم با هم بسازیم و تورو ناراحت کردیم. تقصیر تو چیه! وسط گریه گفت خدا رو هم دیگه دوست ندارم. - چرا؟ - برای اینکه اون هم منو دوست نداره. (گیتا خواست از خدا دفاعی کرده باشد، نتوانست.) مگه اون همه چیزو destiné نمی کنه، چرا برای من اینجوری کرد. - آخر عزیزم توی دنیا هر روز هزار تا اتفاق بدتر می افته، دفعه اول که نیست. - برای من دفعه اوله، برای من اوله. من گفتم غزاله جان برای تو بدتر از این نمیشه. حالا میونه من و مادر خوب نیست. از هم که جدا بشیم انقدر توی دست و بال همدیگر نیستیم، مزاحم همدیگه نیستیم، از هم توقعی نداریم، تو هم بین ما هستی. حتماً با هم دوست میمونیم، رابطه مون بهتر میشه. تو هم انقدر آزار نمی بینی. غزاله پرسید پولمون کم نمیشه، تو پول میدی؟ من و گیتا هر دو اطمینان هایی دادیم که دستکم این نگرانی را نداشته باشد. پذیرفت ولی به نظر نمی آمد که به کلی مطمئن شده باشد. از گیتا پرسید «رها» و «دانا» میتونن باز هم بیان پیش ما، من قوم و خویش های پدررو ندیدم. گیتا مطمئنش کرد که خویشان مرا دوست دارد، رابطه با آنها مثل همیشه برقرار می ماند و بعد مهرانگیز و پری و دوستی با آنها را مثل زد. غزاله گفت دلم می خواست تو پدر رو به اندازه عمه پری دوست داشتی. که گفت دارم. پدرت آدم خوبیه منتها ما نمی تونیم با هم بسازیم. کمی آرام گرفت؛ از ناچاری. چون دیگه انرژی و زورش ته کشیده بود. بعد از چند دقیقه ای رفت توی اتاقش و مرا صدا کرد: - پدر تو غصه داشته باشی حرفهات رو با کی میزنی. تو که نه پدر داری نه مادر. - سعی می کنم به کسی نگم، برای خودم نگه می دارم. بهشون فکر می کنم. - مادر میگه حرفهات رو به «مامانی» نمیزنه. آدم به مادرش نگه پس به کی بگه، چطور میتونه؟

گذشته از دوست ماندن ما يك چیز دیگر را هم بارها و بارها پرسید: هر وقت بخوام میتونم پدرم رو ببینم؟ هر وقت؟ هر روز؟ من میخوام پدرم رو هر روز ببینم. گیتا بخصوص و من هم اطمینان می دادیم و آنوقت نوبت غزاله می رسید: - پدر تو باید توی همین محله بمونی نباید دور بری ... آخر سر پرسید ما چند روز دیگه میریم به امریکا؟ - سه روز دیگه، چطور؟ - از این اتمسفر خسته شدم. بعد از کمی مکث به من گفت، بریم خیلی دلم برات تنگ میشه.

۲۷/۰۶/۸۹

«م» مرد. با زجر و شکنجه، از سرطان گلو، گردن و شانه و همه جا. هفت هشت سال از این ده سال، بعد از انقلاب را به زد و خورد ... گذراند، برای نجات خانه توقیف شده. خانه را نجات داد و سه سال پیش اول بار توانست از ایران بیرون بیاید ولی سرطان سر رسید. این دو سه ماه اخیر را با شکنجه دردناکی گذراند. سه روز پیش شکنجه تمام شد. من در بیمارستان به دیدنش رفتم. درست نمی دانم چرا. شاید نمی خواستم تصویری که از او، از جوانی و سرزندگی او در ذهن داشتم به کلی ویران شود. آخر شنیده بودم از مرض کور و فلج شده است و درد می کشد. يك بار عملش کردند اما نه به امید بهبودی، بلکه برای بریدن چند عصب و کم کردن درد. برای همین دستش فلج شده بود می گفت دردی که می کشد به هیچ درد دیگری شباهت ندارد و کاش دستش کار می کرد و می توانست بنویسد. روزهای آخر در بیهوشی و هشیاری گذشت. منتظر پسرش بود و در هذیان به [شوهرش] گفته بود صدای پای پسر را می شنوم. چرا نمی گذاری بیاید تو. پسر سه چهار ساعت پیش از مرگ مادر از امریکا رسید. سه روز آخر چشم به هم نمی گذاشت. وقتی می گفتند کمی استراحت کن می گفت می ترسم بخوابم دیگر بیدار نشوم. ولی با همه اینها نمی دانست - یا نمی خواست بداند که سرطان دارد. به او نگفته بودند و او هم امیدوار بود زنده بماند. از آینده و بیرون آمدنش از بیمارستان حرف می زد.

چند روز پیش یوسف به دیدنم آمد و به عادت همیشگی کتاب کوچکی برایم هدیه آورد، از کسی که نمی شناسم، اصلاً اسمش را نشنیده بودم. Marina Tsvetaeva به نام Le poète et le temps. جستاری در همین باب. مدت ها بود که جستاری به این زیبایی نخوانده بودم؛ زیبا، عمیق و ساده مثل شعری دلپذیر، با لذت فراوان خواندم و روحم شاد شد. یوسف عزیز خیلی متشکرم. باید شعرها و نوشته های دیگر این علیامخدره بزرگوار را گیر بیاورم.

۳۱/۰۶/۸۹

دفتر تلفنم را عوض کردم در این یکی دیگر اسم و آدرس هوشنگ مافی نیست، جنتلمن سرکش چموش فحاش! یادت از یاد نمی رود. چه سری است که بعد از مرگ هم، این همه با منی، انگار تا من نمیرم این رشته بریده نمی شود.

سئوال های بچه ها از مربی کودکان: ... خانم راسته که اونوقت ها زنها بی حجاب

۴۲۷

بودن؟ راسته که اونوقت ها صف نبود؟ راسته که هرچی می خواستن تو مغازه ها بود؟ پاسدار هم نبود؟
اونوقت ها ! گوئی تاریخ دیگری، زمان دیگری است با کیفیت و خصلتی به کلی دیگر.
اونوقت ها وقت دیگری بود.

۱۱/۰۷/۸۹

با گیتا و غزاله صحبت کردم هر دوشان خوبند ولی دلتنگی غزاله برای بازگشت به پاریس از همین حالا شروع شده. امروز تولد گیتا و ششم، سالروز تولد غزاله بود. حسن و ناهید فردا می آیند. با اردشیر صحبت کردم اگر بتواند برای دیدن غزاله خواهد رفت به لس آنجلس.

کار مغازه مانده است. گرفتار کشمکش با شهرداری هستیم. برای تغییر نمای مغازه. می خواهیم مثل مغازه پهلویی (در همان ساختمان و همان شماره ۹) که سه چهارماه پیش اجازه تغییرنما گرفته، درست کنیم. می گویند مخالفند همان صورت موجود را نگه دارید. «فُرْم» محله به هم می خورد! هیچکس هم نیست همه در تعطیلات هستند. يك مخالفت روی پرونده گذاشته و رفته اند و ما حیران و انگشت به دهن هاج و واج منتظر یکی دو ماه دیگر و ماهی تقریباً سی هزار فرانک قسط بانک و ماشین ها و ... هستیم؛ در انتظار آینده، شیرین.

۱۲/۰۷/۸۹

بعد از چند سال «نقشه کشی» و یادداشت و چم و خم دیگر تازه تردید درباره «صبح ها در راه» شروع شد؛ گفتگو و حالات و آنچه با غزاله گذشته، میان ما. نوشتن در این باره سانتیمانثال نخواهد شد؟ سر بزنگاه ترس می آید، مثل همیشه انگار بزنگاه بدل به پرتگاه می شود. گرفتم که سانتیمانثال بشود، بد است؟ ضد سانتیمانثال مُد است. در دنیایی که دارد خودش را تکه پاره می کند، از زور پول و سکس و خشونت خودش را به توپ بسته و شاهد انفجار خود است، ادبیات با حال و هوای عمومی هماهنگ است، باید با آن سازگار باشد، نشان دادن احساسات پدرفرزندی، املی و قدیمی است و مال آدم های قرن های گذشته. امروز، این حرف ها دن کیشوت بازی است. هر حس مهربان و ظریف نقشی است که دست کم باید بر زمینه ای از خشونت، خون و آتش، افکنده شده باشد. ستیزه خوئی باید «وجود حاضر و غایب» باشد. ادب امروز در چنین فضائی نفس می کشد. چرا شعر عاشقانه و به طور کلی تغزل در حکم سیمرغ و کیمیاست. چرا شعر نیست و دیگر کسی شعر نمی خواهد و دفترهای شعر حتی هزار نسخه تیراژ هم ندارد. حتی تصور اینکه روزی شعر،

دفترهای شعر شاعران Best Seller باشد محال می نماید. این از آن موردهاست که نمی شود گفت فرض محال محال نیست. شاعران هم حرفی برای گفتن ندارند. اصلاً کسی شعرش نمی آید. همانطور که کسی شعر خواندنش نمی آید. خود من هم از شاعران امروز چیزی نمی خوانم و اگر اتفاقاً بخوانم سرسری است، به عالم آن راه نمی یابم.

بهرحال تظاهر به احساسات (سانتیمانتالیسم) بلکه بروز احساسات هم مایه تعجب می شود. آدم احساساتی، ساده لوح، هیروتی و پرت است و طوری به او نگاه می کنند که انگار توی دلشان دارند می گویند بیچاره، خوش بحالش که با خیالات خودش خوش است. نوشته «احساساتی» رمانتیک یا هر اسم دیگری ... وقت رمانس نیست وقت مشت زنی است در رینگ (مسابقه و پس زدن و پیش افتادن در همه چیز، دویدن، رسیدن و با نفس بریده نقش زمین شدن). نوشته احساساتی، نوشتن درباره احساسات خلاف زمان و «ناهنگام» است و چون در زمان خود نیست، ماهی بیرون افتاده از آبست. اما در زمان خود بودن (همزمانی با زمان) به معنای همراهی در سراسیمگی و سقوط است و باید به هر ساز زمانه رقصید؟ یا این مثل تراز حسابدارها فقط «روزآمد» بودن است و به درد حساب دخل و خرج می خورد نه چیز دیگر. چگونه می توان مرد زمان خود بود؟ مگر نه اینکه هر اکنونی تا آنجا زمان حال است که پیش درآمد آینده باشد و گرنه سنگواره، هنوز سنگ نشده، گذشته است که به زودی زیر آوار فراموشی در یکی از لایه های زمان به خاک سپرده می شود.

بالاخره کدام درست است. می توان احساساتی بود، مهربانی دل نازک و دردناک را در کلام آزمود؟ از احساسات - بدون احساسات - حرف زد؟ می توان بدون تظاهر به احساسات، آن را ظاهر کرد؟ اینکه شد مثل پل صراط از مو باریک تر از شمشیر تیزتر!

اما گذشته از اینها آیا اساساً حق دارم از زبان غزاله حرف بزنم و صرف نظر از درستی و نادرستی از خلال تصور خودم او را بیان کنم؟ به فرض که حالا رضایت بدهد، اگر بعد پشیمان شد؟ تازه رضایت حالا ارزشی دارد؟ نافذ است؟ بعداً حق ندارد بگوید چرا مرا آفتابی کردی؟ بگذرم از این ملاحظات اخلاقی. «صبح ها در راه» راه نیفتاده گمراه و سرگردان شد. برای همین دفع الوقت می کنم. مثلاً پنج شش روز است که کتابچه پیدا نمی کنم تا نوشته را شروع کنم! یعنی برای هر کتابچه ای که می بینم يك عیب و ایرادی می تراشم؟ اگر چه می دانم الکی است ولی تا حالا چند روز گذشته و خودش غنیمت است!

همه اینها حرف مفت است. نوشتن دل و جگر می خواهد. دریادلی می خواهد که «دل به دریا بزند و صبر به صحرا فکند» نه بزدلی که جرأت بیرون خزیدن از نم و نای لانه مألوف ندارد. این کار اگر آدم بداند که چه می کند، دل شیر می خواهد. اما حیف که همین دانستن مایه ترس و تردید می شود.

۱۳/۰۷/۸۹

اسپینوزا و بیوگرافی فلسفی، دو کتاب کوچک یاسپرس را این آخرها خواندم، آلمانی روان و کتاب های مفید خوب، اما نه بیشتر. من چیزی بیشتر از «مفید» یا «خوب» می خواهم، چیزی «دیگر»، آنسوتر!

۱۶/۰۷/۸۹

جشن های «دویستمین سال» [انقلاب فرانسه] تمام شد. با حسن و ناهید در آنها «شرکت» کردیم. مثل صدها هزار نفر دیگر اما نه درست مثل آنها. دو سه جا رفتیم رژه، آتش بازی و ... ولی همه با تأخیر. همه را وقتی می رسیدیم که همه داشتند برمی گشتند. چنان با تأخیر و تانی تکان می خوردیم که ... عیبی هم نداشت مردم و حال و هوا، رنگ و آرامی و آسودگی، بی خیالی انبوه و موج جشن را می دیدیم. خیلی دیدن داشت. همه چیز چنان با موفقیت برگزار شد که سران مخالف (شیراک و شرکاء) با وجود گرد و خاک اول، خفقان گرفته و در لاک خودشان تپیده اند. امروز رفتیم ورسای، به تماشا و گشت و گذار. خواستیم ناهار ساده و سبکی بخوریم که خوشبختانه مفصل و سنگین از آب درآمد. در نتیجه لخت و ورم کرده خودمان را به زیر سایه درخت های پارک رساندیم و روی چمن دراز کشیدیم. خوابمان برد. بیدار شدیم و قدم زنان، موفق و کامروا برگشتیم.

۲۲/۰۷/۸۹

بعد از شام قدم زنان رفتیم تا بولوار Breteuil و Ecole militaire البته آهسته و پیرمردانه. با این هوای گرم بداخم نمی شود درافتاد. آدم خیس عرق می شود. رفته بودم که شاید حالم بهتر شود. نشد. چیزهای بیهوده می خوانم و کارهای بیهوده می کنم. جوان که بودم می خواستم دنیا را عوض کنم. نشد، دنیا مرا عوض کرد، پیر و پفیوز و مچاله شده ام. يك روزگاری به عشق آفتاب از خواب بیدار می شدم و روشنائی را که می دیدم روح سبز می شد. حالا دلم نمی خواهد از خواب بیدار شوم. روح خواب آلود و خسته است. مثل اینکه نمی تواند سر پا بایستد. بیمار بستری است. بگذاریم بخوابد.

۲۵/۰۷/۸۹

پیش آگهی مالیات بر درآمد رسید، سیزده هزار تا، امسال سه برابر شده! کارت اعتبارم را گم کرده ام اگر گیر آدم ناباب بیفتد می تواند کلی با آن خرید کند. قبض برق و گاز (۲۶۰۰ فرانک) و قبض تلفن هم رسیده است. مغازه هنوز تمام نشده. لاک پستی کار

می کنند، هوا سنگین، گرم و مرطوب است، نمی توانم چیزی بخوانم، نوشتن که جای خود دارد. عوضش، عوض همه اینها دارم مونتسارت گوش می کنم. بعدش هم خیال دارم بتهوون را بشنوم، لودویک وان بتهوون!

۲۶/۰۷/۸۹

خدایا، چرا انقدر غمگینم. نکند مال گم کردن کارت باشد! دیشب بیدار شدم. خواب و بیدار بودم و فکرهای پریشان می کردم و در عین حال خواب پیرمرد خسته ای را می دیدم و سنگ های قبر در پیاده رو. وقتی دنبال مغازه می گشتیم در بولوار St. Marcel بین گوبلن و استرلیتز به پیرمردی برخوردیم که بیش از پیری شکسته و واداده بود. مغازه اش هم در حال و روز بهتری نبود. مشتری های انگشت شمار خودشان چیزی برمی داشتند و پولش را روی پیشخوان می گذاشتند. قفسه ها و مجله ها و کتاب ها، همه چیزها به حال خود رها شده بود. بعد از پرس و جوی اولیه پیرمرد گفت ناچار است مغازه اش را بفروشد پرسیدیم چرا گفت برای اینکه دو پسر داشت یکی چند سال پیش در تصادف کشته شد، دیگری که مغازه را می گرداند دو سه سال گرفتار سرطان بود تا پارسال که مرد. زنش دیگر توانائی کار کردن ندارد او هم دست تنها نمی تواند مغازه را بگرداند. پیرمرد موقع حرف زدن سعی کرد جلو غصه اش را بگیرد و بروز ندهد اما صدایش چنان خسته بود که انگار از راه دور از آنسوی قبر می آمد. دیشب خواب او را می دیدم با تعدادی سنگ و دهانه سفید قبر در پیاده رو بولوار St. Marcel نزدیک همان دکان. بیدار شدم. این بولوار يك سرش به Gobelins می رسد و از این یکی بیاد Tübingen (درست نوشتم؟) افتادم. نمی دانم چرا. (هر دو «گ» دارند؟ چرا بیاد گلپایگان نیفتادم که دو تا «گ» دارد؟) گرچه توپینگن را ندیده ام ولی باید شهر زیبا، تمیز، نقلی و عبوسی باشد؛ با وجود دانشجویان شاد و سرزنده، باز هم عبوس. توپینگن «ا» را تداعی می کند که هیچوقت آنجا درس نخواند ولی آلمانی خوبی می داند و احساساتی شدید و بی عاطفه ایست، برای مفهوم های مجرد، به قول خودش برای Sublime Manifestation of Mind اشک در چشمش جمع می شود اما برای بدبختی یا خوشبختی آدم ها، هرگز. به خود می باوراند که روح آلمانی یهودی فیلسوف قرون وسطائی، این زمان در او حلول کرده، قدیمی تر از اسپینوزا، در همان روزگار مایستراکهارت. آخرش يك روز این آرزو برآورده شد. صاحب خرده پای هتل کوچکی در فرانکفورت به بهانه ای موهوم داشت او را از هتل بیرون می انداخت. وسط کشمکش فحشی هم نثار این Israelit کرد. «ا» تازه فهمید قضیه چیست توضیح داد که Israelit نیست - از جلدش بیرون آمد - نه تنها نیستم بلکه دوستدار آلمان و فرهنگ آن و بالاخره مترجم آلمانی هستم به فارسی، مترجم ... و با عذرخواهی یارو آب رفته بجوی بازگشت.

۴۳۱

دیشب به خواب و خیال گذشت ولی آخرش موفق شدم خیال را به زور بیرون و جا را برای خواب آماده کنم. پشتکار چیز خوبی است، بزرگمهر حکیم فرموده است.

۲۷/۰۷/۸۹

انقلاب مجارستان در اکتبر ۵۶ بود، در ۲۳ اکتبر.

۳۱/۰۷/۸۹

دیروز غروب آخرش کار به مرافعه و داد و بیداد کشید. نتیجه: با اینکه یکشنبه بود تا ساعت ۱۱ شب ماندند و کار را تمام کردند. هر چند نامنتظر نبود با این همه وقتی صبح احمد تلفن کرد مغازه آماده شده و می توانیم امروز شروع کنیم، دستپاچه شدم و قلبم می تپید. راه افتادم از ترس مغازه داری اختیار اعصابم از دستم در رفته بود. مثل اینکه سر رشته را گم کرده باشم. در راه شاشم گرفت و آن ده پانزده دقیقه از خانه تا مغازه به زحمت جلو خودم را گرفتم. رفتم و از ناچاری پشت صندوق و پیشخوان ایستادم - کار دیگری بلد نیستم - و از دفتر تلفن نشانی آدم های اطراف مغازه را بیرون می کشیدم تا بعداً برایشان کاغذ و خرده ریزهای تبلیغاتی بفرستیم. اتفاقاً دو سه تا مشتری آمدند فیلم خواستند، فروختم ولی از مشتری می ترسم، از فروش ناراحتم و با صندوق نمی توانم کار بکنم، دگمه و کُد و فوت و فن مرموزی دارد. احمد رفته بود ناهار. امیدوار بودم تا برنگشته مشتری نیاید، آمد و خوشبختانه به خیر گذشت، شانس آوردم. یکی - از لهجه اش گمان می کنم آلمانی بود - فیلمی خواست چیز دیگری نشان دادم داشت عصبانی می شد که احمد سر رسید و نجات پیدا کردم. این از روز اول کاسبی که بی شباهت به شب اول قبر نبود. هم از مشتری ترسیدن و هم منتظرش بودن، فیلم ها را عوضی دادن، سوال های فنی را بی جواب گذاشتن و حاج و واج به پرسنده نگاه کردن. يك جفت ایتالیائی آمدند، زن پرسید انگلیسی می دانی گفتم آره يك چیزی دربارهء فیلم و دوربین پرسید گفتم انگلیسی من به درد نمی خورد با تعجب گفت چرا؟ گفتم برای اینکه عکاسی را نمی دانم. خندید، رفتم احمد را که داشت یخچال تمیز می کرد صدا کردم آمد و دو حلقه فیلم فروخت و غانله ختم شد.

۲/۰۸/۸۹

ترسم کمی ریخته است؛ از صندوق، مشتری و مغازه. صبح می روم پشت صندوق، روبروی در می ایستم و آیندگان و روندگان را می پام تا ببینم کی می آید تو يك حلقه فیلم می دهد که ظاهر کنیم یا يك حلقه می خرد. تمام روز که نگاه کنی بالاخره ده دوازده نفری

می آیند. باید پشتکار و سماجت را از امیر تیمور لنگ یاد گرفت که خودش از مورچه یاد گرفته بود. Maître penseur من مورچه ها هستند. لقمان را گفتند کاسبی از که آموختی گفت از مورچه که گرد آورد به تابستان. ولی در زمستان دارم گرد می آورم تا فراغت بود پس از مرگم.

۴/۰۸/۸۹

Im meinem Namen نوشته Fred Uhlman را تمام کرد؛ با دلخوری و دشواری تمام. در سال های اخیر کتابی به این مزخرفی نخوانده بودم. گول تبلیغات روزنامه ای را خوردم.

چه هیاهویی راه انداختند برای انتشار ترجمه آن به فرانسه Amitié retrouvée تا لاید برای اینکه امثال مرا خر کنند. تحصیل حاصل. کتاب گزارشگونه ای (Recit) واقع گراست که هیچ با واقعیت نمی خواند. سرگذشتی است در دو بخش به روایت اول شخص که این اول شخص دو نفر است. یکی خود نویسنده و دیگری دوست او. تمام بخش دوم نامه این دوست است که در زندان هیتلر آن هم دو سه روز پیش از اعدام با همان سبک و زبان نویسنده و فصل بندی و ترتیبات دیگر نوشته شده؛ به طوری که انگار می دانسته نویسنده بعدها کتاب نیمه کاره ای خواهد نوشت و او پیش از مردن باید نیمه دوم را تمام کند تا نیمه اول نفله نشود. و اما مطالب نیمه دوم بیشتر بازگویی همان حوادث اولی است حتی نه با دریافت و برداشتی دیگر، دو دید از يك روایت، بلکه در تأیید و تأکید همان دریافت نخستین به طوری که در حقیقت بسیاری از رویدادها دو بار نوشته شده و تا نویسنده می گوید «ف» راحت می شود «فرحزاد» را حدس زد؛ مثل احساس یکسان دو دوست از دیدار دکتر Schwarz پدر هانس که بی کم و زیاد دوباره می آید. در ضمن «کنرادین» حق دوستی را حسابی به جا می آورد و نویسنده را Wunderknabe، شبیه اشراف، دارای برتری جسم و روح می نامد، معلم ها از اظهار فضل های او در سنجش «سرخ و سیاه» یا هاملت متحیرند، از لغت هائی که او می پراند، Schizophrenie، انگشت به دهان مبهوت می مانند. خلاصه آقا برای تعریف بچگی خودش رذیلانه از رفیقش سوء استفاده می کند. این هانس حرامزاده (که همان Fred باشد) خیلی بیشراف است، حتی مادر نامه نویس را که بیمارگونه و تا مغز استخوان ضد یهودی است به حرف می آورد تا درباره ایشان بگوید:

Ein ausnehmend kluger kleiner Jude !

اضافه بر همه این محاسن، کتاب ماشالله کم تبلیغاتی نیست، از اول تا آخر. قضاوت کوستلر باهوش که آن را شاهکاری کوچک خوانده بسیار سفیهانه است، شاهکار کوچک مرگ ایوان ایلچ تولستوی است نه امثال این آشغال ها. این «شاهکار» فقط این

۴۳۳

حسن را دارد که آدم ببیند چه جوری نباید نوشت، همان داستان لقمان و بی ادبان. فاجعه، عجیب کشتار جمعی یهودیان وسیله بهره برداری نویسنده شده همان سوء استفاده ای که دولت اسرائیل به نحو احسن در سراسر جهان می کند.

۷/۰۸/۸۹

دیشب مامان را خواب دیدم. کمی بلندتر و تنومندتر از سال های آخرش. با همان لبخند خفیف همیشگی دور لبها و صورت باز. کت و دامن پوشیده بود و رفتار تندرست و مطمئنی داشت. از سراسری عمارتی با پله عریض پایین می آمد که انگار خانه، خودمان بود. به نظر می آمد که می خواست جایی برود و منتظر است که ما برسیم تا برود. ما رسیدیم و او رفت.

۱۰/۰۸/۸۹

صبح با گیجی و اشتباه و ندانم کاری شروع شد. به جای احمد ساعت هشت و نیم صبح مغازه را باز کردم (او رفته بود خرید) اتفاقاً همان اول وقت يك مشتری آمد يك حلقه اسلاید برای ظهور داد. به جای يك حلقه فیلم گرفتم. گفتم يك دو ساعت دیگر حاضر است در صورتی که ۲۴ ساعت وقت می خواهد. باید بفرستیم لابراتور کدک. این از پیاله اول و بد مستی.

خرید قاب، فیلم پولاروید، بارکشی توی مترو با کمر قلبی و با احتیاط پیرمردانه، بیمارانه، هوای گرم مرطوب و خفه، این روزهای پاریس، مشکل صندوق کذائی و قاطعی کردن کُد، شماره ها و علامت ها. مراجعه به بانک، خرید نوار صندوق (در تعطیلات ماه اوت که هر جا می روی همه بسته اند)، مترو، اتوبوس، تحقیقات و جستجو برای خرید ماشین فتوکپی دست دوم، ارزان و مطمئن و کاریکن. يك همچو زرنج جَلتِ مثل منی البته که نازکی کار و کلفتی نان را می خواهد. اینها به اضافه ایستادن پشت دخل و چشم دوختن به دهنه، مغازه که مبادا مشتری سر برسد و سنوال های بیجا بکنند... اینها برنامه روزانه است به اضافه یادداشت های روزانه، Tagebücher کافکا در مترو یا اتوبوس. چه تفاوت عجیبی است بین آن جهود جلب (Uhlman) و این یهودی بزرگوار دردناک و با صداقت (دردناک کلمه، مناسبی نیست شاید «درد آجین» درست تر باشد - مثل شمع آجین - یا به زبان فردوسی «به درد آژده»، غوطه زن در «آبدر».

۱۱/۰۸/۸۹

عجب روز گهی بود امروز. هوش و حواسم پاک به هم گره خورده بود. مثل دست و پای آدم های افلیج. اشتباه پشت اشتباه. از فرط گیجی و حواس پرتی. انگار مسابقه گذاشته

بودم. باکی و برای چی؟ نمی دانم ولی همه اشتباه های ممکن را کردم. از صبح اول وقت : از کارت اعتبار مشتری شروع شد، معلوم نشد چه جوری زدم که شماره کارت را ماشین ثبت نکرد در نتیجه معلوم نبود پردازنده کیست تا به حسابش بگذارند. (بعداً برگشت و درست شد) رفتم بانک چک ها را به حساب بگذارم ولی چک در مغازه جا مانده بود. وسط راه برگشتم و برداشتم. دیگر چه بگویم. «پوشت» Pochette ظهور مغازه خودمان و کدک، گدهای ظهور و چاپ و ظهور تنها، سیاه و سفید یا رنگی، اسلاید و فیلم، اقلایش هفت جور اسلاید و ده دوازده نوع فیلم همه اینها در صندوق کُد دارد و غلط که شد بوق می زند باز نمی شود، لچ می کند، می خواهی صدا را خفه کنی، دگمه عوضی را می زنی، بدتر می کند. یادم می رفت از مشتری بپرسم چاپ مات می خواهد یا براق. جای تاریخ و ساعت در برگ سفارش مخلوط می شد، چند بار پول نگرفته، بقیه اش را پس می دادم. همه این شیرینکاری ها را ماشاالله يك روزه کردم و احمد هم چهارچشمی می پائید و دائم تذکر می داد. البته حق داشت که مودبانه مرا ادب کند. آخر گنجی تا چقدر!

آخرش ساعت ۷ بعدازظهر شد و وقت خرابکاری ته کشید. رسیدم به خانه برای اینکه صدای سرزنش های خودم به گوشم نرسد، برای اینکه هر صدای ملال انگیزی خفه شود نوار سونات های بتهوون را گذاشتم (با ویولن سل کازاتلس و پیانو سرکین) به صدای بلند. از بس نیرومند و زیباست ترس و دلهره را می شورد، گهواره امن روح است، فارغ از غم های حقیر در آن تاب می خوری و سیر انفس می کنی.

۱۴/۰۸/۸۹

زمینگیر شده ام. دیشب زانوم با تکان نامحسوسی رگ به رگ شد - همان زانوی ناتوان چپ - به چیزی نگرفتم و خوابیدم. در خواب درد می کرد. امروز پاك فلج شده ام و تکان نمی توانم بخورم ناچار از مغازه و صندوق و مشتری معاف شده ام. صبح تا حالا در خانه به موسیقی، تاریخ گردیزی، «روزنامه» کافکا و کسالت و درد و ملال عاجزی گذشت. از ایران بی خبرم، همان بهتر که خبری ندارم، بی خبری خوش خبری! از اردشیر هم همینطور پیغام های من که منتظر تلفنش هستم بی جواب مانده تلفن خانه اش هم که هیچ وقت جواب نمی دهد، آواز غمزده و پرحسرت هنگامه اخوان را دارم می شنوم که مرا به یاد قمر و بچگی خودم می اندازد. صدا سرشار از محرومی کسی است که روحش در بهشت اما تنش در دوزخ باشد، مثل خود قمر و خیلی از زن های دیگر آن دردستان که در آرزوی آب روی خاک سوخته بیابان سرگردانند؛ سراب!

زمینی است به بزرگی و شاید به شکل میدان فوتبال پر از جرثقیل های باز و بلند باریک نارنجی رنگ و قلابی آویزان به زنجیر، آن بالا منتظر، بازوها تنگ هم عمودی مثل شاخه های خزان زده راست ایستاده اند. جرثقیل ها را برای دار زدن آدم ها کار گذاشته اند. اما کسی نیست، هیچکس نیست. در ضمن بازوها را انگار از حلبی درست کرده اند، به قدری نازک و سست که معلوم نیست چطور وزن يك آدم را تحمل می کند. دور تا دور میدان آسمان خراش های بلند شیشه ایست، شیشه، تیره و فولاد؛ و پر از جمعیت که آمده اند به تماشای اعدام. روی میدان را با شبکه ای از قاب های آهنی، سقف شیشه ای زده اند، مثل طاق ضربی، کمانی و پشت برآمده به طرف آسمان به طوری که گوئی می خواهد میدان را توی بغل بگیرد. همه چیز، آسمان، سقف و جرثقیل ها نارنجی است ولی آسمان خراش ها نه، شیشه، تیره تا بالا. جمعیت موج می زند و بی تابی می کند ولی میدان خلوت، بازوهای جرثقیل ها لخت و هوا ساکت است. نه صدائی می آید نه چیزی تکان می خورد. بعد آسمانخراش ها به صورت ساختمان های نیمه تمام درمی آید، نمای شیشه ای محو می شود و هر طبقه ای فقط سقف دارد و کف. و تماشای ها کیپ هم ایستاده اند و بی حوصله از این انتظار ملال آور خمیازه می کشند. پایین، سقف میدان را نگاه می کنند. و بازوی جرثقیل ها را به عنوان بنائی تاریخی سقف شیشه ای زده بودند تا از باد و باران و آسیب زمان محفوظ باشد. به سبک برنامه انتخاباتی... در اصفهان سال های چهل. کسبه، چهارباغ برای تفریح می رفتند توی جلدش، برایش پول جمع می کردند و علمش می کردند با اعلان های انتخاباتی بالابلند در کیهان و اطلاعات که اگر به او رای بدهند و انتخابش کنند چنین و چنان می کند و از جمله برای پایین آوردن سرقفلی مغازه ها دو طرف جاده بین اصفهان و تهران را مغازه می اندازد و برای حفظ بناهای تاریخی روی اصفهان را يك سقف شیشه ای بزرگ می زند؛ دو دور این بازی تکرار شد. برای دور سوم سازمان امنیت جلوش را گرفت چون از بازی خوشش نمی آمد مخصوصاً از بازی های دستجمعی. سازمان امنیت خیلی جدی بود. مثل ساواما که جدی و عبوس است. در خواب من ساواک و ساواما جولان می دهند. خواب میدان پهناور تاخت و تاز اینهاست. خواب و بیداری، هر دو.

غروب یکشنبه است. ناراحتی زانو خانه نشینم کرده. سکوت عجیبی است. خلوتی شهر از پشت دیوار حس می شود. پیداست کسی در خیابان ها نیست. حوصله ام سر رفته، دلم برای گیتا و غزاله تنگ شده، سفرشان خیلی طولانی شده. تنهائی بس است.

صبح تا حالا کمی غزلیات سعدی خواندم و موسیقی شنیدم. تاریخ گردیزی را تمام کردم. مالی نیست و به عنوان تاریخ چنگی به دل نمی زند. ولی گاه گاه عبارت هائی دارد که - از نظر زبان - برق از آدم می پراند.

۱۵/۰۸/۸۹

دیروز با گیتا و غزاله صحبت کردم... غزاله می گفت دلش می خواهد برگردد. گفتم دیگر نزدیک است گفت ده روز دیگر. از اردشیر پرسیدم گفت خبر ندارم گفته بود آخر هفته می آید اما نیامد. هفته گذشت خبری هم نداد.

... آن از رابطه زناشویی و این از پیوند پدرفرزندی. واقعاً عجب مرد موفقی! باید مثل علا (حسین علا، همانکه درباره اش می گفتند: در کرب بلا آب نبود پرسی کولا بود - یک سوم آن مثل حسین بن علا بود) راز موفقیتش را برای رادیو تهران تعریف کنم. او یک وقت در مصاحبه با رادیو تهران گفته بود راز موفقیتش: ریاست بانک، نمایندگی ایران در سازمان ملل، سفارت، وزارت دربار و... همه در این است که شب زود می خوابد و صبح زود بیدار می شود همان مثل کذابی انگلیسی: Early to bed, early to rise, healthy and wise

چه مزخرفاتی یادداشت می کنم. به هر حال دیشب ایشان را برای اولین بار - و امیدوارم آخرین بار - به خواب دیدم. (من هم کیه را خواب می بینم!) همان قد کوتاه، سر و ریخت مرتب اطوکشیده، روغن زده و براق، کت و شلوار مشکی، از لای پنبه درآمده. مسئولیت کتابخانه ای را - که بیشتر انبار در هم ریخته کتاب بود - به او داده بودند. کتاب های چند قفسه را مرتب و فیش کرده بود. داشت شرح خدماتش را به من می داد و از آشفتگی قبلی شکایت می کرد. گله گذاری طولی نکشید. زود بیدار شدم و با خودم فکر کردم یعنی چه. من او را در عمرم یک بار بیشتر از نزدیک ندیدم. British Council فیلمی از مارگو فونتین و گروه Royal Ballet نشان می داد و علا فیلم و رقص را معرفی می کرد به اضافه چند کلمه ای درباره استراوینسکی و پرستش بهار و پرنده آتشین با چاشنی چند تا شوخی انگلیسی مآب. حالا اینها چه ربطی به کتابخانه و غیره دارد، خدا می داند. اما یک وقتی در جایی (شاید یادداشت های دکتر غنی) خواندم که میرزا محمدخان قزوینی مقیم پاریس و علا سفیر کبیر بود و تیمورتاش در سفرش به پاریس از میرزا محمدخان دعوت کرده بود به ایران برگرد و او مؤدبانه عذری آورده بود و گویا مقرری ئی از طرف دولت برایش مقرر شده بود. می شود آیا قزوینی = کتابخانه و مقرری = تنظیم ناتمام آن و علا = واسطه مذاکرات = کتابدار باشد؟ باید گفت الله اعلم.

بعد از سه روز لنگان و محتاط از خانه بیرون آمدم. در Ecole militaire در تراس کافه ای نشسته ام، با یک فنجان قهوه. هوا آفتابی است و از روشنی برق می زند. نور را تماشا می کنم و برگ های سبز چنار و موج شاخ و برگ را در باد. باد نسبتاً تند و دلپذیری می وزد. در برابر هوای بسته، آپارتمان در سه روز گذشته، هوای بی تکان، نامحسوس و پنهان روزهای خانه نشینی، فرار باد روی پوست صورت و دست جسمانیت و شخصیت دارد.

۴۳۷

هوا دمبدم بال می زند و خودش را به تن آدم ها و بدنهء ساختمان ها می کشد و مثل آب از لای پنجهء درخت ها سرریز می شود. شهر خلوت و سبز است و آسوده، انگار زنی میانسال و بی خیال در صبحی نویدبخش از خواب بیدار شده باشد: البته زنی زیبا، لوند با موهای افشانده و موج. توریست ها، آبجو، نقشه یا دوربین در دست، جوانترها با کوله پشتی، آهسته در فراغت پرسه می زنند. آلمانی، انگلیسی. ایتالیایی بیشتر شنیده می شود تا فرانسه. فارسی به گوشم نمی خورد. چشم انداز لبریز از رنگ است، سبز و قرمز و سفید، نارنجی، آبی، صورتی، همهء رنگها و نقش ها و گل های شاد را به تن کرده اند، نمایشگاه زندهء رنگ و طرح! نگارستان؟ دلم می خواهد راه بیفتم و در نور و باد قدمی بزنم اما از این زانوی بهانه گیر علیل می ترسم. امان از ترس که بیشتر از هر زانوی بیماری آدم را فلج می کند.

۲۶/۰۸/۸۹

گیتا و غزاله برگشته اند ... از اردشیر بی خیرم. همچنان بی اعتناست. نه جواب پیغام های تلفنی مرا می دهد، نه هیچ اشاره یا نشانهء دوستانه ای او دیده می شود. در من هم بی تفاوتی ناراحت کننده ای دارد بیدار می شود و مثل مرداب بالا می آید و عشق به پسر مرا، آن حس زنده و زیبا و بی آرامی را که در من بود، کم کم بیهوش و فلج می کند. ... نمی دانم چرا اینها را می نویسم. خنده دار نیست که آدم با خودش درد دل کند؟ مثل مردی که با سایه خودش حرف می زند؟ ساعت چهار صبح است. هر چه کردم خوابم نبرد. بیداری به سرم زده. حوصله خواندن *Mémoires d'Hadrien* را ندارم. «پیام به دانشمندان اروپا و امریکا»ی کسروی را می خواندم از ساده لوحی این پیامبر لجوج آدم دلش می سوزد. او از آنها بی بود که صداقت خطرناکی داشت.

۳۰/۰۸/۸۹

به ایستادن پشت دخل دارم عادت می کنم. آدم به چه کارهائی عادت نمی کند؟ صبح می روم و تا غروب عمرم را موریانه وار می جویم و مثل خاک اره تف می کنم. چنان از عالم خیالات همیشگی خودم دور افتاده ام که نگو. گونی هزار سال است که در هیچ حال و هوای دیگری نبوده ام. نه در هوای عدالت، نه عشق و نه زیبایی در کلام و در طبیعت و یا آرزوی حقیقت که افتاده در پستوی این چاردیواری و بدل شده به رابطه من که کنار صندوق روبروی در مغازه در کمین مشتری ایستاده ام و مشتری که دست به جیب کند و چند فرانکی از اکسیر «حقیقت» بیرون بکشد. شاعر علیه الرحمه می فرماید: حقیقت «سرای» است آراسته! چقدر دستپاچه می شوم، چقدر ناشی و دست و پا چلفتی هستم. حرف زدن، قیمت

فیلم ها، طرز کار با صندوق، مهلت تحویل عکس ها و خیلی چیزهای دیگر یادم می رود. از خودم عصبانی و نومید می شوم و اینها بی اعتمادی و حواس پرتی را بیشتر می کند. این پرت و پلاها را روی پیشخوان، کنار دخل، دارم می نویسم. من در کنار دخل و دلم جای دیگر است. همان حضور حاضر و غایبم. در جایی که هستم نیستم. آنجایی هستم که نیستم. ولی مشتری می آید و افسار مرا می گیرد و به آخور حقیقت برمی گرداند؛ به حقیقت کرایه خانه، نان و آب، برق و گاز، گاز و گوز.

۱۰/۰۹/۸۹

کتاب Mémoires d'Hadrien نوشته Marguerite Yourcenar را تمام کردم. اثر انبوه پُری است. موضوع های گوناگون را از همه دست، صورت برداشته و درباره همه آنها حرف زده: قانون، توزیع عادلانه درآمد، واسطه ها، دلال ها، سازندگی، صلح، جنگ، سازمان نظامی و لشکرکشی، عشق، رم، شهرهای امپراطوری و شهرسازی، مجسمه، هنر، روح، جسم، بیماری، سلامت، شکار و شکار شیر، جشن، مذهب، قوم یهود، سیاست و کشورداری، آشپزی و ناگهان پس از آن، تأثر، فرهنگ یونان و خلاصه هرچه به نظرش رسیده.

کتاب تکه های زیبا و شاعرانه کم ندارد. اما مثل غذای چرب، شیرین، غلیظ و ثقیلی است که دل درد می آورد، زیادی پرگوئی می کند و آن هم از همه چیز کاش می توانست نصف آن را دور بریزد و نصف دیگر را سبک تر بگیرد.

۲۰/۱۱/۸۹

دارم از بستن برمی گردم به پاریس. هفتم رفتم يك هفته آنجا بودم و بعد سه چهار روز در جلسات سالیانه MESA در Toronto. دید و بازدید، مهمانی، تماشا و شنیدن حرف های مفت (چرا نمی توانم کلمه مفت را بنویسم؟ دستم لرزش بدی پیدا کرده، خیلی ناراحت کننده است.) آقا بزرگ را در هاروارد دیدم. چند روز پیش از سفرم جواب نامه اش را نوشتم با آرزوی دیدارش در آینده، نامعلوم و اتفاقاً بعد از يك هفته در يك جا بودیم. از دیدن من يکه خورد و خیلی خوشحال شد. سخنرانش خوب نبود. در جلسات MESA هم صحبت کرد و این دیگر بدتر بود. با وجود انسانیت و صفائی که در اوست ساخت فکر بدجوری توده ای مانده. در بستن مهمان علی و مارینا بودم. چه محبت ساده ویی تظاهری دارند. سفرم را، مال من و «د» را بنیاد مطالعات ایران ترتیب داده بود. در يك جلسه MESA سخنرانی بد بیهوده ای کردم که مایه آبروریزی بود. دلم برای غزاله و گیتا تنگ شده. پیش از سفر، از اردشیر خیلی دلخور بودم. دیدمش، چند روزی با هم بودیم، همه چیز درست شد. امروز هم

۴۳۹

همین طور، از پیش از ظهر تا سر شب در فرودگاه. سفر خیلی خوبی بود. دیدار و دوستی اردشیر و بی خیالی و دوری از دکانداری. حالا باید از سر بگیرم. از فردا. این دو ماه گذشته حتی يك سطر هم ننوشتم. رغبت نمی کنم دست به قلم برم. فقط يك چیزهای پراکنده ای خوانده ام.

۲۰/۱۲/۸۹

دیشب محمود دولت آبادی را دیدم. همانجور بود که خیال می کردم، ترکیبی از صبح و بیابان و خاک آسمان، فروتن و مغرور، خراسانی خوب، معجونی از بایزید و آن حکیم بیمانند و بزرگ توس. از همان اول خیلی با هم جور شدیم. مثل اینکه گلیمان همدیگر را گرفت. او را از اوسنهء باباسبحان می شناختم. تا حالا و کلیدر. گویا او هم مرا از خیلی پیش می شناخت. تشنهء دانستن بود و پراز کنجکاوی. قرار شد مشتکی کتاب و مقاله برایش بفرستیم؛ جز آن فارسی خوب زبان دیگری نمی داند و مثل خیلی از نویسندگان و شاعران خودمان با استعداد ولی متأسفانه کم اطلاع است. شب خیلی خوبی گذشت. حس می کردم که این دیدار روجم را شستشو می دهد.

۱۹۹۰

۳/۰۱/۹۰

از دیروز کار دکان را نیمه وقت کردم. البته نصف حقوق هم پرید. صبح ساعت ۸.۳۰ تا یک بعد از ظهر. بعد از ظهرها تا ساعت ۶ و ۷ آزاد می ماند. تا چه دسته گلی به آب بدهم.

این یکی دو ماه دنیا دارد زیر و رو می شود - دست کم در اروپا - اما نگرانی های لزج روزانه، خرج و مخارج و کار و گودال باز فردای نامعلوم و ... چنان مثل زالو به خواب و بیداریم چسبیده که نمی توانم لذت آنچه را می گذرد به چشم و در جانم بشکفم. فقط منتظر بودم که یکی دو ماه آخر این سال نحس هم بگذرد و کمر دکانداری صبح تا شب بشکنند. لابلای چیزهایی خوانده ام، چند فصل از Mimesis اثر جالب Auerbach باز هم جستار دیگری از Svetsaeva با عنوان Le poète et la critique اما نه به عمق اثر قبلی خود او. یک گزارش سفر از Victor Segalin به نام Equipé کتاب کوتاهی که با جان کردن تمام کردم. آدم دائم حس می کرد که نویسنده قصد دارد نویسندگی کند. اما بدتر از همه سندبادنامه (تصحیح احمد آتش) بود با آن نشر فضل فروش متصنع، خودنمای پر ادعای فاسد لجن کشیف حرامزاده، دل به هم زن است اما حیف از تهوع.

ایران همچنان پریشان و از هم گسیخته رو به ویران تریست. دریغ است ایران که ویران شود - کنام «شغالان» و «موران» شود؛ سوراخ خرفسترا!

۲۲/۰۱/۹۰

تنم به سنگینی سرب است و دلم از آن هم سنگین تر است. روحم نشست کرده. این روزها دارم سعی می کنم، آرام آرام بیدار شوم. دارم از پستو بیرون می آورم و هوا می دهمش تا کپکش بخشکد. بوی نا و رطوبت پوسیده اش برود و نفسی بکشد. با یاد کوه، صحرا و جوانی و آن سرزمین و آن آسمان زلال باز، بیدارش می کنم. کافیسست که دریچه های بسته را به رویش باز کنم تا از خودم بیرون بیفتم و دست و پائی بزنم و گرنه نوشتن محال است. چند روز است که در ترس و تردید می گذرد، ترسو تر و نگران تر از همیشه. يك کتابچه هم برای نوشتن خریده ام. بعدش؟

۲۲/۰۱/۹۰

بعداظهرها در کتابخانهء مدرسه زبان های شرقی می گذرد. هر چه که بتواند مرا به حال و هوای گذشته و ایران برگرداند و در دسترس باشد نگاه می کنم. «من هم گریه کرده ام» جهانگیر جلیلی، مازندران عباس شایان، «فهرست اسامی پرنندگان»، «گیاهان شمال»، «درختان جنگلی ایران»، «واژه نامه طبری» و از این خرت و پرت ها. «دیدنیها و شنیدنیهای ایران» به قلم محمود دانشور، جهانگرد ایرانی پاك حالم را گرفت و پكرم کرد. همان روزگار انتشار کتاب را که سر و صدائی هم پیا کرده بود خواندم. برگشتم به شرح بندرعباس و زندگی آن دیار و زنان «شقو» و بدبختی های باورنکردنی دیگر. بیش از این نمی توان ادامه داد. بروم، قدمی بزنم و سرم را هوا بدهم. (سرم پستو، سرداب، صندوق خانهء نمور، کپک زده و آفتاب ندیده است) شاید فراموش کنم. اگر نعمت فراموشی نبود آدمیزاد می ترکید. انگار اردشیر مرا فراموش کرده است. شنیده ام زن عباس گفته است «من فکر نمی کنم که او را کشته اند، به خودم می گویم به سفر رفته است - همیشه زیاد سفر می کرد - منتها این دفعه سفر دورتر، دور و درازتری رفته. اینجوری می توانم مرگ او را تحمل کنم.» دوری فراموشی می آورد؟

۷/۰۲/۹۰

دیشب در Auditorium de Radio France یعنی همان سالن کنسرت مجانی رادیو فرانسه، سه تار علیزاده را شنیدم. کنسرت موسیقی ایرانی او و دو نفر دیگر بود. نی و آواز متوسط عمومی و ضرب بد دیگری. اما علیزاده عجب سه تاری می زد و ساز زیر پنجهء او عجب جانی می گرفت! سرشار، شدید، گسترده با فورانی پرشور و بی خویش که حال های گوناگون و گاه متضادی، از مهربانی، اندوه و Nostalgie حسرت گذشته، نوازش دستی ندیده و نشناخته اما خودمانی، تا وسعت بیابان، لرزش بهار در باغ و خشم، نه

خشمی کور یا کینه توز، خشمی سزاوار و امید مبهم جانی، یادگاری یا کسی دور را در شنونده بیدار می کرد. چه عشقی می کرد خود نوازنده با این ساز کوچکی که آواز و فریادش تمام سالن را پر کرده بود. سه تار را هیچ وقت اینجوری نشنیده بودم.

در سرسرا... را دیدم. می دانست که من می آیم. يك شماره تازه (بهمن ۶۸) «راه ارانی» ارگان «حزب دموکراتیک مردم ایران» را برایم آورد. با يك یادداشت رویش: «خدا کند مورد قبول آن دوست مشکل پسند باشد.» ولی مورد قبول این دوست مشکل پسند نشد. زیرا در چنین روزهایی که دنیای کمونیسم دارد زیر و رو می شود. سر مقاله این کمونیست های «اصلاح طلب» اینست «سرنوشت نامعلوم قانون کار»! یعنی میان پیغمبرها جرجیس! یعنی پس از عمری این رفیق همچنان ول معطل است و حالا که پس از هفتاد هشتاد سال راه لنین دچار این پیسی و نکبت شده اینها تازه دنبال «راه ارانی» افتاده اند. دیرآمدی ای نگار خوابزده.

۸/۰۲/۹۰

هوا بهتر شده، امروز آفتاب خودی می نماید و آسمان دارد نفس می کشد. من هم دارم نفس می کشم، کمی سبک و آزادتر از یکی دو ماه گذشته. می خواهم خودم را به قول ورزشکارها بسازم. سعی می کنم اما هنوز نتوانسته ام. هنوز از غبار مرده، يك سال و نیم اخیر روحم را نشسته ام. روحم را که به سرنوشت خانه، خرابه متروکی دچار شده. از این گذشته ترس! ترس از شروع، همان ترس و دلهره، همیشگی. تا حالا فقط يك دفتر خریده ام و پشت سر هم و شتابزده چیزهای عوضی دربار، گذشته می خوانم، بعد از ظهرها در کتابخانه، «السنه شرقی» می گذرد، غرق در بوی کهنه گاه و کاغذ کاهی خشکیده و میرزا محمدخان قزوینی.

این روزها باز به مسئله «فرم»، به صورت نوشته فکر می کنم. خیال می کنم کمابیش می دانم چه می خواهم بگویم - خیال خام - ولی حس و اندیشه را به چه صورتی در بیاورم، این مشکل اساسی است. صورت به معنای ارسطویی کلمه، آنکه از دل «ماده» درآید و غایت آن باشد. حس ها و اندیشه ها و برداشت های گوناگون و گاه متضاد در آن واحد و همزمان در آدم وجود دارند. آیا می توان به آنها صورتی گوناگون و متضاد داد؟ مشکل دیگر: خیال های آدم به حد واقعیت های روزمره نزول می کند و به این معنی «واقعی» است. (آرزوی يك اطاق گرم، شعله آتش و تماشای برف در باغ، يك بستنی در عطش تابستان، چند قدمی راه رفتن زیر سایه و کنار جوی آبی، با دوستی که دیدارش محال است و نمی دانم هزار چیز دیگر...) از طرف دیگر واقعیت ها گاه چنان از مرز خود درمی گذرند و به ساحت دیگری دست می یابند که از خیال هم خیالی تر می شوند. (دیدن کسی در چند

لحظه و این حس ناگهانی که انگار تمام عمر در انتظار این دیدار بوده ای - عشق؟ - یا برعکس، نفرت روزمره ای که مثل خدا در خیال و گمان و وهم نمی گنجد، مثل سنگسار کردن زنی در کرج به جرم عشق بازی و سنگ زدن تماشاچیان و گریختن زن و گرفتن و چال کردن او و سنگ زدن این مردم. چطور می توان باور کرد! حالا، وقتی خیال و واقعیت به هم تبدیل می شوند و در هم می تنند آیا می توان صورتی به نوشته داد که رؤیای واقع گرا و واقعیت رؤیایی باشد؟ فرم خیال، خیالی که پرورنده و پروده، واقعیت است. هم علت و هم معلول آن است.

و اما زمان، چنین خیالی در چه زمانی می گذرد؟ گذشته اش در زمان حال حضور دارد و این زمانش در گذشته بسر می برد، گذشته ای کنونی و اکنونی گذشته دارد؛ زیرا واقعیت نیست که جانی «واقعی» (تقویمی) در زمان داشته باشد، خیال است و به دلخواه خود در زمان نوسان می کند. در خیال هر چیزی همیشه هست و همیشه نیست. از این بابت سینما نمونه، خوبی است. تصویر می ماند (اگرچه صاحب آن رفته باشد) و نه فقط می ماند بلکه حضور دارد و زندگی می کند، - گذشته ای در اکنون - ولی این که هست و زندگی می کند اثری بازمانده از زمانی رفته است، - اکنونی در گذشته -

دریافت از واقعیت، طبیعت و آدم ها و چیزها و آمیختگی و در هم جوشی آنها با خیال - که در بهترین حال می تواند حاصلی به نام «حقیقت» داشته باشد - طبعاً به روشنی پدیده های «علمی» نیست، مه آلود و مبهم و شاید آشفته است، اما نباید پریشان باشد و «صورت» پریشان داشته باشد. والا نویسنده، پریشان گو خواننده، بینوا را گیج و ویج می کند. همینطور است صورت حال های آشفته و حتی متضاد آدمی که در عین درهمی و گوناگونی باید از پریشانی بپرهیزد. چه چیز این «فرم» را از پریشانی می رهااند. چه Chainage، استخوان بندی یا چفت و بستن در زیر نمی گذارد این همه چیزهای ناجور از هم بپراکنند و در عین آزادی پای آنها را می بندد. آیا می توان فرم «آزاد مقیدی» داشت و به قول حافظ کسب جمعیت از پریشانی کرد؟

در ضمن به یاد ماتیس می افتم که در او واقعیت به سبکی رویاست و رؤیا مثل واقعیت تن و توش دارد. مخصوصاً به یاد تابلو رقصندگان او که دو سال پیش در لندن دیدم، جمعی دایره وار، دست در دست در حال رقص که انگار پرواز می کنند، حال آزاد برکنده و بی خویشتنی که می تواند آرمان رقص باشد (مولانا، دیوان شمس) در نقاشی دیده می شود. تابلو، تصویر حالت آرمانی رقص است نه اندام چند رقص؛ این است که از واقعیت به رویا تعالی می یابد و در همان حال واقعی است، جذبه روح است در جسم. دیدن چند اثر ماتیس، سزان، وان گوگ و گوگن در آن سفر نعمت نامنتظری بود. تابلوها را National Gallery گویا از ارمیتاژ برای دو سه ماهی امانت گرفته بود.

با همه این حرفها از اسباب نوشتن فقط يك کتابچه سفید دارم و بس. کسی می خواهد برود آن طرف کوه و کمر. راه سنگلاخ و پرخطر است، «حرامیان» در کمین اند، نقشه راه را ندارد، راهی نیست و مقصد نامعلوم است. و باید راه بیفتد، در بلندی های راه چشم انداز دور و گسترده و هوا سبک و جانبخش است و رونده هوا می خواهد، «هوای تازه».

جوانی، بهار است و اصفهان «باغی بر هامون نهاده» کنار کویر و پای کوه. جوانی من در اصفهان بهار است در باغ، یا به عکس «او بهار دلکش است و من چو باغ»، اصفهان آن سالها را چگونه می توان توام و در فضای ایده باغ نوشت؟ باغ: خانه کنار جوشاه، قصر الدشت شیراز، چهارباغ، الحمراء، مسجد شیخ لطف الله، قالی، بیشه جعفرآباد و زاینده رود، کلمون، جنگل سینه کش البرز و قلّه دماوند در پشت، خانه مصور الملك در محله نو و نقش گل و بلبل و شاه نشین؛ باغ: بهشت خیال! راوی اینها را برای شنونده ای غایب حکایت می کند؟

۱۹/۰۲/۹۰

دیشب «محمدحسن» خان را خواب دیدم. چه خواب هایی می بینم! بیشتر از سی و چند سال ... از آخرین بار که دیدمش سی و چند سال می گذرد. خواب دیدم که در مغازه ای لباس فروشی و از این قبیل، شبیه مغازه های همین طرف ها، کف مغازه از پیاده رو کمی بالاتر بود و او انگار داشت لباس ها را نگاه می کرد. من توی ماشینی کنار پیاده رو نشسته بودم. دیدمش، رفتم به سراغش. چشمش که به من افتاد خیلی خوشحال شد. مثل خود من که از مرگ او احساس مبهم و نامحسوسی داشتم و حالا که می دیدمش، برایم گمشده ای بازیافته بود. بی آنکه به «گم شدن» او آگاه باشم. رفتم بیوسمش با من دست داد و بغلم کرد. گفتم می خواهم ماچت کنم بابا! خندید و جوابی نداد. پالتو کشمیر و کت و شلوار شطرنجی خاکستری خوش دوختی پوشیده بود. سی و چند ساله، کمی مسن تر و کمی چاق تر از آن سالها که از فرنگ برگشته بود، به نظر می رسید. خان را با برادرش، دو تایی را فرستاده بودند به انگلیس و فرانسه که درس بخوانند، خان بعد از گمان می کنم پنج شش سال طبق معمول با يك دکترای اونیورسیتة از پاریس برگشت، یعنی که كشك! ولی در عوض در این مدت به عنوان تماشاچی حرفه ای مسابقات اتومبیل رانی، یکایک اتومبیل ها را با شماره و مدل و مشخصات و راننده های مسابقه ها را با اسم و رسم و یار و غار و سرگرمی هایشان، با پیچ و خم مسیر مسابقه ها و ... همه را یاد گرفته بود. و همه این فرنگی مآبی با خوش پوشی و شادنوشی آدم های دست و دل باز، با کمرویی پنهان و ادب بزرگوارانه ای توأم بود؛ ادب کسی که مجبور نیست مؤدب باشد و می داند که مجبور

نیست ولی با این وصف مؤدب است، ادبی که به نوعی بخشندگی بی منت شبیه است. خان خوش قد و بالا در آن جوانی بی نیاز، خوش لباسی را با نوعی سادگی و راحتی ایلیاتی، با هم داشت و رویهمرفته آدم خوشایندی بود، من از او خوشم می آمد؛ هرچند که با کوچکترین برادرش دوست بودم نه خودش و اساساً بیش از سه چهار بار او را ندیده بودم.

همان روزهای اولی بود که از زندان درآمدیم. خان و برادرش از فرنگ برگشته بودند. خان مرا با برادران و یکی دو تای دیگر دعوت کرد به هتل دربند. خرداد ماه بود و باغ هتل دربند، سر شب، پر از گل و گیاه، رومیزی های سفید گلدار و پیشخدمت های براق و آماده به خدمت و موسیقی سبک فرنگی و گاه آواز «مرا ببوس» (که تازه مد شده بود و می گفتند مبشری شب پیش از اعدام برای دخترش سروده!) و رقص عربی اگر اشتباه نکنم، جمیله، با آن تن و بدن و کلاه کج و نیم چکمه و چوب دستی و لباس چسبان تن نما و بازی فواره ها و خنکی هوا، نسیم سبک کوه، و شادی که در فضا موج می زد؛ همه اینها برای منی که تازه از قزل قلعه درآمدیم، جلوه عجیبی داشت و به قدری خوش می گذشت که دائم حس می کردم از خوشی لبریز می شوم، گنجایش آن همه را نداشتم. خان تمام شب نوعی توجه و مواظبت پنهانی داشت و نامحسوس مرا می پایید و من همینطور، بی آنکه نشان بدهم. به نظرم می آمد که خیلی خاطر آسوده و بی خیالی ندارد اگر چه با بی قیدی می گفت و می خندید و با خاتونش خوش و خرم بود. (خان به یار خوشگل، بسیار خوشگل، خوش اندام و خوش لباس و برازنده اش می گفت خاتون!) ولی سایه ای از ناراحتی وجدان در حالت صورتش به چشم می خورد. مثل اینکه ناراحت بود: از آسودگی خودش، از بی خیالی و خوش گذرانی خودش و زندان و شکنجه ای که من دیده بودم و آتشی که در من بود و مرا می سوخت و دل فارغی که او داشت! آن مهمانی مفصل برای من، چیزی شبیه نوعی عذرخواهی به نظر می آمد: ببخشید که ما آنقدر خوشیم و از چیزی ککمان نمی گزد. من هم که از رو رفته بودم؛ من هم که مبارزه کرده بوم تا این تجمل ها، این عیش و نوش ها که حاصل رنج ستمکشان است دیگر وجود نداشته باشد، حالا هنوز از زندان در نیامده، در هتل دربند، با این دم و دستگاه ... نشست و برخاست با بزرگان و مهمان خان فتودال!

وقتی در خواب رفتم خان را بغل کنم و ببوسم حالی و عالمی از مهربانی و همدردی داشتم. دیگر نه او عذرخواه بود و نه من از رو رفته، شریک سرنوشت همدیگر شده بودیم. چون او را هم گرفته بودند و شکنجه کرده و کشته بودند. سه چهار سال پیش.

در خواب هیچکدام اینها یادم نبود. خان را زنده می دیدم، همان پشت کوهی فرنگی مآب و «ایلاتی - شهری» خنده رو و خوش برخورد بود. زنده بود، مثل خودم. ولی انگار بلایی که به سر او آمده بود در کنه ضمیرم لنگر انداخته بود. چیز مبهمی در یاد گمشده من می پلکید که این، محمدحسن خان آزار دیده و دردکشیده است. این آن بی خیال رعنا

نیست. اما او خندید و مرا نبوسید. دست داد. مثل این بود که می خواست بگوید چیزی نیست. خود کرده یا خودخواسته را تدبیر نیست. آخر خودش خواسته بود که برگردد. در اوان انقلاب سفیر بود - ... برگشته بود تا در تهران یا اصفهان بماند. آمدن همان بود و ماندگاری و بعد از چندی شتافتن به دار باقی همان. همه کور خوانده بودند و او هم یکی از همه. اما گذشته از این، خان نوعی خوش باوری ذاتی و شادی خودانگیخته، ساده و بدون تصنعی داشت که به چشم می خورد. باورش نمی شد که بی هیچ و پوچ کار به اینجاها بکشد] ... چون يك وقتي، البته خیلی پیش از انقلاب، به شوخی و جدی می گفت کاری نمی شود کرد ما طبقه، حاکمه ایم و ناچار باید سواری بگیریم، دست خودمان نیست. هرچند که در ضمن عارش می آمد با بعضی از این «طبقه، حاکمه» قاطی شود. همان شب کذائی هتل دریند، آخر شب رفتیم «کلبه» (کلوب شبانه، همان هتل) در تمام مدتی که آنجا بودیم تا ساعت دو صبح يك آقای تقریباً چهل ساله، بلند و چاق، سفید و پف کرده و کمی واداده وسط پیست رقص را قرق کرده بود. يك نفس شلنگ تخته می انداخت و برای ارکستر شامپانی سفارش می داد، سلطان بلامنازع رقص خانه بود. توجه هر تازه واردی بی اختیار جلب می شد. از خان پرسیدم این کیست و چه کاره است. با این یال و کوپال و ریخت و پاش. گفت سرهنگ ... گفتم خب؟ دید نمی شناسم گفت رئیس اماکن عمومی است در شهربانی، دید باز چیزی نفهمیدم، اضافه کرد قهوه خانه ها، کافه رستوران ها، باشگاه ها، جنده خانه ها، عرق فروشی ها، هتل ها، کاباره ها، مسافرخانه ها. صبح ها تا نزدیک ظهر خواب است، بعدازظهرها گاه سری به اداره می زند، عصرها در اسلامبول ولو است و شبها تقریباً هر شب تا همین وقت ها که می بینی اینجاست. اول همه می آید آخر همه می رود. گفتم پول این ولخرجی از کجا می آید؟ گفت صبح به صبح از طرف اتحادیه اماکن سه هزار تومان در خانه آقا تحویل می دهند. گفتم يك چنین پست با برکتی باید خیلی مشتری داشته باشد. گفت معلوم است. ناز شست کودتا را دارد می گیرد، در بیست و هشت مرداد رئیس کلانتری یوسف آباد بود و خودش را به آب و آتش زد. بعد به شوخی اضافه کرد تا کار ما را چاق کند. من گفتم حالا هم دارد آتش به خودش می زند. کار چاق کن آتشپاره ایست.

پنج شش سال پیش جناب سرهنگ آتشپاره را اینجا در دستگاه دکتر امینی (جبهه، نجات ایران) دیدم. يك لحظه صورت پف آلود، چشم های خوابزده و پلك ورم کرده اش به چشمم خورد؛ صورتی الکلی و بیمارگونه و پشتی خمیده، تردید کردم، باورم نمی شد. پرسیدم، خودش بود. گفتم این اینجا چه می کند. «نجات ایران» با آن سوابق! گفتند هیچ، مأمور گوش دادن به رادیو ایران است، برای اخبار. بیچاره است یکی از رفقای دکتر امینی سفارش او را کرده. سرهنگ بینوا در تنهایی و فقر چندی بعد خودکشی کرد. شاید يك سالی پیش از کشتن محمدحسن خان.

۲۱/۰۲/۹۰

اردشیر تلفن کرد. تا صدایش را شنیدم دلخوری رنگ باخت و لحظه ای بعد ناپدید شد، مثل تاریکی در برابر نور. گفتگو با شرمندگی من تمام شد. هم آدرس و هم شماره تلفن تازه اش هر دو را قبلاً به من داده بود و حتی در دفتر تلفنم یادداشت هم کرده بودم. منتها شماره قبلی را خط نزده بودم و مرتب همان را می گرفتم. گنجی من سر به خرفی پیروی می زند. وقتی گفت و نگاه کردم دیدم راست می گوید. گفتم حق با توست و عذر خواستم، عذر خرفی و پرتی هوش و حواس و ... همهء عصبانیت ها و غصه ها که خوردم و دلخوری ها همه پوچ و هدر بود. وضع کار و بارش خوب نیست. تعهدات مالی، بدهی به بانک، وضع بد بازار، نافرورش ماندن چیزهایی که دارد و ... بیشتر وقتش در Maine می گذرد که سر و صورتی به کارش بدهد و بعد سفری به ایران بکند. گیتا حق داشت که می گفت بیخود از اردشیر دلخوری، شاید گرفتار است، مشکلی دارد که نمی دانیم و ... خلاصه دلسوزی و نصیحت درست می کرد. غافل از شیرینکاری من.

۲۲/۰۲/۹۰

غزاله، در این تعطیلات زمستانی مهمان مارگریت و خانواده اش شده و به Bourgogne رفته است. پیش از ظهر شنبه است. از خانه بیرون آمدم، هوا هیچ شباهتی به زمستان ندارد، هوای بهار است. آفتاب ملایم، شهر آرام و نوازش چیزی ناشناخته در فضا، مثل خوابی از یاد رفته. نزدیک يك ساعتی قدم زدم و تنبلانه راه رفتم. دلم می خواست همچنان می رفتم، تا آخر دنیا. سال ها و سال ها تا بی نهایت. در Bd. Breteuil روی نیمکتی نشستم، خوابم برد. آمده ام با قهوه ای خواب را از سر بپرانم. توی کافه ای در Ecole Militaire

روزهای خوبی نیست. بعد از چند سال فکر کردن و نقشه کشیدن و خواندن و به خاطر آوردن و ... خلاصه آماده شدن چند روزیست که دست به قلم برده ام. آنچه درآمده به قدری مزخرف است که حال را به هم می زند. مایوس کننده است. ولی ادامه می دهم، ادامه می دهم، باید به يك جایی برسد، باید دستم به تخته پاره ای بند شود. واقعاً حال آدم های مغروق را دارم که شنا هم بلد نیستند و دست و پای بیهوده می زنند، یا حال گنگی که برای حرف زدن بی جهت خودش را جر می دهد.

از ایران بسته گریخته خبرهایی می رسد. در تهران تظاهرات شده است. می گویند به شهرهای دیگر هم سرایت کرده، به مشهد، تبریز و چند جای دیگر. سوسوی کمرنگ امیدوی بیم زده و دردناک. شاید حوادث جهان اثری کند، نسیمی از شرق اروپا، از مجارستان و چکسلواکی.

۲۸/۰۲/۹۰

امروز عصر خودم را در آینه نگاه می کردم به خودم گفتم خاک بر سرت کنند با این چیز نوشتنت، بدبخت. بعد از خودم خنده ام گرفت که بی اختیار دارم به خودم بد و بیراه می گویم. از بعدازظهر در خانه مشغول کار بودم. نتیجه يك صفحه و نیم پس از چهار ساعت آن هم مزخرف. این بود که کار به فحش و فضحیت کشید. گیتا هم امروز ظهر رفت پیش غزاله. خانه خالی و بد است. هر چند به تنهایی احتیاج دارم ولی باز هم بد است.

۲/۰۳/۹۰

گیتا و غزاله برگشته اند. سفر خوبی بود. آرامشی در طوفان، چون این روزها همه توفانی بود و وقت را به خانه نشینی و استراحت گذراندند.

غزاله البته پوتین کذایی و بدهیبت خوابش را نبرده بود. در حضور دیگران نمی پوشد، آنها را از دیگران پنهان می کند. شب موقع خواب گیتا گفت پوتین یادت نرود هر چند که می دانم سخت است بعد از پانزده روز دوباره پیوشی. غزاله جواب داد نه دیگر با هم دوست شده ایم. اگر يك وقت دوستیمان تمام شود باز نگاهش می دارم. نمی دانم کی تمام می شود.

۵/۰۳/۹۰

آن وقت ها دل من چشمه، زلالی بود، حالا چاهی که جنازه ای ته آن افتاده، جنازه، امید به رستگاری انسان، امیدی که آنوقت ها زنده بود.

۱۱/۰۳/۹۰

شنیده ام که «ع» مریض است و این سه چهار سال به اندازه بیست سال پیر شده. وضع مالی بد (عزیز ذلیل شده)، عود سنگ کلیه و بدتر از هر دو، روحیه، خراب! حاضر به معالجه نیست و می گوید می خواهم همین طوری بمیرم. می ترسم از «سنگ انداز هجران». پربروزها نامه ای برایش نوشتم و قولی را که داده بود یادش آوردم: سفر به خوزستان از دل بختیاری و مناطق دست نخورده، وحشی! نوشتم مواظب خودت باش که هنوز با تو کارها داریم. ای کاش!

۲۲/۰۳/۹۰

«ع» تلفن کرد. نامه من رسیده بود. صدایش بد بود. حال و احوالپرسی کردیم و پرسیدم اوضاع چطور است. گفت تا نبینمت جوابت را نمی دهم. می خواهی بدانی واقعاً

چطورم، بیا. گفتم امیدوارم تابستان ببینمت. گفت امیدوارم. خداحافظی کردیم. سخت متأثر شده بودم.

۷/۰۴/۹۰

کتاب شلخته «طوبا و معنای شب» را با چه زحمتی تمام کردم. کتاب شلخته است در زبان و در ساخت. خواسته است همه چیز را به هر زبانی - اکثراً پر از غلط های آشکار - بگوید و برای همین نویسنده دستپاچه ای به نظر می آید که نمی تواند جلو تخیل شتابزده و بی سامان خود را بگیرد. هر چند که این تخیل گاه سرشار و غنی است و خواننده را با اشتیاق به دنبال خود می کشد و هر چند که بعضی از ویژگی های تیپ های اجتماعی خوب درک شده اند بی آنکه درست شکل بگیرند و بیان شوند. آش درهم جوشی است که به ذائقه کسانی بسیار خوش آمده است.

رفته بودیم به پلیس برای ویزای خروج غزاله. در سالن انتظار داشتم چیز می خواندم - ترجمه حسن را از گفتگوی «توین بی» و «اربان» - دختری هیجده نوزده ساله اما با صورتی بچگانه پرسید آقا ببخشید، شما ایرانی هستید. - بله. عذرخواهی کرد و توضیح داد: ایرانی، گذرنامه کانادائی. به عنوان کانادائی در پاریس کارت اقامت دانشجویی گرفته و دانشجویست. حالا می خواهد برود ایران به دیدن پدر و مادرش، بعد از چندین سال. از پلیس ویزای ورود به فرانسه می خواهد ولی روی گذرنامه ایرانیش، تا هم بتواند به ایران برود، بی گرفتاری، و هم به فرانسه برگردد. ولی ممکن نیست چون پلیس او را کانادائی می داند، و ایرانی بودنش رسمیت ندارد. دختر با گذرنامه، کانادایی نمی تواند وارد ایران شود. روادید لازم است و به فرض که سفارت پاریس بدهد، به محض ورود گذرنامه، کانادائی توقیف است، اگر پیامدهای خطرناک تر دیگر به پیش کشیده نشود. من هم مثل او درماندم، راهنمایی می خواست راهی به نظرم نرسید. پرسیدم در پاریس کسی را ندارید؟ - هیچکس. معلوم شد به کلی تنهاست. موقع حرف زدن چند بار گریه اش گرفت، عذر خواست، رویش را برگرداند و اشک هایش را پاک کرد. من هم درمانده بودم، آخرش یاد ... افتادم که آجیل مشکل گشای ماست در چنین وقت هایی. شماره تلفن دختر را گرفتم و گفتم با دوستی مشورت می کنم شاید راهی بیاید و نتیجه را خبر می دهم. شب تلفن کردم ... گفت شاهرخ جون هیچ راهی نداره، شب بخیر، قریون تو. مثل اینکه مهمان داشت. چون خیلی شتابزده به نظر می آمد. به دختر تلفن کردم و نتیجه بی نتیجه را گفتم و او هم تشکر کرد.

چندی پیش ماجرای دیگری شنیدم. جوانی نمی دانم کجائی برای تمدید کارت اقامتش

مراجعه می کند. جواب پلیس بعد از مدتی معطلی:

- متأسفیم، تو مرده ای؟ - یعنی چه؟ - یعنی اینکه کامپیوتر می گوید صاحب این کارت مرده است. - صاحب این کارت منم. با تأیید عکس، مشخصات و گذرنامه. و من نمرده ام. گفتگو در می گیرد و پس از کشمکش و مشورت کارمندان با رئیس و مدتی معطلی نتیجه: متقاضی باید مراجعه کند به پزشک و گواهی بگیرد که نمرده. گواهی و امضا را نظام پزشکی تأیید کند و بعد بیاورد تا ببینند چه کاری برایش می توان کرد!

۸/۰۴/۹۰

یوسف کتاب بنیامین را برایم آورد:

Der Begriff der Kunstkritik in der deutschen Romantik قبلاً صحبت بود لری بنیامین را کرده بود. از این متفکر خوشش می آید. خوش آمدن اصطلاح خوبی نیست، دست کم در این مورد. به او ارادت می ورزد. و چون به من خیلی محبت دارد سعی می کند از آنچه می پسندد بی نصیب نمانم. همین ده بیست روز پیش بود که Das Geheimherz der Uhr. نوشته کانتی را برایم آورد. موزیل، بروخ و کانتی را او به من معرفی کرد و «انسان بی خصوصیت» و «مرگ ویرژیل» یا Blendung، برجسته ترین رمان هائی که در ده دوازده سال اخیر خوانده ام، همه از برکت دوستی او نصیب شده. این يك ماه و نیم اخیر گذشته از دو اثر بالا Vermeer نوشته Guiseppe Ungaretti و ترجمه ای از Truman Capote با عنوان Un Noël را برایم آورده که هنوز هیچکدام را نخوانده ام. با زندگی مرتاضانه ای که دارد یکی از خرج های او کتاب خریدن است برای من.

۹/۰۴/۹۰

چند شب پیش کنسرت Guinsbourg (نمی دانم اسم این حضرت را درست نوشته ام یا نه. چقدر مضحك است وسواس درستی در برابر خصوصیات چنین جانوری) بود در Bercy که تصادفاً در تله ویزبون دیدیم. آدمی دائم الخمر، بددهن، «بی آبرو»، معتاد، با قیافه و حرکاتی déformé در حال سكرات که حتی موقع «خواندن» هم سیگار در دستش بود؛ میکروفن در يك دست و سیگار در دست دیگر. می گویند آقا خواننده، موسیقیدان و شاعر برجسته است. من تا حالا هر بار که اتفاقاً در تله ویزبون دیده امش جز فحش و تظاهر به کثافت و لالابالی گری چیزی دستگیرم نشده. خلاصه در کنسرت، صدایش که در نمی آمد، يك حرف هائی درباره کون و مون و اسافل اعضاء دکلمه می کرد و و سه تا نوای فرشتگان عام بالا را درمی آوردند و با هو هوهوی کشدار و ملوسی ایشان را همراهی می کردند. خود آقا هم با تن و بدن بی چفت و بستش، به طوری که از هم نپاشد، ژست های شتری می آمد و

گناه و بیگانه آرام دولا و راست می شد. در ضمن مناسب با کلام «آواز» دستش را می گذاشت روی عزاگیرش و به شنوندگان و بینندگان غایب حواله می داد و به حاضرین که دیوانه وار غیبه می کشیدند و کف می کردند، مرتب می گفت Ta gueule و تلوتلو می خورد.

اولین آشنائی من با فرانسه از راه هوگو و بینوایان بود. همیشه در جوانی تا سال ها در آرزوی دیدار فرانسه بودم، دیدار امثال هوگو، ژان والژان، کوزت، فانتین و ... به امید هوگو آمدیم و خوردیم به تور گنزیبور. از آن شاعر به این «شاعر» که از هر پنجه اش هنری می ریزد چون هوگو دیگر خواننده و موسیقیدان نبود.

و این آقا محبوب گروه بزرگی از جوانان فرانسه است. فرانسه به کجا می رود. آیا به سرنوشت خودمان دچار شده، مادر خشم و جنون می سوزیم و او در انحطاط فرو می رود؟

۱۱/۰۴/۹۰

گیتا و غزاله امروز رفتند واشنگتن. جایشان خالی. خانه در سکوت غرق شده.

۱۲/۰۴/۹۰

طبق معمول راه کار از پهلوی آنچه فکر می کردم و نقشه کشیده بودم باز شد. حالا رسیده ام به باغ جان مولانا. شاید يك صفحه ای بشود. بیشتر به صورت دعائی پراکنده ولی نه پریشان. گمان می کنم يك هفته ای باید در دیوان شمس غوطه بزنم و با آن درآمیزم. دعا درست نیست، شطح بهتر است، اقلأً يك صفحه شطحیات.

۱۲/۰۴/۹۰

نمایش «سوک سیاوش» نوشته و کارگردانی صادق قانعی را يك هفته است که در Théâtre de Paris نمایش می دهند. از ایران آورده اند. نمی خواستم بروم. بی اعتماد بودم. از بس چند نفر که دیده بودند سفارش و تعریف کردند دیشب رفتم و دیدم. بد بود. تنها حسنی که داشت این بود که در جمهوری اسلامی هم ندای فردوسی بلند به گوش می رسد.

۱۶/۰۴/۹۰

«ما نیز مردمی هستیم» را دولت آبادی برایم فرستاده بود. تازه تمام کردم. بیش از اندازه طولانی است. خیلی پرحرفی کرده اند. استنباط از ادبیات هم کهنه است، خواه در مصاحبه شونده و خواه در مصاحبه کنندگان. دارم «فن نثر در ادب پارسی» را نگاه می کنم،

تألیف دکتر خطیبی، شاگرد بهار است و می گوید که دنبال کار او را گرفته اما شاگرد از استاد سال ها کهنه تر و فرسوده تر است. کتابش بوی سرداب های متروک قدیمی را می دهد، چهار صد پانصد سال پیش، بوی سنگین و خفه، علم «فصاحت و بلاغت» را. این برداشت از نثر، زبان یا ادب، آدم را مریض می کند.

گرتاگاریو ایده آل زیبایی زنانه در سال های نوجوانی (سال های هفده، هیجده سالگی)
من، مرد.

۱۷/۰۴/۹۰

جای گیتا و غزاله خالیست. منتظرشان هستم تا دو سه روز دیگر.

۱۵/۰۶/۹۰

دو ماه است که به سراغ این یادداشت ها نیامده ام. هر فرصتی - کم یا زیاد - صرف «گفتگو در باغ...» شد و هنوز اول عشق است، خیلی مرا پیچانده. کشمکش و کشتی با این نوشته گاه مرا از نفس می اندازد: فکر باغ (= مأوای تن، مأوای روح + کودکی و جوانی + رؤیا، آرزو و خیال) و برکنده شدن از آن، بیرون افتادن از باغ (=مهاجرت، تبعید) موضوع اصلی است منتها به مناسبت موضوع، زبان به قدری عوض می شود و چنان فراز و فرودی دارد که در آوردنش آسان نیست و گاه پوست آدم را می کند.

در این دو ماه خیلی اتفاق ها افتاده است. خاله خانم سخته مغزی کرد، يك طرف بدنش فلج شده، در بیمارستان بستری است. نمی دانم دیگر می بینمش یا نه. نگرانم. گیتا و غزاله بیست و هفتم همین ماه می روند، بعد از ده سال برمی گردند و بیش از يك ماهی در ایران خواهند ماند. آنها احتمالاً خاله خانم را خواهند دید. اما من؟ خیلی تردید دارم... حسن در این فاصله رفت و برگشت. می گفت سفر پرهیجانی بود. از رفتنش خوشحال بود، اما حیف که می گفت حال «ع» خیلی بد است. بیمار و بی پول است. دست انداخته اند روی اموالش، ممنوع المعامله و در کشمکشی چند ساله با دولتی های مردم آزار، مأیوس، واداده و از دست رفته، حتی به فکر مداوای خودش نیست: ...

«ولش کن اخوی، هر چه خدا بخواد همون میشه». این آدم تمیز مرتب و مبادی آداب (البته به سبک خودش) با موهای روغن زده (به سبک کاری گرانت و کلارک گیبیل). حسن می گفت خانه و زندگیش را گرد و غباری چندین ماهه گرفته. ... خیلی متأسفم برایش. خیلی متأسفم. «ه. و.» از برگشتنش خوشحال و راضی است، بعد از ده سال سماق مکیدن در یکی دو آپارتمان لندن بی نور و دراز کشیدن جلو تله ویزیون، سقف را تماشا

کردن و حسرت گذشته خوردن، حالا برگشته است به کار و زندگی و بیابان! ماه گذشته گلشیری اینجا بود. يك قصه خوانی هم در یکی از سالن های Jussieu داشت و بعدش سنوال و جواب. دو بار هم خصوصی دیدمش، يك قصه معرکه برایمان خواند...

گلشیری با ادبیات جدید جهان (آنگلو ساکسون) آشناست. دریافت و استنباطش از ادبیات امروزی تراز دولت آبادی است. امروزی است، سبک و طرز نوشته هم شاید به همین سبب به کلی متفاوت است. ولی در يك مورد یکسانند. هر دو خود را دست بالا می گیرند. گلشیری در جلسه سنوال و جواب می گفت که بهتر است نوریسیدگان و صدهای دیگر هم در ادبیات امروز باشد (و هست) که فقط ما چند تا قلّه نباشیم! گمان می کنم منظورش از چند قلّه شاملو، اخوان، خودش و دولت آبادی بود که تازه او را نمی پسندید و در گفتگو چند بار گفت که از او «جای خالی سلوچ» را می پسندد (یعنی کلیدر را نه) آن هم با حذف يك سوم. قصه نویسی معاصر فارسی را هم به دو جریان متمایز تقسیم می کرد. یکی آنها که مقصود و حرف های دیگری دارند و قصه بهانه ایست برای برآوردن منظور مثل حجازی، مستعان، ادبیات چپ و ... تلویحاً دولت آبادی را مثل علوی از این گروه می دانست و دیگری ادبیات محض که گفت از هدایت به بهرام صادقی و ساعدی می رسید. و به من! و از اینگونه. که اگر بگذریم، حُسن پاسخ ها صراحتشان بود و خالی بودن از شکسته نفسی دروغین مرسوم ما: اختیار دارین، ما که قابل نیستیم و ... گلشیری هرچه درباره خودش فکر می کرد به زبان می آورد.

سخنرانی گلشیری اقلأً از مال شاملو (در برکلی) بهتر بود. حرف های جاهلانه درباره جمشید و ضحاک و اساطیر، [غلط زیادی] درباره فردوسی که کلک زن بود و منافع طبقاتی خودش را می پایید و لاطائلات دل بهم زنی از اینگونه که از حد تبلیغات عوامانه حزب توده، سال های بیست تجاوز نمی کنند. ...

دولت آبادی هم در تعریف از خود (در سخنرانی لندن) دسته گل های ریز و درشتی به آب داد. از جمله: قصه نویسان خارج از کشور در این ده سال کار نمایانی نکردند. شاید هم به علت دوری از محیط انجام چنین کاری ممکن نباشد. اما اگر من در خارج بودم باز غیرممکن را ممکن می کردم! (به شرط آنکه کیهان لندن مضمون سخنرانی را درست نقل کرده باشد) باز به همین شرط، گلستان هم در معرفی اخوان ثالث (در دانشگاه لندن) چیزی شبیه این می گوید: خوشبختانه در دوره ای زندگی می کنیم که شاعری مثل اخوان دارد.

همه این گنده گوئی ها گذشته از خودشیفتگی (Narcissime) هنرمندان علت دیگری هم دارد: عقب افتادگی و بی خبری جهان سومی که غافل از همه جا در خُم خودمان فرو می رویم و بیرون می آییم و می گویم به به. این منم طاووس علیین شده.

۱۷/۰۶/۹۰

جشن آخر سال گیتا و کلاس ها و شاگردان هفته، گذشته (سه شنبه دوازدهم) به خوبی برگزار شد. همه چیز خوب بود. غزاله چهار پنج قطعه چهار دستی را با معلمش نواخت (برای رقص)؛ به جبران ناتوانی در رقص. يك دلواپسی، نگرانی و تقلای شدید دو سه ماهه، گیتا فعلاً تمام شد و همه چیز آرام و دلخواه است. کارنامه غزاله هم دیروز رسید با معدل ۱۴ قبول شد. با گیتا رفتیم جایزه ای برایش خریدیم - يك جفت دم پائی - آخرین روز مدرسه اش بود. ظهر که به خانه آمد کارنامه را با دم پائی بهش دادیم. از ذوق جیغ می کشید.

دستم خیلی اذیت می کند. موقع نوشتن می لرزد. از يك سال پیش خیلی بدتر شده. اگر با همین سرعت در راه پسرقت پیشروی کند دو سه سال دیگر عاجز می شوم.
دیشب خواب دیدم که خاله خانم مرده است، یعنی «ع» در ضمن صحبت خبر مرگش را داد: خاله خانم وقتی زنده بود می گفت ... من که شنیدم هیچ عکس العملی نشان ندادم. فقط پیش خودم گفتم عجب بیچاره از این بیماری جان به در نبرد.
خبر مرگ اسد را «ع» همین جوری به من داد. وسط نامه لابلای مطالب دیگر: رفیق خدابیارمرزمان اسد همیشه می گفت ... در خواب خبر مرگ را «ع» می دهد که به گفته حسن که تازه او را دیده خودش دل به مرگ سپرده.

۲۰/۰۶/۹۰

چند روز پیش «و» را يك ساعتی دیدم، قهوه ای خوردیم و باز همان بحث های احمقانه، همیشگی پیش آمد. همچنان در به يك پاشنه می گردد. همان حرف های در اساس توده ای (اگر چه با حزب توده مخالف است) سال های پیش و این بار در دفاع از سیاست بافی های همین جوری شاملو (سخنرانی برکلی). تحجر فکری عجیبی است. ذهن سنگواره شده و مثل سنگواره ای در اعماق زمین بی تکان، بی روشنایی باقی مانده است. دوستی ما هم از این نوع است. رسوب کهنه، دوستی گذشته است وگرنه حالا دیگر هیچ فکر یا حتی حس مشترکی نداریم، هرچند در مورد حسیات هنوز تردید دارم.
تحجر فکر به حدی است که اگر لنین بیاید و بگوید بابا غلط کردم خر ما از کرگی دم نداشت، «و» خواهد گفت اِه، غلط می کنی که می گویی غلط کردم، دُم خردست من است. در ضمن گفتگو همین را بهش گفتم و سکوت تأییدآمیزی کرد.

۲۲/۰۶/۹۰

تلفات زلزله به پنجاه هزار نفر رسید؛ پنجاه هزار! در عوض رئیس جمهور گفته است که

این آزمایش الهی بود. معلوم نیست چرا خدا ویرش گرفته انقدر ما را آزمایش کند: انقلاب، جنگ، فقر و گرانی و دیکتاتوری و این هم زلزله!
 گیتا و غزاله دارند مهیای رفتن می شوند. هر دو عصبی، نگران و دلواپس هستند. غزاله می گفت می ترسم با اینجا خیلی فرق داشته باشه. گیتا هم بعد از ده سال که دارد برمی گردد نگران همه چیزهای نگران کننده ایست که خواهد دید.

۲۸/۰۶/۹۰

خوشبختانه رقم پنجاه هزار تلفات زلزله درست نبود. فعلاً صحبت از سی و پنج هزار نفر است.

دیروز بعد از ظهر گیتا و غزاله رفتند. خیلی نگران بودند. نه فقط برای لحظه ورود و سخت گیری های مهرآباد، اساساً برای اینکه دارند به جای نشناخته، به درون ابهام و تاریکی می روند. دیشب زنگ زدند. به خیر و خوشی رسیدند. همه چیز به خوبی گذشت. گروه مستقبلین، ... با دسته گل و غیره. هر دو خرم و خندان بودند. اولین حرف غزاله: پدر چقدر این خونه بزرگه!

در خانه افتاده ام، بحران دیسک شروع شده. امیدوارم خیلی سنگین نباشد و تا یکی دو روز دیگر تمام شود. فعلاً روغن مالی است و اسپیرین و وضعیت درازکش، رُل جنازه.

۶/۰۷/۹۰

سالروز تولد غزاله است. تلفن کردم که هم صدایشان را بشنوم و هم مبارک بادی بگویم. غزاله خیلی سر حال بود و خوشحال از سفر به ایران. مرتب می پرسید تو چطوری؟ کمربت چطوره؟ گیتا گفت از صبح همه در آشپزخانه هستند چون برای تولد غزاله امشب تمام فامیل پیش ما هستند.

۱۱/۰۷/۹۰

دیشب بهمن زنگ زد. بعد با جهانگیر و پری و غزاله و گیتا حرف زدم. همه، جمع خانواده مهمان پری و جهانگیر بودند: به مناسبت سالروز تولد گیتا. جهانگیر خیلی سر حال بود. بعد از سکنه، دو سه سال پیش هرگز صدایش را به این خوبی نشنیده بودم. به پری گفتم، گفت به!، الان سر شام داشت آواز می خوند. بهمن تازه از امریکا رسیده، دو روزه! همه فامیل که بودن، غزاله و گیتا هم بعد از ده سال برگشته بودن، بنابراین کیف جهانگیر کوك بود.

چقدر دستم می لرزد. چقدر نوشتن مشکل شده.

۲۵/۰۷/۹۰

... ترس و کشمکش نفس گیر و دراز و بالاخره غلبه بر آن. انگار از سی سال پیش، از مقدمه رستم و اسفندیار تا حالا این طبیعت ثانوی من شده. عجیب است که در طی این سال ها کم نشده که هیچ بیشتر هم شده است. «گفتگو در باغ...» تقریباً تمام شده، تقریباً. کار فرهنگ میان دو جنگ - دوره رضاشاه - را کم کم شروع کرده ام؛ با کسروی که مثل هدایت برجسته ترین چهره فرهنگ آن دوره است. و ترس آمده است. چه حرف حسابی می توان درباره آن دوره زد و مهم تر از آن چه جویری. برخلاف همه مزخرفات رفقای سابق (رفیق ژدانف حرامزاده) - این «چه جویری» - فرم - مهم ترین مسئله است هرچند که به خودی خود چیز مستقلی نیست.

۲۹/۰۷/۹۰

با گیتا و غزاله صحبت کردم. هر دو حوصله شان سر رفته، هر دو دلشان برای من تنگ شده، هر دو منتظرند که هر چه زودتر برگردند. من هم حوصله ام سر رفته، دلم برای هر دوشان تنگ شده و منتظرم که هر چه زودتر برگردند. غزاله بغض کرده بود و می گفت ما که می رسیم در نری ها، پاریس باش!
از اردشیر همچنان بی خبرم، پیغام گذاشته ام و همچنان خبری نمی دهد. نمی فهمم.

۳۰/۰۷/۹۰

«ش» به مناسبت ورود زرین کوب و دیدار او سور خداپسندانه ای داد. چند نفری برای دیدن استاد آمده بودند: ... از استاد سؤال هایی درباره زبان فارسی و تاریخ شد که جواب های دانسته و پسندیده ای می داد. «ت» دیرتر از دیگران رسید. عذری خواست و طبق عادت رشته کلام را به دست گرفت و با لهجه مشهدی داد سخن داد. از اینجا شروع کرد که وقتی «نقد ادبی» منتشر شد آن را گرفت و با ... بردند طرف های اخلمد يك جایی که ملك زن دکتر فیاض بود و به وی گفت استاد امروز هدیه ای برایتان آورده ام که فکرش را هم نمی کنید و با آب و تاب زیاد درباره شأن والای این هدیه کم نظیر گفت و گفت و سپس رو به زرین کوب: نقد ادبی شما تازه درآمده بود و می دانستم که هنوز بدست دکتر فیاض نرسیده. بعد صحبت را به دکتر فیاض کشاند که با آن همه فضل حیف کم می نوشت، یادداشت هایش را درباره تاریخ بیهقی آنقدر نگه داشت و تدوین و منتشر نکرد تا مرد و انقلاب اسلامی پیش آمد و همه نفله شد. همه اینها به زبان مظنن ادیبانه، لفظ قلمی

مخلوط از کلمات مندرس کهن و فارسی اختراعی شیک آخرین فریاد مدِ فصل: استاد، چگونه است که در دو کرانِ سوی بس دور ایران زمین، از برونسوی خراسان بزرگ تا فراسوی ارونرود در يك زمان به زبان فارسی دری سخن می گفتند و ... «غ» آمد خودی بنماید و در معنای دری (= درباری) تردیدی کند. «ت» احساس خطر کرد که مبادا حرفش بریده شود، واسرنگ رفت توی دلش که هر کس کلاس شش ابتدائی را خوانده باشد می داند که دری به معنای درباری است و در دربار ساسانیان به این زبان حرف می زدند و ... کوتاه کنم سؤالی که پیش کشید این بود که چطور در يك زمان از ماوراءالنهر تا کرانهء دجله به فارسی صحبت می کردند و منشاء فارسی دری چیست. گفت این پرسش را زمانی از دکتر فیاض کرد و پاسخی هم که به نظرش رسید به میان کشید و نظر استاد را خواست و دکتر فیاض جواب داده بود همین طورهاست آقا. و به قول او این اصطلاح فیاض بود وقتی از حرفی خوشش می آمد یا می خواست آن را تأیید کند. (یعنی اینکه فرمایش ایشان را فیاض تأیید می کرد) سپس همین سؤال را از زرین کوب کرد و او از روی ادب اشاره ای به من کرد که فلانی بهتر می داند و من گفتم اختیار دارید و او جواب مبسوط و منظمی داد که خلاف نظر «ت» بود و غیر مستقیم حرف های او را رد کرد. صحبت های دیگری هم دربارهء تاریخ ایران، نخستین قرن های اسلامی و ... شد. در این میانه «ت» - رفت به توالی و برگشت و چیزی به خانم زرین کوب گفت و ایشان گفتند که «ت» شعری دارد که ... «ت» رشته کلام را به دست گرفت و گفت الان آنجا بودم - «آنجا» - به رسم شعر بالبدیهه شعری دربارهء استاد سرودم، يك رباعی است ... من و منی کرد و کاغذ و قلم خواست آن را نوشت، هر مصرع را با غرور و صلابت دو بار خواند و داد به استاد. رباعی بد و متملقانه ای بود. زرین کوب برای اینکه خود را نجات بدهد از «ج» پرسید شما چه می کنید «ش» گفت ایشان شاعر است و او باشد دو پاکت بزرگ را که از پیش آماده کرده بود برداشت و به زرین کوب و مسکوب داد (اسم هر دو «کوب» با خط بسیار خوش روی پاکت سفید نوشته شده بود) و با تواضع گفت دو سه تا دفتر شعر است به چاپ رسید. زرین کوب خواهش کرد به انتخاب خودتان چند شعر برایمان بخوانید و او چند دو بیتی زیبا خواند. بعد نوبت به «ه». شاعر غمناکِ رمانتیکِ قرن نوزدهمی (به سبک آلفرد دو موسه کمی مسلول و همیشه گرفتار مشکلات مالی و از مشکلات مالی او همه فراری) رسید. شعری خطاب به «ایران» خواند. باز «ت» دوید وسط و با همان زبان پر گرد و خاک میاندار شد که در فلان سال با فلانی پیش فلانکس بودیم و او گفت اگر می خواهید بدانید کسی شاعر است یا نه از «ت» بپرسید شعری از او حفظ دارد یا نه. و من از همان سال ... که این شعر منتشر شد آن را در خاطر دارم. (شاعری «ه» بینوا را صحه گذاشت) خانم زرین کوب گفت چرا شماها اینجا مانده اید، حیف است، در ایران به شما احتیاج دارند. شرح مفصلی داده شد (البته باز هم از طرف

«ت» که من رفتم میلان، دعوتی شده بود، چنین و چنان سخنرانی کردم. بعد از سخنرانی یکی پرسید شما چه جوری به خارج آمدید، من گفتم به خارج نیامده ام. گفت مگر در غرب نیستید. گفتم تو غربی هستی که خیال می کنی من اینجا هستم، من هر جا باشم در ایرانم: اخلمد، مشهد، البرز و قله بلند دماوند «ای کوه سپید پای در بند» و چند دقیقه ای از این حرف ها در جواب خانم زرین کوب و سکوت ایشان. تقریباً تمام مدت روی لبه، صندلی نشسته و بالاتنه را جلو داده و صحبت می کرد، می خواست مسلط و «مؤثر» بنشیند. سر شام هم صحبت بریده نشد. فقط تفاوتی که کرد این بود که خوردن هم به گفتن اضافه شد به اضافه عرق ریختن پیاپی در هوای گرم و در اثر مشروب زیاد، شراب قرمز بابرکت در هوای گرم و بسته، اطاق و کتلت و چلوخورش و نان بربری به اضافه، ترشی و افاضات فاضلانہ پیداست که چه معجون افلاطونی، از آب درمی آید.

این همه و راجی برای این است که این جماعت روشنفکر و شاعر و نویسنده و زهرمار اینجوری وطنی (مثل مال هر جای دیگر) کفر مرا درمی آورد. نادان و از نادانی پرمدها و خودپسند، بی مسئولیت، عوام فریب

۱۳/۰۸/۹۰

بعد از اخبار عراق و کویت و شیرین کاری های رهبر کبیر جدید و لشکرکشی آمریکا و دیگران و آن کشتی ها و هواپیماها و ساز و برگ سوپر مدرن با قیمت ها و خرج های گزاف سرسام آور میلیون ها و میلیاردها، تله ویزبون فراریان سودان به حبشه را نشان داد. در جهنم مارهائی هست که از شر آنها به افعی پناه می برند. ناصر خسرو هم از بیم مار در دهن اژدها می رفت. حبشه خودش سرزمین مرگ ارزان، جای قحطی و گرسنگی و کشت و کشتار است. با اینها چه کرده اند که هزاران هزار خودشان را به [آب و] آتش می زنند. سوخته و گرسنه. دولت سودان می خواهد شریعت را بر همه حاکم کند، اجرای شریعت آن هم درباره، اکثریت مسیحی جنوب، همه را ختنه کنند و اگر نپذیرفتند خودش بهترین دلیل است که سر به تنشانشان زیادی می کند. فراریان در چنان حال نزاری بودند که حتی دیدنشانشان طاقت می خواست. نماینده Médecin sans frontière می گفت چون بخورنمیر برای همه نیست مردنی ها و رفتنی ها را که امیدی به نجاتشان ندارند، از صف منتظران غذا بیرون می کشند تا به دیگران برسد. وحشتناک است. چون داری می میری جیره را نفله نمی کنیم. دلخراش؟ یا «آنچه اندروهم ناید، آن!»، برتر از گمان و خیال و قیاس و وهم.

خرج يك روز آن ماجراجوئی ها شکم همه، اینها را سیر می کند. البته موضوع به این سادگی نیست که پول را بدهند و آنها خرم و خندان بشوند. ولی آدمیزاد موجود احمقی

است. با هوش خارق العاده و بیشعوری باورنکردنی که به معجزه شبیه تر است. بالاخره بی کله تر از ... خودمان پیدا شد (که البته پیدا شده بود) و جوشی تر و احمق تر از خودمان، این عرب هائی که در صدام يك ناصر تازه کشف کرده اند (که تازه خود ناصر ماشاالله چه لعبتی بود) البته امریکائی ها هم با این پشتیبانی بی دریغ و بنده وار از سیاست اسرائیل دست ما و عرب ها را در حماقت از پشت بسته اند.

در این خر تو خر که سگ صاحبش را نمی شناسد اگر این دیوث که حالا شده سفت زن محله يك کتک جانانه ای نوش جان کند دل ما هم خنک می شود. مثل اینکه بویش می آید.

۱۳/۰۸/۹۰

دیشب خواب دیدم که غزاله نیست، گم شده بود، شبیه اینکه او را از ما دزدیده باشند و از پیدا کردنش نومید شده باشیم. با گیتا نشستیم بودیم. بچه کوچک تری هم داشتیم، سه چهار ساله! اما غزاله نبود. نبودنش اول آنچنانکه باید تجسم نمی شد، یعنی جسم، سنگینی و فشار خردکننده، این نبودن تمام و کمال حس نمی شد. گیتا مات زده بود؛ بدون چهره با اندام محو و خط نامشخص و پراکنده، بدن، شبیه دودی بی حرکت. مثل این بود که من ناگهان توجه پیدا کردم و به گیتا گفتم ما چیز کوچکی را از دست ندادیم ها! دیگر چیزی عزیزتر از این نداشتیم. توی دلم خالی شد و دلهره مثل آب بالا آمد و غرق شدم. گاه آدم خواب می بیند و به نحوی حس می کند که در خواب است و دلش می خواهد خواب باشد و حقیقت نداشته باشد یا برعکس کاش حقیقت باشد نه رؤیا. ولی دیشب این طوری نبود، نمی دانستم که خواب است ولی با این همه جرم يك حس عجیب مبهمی - مثلاً شبیه راه رفتن مورچه در تاریکی - در یاد و هوشِ مدهوشم جابجا می شد که نکند راست نباشد. گویا حالت یا ساحت دیگری وجود داشت که در آن غزاله دزدیده و گمشده نمی بود. نومیدانه می خواستم در آن حالت دیگر باشم که از هول بیدار شدم هول روز رستاخیز (حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر - حکایتی است که از روزگار هجران کرد)، خوب در و دیوار اطاق را ورنه انداز کردم. دهنم خشک شده بود رفتم آب خوردم و برگشتم و با آسودگی خیال فرزند گم نکردگان، خوابیدم.

۱۴/۰۸/۹۰

دیشب در خواب با حسن بودم. در خیابان های خاکی ولی آب پاشی شده، تاریک، خلوت و مشجر شهری قدم می زدیم. (تهران سال های بیست؟) از لابلای شاخ و برگ درختها لکه های نارنجی نور مرده، چراغ برق سوسو می زد. دم غروب بود. با اقدس قرار داشتیم. (چرا اقدس؟) می دیدم دارد دیر می شود ولی راه نمی افتادم. آخرش خداحافظی

کردم که بروم سرِ قرار. منتظر اتوبوس بهارستان شدم - محل قرار - نمی رسید. دیر شد. پیاده دویدم. در خیابان مانده بود، عصبانی شد، داد و بیداد کرد و کوتاه نمی آمد. دیدم ول نمی کند. کلافه شده بودم گفتم اتفاقی افتاد که دیر شد و گرنه به وقت می رسیدم. پرسید چی شده بود گفتم با حسن دعوام شد. میدانی بیش از چهل سال، تقریباً پنجاه سال است که ما با هم دوستیم و هرگز بین ما کدورت یا اختلافی پیش نیامده. این اولین دفعه بود. متأسف و ساکت شد. دروغ مفیدی گفتم. چون از حسن خوب و خوش جدا شده بودم. بعد با اقدس رفتیم به جایی مثل مدخل یا هشتی بزرگ کاروانسرا، تکیه یا خانه های اعیانی. ده بیست تایی آشنا آنجا بودند از جمله مهرانگیز که تازه از تهران رسیده بود. (در حقیقت از يك هفته پیش در پاریس است) من داشتم به اقدس می گفتم اگر صحبتی شد می گویم در راه به هم برخوردیم. گفت برای چی؟ چرا نگویم قرار داشتیم. مهرانگیز شنید. من ناراحت شدم!... از هشتی وارد حیاط باز، بزرگ و سبزی شدیم؛ سبزی زردنبو، مثل علف خشکی زده و بی آب. جمعیت روی زمین کنار هم نشسته بودند. شبیه مجالس روضه خوانی! پایم که به حیاط رسید اقدس محو شد، دیگر نبود. رفتم کنار مامان نشستیم. برایم جا باز کرده بود. روبوسی نکردیم. دیدارمان عادی بود. همان خوشحالی معمولی و همیشگی، نه بیشتر. نه من می دانستم که او مرده است و نه خودش. حس می کردم که احساس غرور می کند چون داشتند سوگ سیاوش را نمایش می دادند و می دانست که من سوگ سیاوش را نوشته ام.

اسب سیاوش میانه بالا، کمی فربه ولی چابک، سرزنده دور دایره ای به شعاع پنج شش متر می دوید، مثل اسب خرمن کوبی. توی دایره به بلندی بیست سی سانتیمتر علف خشک یا شاید ساقه گندم ریخته بودند. اسب که با سه طناب به ستونی بسته بود با تردستی شعبده بازها و مهارت بندبازها دور دایره می گشت. ریسمان ها نه دست و پاگیرش بودند و نه به کلی آزاد می گذاشتندش. آدم تعجب می کرد که چقدر نقش خودش را خوب بازی می کند ولی توی دلم بیشتر کارگردان را تحسین می کردم. از خود سیاوش خبری نبود، نمایشنامه بود و شبرنگ بهزاد که در حقیقت کهر بود نه شبرنگ. من از حضور مامان خوشحال بودم، از اینکه در کنار او هستم و گرنه دیدار نداشت... روز روشن بود - آفتاب روشن بعد از ظهر پاییز - حیاط باز، دیوارهای کوتاه، آسمان آبی. همه را می دیدم بجز مادرم را. او را، در کنار او بودن را، خوشحالی و لبخندش را حس می کردم، حتی حرف هم زدیم (یادم نیست چی گفتیم) ولی دیدنش، انگار دیدن نداشت. يك تودهء مه مانند بدون شکل و خط ثابت اندام. از خواب بیدار شدم بی آنکه او را دیده باشم.

۱۸/۰۸/۹۰

امروز شنبه هیجدهم اوت است. سه شنبه چهاردهم از پاریس آمدم. چهارشنبه با حسن و ناهید از لندن راه افتادیم به طرف آکسفورد و استراتفورد. سر راه زادگاه و موزه چرچیل Blenheim Castle را دیدیم. بعد از ظهر و شب در شهر زیبای استراتفورد گذشت، به گردش، تماشای زادگاه و موزه شکسپیر، به هواخوری، دیدن آرامش، سبزه، درخت و رودخانه، پنجشنبه در ناحیه دریاچه ها بودیم Lake district در Hawkshead, Windermere و یک دو شهرک و دهکده زیبای دیگر که به خانه عروسک شبیه تر است تا به واقعیتی که ماها با آن سر و کار داریم. طبیعت در اینجا از هر تصویری زیباتر است: کوه و تپه و دریاچه و رود و سبزه و جنگل و رنگ، همه در هم و با هم. هوا خوب نبود، پیاده روی چندانی نکردیم، بیشتر با ماشین گشتیم و تماشا کردیم، صبح پنجشنبه از Windermere راه افتادیم و خوش خوشک رسیدیم به گلاسکو، عصر موزه شهر را دیدیم، براك، ولامینك و چند اثر از امپرسیونیست های فرانسوی، پیداست که شهر تا اولهای همین قرن ثروتمند بود و رونقی داشت، به خلاف حالا که بعضی از محله هایش متروک و تمامی آن، ظاهر عزیز ذلیل شده را دارد؛ مثل شازده های مفلس اما پراهن و تلپ قاجار. البته در گذشته، نه در این روزگار که پشم و پیلی همه ریخته. باری، امروز پیش از ظهر رفتیم به Pollah Park به تماشای Sir William Burrell's Collection و چه کلکسیوننی که برق از ما پراند. از بس تابلوها و اشیاء نفیس از انگلیس، فرانسه و آلمان و جاهای دیگر اروپا و آسیا، از چین و ماچین در آن جمع کرده بودند و گمان می کنم فرش های دیواری (Tapisserie) آن از همه نایاب تر و شاید نفیس تر بود. اما از همه اینها شگفت تر و بهت انگیزتر مجموعه ای از ده دوازده اثر Henry Moor بود که روی چمن بخشی از پارک در فضای وسیع بازی عرضه کرده بودند: يك «شاه و ملکه» دو «مادر و فرزند»، و چند فرم محض حجم. این همه مجسمه از چنین کسی در يك جا دیدن غنیمتی است که کمتر نصیب می شود. بعد از ظهر روی Loch Lomond بزرگترین دریاچه اسکاتلند گذشت. هوا تمام روز روشن و آفتابی بود و آدم از زیبایی طبیعت حیرت می کرد به حدی که گاه به نظر می آمد دروغ است این همه زیبایی امکان ندارد. عصر با حسن رفتیم به تماشای Loch Catherin ناهید حال خوشی نداشت، نیامد. روزی از این خوبتر، بهتر است بگویم از این دیدنی تر کم اتفاق می افتد. حالا آخر شب است، در هتلی در Callander هستم. دیروز با گیتا و غزاله حرف زدم، تا چند روز دیگر می بینمشان.

۲۲/۰۸/۹۰

امروز عصر برمی گردم به پاریس. دو روز در ادیمبورگ بودیم و دیروز برگشتیم لندن.

روزهای جشنواره، معروف ادیمبورگ بود. برخلاف جشنواره، شیراز که با مردم شهر کاری نداشت و مردم نیز با آن، هر سال جماعتی کمابیش یعنی از تهران می آمدند و در جشن شرکت می کردند و برمی گشتند، در اینجا جشنواره با زندگی روزانه، بخش هایی و مردمی از شهر آمیخته بود. جشن در چند خیابان و میدان هم - گذشته از سالن ها و جاهای رسمی - جریان داشت. جا به جا نوازنده ها با طبل و نی انبان و دامن اسکاتلندی و آن کلاه های پشمالود عجایب و بند و بساط مارش، یا دسته های جاز، شعبده بازی، رقص و آکروباسی، نقاشی روی پیاده رو یا صورت بچه ها، ماسک، ساز و آواز راهبان بودائی و ... خلاصه هر کسی هر هنری داشت یا نداشت رو می کرد و معمولاً پولی هم گیرش می آمد. در کنار فستیوال سازمان دیگری به نام Festival Fringe Society بسیار مفصل تر از جشنواره، اصلی کار و جشن جوانها، تازه کارها، نوآوران و باهنران و بی هنران را سامان می داد و جشنواره را همگانی می کرد. خوشبختانه هوا خوب بود. دیدنی ترین چیزی که در آن دو روز تماشا کردیم خود شهر و مردم بودند؛ شهر آباد و مردم سرزنده و رویهمرفته ساده، مهربان و مؤدب. کاتدرال St. Gile، قلعه، کذائی، نمایشگاهی از «هنر» (صنعت) مردم پیشین پرو، دو نمایش (که یکی، جزیره، گنج استیونس خیلی بد و ابتدائی و آرتیست بازی بود) و یک نمایشگاه عالی از سزان و پوسن (Nicolas Poussin) برای مقایسه، منظره سازی کلاسیک و امپرسیونیست که سزان مهلتی نمی داد تا مقایسه امکان پذیر شود. سی تائی سزان از اطراف اروپا و امریکا جمع کرده بودند. فرصت نادری دست داد (مثل مجسمه های Moor در گلاسکو) و حظّ تمام. تا آنجا که زورم می رسید چشم چرانی کردم. روز دوم، طرف های عصر سرسری رفتم که نگاهی هم به موزه نقاشی شهر کرده باشم (اگر اشتباه نکنم Portrait Gallery of Arts) دیدم عجب گنجینه، کوچک اما سرشاری است: ولاسکوئز، ال گرکو، رامبرانت، وان دایک، گوگن، وان گوگ و دیگران به اضافه، روبنس که من از تابلوهای شلوغ و پُر، آدمهای چاق و چله، فرشته های گوشتالود و بی درد، بچه های نره خر و رنگ های زورکی شاد زنده اش بدم می آید.

در این روزها خبر بیچارگی صدام، آزادی اسیران، بازگرداندن سرزمین های اشغالی و ... به اضافه، صحبت پر محبت گیتا و غزاله و مصاحبت و همسفری با حسن و ناهید سعادت بود که نصیب کمتر کسی می شود.

۲۵/۰۸/۹۰

از لندن برگشته ام، وقتم به دکانداری، خواندن، خبرهای عراق و کویت و انتظار می گذرد. منتظر گیتا و غزاله هستم. به تهران زنگ زدم. رفته اند به اصفهان. غزاله دارد شهر جوانی پدرش را می بیند. اگر چه، شهر آن شهر نیست، بهتر یا بدتر چیز دیگری است.

۲۵/۰۸/۹۰

در «فصل کتاب» فصلی از کتاب منتشر نشدهء دولت آبادی «روزگار سپری شدهء مردم سالخورده» را خواندم. ماجرای علیشاه و آمدنش به شهر و سیفلیسی بودن همه مردم و فرماندار و زن «شازده بانوی» او و ... چقدر بد است، سیاه یا سفید است، مانوی است. انگار ویشینسکی این را نوشته یا جان فوستر دالس، از زبان کلیدر هم، لااقل در این تکه نشانی نیست.

۲۸/۰۸/۹۰

با گیتا صحبت کردم جمعه می آیند. امروز سه شنبه است. گیتا سر حال نبود. می گفت از خستگی است. غزاله مثل دفعه های پیش گفت دلش خیلی خیلی برای من تنگ شده، در ضمن سراغ دوستانش را می گرفت، مثل دفعه های پیش.

پریروزها یوسف را دیدم، آمده بود به سراغم. خوشحال بود گفت همین حالا کار «کانتی» را تمام کردم. از تمام شدن کار خوشحال بود نه از خودکار که می گفت خوب نشده. گفتم همیشه و درباره هر نوشته ات همین را می گوئی. گفت نه این یکی واقعاً خوب نشده. حساب کردم از ۸۱ تا حالا شش هفت تا کتاب چاپ زده ام، زیادی است، افتضاح است آدم که این همه حرف ندارد و ... من چیزی نگفتم، درباره مزایای کتاب نخوانده داد سخن ندادم هر چند که می دانم از نوشته های پرمغز و فشردهء او خوشم می آید.

مترجم ژاپنی [کتاب] «نیزان» او آمده پاریس، Aux origines de l'art moderne را هم ترجمه کرده. دستنویس جستار «بوف کور» را دیده و خواسته که شرح و تفصیلاتش را بیشتر کند تا آن را هم ترجمه کند. یوسف بنا به معتقدات خودش نپذیرفت نوشته را برای خاطر بازار دستکاری کند. طبق معمول باز کتاب کوچکی برای من آورد، ترجمه از ژاپنی مال هزار سال پیش با عنوان Contes d'Ise با کتاب های کوچک اهدائی یوسف می توان کتابخانهء کوچکی ترتیب داد. دفعهء پیشتر اثر Jean Genet، کتاب Le Fomnambule را آورده بود. گمان می کنم توام با محبت دوستانه ای که دارد، می خواهد افق دید مرا از ادبیات نیز وسیع تر کند.

۱/۰۹/۹۰

گیتا و غزاله برگشتند. خیلی طول کشیده بود. شب پیش از آمدنشان خرافاتی شده بودم. نکند هواپیما سقوط کند! از این فکرها کمتر به سرم می زند. اما این بار آمده بود. سواس ها و بزدلی های پیری است؟

۱۸/۰۹/۹۰

«گفت و گو در باغ» را دادم به یوسف که بخواند. رویهمرفته اظهار نظرش منفی بود: يك مشت ایده پشت سر هم و شتابزده آمده برای همین نوشته فرم ندارد. حیف است، اینطوری ایده ها حرام شده. باید فضائی بدهی که نوشته و خواننده نفس بکشند و ... اینجوری Montagne Russe و پر از پست و بلند ناگهانی و شدید است، در ضمن نویسنده نتوانسته از نوشته فاصله بگیرد... بیشتر گوش دادم. نوشته را ظهر گرفت. می دانستم نمی تواند خودداری کند با وجود کار زیادی که داشت، رفت به خانه و نشست به خواندن و شب تلفن کرد. صبح روز بعد می رفت سفر. می دانستم طاقت نمی آورد و باز تلفن می کند. پریروز همین کار را کرد. از راه دور دو بار زنگ زد و بحث کرد و نظرش را - منتها ملایم تر - توضیح داد. اصلاً این آدم درد دانستن دارد و یا بیشتر، بیمار فرهنگ است. از من شنید که در ادمبورگ نمایشگاهی از سزان و پوسن دائر است. چند روز پیدایش نبود و بی خبر بودم. معلوم شد که برای دیدن نمایشگاه به ادمبورگ رفته و سه روز، با وجود بحران دیسک و درد شدید کمر، در نمایشگاه گذرانده و برگشته.

می دانم از کمتر نقاشی به اندازه سزان خوشش می آید ولی درباره پوسن نیز اطلاعات و نظریات جالبی داشت که همه برایم تازه و روشن کننده بود.

۲۲/۰۹/۹۰

دارم برمی گردم به ایران. بعد از درست ده سال! قصد خودم سفری يك ماهه است اما از قصد دیگران - اگر داشته باشند - خبر ندارم. اگر چه ... اشکالی وجود ندارد، ولی هم از الطاف نامنتظر جمهوری اسلامی نگرانم و هم بیشتر از آن از وطنی که گویا نمی توان بازشناخت. می گویند گر تو ببینی شناسیش باز. انگار دارم می روم توی تاریکی، توی ظلمات، و نگرانم که مثل اسکندر با کوزه شکسته و دست خالی برگردم. چند شب پیش خواب دیدم که در جاده شمیران - که حالا شده خیابان دکتر شریعتی - پایین سیدخندان دارم می روم، شلوغ است و مردم توی هم می لولند. همه پیاده اند از اتومبیل اثری نیست. یکی رسید به من و گفت هر چه از اینها بدمان می آید باز این طرف ها پیدایشان می شود. من تازه وارد شهر شده بودم و یارو شکارم کرده بود. قیافه حزب اللهی یا «ساواما» نداشت، با عینک سیاه، بارانی بژ بلند، کلاه شاپو و دست های فرو رفته در جیب به پلیس مخفی سابق شوروی سابق یا به گانگسترهای سال های سی و چهل امریکا شبیه تر بود تا به مأموران جمهوری اسلامی. ولی اسلامی بود و مرا دستگیر کرده بود. گفت بنشین کف خیابان سجده و توبه کن. من گفتم جلو مردم؟ گفت همین جا، در مقابل همه. من عاجزانه دو

زانو نشستم، سجده کردم و پیشانیم را چسباندم به کف اسفالت. مردم دورم جمع شده بودند و نگاهم می کردند. می دیدم که نگاهم می کنند، تا وقتی که بیدار شدم.

۱۳/۱۱/۹۰

هفته، پیش يك چنين روزی - یعنی سه شنبه ۱۵ آبان - با جهانگیر رفتیم به دره لواسان و از گلندوک به امامه و از راه اوشان برگشتیم به زرد بند و گردنه، قوچک. همان راه بلند و باشکوه سال های سال، روزهای جمعه، تنهائی، با هوشنگ یا کسان دیگر. برای تماشا فرصت کمی داشتیم اما در همان زمان کوتاه چند ساعته از زیبایی خاموش و ابدی البرز لبریز شدم. بار دیگر نور و سنگ پایان ناپذیر را دیدم و چشم دلم روشن شد و روحم را از غبار آلوده تهران شستشو دادم. چهارشنبه ۲۶ سپتامبر (۴ مهر) بعد از ده سال برگشتم به ایران. روزهای پیش از حرکت نگران بودم. می ترسیدم که بگیرند. دلیل و موجبی لازم نداشت. ده سال دوری و سوءظن. خودش کافی است. تازه از این گذشته هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست. مگر سرهنگ مدولی خان خدابایامرز نگفت «[این] هر کس [اون] کس رفت، رفت!» ولی شب پیش از حرکت دیگر تن به قضا داده بودم و روز حرکت تا ساعت ۹ صبح تخت خوابیدم. توی هواپیمای افرانس هم همینطور. دیر وقت شب می رسیدیم. سفر یا به خواندن گذشت و یا به خواب، باضافه خوردن که جای خود دارد. پیاده که شدم پام را به کف زمین فشار می دادم مثل اینکه شك داشتم نکند سفت نباشد. لحظات پرهیجان، پرشور و نامعلومی بود. مثل کودك ناتوانی که به آغوش مادری تندخو با محبتی مشکوک برمی گردد. به خیر گذشت، همه چیز به خیر گذشت. حتی ولنگاری با پاسدارها بعد از گذشتن از سد جناب سروان پلیس. دو تا بودند و يك بار دیگر گذرنامه را با سیاهه اسامی خودشان کنترل می کردند - مال شهربانی قبول نبود - نه در باجه معمولی، در اطاقک پست و دخمه مانندی نشسته بودند. ریش داشتند، می خندیدند و سرسرس می گذاشتند و از اطمینان خاطری که قدرت به آدم می دهد لذت می بردند. همینطور که داشت گذرنامه من و لیست سیاهش را نگاه می کرد پرسید آقا چند نفر دیگر مانده؟ گفتم پنجاه شصت تا. گفت ای بابا، يك چیزی بگو آخر شبی دلمون خوش بشه. گفتم چند تا مونده باشه خوبه؟ گفت ده، دوازده تا. گفتم خب، حالا که همچی شد دو تا بیشتر نمونده. خندیدند و به خیر گذشت چون گذرنامه را پس دادند و خیال من و بعداً مستقبلین دلواپس را آسوده کردند.

در تهران چیزی که بعد از یکی دو روز توجه را جلب می کرد، این خشم و ستیزه جویی مردم بود. انگار همه با هم قهرند. و همه در حال تجاوز به حق دیگری هستند و در این راه تا آنجا پیش می روند که حق زندگی - اولیه ترین حق را نه از دیگری بلکه حتی از خودشان سلب می کنند. موتوری ها نمونه بارز این حقیقت اند. پیاده و سواره هیچکس در خیابان

به دیگری راه نمی دهد (و البته سواره ها هم به یکدیگر) ولی موتوری ها برای اینکه راه را بر اتومبیل ها ببندند و جلو بزنند، دائم با مانورهای خطرناک در حقیقت با جان خودشان بازی می کنند. رفتار اجتماعی مردم خیلی عوض شده. همیشه از این بابت پایمان می لنگید. حال انگار دیگر پاك فلج شده ایم و گمان می کنم این یکی از بدترین هدیه های انقلاب شکوهمند و جنگ پس از آن باشد. آیا انقلاب و جنگ مردم را بیرون از خانه درنده کرده است؟ یا لااقل بیرحم؟ در این کشتی شکسته هر کسی فقط و فقط در تقلاي نجات خود است؟

شهر شلخته و کثیف و زشت و درهم ریخته است (مثل این خط لرزان من). نه فقط شهر، همه جا، ادارات، مردم، اجتماع. دنبال کار بازنشستگی بارها به سازمان برنامه رفتم. کارمندان با دم پائی وقت ظهر قابلمه پلو روی میز یا دم پختک، گوشت کوبیده، بوی پیاز، یا بوی عرق و چرک پا، دم نمازخانه از کفش های کنده و خالی با دهن باز. کتابخانه را نمازخانه کرده اند. ریش های نتراشیده و سر و روی ژولیده و رفتار مخصوصاً لاابالی. مثلاً ضد غرب زده! ولی در حقیقت دهن کجی به تمدن یا هر نوع آراستگی ظاهر که نشانه رفاه و آسودگی باشد. رویهمرفته زمختی روستائی (بیچاره روستائی) بر شهر حاکم شده. فرهنگ و رفتار روستا خودش را از اعماق بیرون کشیده و بر شهر سوار شده. اما تا کی؟ روستا همهء افزارهای حکومت را ناچار باید از شهر وام بگیرد. ندانم کاری، آشفتگی، کینه توزی در همه جا و همه چیز به چشم می خورد.

در برابر این بلبشوی بیرون، خانه، اندرون، جان پناهی است که خیلی ها به آن پناه می برند. مقام امن و خلوت خانه جبران هجوم پیاپی بیرون است. مهربانی و دوستی را فقط شبها، در خانواده یا میان دوستان می شد دید. برای همین روزها بد و شب ها خوش می گذشت.

در این يك ماه و نیمی که تهران بودم کسی را خشنود و راضی ندیدم. تا کی می توان بر انبوه ناراضیان حکومت کرد؟ سال های سال؟ متأسفانه در شوروی این کار عملی شد. در اروپای شرقی چهل سال! وای بر ما. حسرت گذشته کم نیست، حسرت روزگار همان طاغوت بلند پرواز و پرت و درباریان کون لیس خایه مال دروغ. ... انقلاب نشان داد از ماست که برماست و توده از طبقه حاکم اگر ظالم تر و نادان تر نباشد، عادل تر و آگاه تر نیست. آن طبقهء حاکم با خوب و بدش از میان خودمان سبز شده بود. این یکی هم همین طور. به قول کسروی نادرشاه را مردم ناسپاس ایران دیوانه کردند.

سفر پرهیجانی بود. «ع.» را دیدم. خوشبختانه بهتر از آن بود که شنیده بودم و از بهبود حال و روزش نومید نبود. دو روز اصفهان بودم. ظاهر شهر بسیار زیباتر و آراسته تر از آن زمان ها شده هرچند که با وجود پارک ها و باغ های تازه، آن طراوت بامدادی، صفای

آبگونه و تُردی گیاهش را از دست داده است. شاید هم اینها همه خیالات است، شاید آن طراوت و تردی مال نوجوانی من بود که در آنجا گذشت؛ از زمان برمی خاست نه از مکان. باری خیلی ها را بعد از سال ها دیدم که بدترینشان خاله خانم بود. بعد از یکی دو سکنه، مغزی و زمینگیری و دردی که می کشد، هوش و حواسش هم پریشان شده. گاه نه تنها همه را می شناخت بلکه احوال کسانی را می پرسید که دو سه باری بیشتر ندیده بود. از دوستان من. و گاه بلافاصله هذیان شروع می شد: «خوب شد آخرش آمدی، نگفته بودم که پرویز می آید باور نمی کردید، مرا دست می انداختید، این هم پرویز که از انگلیس رسید. چرا جا نمی دهید که پسرمن بنشیند، صندلی بیارید و ...» هوشنگ را که چند سال پیش مرد با پرویز غایب مخلوط می کرد و بعد ناگهان. «الان پیش پای شما اسماعیل و زنش اینجا بودند از بابل برای دیدن من آمده بودند برایم تخم مرغ آوردند.» و پس از آن احوالپرسی از اردشیر: کی می آید، زن نگرفته؟ چرا زن نمی گیرد. روزهای آخر دیگر چشمش هیچ نمی دید، حرفهای مفهوم نبود، نمی توانست حتی بنشیند، از نصف هم نصف تر شده بود. تنش زخم شده بود و از درد خوابش نمی برد، خواهش می کرد دواي خواب آوری بهش بدهند، وضع رقت آور و دلخراشی داشت. کاش زودتر نجات پیدا کند.

چند روزی در خانه سالمندان بود. دو بار به آنجا به دیدنش رفتم. آن از این هم دلخراش تر بود. هفت هشت تا پیرزن از همین دست در يك اطاق. یکی «سالم» با انرژی اما عقل باخته و شرور که آنی آرام نداشت. او را به تخت می بستند و او يك بند تقلا می کرد تا خودش را آزاد کند و از تخت بیندازد پائین. مرض افتادن داشت. یکی تمام وقت يك پهلو درازکشیده بود. نارنگی برده بودیم، پری پوست کرد، خواست به او هم بدهد، پرستار گفت نمی خورد، از دستپاچگی می بلعد و خودش را خفه می کند. تا حالا دو سه بار خوراکی نجویده را با انگشت از حلقش بیرون کشیده ایم. یکی دیگر تخت و بی تکان کنار خاله خانم دراز کشیده روی تختش افتاده بود، به خلاف چشم های بی حالت و از دست رفته اش، می توانست حرف بزند و شعورش بجا بود. گفت چهار سال است که سکنه، مغزی کرده. قرار است پسرش امروز بیاید. منتظر است، پسر خوبی دارد. دستهایش تکان نمی خورد. پری پره های نارنگی را در دهانش می فشرد و او آبش را می مکید. یکی هم لغوه داشت توی راهرو روی صندلی پشت میز کوچک و جلو آینه دیواری بزرگی نشسته بود و خودش را تماشا می کرد. نمی دانم چطور، چون نگاهش محو و پرت، به هیچ چیز و هیچ جا ثابت نبود. ولی هر دو بار که رفتم او را از اول تا آخر در همان جا و همان حال دیدم. تمام تنش می لرزید و نگاه لرزانش بر سطح لیز آینه سرگردان بود. چه تهرانی دیدم، در خانه، سالمندان، درّوس، روبروی بیمارستان هدایت!

خیلی ها را دیدم و خیلی ها دیگر نبودند تا ببینمشان. در اصفهان رفتم سر خاک

فاطمی، عذرا خانم و کاشفی، در مقبره ای خصوصی اما کثیف و در هم ریخته با شیشه های شکسته و متوکی پیر بیمار، زنی گدا و از دست رفته که می گفت ده پانزده روز است که از ناخوشی و درد نمی تواند از جایش تکان بخورد. خیلی غم انگیز بود، خیلی دلم گرفت. در گرگان رفتم سر قبر دکتر مسکوب. او را در مدخل بقعه امامزاده ای، زیر دست و پای زائران، در شلوغ ترین و بدترین جای ممکن خاک کرده اند و یک عکس مضحک هم بالای سرش به دیوار چسبانده اند؛ از بیست سی سال پیش با رتوشی ناشیانه برای اینکه صاحب عکس را نتوان شناخت. در سفر به گرگان تپه ها و دورتر کوههای دست راست به همان زیبایی خرم و رنگین همیشه بود و دست چپ آنسوی دشت نفس دریا و سینه، بازش احساس می شد. وقتی نفس می کشیدم از وسعت سبز دشت و دریا لبریز می شدم و سبک تر از هوا پشت خمیده، تپه ها و بلندی کوهها را در برمی گرفتم، مثل پرسه، سر به هوای لکه های سفید ابر در آبی بی انتهای آسمان.

طبیعت، کوه و کویر عوض نشده. با کوه هیچ کاری نتوانستند بکنند. البرز همچنانست که بود. انگار نه انگار که رژیم عوض شده. پس از جمهوری اسلامی و حتی پس از ظهور حضرت هم همچنان خواهد ماند. مطمئنم. اما برخورد با طبیعت عوض شده. در ما چیزی تغییر کرده. در ایران آدم حس می کند همه چیز عوض شده و با این همه یک چیز عوض نشده، یک چیزی که نمی دانم چیست ولی حس می شود که هست و مثل همیشه است. از این که بگذریم زندگی دوگانه شده. دو زندگی در کنار هم، توام و بر ضد یکدیگر گرم کار است یکی بیرونی، اجتماعی، در برابر دیگران و ریائی، ترسیده و دروغ زده، یکی هم در خلوت خانه، یا تنها و با دوستان محرم و جبران رنگ و ریای روز. تقیه فردی و مذهبی بدل به واقعیتهای اجتماعی و کلی شده.

۲۳/۱۱/۹۰

دو کتاب یوسف، هر دو با هم این روزها منتشر شد Elias Canetti و چاپ دوم Paul Nizan هر دو در انتشارات La Différence

Nizan را در همان چاپ اول که خواندم خوشم آمد. چون کتاب بیش از Nizan اروپای بین دو جنگ و وضع روشنفکران غربی یا بهتر گفته شود فرانسوی را در این دوره توضیح می دهد. اما این بار کتاب موخره تازه ای دارد که در پرتو شکست تجربه شوروی و اروپای شرقی بار دیگر به مارکسیسم در کشورهای صنعتی و جهان سوم و مسئله تعهد روشنفکران در این میان پرداخته؛ به توجیه این تعهد!

به نظر من نوشته در خود متناقض است، چون که یوسف نه می تواند نظراً از

مارکسیسم دل بکند، نه می تواند تجربه، اخیر را ندیده بگیرد و نه ارتباط این تجربه را با آن نظریه (رابطه سیستم های سوسیالیسی را با تئوری مارکسیسم) بپذیرد.

توضیح مارکسیسم او مارکسیستی نیست. نظریه، مارکس بر نقد تاریخ و اجتماع غرب بنا شده. «کریتیک» (نه به معنای کانتی کلمه) یکی از بنیان های نظریه مارکس است. یوسف نظریه مارکس را بیان می کند بدون دید سنجش گر نسبت به آن. می گوید انقلاب پرولتاریایی مارکس انقلابی اجتماعی بود که باید در کشورهای پیشرفته عملی می شد نه سیاسی و در کشورهای عقب افتاده، مثل شوروی و چین یا به زور ارتش بیگانه در اروپای شرقی. اما نمی گوید چرا این چرخش نابجا پیش آمد و حالا که پیش آمد، این تجربه عجیب و هدر شده نشان داد که اوتوپی مارکس اوتوپی بود نه بیشتر. نوشته طوری است که انگار چون بد اجرائش کردند این فروریختگی رسوا پیش آمد، نه اینکه اگر می توانست حاصلی بیشتر از این داشته باشد، می داشت. حرف یوسف همان «اسلام به ذات خود ندارد عیبی، هر عیب ...» است.

بحث اساسی دیگر این مؤخره درباره، تعهد روشنفکران چپ است که توجیه و از آنها رفع مسئولیت می شود چون که «تعهد يك ضرورت آن عصر بود» این نتیجه نهائی بحث دوم بود. خُب اگر این درست باشد در «ضرورت» اختیار نیست، روشنفکران در دفاع از سیستم شوروی و در نهایت در دفاع از استالینیسیم مختار نبودند و بنابراین اخلاقاً مسئول هم نبودند!

در پایان مقال نویسنده می گوید اکنون که مطلق «مستهجن» و «رسانه - بازار» بر جهان حاکم شده و «تعهد» نیز به قلمرو گذشته پیوسته، بستگی دو اندیشه «تاریخیت» و «کلیت» از میان رفته است. شاید بهتر باشد این دو اصطلاح در منظومه فکری دیگری با هم اندیشیده شوند. ولی نمی گوید استالینیسیم که بین دو جنگ و پس از آن که روشنفکران چپ خود را «متعهد» به دفاع از آن کرده بودند بزرگترین «مستهجن» Obsénité این قرن بود.

از یوسف - با این فرهنگ و این همه اطلاع - انتظار نوشته ای هوشمندانه تر داشتم.

۲۲/۱۱/۹۰

با یوسف در دو مورد صحبت کردم: بحث مارکسیسم او که مارکسیستی نیست. یعنی اولاً «کریتیک» نگاه نشده و ثانیاً مارکسیسم در «تاریخ» خود قرار داده نشده. در نتیجه از این بابت هم مارکسیستی نیست. و اما دوم: «تعهد» و «ضروری» بودن آن که آزادی انتخاب و در نتیجه مسئولیت را از بین می برد. درباره، مطلب اول توضیحات ناروشن و مجملی داد. شاید اول بار بود که در برابر این ایراد قرار گرفته بود و برای جواب حضور

۴۷۳

ذهن نداشت. اما جواب اشکال دوم؛ منظور از «تعهد» هر گونه تعهد سیاسی روشنفکران و نویسندگان بین دو جنگ بود از چپ و راست، فاشیست و کمونیست. گفتم در نوشته این روشن نیست. آنچه از آن برمی آید این است که نویسنده ای با گرایش های چپ در کار توجیه تعهد روشنفکران چپ است. گفت شاید حق با تو باشد و من منظورم را روشن بیان نکرده ام. (گفتم لا اقل يك پاراگراف برای این کار می گذاشتی) از این گذشته مخصوصاً با توجه به نتایج تاریخی، مسئله مسئولیت های متفاوت تعهدهای متفاوت چی؟ بگذریم از اینکه در همان دوره کسانی مثل کافکا، بروخ و ... (نویسندگان انگلیسی) و دههای دیگر تعهد سیاسی مستقیمی نپذیرفتند. کانتی هم همینطور. دارم کانتی یوسف را می خوانم.

۲۷/۱۱/۹۰

اوضاع خوب نیست. گیتا عقیده دارد از من خودخواه تر کسی نیست. از این گذشته بسیار تنبل و راحت طلبم. این نظر دوم تازگی دارد. دستم، لرزش دست هم قوز بالا قوز شده نه تنها خطم به این شکل عجیب غریب درآمده بلکه کار نوشتن بسیار کند و باسکته انجام می شود.

۲۹/۱۱/۹۰

همه کنجکاوند بدانند که در ایران چه می گذرد و من آن را چگونه دیدم. همه می پرسند و من دیگر گفتمی ها را خلاصه کرده و از حفظم. کنجکاوترها می خواهند آینده را هم بدانند و مضحك تر اینکه پیش گوئی مرا می خواهند بدانند! اگر اتفاق نامنتظری روی ندهد - که در مورد چنین رژیم هایی همیشه ممکن است - در نهایت به تدریج نظم ظالمانه ای - بیگانه از آزادی اجتماعی - برقرار خواهد شد. البته شاید. مگر اینکه ناگهان روزگار بازی دیگر بکند برای اینکه همه را انگشت به دهان حیران کند.

اما از نظر فرهنگی وضع متناقض تر و دیگری وجود دارد. از طرفی سازمان های آموزشی دانشگاه و غیره بی سامان و درهم ریخته است و از طرف دیگر تیراژ کتاب و مطبوعات چند برابر شده. مردم می خواهند بدانند چی شد که اینجوری شد. از سبلی اسلام به خود آمده اند. بیشتر اهل قلم ظاهراً گوشه گرفته و برکنار از زندگی اجتماعی اما در حقیقت (از راه نوشته) بیش از گذشته در زندگی اجتماعی حضور دارند. حالا که نیستند بیشتر از گذشته (که بودند) هستند. اساساً ما مردم متناقض و ایران شاید بیشتر از جاهای دیگر سرزمین تناقض است. همان روزهای اول بود که دم اداره گذرنامه از تاکسی پرسیدم چند می بری تا دم فروشگاه کورش گفت ۱۰۰ تومان. گفتم نه بابا، من همین یکساعت پیش پنجاه تومان دادم آمدم. چانه شروع شد و به ۷۰ تومان طی کردیم. توی راه صحبتیمان گل

انداخت: شکایت از دستگاه دولت و آخوند، اسلام اینها، حجاب و ... اول همزیانی و بعد همدلی. یارو عرق خور از آب درآمد و گفت پشت ماشین عرق دارم، می خوری؟ همین حالا بزنیم به سلامتی همدیگه. گفتم نه بابا من هیچوقت وسط روز نمی تونم، ... مشروب بهم نمی سازه. خلاصه تروفروز با هم جور شدیم. حالا موقع پیاده شدن من می خواهم انعام بدهم و او اصلاً نمی خواهد کرایه بگیرد. کشمکش شروع شد و آخرش با من بمیرم و تو نمیری توانستم هشتاد تومان بدهم، بگذارم دم داشبرد و پیاده شوم.

اول چانه و بعد تعارف، اول ناخن خشکی و بعد ریخت و پاش. در دو نهایت نوسان می کنیم و اعتدال سرمان نمی شود. قوم مذهب سازِ زروان و زرتشت و مهر و مانی. با دوازده امام و مراسم و آداب پر و پیمان تشیع، مسلمان تر از همه، مسلمان ها و در بی اعتنائی به محرّمات ... از همه نامسلمان تر. با این همه ... مثل آب خوردن به زیارت مرگ (شهادت) می رویم. ...

و عقل یکی از چهار اصل فقه ماست (که اهل تسنن از این عقل بی خبر و معتقد به «قیاس» اند) با دو رفتار در روز و شب، شهر و خانه، بیرون و درون، اجتماع و خلوت که به ضد یکدیگر گرم کارند و زمختی دهاتی زندگی اجتماعی، ریش و دم پائی و شلختگی و تندخوئی را آداب دانی، کراوات و اطوکشیدگی، لباس شب خانم ها و موسیقی و ظرافت مهمانی شبانه جبران می کند. آدم فکر می کند توی این آشفته بازار بی بند و بار نباید جایی برای گل و گل بازی باشد. ولی تعداد گل فروشی ها اگر نه بیشتر، دست کم به اندازه سابق است. (عجیب است که حالا اصلاً دستم نمی لرزد. چه نعمتی) چه نعمتی بود که در این سفر «ع» را دیدم، آن هم سلامت و کمابیش سرحال. در بولوار کنار زاینده رود، نزدیک پل خواجه با هم قدم می زدیم، عصر روز پنجشنبه ای بود، گفت یکی از آرزوهای من این بود که با تو اینجا یک ساعتی قدم بزنم. آنقدر حظ کردم که نتوانستم چیزی بگویم. ولی با دیدار او یکی از آرزوهای من هم در این سفر برآورده شد. شاید این همان یک چیز درک شدنی ولی وصف نشدنی است که با وجود عوض شدن همه چیز، انگار تکان نخورده و به همان نام و نشان است که بود. «حقهء مهر»! بعد از دو سه روز آدم چنان با دیگران می جوشد و جور می شود که پنداری هرگز - ده سال که هیچ حتی ده روز - از آن آب و خاک دور نشده. اکثراً می پرسند، برای اینکه بدانند سفر چه جوری بود می پرسند خوش گذشت؟ نه خوش گذشت و نه بد. چیزی گذشت و رای خوشی و ناخوشی.

در این سفر جای هوشنگ خالی بود. هوشنگ مافی را می گویم. احمق! او را ندیدم. بیهوده جستم و نیافتم.. همه چیز عوض شده.

۲۰/۱۲/۹۰

امیر چند روزیست که از تهران آمده. بیمار است. در تهران دیدمش بستری بود، تکانی به خود می داد و هفته ای دو سه باری از خانه بیرون می آمد ولی در حقیقت باید گفت زمینگیر شده بود. به جد نمی گرفت ولی دکتر «ش» - شبی که مهمانش بودیم - توجه کرد و به جد گرفت و آزمایش ها شروع شد و به همان چیزی که حدس می زد رسیدند: سرطان!

۲۳/۱۲/۹۰

امیر رنجور و ته کشیده بیشتر وقت ها روی کاناپه افتاده. لاغر، رنگ پریده و صدای بیجان. اما نومید به نظر نمی رسد. مثل تقریباً همهء بیمارهای اینجوری خوش خیال است. غدهء کنار گردن و ترقوه به لوزالمعده و لگن خالصه زده. آدم مرگ را می بیند که مثل دود وزان، پراکنده و خاموش به هر طرف جولان می دهد و دور و بر افتاده و تکیده ای که انگار آب رفته، دارد می پلکد.

۲۸/۱۲/۹۰

با گیتا و غزاله در لندن هستم پیش حسن و ناهید و مثل همیشه آرامش و دوستی خاموش و محبتی که به زبان نمی آید ولی مثل هوا بی تظاهر فضا را پر کرده. حال گیتا پس از يك خستگی چندین ماهه و مهمانداری دوماهه (مهمان مقیم در آپارتمان پنجاه متری، پررو، پرتوقع و بدتر از همه برج ماتم) کمی بهتر است. روزها به استراحت، تنبلی کردن (که درست انجام دادن آن خودش هنری است) و دوستی می گذرد. روز را به دوستی گذراندن نعمتی است. شب ها تله ویزبون، پرخوری و کمی کتاب خواندن. به تماشای شهر نرفته ام. تماشایی هم ندارد. همه جا تعطیل است. شهر در خواب خرگوشی است. من هم همین طور. کارهایم درهم و پریشان مثل انبار متروک، مثل اشیاء دکان سمساری رویهم ریخته. «گفتگو درباغ» بلا تکلیف و منتظر دستکاری نهائی خمیازه می کشد. «فرهنگ بین دو جنگ» هنوز به هیچ جا نرسیده؛ مثل بزرگداشت فردوسی که به ماه مارس آینده موکول شد و به انجام رساندنش را من به عهده گرفتم. کارهای دیگر «شکار و طبیعت» و باصطلاح «اتوبیوگرافی» که نه (چیزی که نمی دانم چه اسمی می توان رویش گذاشت) و چیزهای دیگر و آخر سر «کتاب» فردوسی یا شاهنامه توی سرم نوشته شده اند و با شکل های ناتمام و کج و معوجشان در آن پستوی نمناک می لولند و نیش می زنند و آزارم می دهند. کمبود زمان و کندی رفتار، ناتوانی قدمهایم را بدجوری حس می کنم. پیری؟ پایان راه گاه خودی نشان می دهد. راه به بیابان خالی و خلوتی می رسد و ناگهان در تاریکی هیچ و بی پایانی بریده می شود.

با وجود شتاب زمان و رفتار کاهلانہ، خودم همین وقت کم را هم با خرابکاری تلف می‌کنم و از خواندن خیلی چیزهای درهم و برهم نمی‌توانم خودداری کنم.

۱۹۹۱

۶/۰۱/۹۱

پریروز از لندن برگشتیم. در آنجا آل محمد را دیدم که با سرطان می جنگید. امیدوار و آرام بود و خوشبختانه گویا مرض چندان پیش نرفته که جانی برای امیدواری باقی نمانده باشد. جز برای رفتن به بیمارستان و پرتونگاری از خانه بیرون نمی رود. در خانه ای خالی، تنهاست و به قول خودش راهپیماییش هم در اطاق های خلوت همان چهاردیواری بسته است. ده دوازده کیلو لاغر شده. در آن هوای گرفته و روزهای تاریک و پرملال و هوای نمناک غمزده، شبی پوست و استخوانی، نرم و سبک در سکوت می پلکد. گاه می نشیند و کتابی می خواند و لابد در خیالات دور و دراز گذشته غوطه می خورد و در ضمن مطالعات بهداشتی می کند. چگونه زخم معده را می توان با نوشیدن آب مداوا کرد، در چه ساعت هائی چه جور باید آب خورد. گذشته از این آب دوای بسیاری از دردهاست. آدم هائی هستند که اصلاً آب نمی خورند، فکرش را بکن، عجیب نیست؟ در موقع خداحافظی سفارش می کرد که سفارش هایش را جدی بگیرم. از دیروز افتاده ام به آب خوردن که هم وزن را کم می کند و هم دل و اندرون را شستشو می دهد. چه جور باید خوابید، چه جور باید از پس بیخوابی برآمد. تمرکز روی تنفس و غیره و غیره. آدم وقتی بیمار و منزوی باشد، با کسی رفت و آمد نکند و عمری هم ازش گذشته باشد و جز خواندن سرگرمی دیگری نداشته باشد احتمالاً متخصص بهداشت می شود. حالا هر دو بهداشتی شده ایم، (به سبک «گرا» گرایان باید گفت «بهداشت گرا») از زور پسی، چون که زهوار هر دومان در رفته. اما در گذشته همدیگر را در وضع دیگری، در شرایط و حال و هوای دیگری می دیدیم. در سال ۲۹

او مسئول کمیته آبادان و هر دو عضو کمیته ایالتی خوزستان بودیم، هر دو پرشور، بی آرام و مرد خطر، در کار خطیر دگرگون کردن دنیا. اما حالا! از آن ایمان نه فقط بریدیم بلکه بیزار شدیم، دنیایی که آرزو می کردیم، این شد، مثل چاه خشکیده ای در خود تپیده ایم و فقط این مانده که آرزو کنم بار دیگر که دیدمش اوراق تر از این نشده و شیرازه اش نپاشیده باشد. امیر اینجوری شده. واقعاً شیرازه اش از هم در رفته. سیب پوسیده، چوب موریانه خورده، دست و پای دردناک و تن بیجان و چشم های خاکستر گرفته و نگاه خسته با صدایی افتان و خیزان و گاه و بیگاه لبخندی محو، یله روی تخت. و گویا هنوز روزنهء خسیس امیدی مبهم. امروز غروب يك ساعتی دیدمش.

۱۰/۰۱/۹۱

حال امیر بد است *

پنج روز بیشتر به فاجعهء وحشتناکی که شاید همه کس و همه چیز را در منطقه ای وسیع آتش بزند، نمانده. سعی می کنم فکرش را نکنم. فقط این را می دانم که جنگ چه بشود و چه نشود از همین حالا همه چیز دست کم در منطقه عوض شده.

۱۰/۰۲/۹۱

.....

حملهء عراق به کویت، زدن به گاوصندوق و «استان نوزدهم» و آنچه تا حالا پیش آمد برای ما نعمت ناخواسته و نامنتظر بود که خنجر آن جانی جاه طلب را از پشتمان بیرون کشید. مثل انقلاب اکتبر که سر بزنگاه به دادمان رسید، پیش از آنکه ایران را تکه پاره کنند. فروپاشی کمونیسم در اروپای شرقی و تزلزل ناگزیر آن در شوروی هم فعلاً خیال ما را از جانب رفقا راحت کرده است که به گفتهء خروشچف نشسته بودند - زیر درخت - تا ایران مثل میوهء رسیده یا پوسیده ای بیفتد توی دامنشان! باید گفت بخواب که بقول یارو «خوابی و چشم حادثه بیدار است.»

حمله عراق به کویت و پی آیند آن برای ایران شبیه حمله ژاپن به «پرل هاربر» و نتیجه آن برای انگلیس نبود؟ شاید هنوز هر نظری زود باشد. خیلی چیزها به شعور سیاسی و عمل دستگاه اداره کننده ایران (دستگاه ناهمگن و پرکشمشک) بستگی دارد. کتاب رامین را تمام کرده ام. Isaiah Berlin, En toute liberté کتاب شیرین و ساده ایست و سرگرم

* چون با عنوان «غروب آفتاب» در «خرد و آزادی» یادنامهء دکتر امیرحسین جهانگیر، انتشارات باغ آینه، تهران ۱۳۷۲ و پس از آن در «خواب و خاموشی» ناشر «دفتر خاک» لندن ۱۹۹۴، چاپ شده از تکرار آن در اینجا خودداری می کنم.

کننده. جلد دوم Höfische Cultur را هم پریروزها تمام کردم. ۷۸۰ صفحه پر از شرح جزئیات ملال آور و موشکافی های تحقیقات آلمانی. کتاب اطلاعات مفیدی می دهد ولی آخرها دیگر حوصله ام را سر می برد و يك درمیان و شلنگ انداز می خواندم. حالا کتاب Curtius را دست گرفته ام. ترجمهء فرانسه: La littérature européenne et le Moyen Age شاید با کتاب قبلی و آن کتاب کذائی (Mimesis), Auberubach کمابیش تصویری از فرهنگ و بیشتر ادب آن دوره به دست آید، تصویری که احتمالاً بتواند برای فهم ادب کلاسیک خودمان هم مفید باشد، یا دست کم نحوهء برداشت و راه حرف زدن از ادبیات را می توان از این آثار یاد گرفت. با قید احتیاط و تا اندازه ای بسه شرط آنکه امثال Lukasc فراموش نشوند.

زندگینامهء بتهوون را هم شروع کرده ام. از «ر» خواسته بودم، در یکی از سفرهایم، چندی پیش از آلمان برایم آورد. فعلاً مدتیست که بعدازظهرها در کتابخانهء زبان های شرقی می گذرد - اکثراً از دو تا پنج، پنج و نیم - مقدمات کار فرهنگ میان دو جنگ را فراهم می کنم، فرهنگ که نه، بهتر است گفته شود «ادب»: زبان، ادبیات، تاریخ و تاریخنگاری و این همه در متن تجدد و ناسیونالیسم. کار بزرگداشت شاهنامه کم کم پیش می رود جلسات سخنرانی و میزگرد موكول شد به ۱۳ و ۱۴ فوریه. باید نوشتن مقاله را شروع کنم؛ «بخت و کار پهلوان در آزمون هفت خان»، برای سخنرانی. مواد و مصالح آن از چهار پنج سال پیش کم کم فراهم شده و حالا فقط مانده اصل کار یعنی به هم پیوستن سازگار، یعنی صورت بخشیدن به آن.

۱۷/۰۲/۹۱

کار من و گیتا دارد به جدائی می کشد. گفتن ندارد چون هر چه بگویم یکطرفه است، تنها به قاضی رفتن و خوشحال برگشتن. غزاله در این میان، نمی دانم چه جوری می شود گفت؟ حال بدی دارد؟ غصه می خورد؟ هر چه بگویم سست و نارساست، از شدت چیزی که هست می کاهد، بطوریکه عادی و مبتذلش می کند. دائم نگران کوچکترین حرف و حرکت ماست. حتی در خواب، وقتی که مثلاً دارم رویش را که پس رفته، می پوشانم؛ خواب آلود می پرسد پدر دعوا شد؟ چیزی نشد؟ چشم و گوش و حواسش به ماست؛ وقتی که تله ویزبون می بیند، درس می خواند، با دوستانش، مهمانهایم سرگرم است، در همه حال. در دلش چه آشوبی است! خیلی بزرگتر از گنجایش و طاقتش. دائم به من سفارش می کند پدر يك کاری بکن درست بشه. وقتی می گویم آخر چه کار بکنم می گوید نمی دونم، حرف بزن، با مادر حرف بزن. حتماً درست میشه. اگر می دونی همیشه هم بگو باشه، نگو درست نمیشه به خودت بگو میشه ...

در این شرایط کار کردن جان کندن است. فکر پریشان درهم ریخته مثل آب در دستهایم بند نمی شود. گاه دلم می خواهد بخوابم و بیدار نشوم، ولی آرامشی که آدم به آن آگاه نباشد، چه لطفی دارد. امروز با حسن صحبت می کردم، اشاره ای به وضع کردم گفتم یکی دو ماهی است که میانه من و گیتا قمر در عقرب است. ناراحتش کردم، خوب پیدا بود. چیزی می خواست بگوید یادش رفت. چرا گفتم؟ چه فایده جز ناراحتی او. به قول غزاله «آبسورده» (Absurde) شما سر هیچی دعوا می کنید، باید درست بشه، آخه «آبسورده!» همیشه که درست نشه.

۲۸/۰۲/۹۱

صدام پس از يك جنگ صد ساعته کون نشست ولی در کونش را نگذاشته و هنوز نعره پیروزی می کشد و نفس کش می طلبد. امریکا پیروزی وحشتناکی به دست آورد. وحشتناک تر از آن پیروزی اسرائیل است. [اینها] با این ایرادهای بنی اسرائیلی و با این سیاست شایلاکی آخرش يك روزی بدکاری دست خودشان خواهند داد. بیچاره آن معدود یهودی هائی که می فهمند و عاجزند، بیچاره عرب های ابلهی که برای امثال صدام یقه چاک می دهند، بیچاره ما مردم عراق عجم و عرب و این لوطی های سر گذر با قمه کشیده.

۲/۰۳/۹۱

با این همه کار، دست و دلم به هیچ کاری نمی رود. کار مقاله پیش نمی رود، کتاب Curtius خسته ام می کند، هرچند که آخر تمامش خواهم کرد. ولی زندگینامه بتهوون را گمان نمی کنم. از همه چیز دلزده ام؛ ملال منتشر و سنگینی که فرو می کشد.

۱۰/۰۳/۹۱

کمرم درد می کند و دو سه روز است که زمینگیر شده ام. خانه شلوغ است... کار مقاله پیش نمی رود. هفته آینده از صبح تا غروب در مغازه خواهد گذشت. Marielle در مرخصی است. این چند روزه انبوهی از مقاله های بی سر و ته درباره فردوسی یا خواننده و یا شلنگ انداز دیده و رد شده ام؛ (در پنج شش شماره «کلک» يك شماره ویژه «فرهنگ»، «آینده» و جاهای دیگر) نه برای کار، از روی کنجکاوی. از اردشیر باخبرم. چیزی نمی گوید ولی گمان می کنم حالش تعریفی ندارد. بیوگرافی بتهوون را فعلاً رها کرده ام. خواندن چند صد صفحه جزئیات خاله زنگی آنهم به آلمانی ملال آور است. دیشب خواب می دیدم که دارم با اردشیر تلفنی صحبت می کنم و می گوید ششصد هزار دلار بدهکار

۴۸۳

است که اگر ندهد - که ندارد بدهد - زندانش می کنند و من هر چه حساب می کردم که اگر خانه تهران را مثلاً به فلان مبلغ بفروشیم چند دلار می شود، سر در نمی آوردم. يك وقت می شد يك ميليون و دفعه ديگر سه هزار. درگيجی و ناراحتی بيدار شدم. غزاله همچنان نگران و ناراحت و منتظر است ببیند کار من و گیتا به کجا می کشد. کمی آرامتر شده ولی نصیحت به من ادامه دارد.....

ديگر نمی دانم چه بگویم و با کی حرف بزنم. از حسن هیچ خبری ندارم. می دانم حال خوب نیست ولی سراغی نگرفته. دارم تا اندازه ای به Dépression عادت می کنم. البته شدید نیست. باران می بارد. حوصله ام از خانه سر رفته می خواهم بزنم به بیرون.

۲۴/۰۳/۹۱

عید گهی بود که همچنان نمی گذرد.

پنجشنبه عید بود، ماندم و جشن و هفت سین و نوار راشد (که برای گیتا سنتی شده) و مهمان بازی و رد و بدل کردن عیدی ها و دست و روبوسی و عید مبارك باد و غیره ... احمد و دانا و رها و رامین هم بودند. آخر شب، بعد از این تظاهرات پر از سرور و شادمانی آدم پشت مغازه و خوابیدم ... حوصله ندارم بنویسم چرا به اینجا کشید. نوشتن هم ندارد. فقط غزاله، نگرانم. نه دستی در کار دارد و نه چیزی ولی همه شیرینکاری ما، این آتشی که ما روشن می کنیم دودش توی چشم او می رود. این روزها چندین و چند بار با من صحبت کرد که برگرد، مادر دوستت دارد و می خواهد که برگردی و چرا این دفعه اینقدر سخت گرفته ای و من دلم می سوزد و تو تنهایی نمی توانی زندگی کنی و مریض می شوی. پدر برگرد من انقدر می گویم که دیوانه بشوی، باید برگردی، چرا فکر نمی کنی، چرا با لجبازی داری همه چیز را خراب می کنی، مگر نمی فهمی ... و وقتی می بیند فایده ندارد چند دقیقه ای تسلیم می شود: پس پدر باید نزدیک ما بمانی توی همین محله يك اطاق خوب بگیری من هم می آیم درستش می کنم، باسلیقه، يك کتابخانه، خوشگل هم باید درست کنی و يك تخت خوب بخری. من خوشم نمی آید مثل گداها روی زمین بخوابی ...

۲۶/۰۳/۹۱

دیشب شاه را خواب دیدم. مثل همان وقت ها که در قدرت بود آرام، متفرعن و راضی (البته از خود) به نظر می آمد. داشت برای جمعی از مسئولان کشور و کادرها صحبت می کرد و باز حرف های گنده می زد و بلندپروازی های بال و پرشکن. کفری شده بودم و

لجم گرفته بود چون انگار که ماجرا و پیسی انقلاب را هم دیده و سیلی اسلام به گوشش خورده بود و باز پس از بازگشت تخت و تاج عبرت نگرفته و چیزی نیاموخته بود و من حرص می خوردم که باز در به همان پاشنه می گردد. از شدت عصبانیت بیدار شدم دیدم در پستوی دکان بغل مبال کف زمین دراز شده ام.

۳۰/۰۳/۹۱

صبح ها چنان به سختی بیدار می شوم که اکثراً آرزو می کنم صبح نشود. دلم می خواهد بخواهم تا نمی دانم کی؟ ولی امروز خیلی زودتر از همیشه با ناله های دلخراش سگی از خواب بیدار شدم. نمی دانم سگ مریض بود و درد می کشید یا توی آپارتمان حبس شده بود، گذاشته بودندش و رفته بودند به تعطیلات آخر هفته. این پستوی دکان يك در و يك پنجره به حیاط كوچك ساختمان دارد. صدای سگ هم از توی حیاط و از خیلی نزدیک از اطافی شاید در طبقه اول یا دوم می آمد. زوزه های دردناك و خسته، گاهگاه توام با پارس بریده و شکسته شبیه سرفهء مسلول...

۳/۰۴/۹۱

امروز برگشتم به خانه. فعلاً آرامشی متزلزل برقرار شده است. حوصله ندارم بگویم که قرار شد چی بکنیم. شاید بعد از سفر گیتا به دالاس و لس آنجلس با هم صحبت کنیم ببینیم می توانیم چیزی را ترمیم کنیم یا نه؟

۱۵/۰۴/۹۱

«بزرگداشت هزارهء شاهنامه» دیروز تمام شد. ابتکار «انجمن فرهنگ ایران» و همکاری «انجمن بهروز» با پادرمیانی و پادوئی من...
بهر حال تمام شد (با جان کندن و کشمکش عصبی و ...) دیشب بعد از شام افتادم و به زحمت خودم را به رختخواب رساندم. اینجوری ته کشیده بودم. همه می خواستند سخنرانی کنند و به گوش کسی فرو نمی رفت که برنامه ای معین شده و نمی توانیم از آن تجاوز کنیم: چهار روز سخنرانی در دو روز: (H. de Foucheour، زریاب، خالقی مطلق و خودم) به اضافهء يك میزگرد (با شرکت اسماعیل خوئی، میلانین، امیرمعزی و پرهام). و انتشار يك شمارهء مخصوص ایران نامه، از این مجموعه زیر نظر من.
اولین داوطلب سخنرانی: خانم و آقای به مغازه مراجعه کردند. من نبودم. شماره تلفن گرفتند و رفتند. فردا: زنگ تلفن، الو من خانم ... آمدم نبودید. در سازمان برنامه همکار شما بودم. یادتان نمی آید. الکی گفتم چرا، گمان می کنم، بله و اهن و اهن.

آقای مسکوب شنیدم. یعنی خواندم که دارید سمیناری تشکیل می دهید و ... می خواستم يك كمی اطلاع به من بدهید که ... - خانم موضوع را که در بروشور خوانده اید. - نه، يك كمی بیشتر. من در مغازه «گندم» هستم! (ارتباط را نفهمیدم) مطالب بروشور را مختصرتر تکرار کردم. - بله خیلی متشکرم. می دانید که اه، اه، یکی دو تا سرفه من و من و ... شوهر من «روی» شاهنامه کار می کند و يك سناریو نوشته است می خواستم اگر موافق باشید در میز گرد بخواند. - منظورتان از سناریو فیلمنامه است؟ - بله. مودب اما چنان چکشی حالیش کردم که گفت متشکرم و خداحافظ. بعد نوبت به شاعر معاصر ... رسید. مراجعه به مغازه، تلفن به خانه و سماجت: می دانید که درباره تأثیر ادبیات ایران در اروپا کار کرده ام و ... ترجمه های شاهنامه به زبان های غربی، بیست تا سی دقیقه در میزگرد صحبت کنم. - وقت صحبت کننده های اصلی ۱۵ دقیقه در نظر گرفته شده، از این گذشته «میزگرد» موضوع معینی دارد. «آکتوالیته» شاهنامه ... - مطلبی که من تهیه کرده ام، اهمیت فردوسی را در غرب و ... در ضمن Actuel هم هست چون بیشتر درباره ترجمه های معاصر است. یاد شماره ویژه نامه فردوسی کتاب «فرهنگ» افتادم و مقاله بسیار مفصلش درباره ترجمه های شاهنامه به زبان های غربی از اول تا حالا. یادآوری کردم، فایده نکرد، اصرار کرد. ول کن نبود. برای نجات گفتم من از طرف انجمن ... دارم عمل می کنم. باشد، به آنها می گویم و ... در جلسه بعدی قضیه را گفتم و طبعاً هیچکس به جد نگرفت. چند روز بعد باز تلفن شد. گفتم متأسفم. موافقت نشد. دلیل خواست توضیح دادم، نپذیرفت و بالاخره: «ممکن است بگویید چه مقامی با من ضدیت کرد؟» - کسی با شما ضدیت نکرد. مطلب شما با برنامه ما جور در نمی آید، برنامه را هم نمی توانیم عوض کنیم، مشکل محدودیت وقت و ... از این قبیل حرفها. - می دانید که من زندگیم را سر این کار باخته ام؟ - کدام کار؟ - «ادبیات فارسی». - بله، حُب ... - حُب دیگه. - از طرف دیگر شایع کرده بودند که من مرده ام. این آخرها خانواده من خیلی ناراحت شدند. - عجب! برای چه؟ - برای مرگ من. - البته، ولی برای چه شایع کرده بودند؟ - چه عرض کنم. حالا اگر من بتوانم صحبت کنم نگرانیشان برطرف می شود. - چرا يك نامه نمی نویسید؟ - نه اگر صحبت کنم می فهمند نه فقط نمرده ام بلکه خیلی هم فعال و زنده ام. - آخر می دانید، راستش عملی نیست. - پس بفرمایید چه کسی با من مخالفت کرد. - کس خاصی در کار نیست، انجمنی است و هیئت مدیره تصمیم گیرنده ای. درخواست شما را من به آنها گفته ام. - پس بر اثر گزارش منفی شما با من مخالفت کردند. - چه عرض کنم. دیگر هر جور که می خواهید تصور بفرمایید.

روز اول در تنفس بعد از صحبت De Fouchecour يك آقائی آمد جلو و سلام و عليك کرد و گفت من فلانیم.

- خیلی خوشبختم! - شما مرا نمی شناسید ولی آقای زریاب مرا می شناسند. - بله بسیار عالی است، آقای زریاب... - من يك سوم شاهنامه را حفظم اگر بخواهید برایتان از حفظ سخنرانی می کنم. من ماتم برد، دید همین طور بهت زده دارم نگاهش می کنم. پرسید آقای زریاب کی سخنرانی می کنند؟ - احتمالاً پنجشنبه آینده. - خب پس من با ایشان صحبت می کنم. - بسیار عالیست. روز اول پس از سخنرانی ها و پیش از پرسش و پاسخ پیرمرد لرزان و رنجوری آمد جلو تریبون و پرسید آقای زریاب نیستند؟

- ایشان نیامده اند، احتمالاً هفته آینده... - با ایشان همکار بودیم. همکار قدیم عزیز بنده! شما در صحبت خودتان به جوانها اشاره کردید... (من همچو اشاره ای نکرده بودم) من پنج دقیقه وقت می خواهم که دو کلمه نصیحت به این جوان ها بکنم. - با کمال معذرت... می دانید که برنامه از پیش... نگذاشت حرفم تمام شود که یعنی کافیسست و با دلخوری و اعتراض رفت به سراغ داریوش و او را در رودریاستی گیر انداخت و آخر سر بلندگو را به چنگ آورد، نشست و بیست دقیقه ای پراکنده و پریشان گفت. پیرمرد که گویا وقتی رئیس دانشکده ادبیات... بود، پاک قاطی کرده بود و از هر دری پرت و پلا می گفت ولی خلاصه حرفش را اینطور می شد فهمید که می گویند فردوسی نژادپرست نبوده، ما آریائی هستیم فردوسی هم همینطور، خیلی با دیگران فرق داریم و... خلاصه اینکه نژادپرستیم و برتریم و خیلی هم افتخار می کنیم. جوانها از سنت و تاریخ خودشان بی خبرند. گفتند پهلوان انسان کامل است (کسی چنین چیزی نگفته بود) هیچکس کامل نیست مگر بعد از مرگ. فردوسی هم همین طور. دلیلش اینست که او فقط چهار صد و بیست، چهار هزار کلمه... چهل بیت درباره اشکانیان گفته. به جوان ها سفارش می کنم که اشکانیان را بخوانند، زمزمه و پیچ پیچ و لبخندهای تمسخر در سالن شروع شده بود. یکی دو بار هم تك و توك کف زده بودند تا طرف تمام کند به اینجا که رسید گفتند چشم می خوانیم. نصیحت ادامه یافت: - من استاد تاریخ بودم ولی تاریخ جهان را درس می دادم. نگذاشتند تاریخ ایران... به حرف من گوش ندادند يك احمقی جشن های دو هزار و پانصد ساله گرفت. سیصد و ده سال تاریخ ما را حذف کردند. مادها آریایی بودند تاریخ مادها را از شاهنشاهی ایران... من به جوان ها توصیه می کنم که تاریخ مادها را از شاهنشاهی ایران... من به جوان ها توصیه می کنم که تاریخ مادها را هم بخوانند. - چشم می خوانیم، مادها را می خوانیم. جمعیت بلند شده بود که برود، داریوش به هر زحمتی بود بلندگو را گرفت و آقای دکتر بیچاره کوتاه آمد نگاه سرزنش آمیزی به من کرد و کنار رفت.

اسماعیل خوئی را برای شرکت در میز گرد... پیشنهاد کرد و من... پذیرفتم. پیشنهاد به دلم نشست، چون در صحبت از فردوسی حضور يك شاعر برجسته - خوئی شاعر برجسته ایست - غنیمتی بود، گذشته از این طیف و گوناگونی عقاید شرکت کنندگان را نیز

گسترده تر می کرد و از يك نواختی درمی آورد. به او تلفن کردم (به لندن) موضوع را گفتم. استقبال کرد و بی درنگ اضافه کرد شرکت می کند مخصوصاً که فردوسی متهم است به اینکه شاعر نیست (اشاره اش به شاملو بود؟) به او گفتم که موضوع میز گرد «اهمیت شاهنامه در روزگار ما» است. چرا شاهنامه برای آدم میانه حال، جوانی با دانش معمول و متوسط خواندنی است؟ و ...

با دیگران جلسه می کردیم که تکلیف گفتگوها روشن شود و پراکنده گوئی نکنیم. ولی با خوئی چون در پاریس نبود تماس ها تلفنی بود. در یکی از تلفن ها گفت شعری سروده که موضوعش را از چندین سال پیش در خاطر داشت اما نمی آمد تا همین روزها و شعر را به من هدیه کرده: در این هزار سال پس از فردوسی بر ما چه گذشت! گفتم در حقیقت دنباله نامه رستم فرخزاد است. گفت دقیقاً. عنوان شعر: گزاره هزاره. پیشنهاد کرد که طی نیم ساعت تا چهل دقیقه این منظومه را بخواند و اشکالی پیش نخواهد آمد. اما وقتی که آمد و منظومه را دیدم: ... [ضد] عرب و اسلام و بعدش جمهوری اسلامی. گفتم اسماعیل جان این را نمی توانیم بخوانیم. نمی دانم چرا نمی توانست بپذیرد که این سمینار نه ضد اسلام است نه ضد عرب، نه ضد جمهوری اسلامی. بزرگداشت فردوسی است (بزرگداشت شاهنامه) و اگر بخواهیم به آن قضایا بپردازیم (که نخواهیم پرداخت) اصل موضوع از بیخ منتفی می شود. خلاصه ... روز اول نیامد ... روز دوم آمد و محبت کرد و علی رغم میلش با دلخوری در میزگرد شرکت کرد. چون جلسه را من اداره می کردم، ... رشتهء صحبت را اول به او سپردم (از نظر پیش کسوتی و حرمت و اینکه سی سال است با شعر او زندگی می کنیم) صحبت جمع و جور و به قاعده ای درباره، گونه های شعر و چگونگی شعر فردوسی کرد. اشاره ای در اول حرفهایش کرد که برنامه، دیگری پیش بینی کرده بود ولی اجرا نشد. من در پایان گفتم اگر برنامه، فلانی اجرا نشد تقصیر من است و چند کلمه ای درباره، علاقه شیفته وار خودمان - ایرانی ها - به شعر و ... گفتم و مژده دادم که برنامه را با شعری از خوئی به پایان می رسانم که جمعیت پیشنهاد کرد بدهم خودش بخواند و دادم و به خیر گذشت. بعد از خوئی نوبت میلانیان بود ... صحبت امیرمعزی و باقر پرهام درباره، تعبیر عرفانی شاهنامه و آیین کشورداری و شهریاری («فلسفه» سیاسی) شاهنامه هر دو خوب سنجیده و کار شده ... بود.

بدترین سخنرانی مال من بود که نتوانستم مطلبم را درست عرضه کنم، بین متن نوشته، گفتار شفاهی، شنونده و بلندگو که با دهانم جور نبود، سرگردان بودم. در عوض بهترین سخنرانی مال خالقی بود که هم موضوع (عناصر درام در بعضی از داستان های شاهنامه) شیرین بود و هم خوب تنظیم و گفته شد.

زریاب نتوانست به موقع برسد و سخنرانیش موکول شد به پنجشنبه، هیجدهم آوریل

در Centre Culturel d'André Maireaux.

زریاب به پنجشنبه هم نرسید و چون دیگر فرصتی نبود که خبر بدهیم تا کسی نیاید ناچار برنامهء دیگری سر هم کردیم. بیست دقیقه ای حرف های پراکندهء من دربارهء تقالی: تقالی چیست و نقال کیست؟ بعدش هم داستان زادن و پروردن زال به وسیلهء يك نقال جوان ناشی.

برنامه در مجموع خوب و موفق بود مخصوصاً در جمع کردن شنوندگانی از همه دست با هر گرایش سیاسی، از وزیری آریامهری تا چریک فدائی و ... در کنار هم و متمدنانه؛ از برکت وجود فردوسی و شاهنامه مثل بچه آدم نشستند و شنیدند و کف زدند و رفتند.

۱۹/۰۴/۹۱

گیتا و غزاله دیروز رفتند به دالاس برای دیدن دکتر غزاله. حالا آنجا هستند و ۵ ساعت دیگر پیش دکتر. هر دوشان مریض بودند. غزاله تب داشت و آنژین کرده بود. گیتا هم گرفتار سرفه، سینوزیت و خستگی مزمن. ولی ناخوشی اصلی هر دوشان نگرانی از دیدار دکتر بود و اینکه چه خواهد گفت و چه خواهد شد؛ ستون فقرات، لگن خاصره، هم اندازه و قرینه بودن پاها، جراحی کردن یا نکردن و مشکلات نادانستهء دیگر و ... در حال بدی سفر - و سفر دراز سختی - در پیش داشتند: هشت ساعت تا شیکاگو، دو ساعتی انتظار و عوض کردن هواپیما، چهار پنج ساعت دیگر پرواز تا دالاس و آخر شب رسیدن، هتل، فردا ظهر دیدار دکتر و احتمالاً بعدازظهر یا عصرش پرواز به لس آنجلس. خدا بده قوت. دیشب نگران بودم. خوابم نمی برد و از راحتی بسترم خجالت می کشیدم. منتظر تلفنم.

گیتا تلفن کرد. دکتر گفت که همه چیز «خوب» است و به هیچ چیز دست نمی زنند. با غزاله هم حرف زدم. خوشحال بود که از دستکاری نجات پیدا کرد. گفت که دلش برایم تنگ شده. تکیه کلام تازگیها؛ پدر خیلی دوستت دارم، خیلی خیلی. در فرودگاه دالاس بودند، يك ساعت بعد می رفتند لس آنجلس.

۲۲/۰۴/۹۱

در ایران همه چیز عوض شده. هوشنگ و خیلی ها دیگر نیستند. هوشنگ افشار هم

همینطور. (يك ماهی است که راحت شده) قبر آقاجان و مهربان را در تخت فولاد (تکیه ملك) صاف کرده و به جایش تا چشم کار می کند نوجوان شهید خاک کرده اند. قبر مامان را در گورستان زرگنده، يك بار در دوره شاه صاف کرده بودند. «مادر گرامی»، سرکار علییه، در بازدیدی گفته بود به اینجا سر و صورتی بدهید. شهردار-نیک پی نگونبخت - برای خودشیرینی سه چهار روزه روی همه قبرها را خاک ریخت و درختکاری و پارک سازی را شروع کرد. دو نهال ارغوان بالای سر و پائین پای قبر کاشتم که نشانه باشند آنها را هم در این رژیم ریشه کن کردند. قبرهای کسانم را پیدا نکردم همه چیز عوض شده. مرده و زنده از جایشان برکنده شده اند. انقلاب حتی مرگ را جاکن کرده. اما از طرف دیگر هیچ چیز عوض نشده. کنار زاینده رود نزدیک پل خواجه با «ع» داشتیم قدم می زدیم که گفت چند سال بود که در آرزوی يك همچو لحظه ای بودم. من هم همان وقت در همین فکر بودم. آن چیز عوض نشده شاید همین «هم حسی» است؛ برخورد و پیوند دو حال یکسان (همدلی؟)، یگانگی یا همانندی در حسیات! همین، در میزانی گسترده تر، همگانی تر، در آمیختگی با تاریخ، روحیات، سرزمین و یادگار، همان ناپیدای حاضر که ماوای جان است. مفهوم میهن؟ البته «ع» را در هر جا می دیدم خوشحال می شدم، آن هم پس از این همه سال! اما اینکه هر دو در يك جای معین آرزوی دیدار همدیگر را داشتیم به آن «جا» ویژگی یگانه ای می دهد، آن را به صورت ماوای حس و روح ما درمی آورد به آن خاطره و یادگار می بخشد، آن «جا» را دارای «زمان» (تاریخ) می کند و چنین مکانی برای يك قوم، دیگر فقط مکانی جغرافیایی نیست، میهن است.

۲۸/۰۴/۹۱

با گیتا و غزاله صحبت کردم حالشان خوبست. ناخوشی این سفر تمام شد و خیالم راحت شد. جایشان خالی است.

دو جلد Curtius (ادبیات اروپا و قرون وسطی) را تمام کردم. نفسم را برید. کتاب خواندنی و آموزنده ای است به شرط آنکه آدم بلد باشد کجاها را نخواند. من درست بلد نبودم. می خواهم هرمان هسه را شروع کنم. (Beschreibung einer Landschaft) یکی دو روزی است که دارم به خودم دل و جرأت می دهم. می دانم اولش باز این زبان کذائی لگد محکمی می پراند، محکم و مأیوس کننده، تا بعد از دو سه روز راه بیفتم.

کمر مقاله «بخت و کار» شکسته، یعنی فرم گرفته. اما گمان می کنم هنوز يك ماهی کار داشته باشد.

۲۹/۰۲/۹۱

این آخرها سعی می‌کنم به سیاست «شایلاکی» دولت اسرائیل، جنایت‌های صدام دیوانه، آوارگی و مرگ و پریشانی کردها و دورویی و خودپرستی غرب متمدن (و پیش از همه Bush که مردم عراق را به قیام برمی‌انگیخت و وقتی برخاستند آقا کنار کشید که ما در امور داخلی دیگران دخالت نمی‌کنیم!) کمتر فکر کنم و گرنه زندگی غیرممکن می‌شود. جای شکرش باقیست که هنوز فرهنگ هست و طبیعت و عشق، هنوز فردوسی و دماوند و غزاله و خیلی‌های دیگر هستند.

دیروز ملت خوشبخت و آزاد عراق تازه پنجاه و چهارمین سالروز تولد رهبر کبیر خود را «جشن» گرفت؛ رهبر کبیر اما کمرو و فروتن. فکرش را بکن تا کله ات مثل کدوی پوک که بر سنگ بکوبند پخش زمین شود.

۱۰/۰۵/۹۱

صبح است. روز درخشانی است. نور برق می‌زند. در جای پرت دورافتاده ای وسط جنگل‌های Maine پیش اردشیر هستم. ایوان خانه مشرف بر آبگیر کوچکی است که مثل آئینه بزرگی آسمان آبی و کاج‌های بلند سبز را در ژرفای خود نگه داشته؛ مثل خاطره ای شیرین. نسیمی نمی‌وزد، سطح آینه صاف و صیقلی است، درخت‌ها آرام و بی‌تکان ایستاده‌اند. همه چیز آرام است و آدم را در بیداری خواب‌گونه ای غرق می‌کند. دارم Goldberg Variationen را می‌شنوم.

سه روز پیش با اردشیر از بستن آمدم. پرروز و دیروز به کوه پیمایی گذشت و بسیار فرح‌انگیز بود. دیروز بیش از دو ساعتی یک نفس بالا رفتیم تا به سره‌ء کوتاهی رسیدیم. از بلندی که نگاه می‌کردیم سراسر تا آنجا که چشم کار می‌کرد پست و بلند کوه و دره بود و جنگل و سبزه‌ء نودمیده‌ء بهارِ دیررس و دو سه دریاچه در دامن کوه‌های فراگیر که زیر آسمان را با شانه‌های انبوه و بازوهای ستبر خود پر کرده بودند. خوب و آرام و سرشار از فراغت می‌گذرد.

امروز جمعه است. پنجشنبه گذشته به بستن آمدم (به دعوت انجمن ایرانیان مقیم بستن) و یکشنبه برای شصت، هفتاد نفری سخنرانی کردم؛ درباره‌ء سفرم به ایران. همین چیزها که در همین دفتر یادداشت کرده‌ام. ظاهراً با خرسندی شنیدند. ما هم مثل شاه شهید، خودمان از خودمان خوشمان آمد. چون صحبت از همان اول به راحتی و گاه و بیگاه با یکی دو شوخی و تا آخر به گرمی برگزار شد.

علی و مارینا مثل همیشه به نهایت مهربانند، خشایار هم همین‌طور، مهرداد، رقیه،

۴۹۱

همه. با اردشیر هم در هماهنگی، همدلی یا نمی دانم، شاید بهتر باشد بگویم یگانگی ناگفته ای بسر می برم ...

۱۱/۰۵/۹۱

امروز از دیروز هم روشن تر و درخشان تر است و آرام تر. جوری است که انگار طبیعت به قصد و دانسته دارد خودنمایی می کند. به راحتی می توان فریفته، چنین روزی شد و بی اختیار خود را به آن تسلیم کرد و در روشنی نابی که همه چیز را غرق در خود کرده غوطه خورد.

دیروز هم در جنگل های بلند کوه دیگری راه پیمایی خسته کننده و فرح بخشی کردیم. شب سلامت خستگی را حس می کردم و بعد در خواب سنگینی فرو رفتم که کمتر نصیب می شود.

این خانه ای که ما هستیم - در جنگل، کنار آبگیر و در دامنه تپه ای که با وجود بهار دیررس حالا دیگر سبز شده - نزدیک شهر Fillips در بالاهای Maine است. دیروز چند دقیقه ای به شهر سری زدیم، یک دفتر پست و یک شعبه بانک و دو سه فروشگاه، اتومبیل و خانه های پراکنده و مغازه های بسته و سکوت. نه فصل اسکی است و نه تورسیم تابستانی. خوب فصلی است؛ بهار نوآیین و خاک نونوار!

روز اول راه پیمایی (یا کوه پیمایی؟ البته نه کوه نوردی) یک Moose دیدیم. در ۱۵ متری، پایین دست ما ایستاده بود و نگاهمان می کرد. به ما خیره شده بود. اردشیر اول دید. چیزی بود بزرگ تر از اسب و بدقواره. پرسیدم ماده است اردشیر گفت معلوم نیست چون ممکن است به علت فصل شاخش افتاده باشد، آن وقت نر ماده نماست. من و ... ترسیدیم. یک لگدش کافی بود ما را بفرستد پیش اسیران خاک. ولی اردشیر گفت نترسید حیوان بی آزاری است مگر آنکه ماده باشد و با بچه و احساس خطر کند. کمی نگاهش کردیم و آرام رفتیم تا به هر تقدیر به هیچ حال برانگیخته نشود و به کله اش نزنند که به سراغ ما بیاید. به عقیده اردشیر حیوانات، حتی درنده ها معمولاً از آدمیزاد دوری می کنند و از سر راهش کنار می روند مگر آنکه احساس خطر کنند - مخصوصاً اگر بچه داشته باشند - و یا ناگهان با آدم سینه به سینه شوند. برای همین در جنگل نباید بی صدا و خاموش راه رفت، حتی وقتی که تنهایییم.

۱۳/۰۵/۹۱

دردکمتر آزارم می دهد. از دیروز شروع شد و دارد این سفر به این خوبی را خراب می کند. دیروز خانه نشین شدم. بیشتر روز روی ایوان نشسته بودم و از بالا آبگیر آرام و

زلالِ رو به رو را تماشا می کردم و درخت های سبز اندر سبزی واژگون در آب را. سبزی نودمیده، مغز پسته ای و تازه چشم به نور باز کرده و در آینه آب افتاده! به قول اردشیر از آسمان نور می بارید.

امروز می رویم به بستن. چهار پنج ساعتی باید در اتومبیل بمانیم. راه زیباست اما کمر ناسالم و دردناک است. در کمبریج کتاب Joseph Campbell را دیدم و گرفتم، دارم می خوانم. نمی پسندم. به نظر می آید که گرفتار نوعی روانکاوی خام و شتابزده است که هر اسطوره ای را مستقیم و تر و فرز با پدر، پسر، مادر، عقده، ادیب، و غیره تعبیر و تفسیر می کند. از هر جا شروع کند از رحم زن سر درمی آورد. فروید و یونگ مثل سنگ آسیاب روی نویسنده افتاده اند. در تأویل و معنای اسطوره مکتب Dumézil و Eliade بیشتر بافهم و شعور ناچیز من سازگار است. حتی «کرنی» که یونگی است ولی در برداشتی که می کند عمیق تر است. انگار ریشه را می کاود و بیرون می کشد (هرچند سالهاست که از او چیزی نخوانده ام) کتاب را که دیدم فکر کردم برای مقاله «بخت و کار...» مفید خواهد بود اما متأسفانه به کار من نمی خورد، ولی در هر حال شاید تا آخر بروم : The hero with a thousand faces.

۲۱/۰۵/۹۱

دیروز با غزاله می رفتم. ناگهان از من جدا شد و رفت به طرف درختی کنار پیاده رو. گفتم چه کار می کنی گفت می خواهم بزنم به چوب. - برای چی؟ برای اینکه میانه، تو و مادر بهتر شده! خواستم چیزی بگویم، نگذاشت و گفت حرف زن پدر، هفت ساله هدف من در زندگی بهتر شدن میانه شماست. بهتر شده دیگه حرف زن.

۲۲/۰۵/۹۱

این فشرده، تاریخ گذشتگان مال چینی هاست؟ : آمدند و رنج بردند و رفتند.

۹/۰۶/۹۱

این یکشنبه دلگیر از خانه بیرون آمدم تا در هوای ابری و نسیم خفیف باران دار، بارانِ مرددی که در هوا سرگردان است و فرو نمی ریزد، کمی راه بروم و بعد در گوشه، دنج کافه ای بنشینم و یکی دو ساعتی «کار» کنم. هرمان هسه بخوانم، چیزکی بنویسم. «بخت و کار» تمام شد حالا با دودلی زیاد به فکر «بازگشت» افتاده ام: شرح سفر به ایران، نمی دانم نوشته خواهد شد یا نه. تا آخرهای مونپارناس رفتم و

از Jardin d'Observatoire عبور کردم و رسیدم به باغ لوکزامبورگ. در همان محوطه، باز بالا دست (نزدیک Lycée Montagne) نشستم و مدتی سبزه، تاریک، شسته و باطراوت چمن و درخت ها را که در نور سربی روز مثل ماهوت، کلفت و سنگین و پرپشت به نظر می آمد تماشا کردم، زیر بار آسمان کوتاه، لخت و افتاده شده و خوابش به طرف خاک بود. مدتی نشستم، گرفتار سستی تنبلانه ای شده بودم، به گیتا و روزهای اخیر و رابطه، خرابمان فکر می کردم و تمام مدت توی دلم با او حرف می زدم، بهتر بگویم مشاجره و يك به دو می کردم. پیروز صحبت کردیم. سعی می کرد، خیلی سعی می کرد تا آرام و حتی مهربان باشد. ولی هر دو بدجوری از همدیگر زخمی شده ایم... نزدیک به دو ساعت آنقدر گذشته را به هم زدیم و از همدیگر گله کردیم که خسته و مانده شدیم، مثل دو شطرنج باز آچمز شده یا دو مشت زن تمام شده و افتاده کف رینگ. او به کلی بیمار و درهم ریخته است من هم بفهمی نفهمی دارم اوراق می شوم: چشم و لثه ها و دندان، دست و معده، درد کمر هم که دیگر ماشاءالله زیادی دارد محبت می کند، از وقتی از سفر برگشته ام تا حالا فقط يك روز واداده است. امروز روز دوم است.

نمی توانم چیزی بخوانم. نمی خواهم به خانه برگردم. از خیالات و خاطرات تیره، تاریک شدم. رفتم به سراغ درختم تا شاید حالم بهتر شود...

چقدر دلم می خواست اینقدر گرفتار نبودم و «یوسف و برادرانش» را می خواندم. «در جستجوی زمان از دست رفته» را هم همینطور. چطور این را تا حالا نخوانده ام، چطور بخوانم با این وقت کم، زبان الکن، کندی در مطالعه و در این پائیز عمر - «آذر ماه آخر پائیز»- و این همه نقشه های دور و دراز، بدتر از بازرگان سعدی. اردشیر تلفن کرد چه خوب بود. چه روزهای کوتاه و خوبی بود.

۱۳/۰۶/۹۱

آل محمد هم مرد. حس می کنم که مرگ با تبر دارد استخوان های مرا خرد می کند و چارستون تنم فرو می ریزد. عجب موریانه، سمجی که از خیل ملخ های گرسنه ویران کارتر است. ده روز پیش بود که تلفن کرد و گفت کتاب رسیده و بعد از سال ها این اردشیر آوانسیان چه مزخرفاتی به هم بافته و آن... را بگو که بعد از همه، این چیزها که پیش آمده در پاریس نشسته و از این چیزها چاپ می زند. گفتم خبر نداری که هنوز اول عشق است. سه هزار صفحه از اینها و از همین آقا به روسی دارد و دنبال مترجم و ناشر می گردد و از من سراغ ناشران فارسی را در امریکا می گرفت. از حالش پرسیدم گفت تغییر یا تحول تازه ای پیدا نشده فقط چون خیلی ضعیف شده فعلاً چند روزی معالجه را متوقف کرده اند قرار شد

بعداً از هم خبر بگیریم و من خیال داشتم پس فردا، شبه تلفنی بکنم که دیشب مریدنامهء حسن را برایم آورد آخر شب باز کردم دیدم آخر نامه اشاره ای کرده که «لابد خبر تأسف بار آل محمد را شنیده ای؟» نتوانستم در خانه بمانم، راه افتادم که شاید هوای آزاد و مونپارناس سرزنده و رنگین و شلوغی خیابان و کافه ها و سرخوشی جوانهای بی مرگ - چنان از مرگ فارغند که انگار جاویدانند. خوشبختانه!- و زیبایی و زندگی جوشان، حالم را عوض کند. ساعت يك صبح برگشتم. چیزی عوض نشد. جز اینکه خسته شده بودم و عضلات بالای زانو می لرزید و مورمور می کرد.

این یادداشت را دارم پشت دخل می نویسم. آن وقت که دکان را تازه باز کرده بودیم، نامهء کوتاهی برایش نوشتم و یادآوری کردم که اگر آشفته است، ایستاده از پشت دخل دارم می نویسم که دخل خلق الله را دربیآورم. جواب داده بودم اولاً همین که پشت دخل ایستاده ای دخلت آمده و ثانیاً امیدوارم که بعداً در پشت دخل فرصت نامه نوشتن نداشته باشی. هنوز فرصتی هست. مال اوست که تمام شده. اول کار گفته بودند که با این سرطان «خفیف» می شود بیست سال سر کرد. وقتی در تلفن این خبر را به من داد گفتم بهتر است بعد از بیست سال، دیگر روت رو کم کنی. بیست سال زورکی به يك سال کشید.

۱۵/۰۶/۹۱

می خواهم کار کنم، نمی توانم. فکر مرگ آل محمد چنان ذهنم را غرق کرده که جانی برای چیز دیگر باقی نگذاشته. جشن آخر سال شاگردان گیتا بهتر از هر سال و با ناراحتی عصبی و دردسری بیش از هر سال سه شنبهء یازدهم برگزار شد. غزاله امشب با بچه های مدرسه پنج روزی می رود به ونیز و من و گیتا تنها می مانیم؛ هم حالش بد است و هم رابطه مان. چه رنجی می برد غزاله. دیروز با من گریه کنان صحبت می کرد و نصیحت و التماس که يك کاری بکن درست بشه. يك چیز توی دلم را چنگ می زد و تکه پاره می کرد. نمی دانم چه جوری می شود درست کرد.

دیروز رفتم روزنامه بخرم ولی حواسم جای دیگر بود. داشتم به مادرم فکر می کردم و خانهء اصفهان و شیطنت خودم. همین روزهای آخر بهار بود. امتحانات سال پنجم متوسطه تمام شده بود. مامان توی آشپزخانه جلو اجاق ایستاده بود. آشپزخانه دست کم نصف آپارتمانی بود که فعلاً داریم. لامپ سوخته بود و آن وسط سرپیچ خالی به سیمی از سقف آویزان بود. من سر بسر مامان می گذاشتم یا توی گوشش فوت می کردم که به شدت قلقلکش می آمد و یا از يك سر آشپزخانه می دویدم به طرف دیگر، وسط که می رسیدم می پریدم هوا و انگشتم را می کردم توی سرپیچی که نمی دانستیم برق دارد یا نه که مامان را بترسانم و او که به شدت نگران می شد هی داد می زد مادر نکن و من دیوانه بازی و

فوت توی گوش را بیشتر می کردم. از امتحانات نهائی سال پنجم و ریاضیاتش که باورم نمی شد قبول شوم، به سلامت جسته بودم، از بهار و قبولی نامنتظر مست شده بودم که مست بازی درمی آوردم. خلاصه در یکی از این پریدن ها اتفاقاً برق مرا گرفت. در يك آن با فریادی «برق آسا» پرت شدم به بیرون از آشپزخانه. آن سال ها برق اصفهان خیلی ضعیف بود و به خیر گذشت مامان حالش بد شد و من برای اینکه بیشتر عصبانیش نکنم در رفتم. داشتم به مامان، خانه، سر جویشاه، آن بهار و این همه سال که گذشته فکر می کردم و از آن مرده یاد این مرده افتادم که هنوز مرگش تازه و داغ است. رسیدم به دم کیوسک و طبق معمول گفتم Le Monde S.V.P. و پنج فرانک دادم. دیدم فروشنده نگاه می کند و پول را برنمی دارم. تعجب کردم. ظاهراً او هم تعجب کرد. چون اقلأ هفته ای دو سه بار مرا می بیند. نمی فهمید چرا يك فرانک دیگر را نمی دهم، آخرش گفت ۶ فرانک می شود. من باز تعجب کردم و گفتم تازه گران شده گفت نه چندین ماه است و من ناباور يك فرانک دیگر دادم. فروشنده برای اینکه مشکل خودش را به نحوی حل کند. - با اینکه مرا هر هفته می بیند - پرسید مسافرت بودید؟ گفتم بله؛ انگار باورش نمی شد. چون برخلاف عادت، کنجکاوی کرد و پرسید کجا بودید؟ گفتم اصفهان. متوجه نشد گفت کجا؟ گفتم لندن. روزنامه را گذاشتم توی کیف. حواسم را خوب جمع کردم و قیمت روزنامه یادم آمد.

۲۰/۰۶/۹۱

امیر هم رفت و راحت شد. از تاخت و تاز مرگ در بدن، از مشاهده، غار تاریک نیستی که روز به روز نزدیک تر می شد، از دردی که طاقتش را بریده بود، از همه چیز راحت شد. حالا آرام خوابیده است. امروز صبح مُرد. با خجی چند کلمه ای حرف زدم نگران رامین بود. گفتم نگران نباش. تنها نمی گذاریمش. با داریوش قرار گذاشتیم که فردا شب با همدیگر خبر را به او بدهیم. با رامین چاق سلامتی کردم و پرسیدم فردا شب چه کاره ای؟ گفت هیچ. گفتم پس پیش فروش نکن. گفت چطور مگر، گفتم می خواهم با هم برویم جایی. گفت باشد با شما هر جا بروم خوبست.

به نظرم می آید که مرگ مثل موربانه ای سیری ناپذیر و جان سخت و شرور به سرعت ستون فقرات امیر را جوید و به ریه ها رسید و آنها را هم مثل يك سفره، کهنه پاره کرد و تفاله اش را در حفره، سینه باقی گذاشت. امیر آخرها به سختی نفس می کشید. سرطان زده بود به شش ها.

۲۶/۰۶/۹۱

غزاله در برگشت از ونیز، پس از پیاده شدن از ترن و ماچ و بوسه گفت بیشتر بچه

هائی که پدر و مادرشان از هم جدا شدند درس نخوان و بد شده اند. سیگار می کشند و مرتب با پسرها هستند و حرف های بد می زنند و از این چیزها. گیتا و من توضیحات دادیم که نه، همیشه اینطور نیست، به رفتار پدر مادرها با همدیگر و با بچه بستگی دارد و غیره و غیره... گفت آره ولی بیشتر اینطوری است. گذشت تا شب که منفجر شد: از رابطه من و گیتا، از خودخواهی و احمقی ما که فقط به فکر خودمانیم و داریم زندگی او را از بین می بریم، که ما زندگی اویم و مال ما که خراب شد مال او هم شده است، که از این وضع خسته شده، که می خواهد برود پانسیون، که دعوایمان همه احمقانه و بیخودی است و... دو ساعتی طول کشید. اول بدخلق و عصبی بود. بعداً هیستریک شد، نفسش بند می آمد و به التماس افتاده بود. از شدت بغض نمی توانست حرف بزند و پشت سر هم مثل اینکه ورد گرفته باشد تکرار می کرد: درست میشه، درست میشه. باید حرف بزنیم. سه تائی حرف بزنیم. من و گیتا دستپاچه شده بودیم. گیتا يك قرص مسکن به او داد و خواباندش. به اضافه يك آسپیرین برای تسکین درد معده. هرگز غزاله را در این حال ندیده بودم و آرزو می کنم در آینده نیز هرگز نبینم.

پریروز با هم صحبت کردیم، و حرف های درست و منطقی خودش را تکرار می کرد. تنها اشتباهش در این است که خیال می کند که ما دو تا اگر بخواهیم درست می شود. نمی تواند بفهمد که چطور ممکن است بخواهیم و سعی نکنیم و باز نشود. اختلاف و ناسازگاری دو کاراكثر متضاد و دو برداشت متفاوت از زندگی زناشویی را، که به خلاف اراده، آدم به راه خود می رود نمی تواند بفهمد...

۲۸/۰۶/۹۱

کتاب زیبا و عمیق یوسف. Le tombeau de Sadeh Hedayat (در رثاء هدایت) را يك بار دیگر خواندم. پیش از چاپ هم خوانده بودم ولی انگار تفاوت نوشته چاپ شده و نشده زیاد است این مرتبه کتاب را بیشتر چشیدم و حس کردم. اتفاقاً یکی دو هفته پیش «بوف کور» را هم برای مقاله «بخت و کار» بار دیگر خواندم.

امروز به یوسف گفتم «بوف کور» که برای من معما بود کتاب تو هم معما را پیچیده تر کرد. و افزودم که مثلاً می توانم بفهمم یا حس کنم که چرا «مسخ» کافکا شاهکار است و هر کس از دید خود معنائی به آن می دهد، می توان فهمید پشت سر Allegorie داستان چه چیزی ممکن است نهفته باشد ولی بوف کور را نه. معماست.

و این هم جواب هوشمندانه یوسف: در کافکا اسطوره به ادراک بدل می شود ولی بوف کور ادراک «Comprehension» را به اسطوره تبدیل می کند. «بوف کور» معمای مرگ و رویاست و بزرگی کتاب در گنگی و معمائی بودن آن است و من هم سعی نکرده ام که این

معما را «حل» کنم که آسان شود چون دیگر اهمیت و گوهر خود را از دست می داد. تمام ادیان و مذاهب سعی کرده اند به مرگ، به معنائی که نه در اختیار ماست و نه حل شدنی، معنا بدهند. این بر عکس به جای دیگری رفته که رازگونه و معماست و از آن هم فراتر گذشته چون نمی خواهد از چیزی انتقاد کند، نمی خواهد بگوید آنچه را که مذهب به آن معنا داده بی معناست. نه، کتاب در فضا و هوای «معمای مرگ و رؤیا» نفس می کشد یا پرورش یافته و به سر می برد. گذشته از این «بوف کور» تجربه نفسانی یا «زیستن» عرفان است در عصر ما، در واقعیت تهی از خدای این زمان، عرفان وارونه، یعنی «کابوس» است، آن سوی «بهشت»، یعنی دوزخ است و من سعی کرده ام این را در کتاب بگویم...

من پرسیدم که آیا «مدرنیته» الزاماً با مرگ، نیستی، خودکشی توام و آنطور که از نوشته تو برمی آید گاه حتی یکی است؟ و او جواب داد: مدرنیته مذهب ندارد، مذهب که رفت آدم می ماند و همه چیزهایی که يك وقتی مذهب به آن معنا می داد (خدا، ابدیت، بهشت) منتها بدون معنای قبلی یعنی با معنای عکس و خلاف. خدا بدل به شیطان (فرشته بدل به دیو) ابدیت، نیستی و بهشت، دوزخ شد. مدرنیته دوزخ (=واقعیت) است به اضافه اوتوپی (= هنر) اوتوپی می خواهد دوزخ را قابل تحمل کند یا بگویم هنر می خواهد واقعیت را متعالی و معنی دار کند.

سؤال دیگر من: آیا هدایت آن طور که تو می گویی نماینده تمام و کمال عصر خود بود یا نماینده یکی از جنبه های آن. جواب: هدایت نماینده عصر خود بود به این معنا که این عصر جنبه های مختلف داشت که هدایت یکی از آنها را (در بوف کور) هستی بخشید، در اثر و در زندگی خودش هستی تمام و کمال بخشید. و اما پرسش آخر: در مدرنیته جانی برای اخلاق وجود ندارد؟ - درست است. - در این صورت نوشتن برای چه؟ هدف نوشته و نویسنده چیست؟ چون به محض اینکه او دست به قلم برد از قلمرو عدم، مرگ، از «هیچ» فراتر رفت (چون که دارد به چیزی هستی می بخشد) یعنی مدرنیته را نفی کرد و دیگر «مدرن» نیست. جواب: هدف از نوشتن خود نوشته است که معمولاً به «هیچی، فروریختگی و تلاشی می انجامد (بکت و Duras را مثل زد که من نپذیرفتم و موزیل یا کافکا را مثال زدم) نویسنده و هنرمند جدید مثل راهبان قرون وسطی است بی آنکه مانند آنان خدائی و پاداشی هر چند دور داشته باشد. در این مورد گفتگو طولانی، دقیق و پیچیده شد اما نه قانع کننده. به همفکری و موافقتی نرسیدیم و من هم حوصله بازنویسی آن را ندارم.

۳/۰۷/۹۱

دیروز غزاله و گیتا دو ماهی به امریکا رفتند.

در روزهای اخیر لحظه ها و ساعت های بی نظیری با غزاله گذشت. سرشار از مهربانی، شادی و خشم. بعضی وقت ها از بسیاری محبت بی تاب می شد به طوری که پیدا بود در پوستش نمی گنجد و از حس خودش لبریز می شود: وای پدر، چقدر دوستت دارم! و يك ژست، حرکت یا تکان بی اختیار، ناشی از بی خویشی و درماندگی دلپذیر. برای خرید کفش و کتاب و تعمیر خودنویس و هدیه تولد گیتا و غیره دو سه روز بعد از ظهر با هم بودیم و طبعاً چندین بار هم درباره رابطه من و گیتا صحبت شد. و توضیحات بی اثر من که چرا بهتر است از هم جدا شویم و مقاومت خودبخود او که جلو دهان مرا می گرفت و تکرار پی در پی که درست میشه، درست میشه و سپس خشم هیستریک: پدر تو هیچ سعی نمی کنی، تو وادادی، تو خسته شدی، تو حق نداری، می خواستی بچه درست نکنی. تو خودخواهی، فقط به فکر خودت هستی. می خواهی خودت را راحت کنی.

باری، دیروز رفتند. در فرودگاه فرصت زیادی داشتیم و چون غزاله از هر دو ما قول گرفته بود که يك بار در حضور او حرفهایمان را بزنیم، این کار را کردیم. خیال می کرد می تواند میانه را درست کند؛ چون حرف های ما *logique* نیست. همدیگر را که دوست داریم پس دلیلی ندارد که درست نشود. نمی فهمد چطور ممکن است اختلاف کاراکتر و دریافت کار را به اینجا بکشاند. از قضا شرکت هواپیمائی بیش از اندازه بلیط فروخته بود سفر گیتا و غزاله و چند نفر دیگر با بیست و چهار ساعت تأخیر انجام شد (این مدت را در هتلی کنار فرودگاه گذراندیم) و غزاله به این نتیجه رسید که این کار خدا بود که می خواست پدر و مادر *یک دفعه* دیگر با هم صحبت کنند. وقتی پوزخند بیجا و بی اختیار مرا دید مایوسانه گفت پدر *Croyant* (معتقد) نیست و من گفتم خرافاتی نشو عزیزم. (چه فرمایش خردمندانه ای!)

بهرحال سعی کردیم آرام و خلاصه حرفهایمان را، که باز گفتن ندارد... بزنیم. غزاله کلافه شده بود یکی دو بار هم هیستریک شد و گفت از تو تمام عمر بدم میاد، اصلاً دیگه تو رو دوست ندارم، هیچ سعی نمی کنی و ... بعد که آرام شد. عذر خواست. چندین بار. رابطه خودش را با من مقایسه می کند با رابطه دوستانش با پدرشان و به این نتیجه می رسد که هیچ دختری انقدر پدرش را دوست ندارد و از فرط محبت بی تاب می شود. وقتی که در کمال یأس نتیجه گفتگوهای بی نتیجه را دید سؤال های همیشگی گریه کنان شروع شد: باز هم همدیگر رو می بینین؟ باز هم سه تائی بیرون میریم؟ باز هم تو خونه میای؟ باز هم صحبت می کنین؟ درست میشه، درست میشه. رنگش پریده بود، از بغض نمی توانست حرف بزند، می لرزید، سرگیجه داشت و کوشش بیهوده ای می کرد که گریه نکند. حس می کردم که از میان دارد دوباره می شود. یکبار گفت دلم می خواست می خوابیدم و بیدار می شدم و همه چیز از یادم می رفت. می گفت پدر *یک* کاری بکن و من عاجز و درمانده

نگاهش می کردم و گاه می گفتم اگر زودتر از هم جدا شده بودیم بهتر بود. هنوز هم يك محبتی باقی مانده اگر دیرتر بشود ممکن است با همدیگر دشمن بشویم. نمی پذیرفت و پشت سر هم می گفت «نمی فهمم تا نفهم نمیذارم بری، یخه تو می گیرم، اگه بخوای بری خفه ت می کنم.» حس می کردم که مرگ مثل آب تمام تنم را غرق کرده. گمان می کنم حال گیتا از من هم بدتر بود، خیلی بدتر.

بعد از این صحبت ها باز بیش از یکساعتی با هم بودیم، از بیچارگی و درماندگی کمی آرام شد ولی پاهایش می لرزید و بد راه می رفت. یکبار گفت می فهمم، تو هم بالا آوردی، پدر. گفتم مادر هم همینطور. قول گرفت که برای گیتا نامه بنویسم، جای خوب خانه بگیرم. نمی خوام پدرم پشت دکان بخوابه یا توی محلهء هیجدهم زندگی کنه. خونهء خوب و شیک و خوشگل بگیر. قول دادم. به خانه که برگشتم دلم مرده بود. از مرگ مامان بیعد هرگز روزهایی به این بدی نداشتم. انگار دارم از هم می پاشم. ولی با همهء اینها امروز صبح ورزش هر روزه را ده دقیقه ای از سر گرفتم.

۸/۰۷/۹۱

گمان می کنم حالا دیگر واقعاً «بخت و کار ...» تمام شده چون دیگر باید بسپارمش به چاپ، باز هم این روزهای آخر کلی وقت مرا گرفت ولی دیگر راحت شده ام. از گیتا و غزاله خبر دارم. راحت رسیدند و می گویند که خونند. از اردشیر هم همین طور...

صبح ها از بیدار شدن دلخورم و این همیشه برای من علامت بدی است. بودنم را در خانه لحظه به لحظه حس می کنم و طعم تنها و دلگیر آن را با حسرت می چشم. مثل کسی که می داند چند روزی بیشتر به آخرش عمرش نمانده و لحظه ها را با تنگدستی خسیسانه ای می گذراند. غزاله و گیتا که برگردند من دیگر در این خانه نخواهم بود.

۱۵/۰۷/۹۱

دلم پیش غزاله است. کم دارم بی دلخوری و آزدگی و با همدردی به گیتا فکر می کنم. بدون بغض و عصبانیت و همچنین بدون امید درست شدن چیزی. امشب می خواهم به اردشیر تلفن کنم. داستان صدمه زانویش نگرانم می کند. کاش اینجا بود.

۱۶/۰۷/۹۱

همه چیز را به همه کس نمی توان گفت. هر نوشته ای ممکن است به دست هر نااهلی برسد. از این عادت بیوگرافی بازی فرنگی ها که جای ادبیات را گرفته خوشم نمی آید.

کنجکاوای های خاله زنگی، دل و روده همه چیز را درآوردن و در گذرگاه همه ریختن! شاید بهتر باشد بعضی از دردهای شریف و خصوصی همچنان پنهان بمانند.

۱۰/۱۰/۹۱

انگار که سالهاست قلم به دست نگرفته ام. با کاغذ و نوشتن بیگانه شده ام. تمام این دو سه ماه و چندین و چند ماه اخیر با خودم بیگانه بودم. برای همین دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت، حتی به نوشتن روزی چند کلمه بی معنی. یکماه و چند روز، در ماه اوت و اول های سپتامبر ایران بودم. خیلی بد گذشت. با وجود همه محبت های همه، ته دلم سنگین، سیاه و نگران بود. مثل بیمار منتظر و بی امید، منتظر بازگشت به پاریس بودم و آنچه که باید پیش بیاید. در تهران خانه فروش رفت، کارهای دیگر کمابیش روبراه شد ولی افاقه نمی کرد. چهار پنج روز هم [در لندن] پیش حسن و ناهید بودم. آن هم دردی دوا نکرد... برای دیدن «ع» دو روزی به اصفهان رفتم. پس از چند سال بدبختی و گرفتاری بالاخره مقداری از اموالش آزاد شد و این عزیز ذلیل شده دوباره دست و بالش باز شد. این بهترین خبر این سفر ایرانم بود. سه چهار روزی هم در شمال گذشت، کنار دریا. سراسر بوی برنج بود و دریائی که نسیمش را به دشت می پراکند؛ وزش سبز طراوت، دریای کیبود، آبی، نیلی، سربی، خاکستری، همه رنگ و همه حال، بیقرار آرام، ژرفای گسترده تا کناره آسمان، در آغوش باز افق.

جمعیت در تهران و در همه جا موج می زند. آدم حس می کند که مملکت دارد زیر پای انبوه جمعیت لگدمال می شود. این سیل دم افزون بلاتی است که هیچ رژیم در آینده نمی تواند آن را درمان کند. درد بی درمان ما خواهد بود که از همین حالا مشکل اجتماعی ترسناکی شده است، اگر چشم دیدن باشد.

این بار هم خیلی ها را دیدم، همه غمگین، دلمرده و نومید، اما نه بیکاره و واداده. عجیب است که با این همه هر کس از میان روشنفکرهایی که دیدم دست و پائی می زند و تلاشی می کند. به جز امیر. اول بار بود که به آن خانه مانوس می رفتم و امیر دیگر نبود. حیف!

در اصفهان گذشته از «ع» و «ح - ا»، دکتر «ا» و هاشم الحسینی، دوستان دوره دبیرستان (چهل سال پیش؟) را دیدم؛ پس از سالهای سال. و چه لذتی داشت. اما حیف که نتوانستم آقا مهدی را ببینم. برای دیدار او به خودم وعده ها داده بودم. اما شدنی نبود. «ح» گفت همان پارسال که در اصفهان بودم و می خواستم آقامهدی را ببینم، او چندین ماه پیشتر مرده بود و من نمی دانستم و به من نگفتند. گفتن نداشت. باری، مرگ او بدترین

۵۰۱

خبر این سفر بود. او هم مثل امیر و آل محمد از سرطان مرد. با مرگ امیر دلم می خواست انس بگیرم یا يك جورى بهر تقدیر به آن عادت کنم اما نشد. هر بار که به آن خانه رفتم یا در ایوان نشسته بود و صحبت می کرد یا گوشه، اطاق پشت به مخده در همان جای همیشگی عبا به دوش و کتابهای پراکنده در کنار دست و يك استکان کمر باریک چای و چند حبه نبات...

۱۱/۱۰/۹۱

کتاب عرفان La route des infidèles را دو سه روز پیش تمام کردم. تکنیک او نسبت به کتاب قبلی (آخرین شاعر جهان) زمین تا آسمان عوض شده.

۱۲/۱۰/۹۱

با «ح - ا» يك روز صبح زود رفتیم به بیشه، جعفرآباد. از پل مارنان تا دو سه کیلومتری به طرف غرب تقریباً تا نزدیکی محاذات نصرآباد و ... زمین های دو طرف زاینده رود را شهرداری - البته به زور - گرفته و جزء «فضای سبز» آنها را پارک و همگانی کرده است. خوشبختانه زیاد دستکاری نکرده اند جا به جا گل کاری است و گاه يك تکه درخت کاری و بیشه، مرغ یا چمنی با چند درخت میوه، کبوده های تازه و باریک و سیراب، کیپ همدیگر پهلو به پهلو ایستاده و چند پیکان با سرنشینان پراکنده که شب را زیر آسمان به صبح رساند اند. - توریسم داخلی -

صبح زود ... رفتیم قدم بزنیم. شبنم بود و مه برآمده از خاک خیس. شبر، علف هرز، سبزه، آسمان سبز، کبود، آبی فیروزه ای و آب روشن شفاف و ریگ های شسته، کف رودخانه و چنار و سنجد و توت و درخت های خودرو و صیح و هوای باز و نور نودمیده، نارس، به طعم و طراوت خوشه، انگور به سینه، تاک یا خیار خوابیده توی جالیز. و بوی خنک تازگی و آب و روئیدن گیاه، بوئی که از اولین خاطره های من، خاطره همان روز اول رسیدن به اصفهان بود و باز پس از پنجاه سال يك بار دیگر فضای سینه را پر می کرد؛ بوی تُرد و نازک، روانتر از آب و موج مثل حریر در دست باد. صبح دمبدم در نور نفس تازه می کرد. کبوده های به هم فشرده در طلب نور تنه، لاغرشان را با کشیده بودند، سرپنجه های نازکشان در نسیم می لرزید.

از تهران ساعت چهار صبح راه افتادم و مثل بسیاری از سفرهای گذشته تنها بودم و به امید اینکه هم در تاریکی خلوت شب برانم و هم سحر و سپیده دم بیابان و برآمدن کوه های دوردست را از دل نور خواب آلود تماشا کنم. اما رفت و آمد پیاپی کامیون ها چنان تجاوزی به هوای بیابان می کرد که من از ناچاری شیشه ها را بالا کشیده بودم تا در قفس

ماشین از وسعت آزاد اما دودزای بیرون در امان باشم.

در بازگشت هم صبح زود راه افتادم، ولی نه چندان زود. هوا داشت روشن می شد. از راه نظنز و کاشان برگشتم. از مورچه خورت به نظنز راه بسیار زیبا بود، همان بود که می خواستم. نور ملایم صبح که نه رنگها را یکدست می کند و نه مثل آفتاب متجاوز وسط روز فاصله ها را محو می کند و درخشش مزاحمش در هوا موج می زند. کوه های تپه مانند و کوتاه افق در انتهای جاده و چشم انداز، و خار بوته های سبز و خاکستری در طیفی متغیر مانند خود جاده بر زمینهء نخودی خاك! پیچ و خم راه و بلندی های نزدیک «تروق» و هوای سبک صبح باز بی انتها و تنهائی، باز مرا از حس غریب پیوند با این سرزمین زیبای تهیدست چنان پر می کرد که در خود نمی گنجیدم، انگار خودم را طاقت نمی آوردم؛ چه لذت عمیق، سرشار و دردناکی!

تا نظنز همه چیز عالی بود. از آنجا به کاشان هم بد نبود. اما کاشان: گرم، شلوغ، خاك آلود و عقب افتاده. از کاشان به بعد جز گرمای خشك و تیغ آفتاب سمج و خاك سوخته، سوزان چیزی نبود.

۱۷/۱۰/۹۱

دیروز عرفان را دیدم. آمده بود تا درباره کتاب کمی گپ بزنیم. کمی آشفته و هیجان زده بود. به «الیزه» دعوت شده بود برای ملاقات با میتران با چند تنی از نویسندگان که در کنگره ۱۷ و ۱۸ اکتبر شرکت می کردند. چند نفر، نه همه. دعوت نامه را نشان داد و پرسید Tenue de ville چیست؟ گفتم لابد یعنی لباس مرتب. اینها را از یوسف پرس بهتر بلد است. ولی برای محکم کاری يك كراوات بخر - گفتم خریده ام - و يك پیراهن سفید-گفت میخرم - و كت و شلوار یکدست، نه اسپرت. گفتم دارم ولی سبز است اما عیب ندارد. رفتیم به باغ لوکزامبورگ و از آنجا رسیدیم به جلو José Corti می خواست ببیند کتابش هنوز در ویتترین هست یا نه. بود. مال یوسف هم بود Le tombeau de Sadegh Hedayat. گفت کتابفروش ها همه دو تا و سه تا سفارش داده اند. این مرتیکه چهل تا سفارش داد. رفتیم بهش گفتم دیوانه شده ای رو دستت می ماند. گفتم نترس همه اش را می فروشم. چند روز پیش عکس بزرگ هدایت و مرا گذاشته بود با تاریخ تولد و مرگ هدایت اما زیر عکس من فقط تاریخ تولد. گفتم عجله نکن به وقتش می گذارد.

رفتیم به کافه Rostand و حرف کتاب شروع شد. پیشتر تلفنی کلی صحبت کرده بودیم. نظر تحسین آمیز مرا می دانست. این بود که گفتم فلانی «سر باری خر را می کشد و بارک الله آدم را» برای اینکه بارک الله آدم را خر می کند. خیلی ها را از نسل خودم می توانم مثل بزنم که با استعداد و هوش درخشان ناگهان گل کردند و از بس به به و چه چه

شنیدند خیال کردند به ته کار رسیده اند و در حقیقت ته کشیدند. محمدعلی افغانی را با شوهر آهوخانم و سیاوش کسرانی سال های اول کار را مثل زدم. حتی ساعدی هم همین طور و خیلی های دیگر. بعد از این مقدمات باز هم می خواهم بگویم باریک الله، دستت درد نکند اما تو به خودت نگیر.

بعد صحبت های پراکنده درباره کتاب شروع شد. قرار است به زودی نسخه اصل را ماشین شده، بدهد که بخوانم. نگرانم که مبادا نشر فارسیش در بعضی جاها روزنامه ای از آب درآید. خلاصه نظریات من به طور کلی اینها بود: «آخرین شاعر جهان» تخته پرش بود و این یکی آغاز پرش است، به نظر می آید که خوشبختانه تا اوج پرش هنوز خیلی راه در پیش است.

کتاب متعلق به رمان امروز جهان است، پاریس آخر قرن، اما همزمان سرشار از سنت قصه گوئی ماست. نوعی شیوه، درهم و برآیند کلیله و سمک منتها در این روزگار و همه آنچه به آن پیوسته. دریافت امروزی و ساخت و پرداخت دیروزی امروزی است. توازی با سفر ناصرخسرو و دنبال کردن راه او نشان توجه نویسنده به این سنت است اما در حقیقت به معنایی دیگر و حیاتی تر. «جاده، اغیار» پاسخی است به «خسی در میقات». نه پاسخ نویسنده ای به نویسنده دیگر بلکه پاسخ زمانه، پس از انقلاب اسلامی به باورهای مذهبی و سیاسی پیش از آن منتها به زبانی دیگر: شاید اگر پیش از انقلاب عرفان این کتاب را نوشته بود. (گذشته از شیوه، نویسندگی که شخصی و خصوصی است) طرز تفکر کتاب از جهاتی بی شباهت به «خسی در میقات» نمی بود. کما اینکه او با همان معتقدات، پیش از انقلاب به همان سفر واقعی (زیارت حج) رفت و فلسطین و لبنان و مبارزان الفتح و ... را دید و با آنها آشنا شد. اما پس از تجربه، انقلاب اسلامی نتیجه، آن زیارت و آن مبارزه، سیاسی در این رمان «بی اعتقاد» از آب درآمده. از این دید نیز کتاب عمیقاً امروزی (actuel) است. تفاوت این بی اعتقادی یا «کفر» با مخالفت و فکر ضد مذهبی هدایت در اینست که اولی بیشتر تجربی است و پس از اعتقاد و عمل، به ضد خود منجر شده و در دومی (البعثة الاسلامیه، توپ مروارید، علویه خانم) بیشتر روشنفکرانه، از بیرون و ملاحظات نگرنده ای اندیشنده است.

عرفان نظر مرا درباره، اوایل کتاب و دوره، رضاشاه (که من درک کرده ام و او نکرده) می پرسید که آیا واقعی است و با حقیقت مناسبتی دارد یا به کلی خیالی است. گفتم به نظر من حقیقی است اما حقیقتی امروزی و پس از تجربه، انقلاب اسلامی. گذشته ای امروزی. دوره ای که اگر از خلال شیشه، انقلاب دیده نمی شد، جور دیگر می دیدی. و اینکه از وراء چنین شیشه ای دیده ای نه فقط از ارزش آن نمی کاهد بلکه ارزش آن در همین است وگرنه مثل این بود که نویسنده ای پنجاه سال پیش درباره ایران زمان خودش چیزی نوشته

باشد که دیگر این نمی شد (جهانگیر جلیلی و محمد مسعود و ... می شد).
 به عرفان گفته اند که رُمانش خیلی فشرده و سرشار است من اضافه کردم که آری ولی
 گاه ثقیل می شود و پر از سرباری و اضافات، نویسنده قصه گوی خوبی است و بعضی وقتها
 فریفته، شیرینی قصه هایش می شود و بی اختیار قصه در قصه پشت سر هم می آورد و
 خواننده را گول می زند ولی غفلتاً کلاه سر خودش می رود و يك رویداد ناجور این وسط سر
 می کشد که با قبل و بعد یا فضای کلی داستان نمی خواند مثل پیداشدن ناگهانی و بیجای
 مهندس معمار مست فرانسوی روز حج دم کعبه و آن گفتگوی دراز بی مورد در چنان حال و
 جانی. انتقاد دیگری هم داشتم. گمان می کنم فضای داستان رویهمرفته ضد مسلمانی است
 و در نتیجه بوی هواخواهی سیاسی از اسرائیل از آن حس می شود. برای اینکه ماجراها در
 منطقه، خاورمیانه (ایران، سوریه، لبنان، اسرائیل و عربستان) می گذرد و در تمام این جاها
 اگر یکی پیدا شود که بوئی از آدمیت برده باشد استثنای نادری است. وجود يك چنین
 موجودات آدمخوار وحشتناکی وجود دشمنانشان (اسرائیل) را دستکم به طور ضمنی توجیه
 می کند. عرفان جوابهایی داشت و نمونه هائی آورد که مرا به تردید انداخت. به زودی اصل
 فارسی کتاب را ماشین شده خواهیم خواند و خواهیم دید.

کتاب فرزانه، «بن بست» را هم همین روزها تمام کردم. باید گفت «کتابچه» یا حتی
 «مقاله» چون که جز مقاله ای به عنوان مقدمه بقیه نامه های «مرتضی» است. مقدمه در
 شرح روزگار و تحلیل و بررسی علت پیوستن نسل روشنفکران آن روزگار به حزب توده و نیز
 تا اندازه ای حالات و روحيات کیوان. مقدمه، خوبی نیست ولی نامه ها گوشه هایی از
 خصوصیات نویسنده را نشان می دهد.

پارسال قرار بود پوری نامه ها، مقاله ها و مقداری مدارك دیگر را برایم بفرستد تا
 شاید من هم کتابچه ای درباره، حال و احوال آن دور و زمانه و مرتضی و دوستی هامان
 بنویسم، خیلی در آرزویش هستم. نمی دانم چرا نفرستاد.

۲۶/۱۰/۹۱

بعد از «گفت و گو با Van dem Welder» (که آثارش را به سفارش یوسف دیدم و
 خوشم نیامد) کتابچه ای که خیلی خوب نوشته شده و نظریات نقاش هم درباره، هنرمند مدرن
 در این گفتگو بسیار خواندنی است، این روزها یوسف کتاب دیگری برایم
 آورد، از Jean Genet به نام L'atelier d'Alberto Giacometti درباره، همین هنرمند؛
 شرح کارها و گاه گفت و گوئی میان نویسنده و نقاش. گذشته از محبت همیشگی و
 علاقه ای که دارد تا مرا با ادبیات امروز این صفحات آشنا کند، گمان می کنم قصد دیگری

۵۰۵

هم در کار هست. او سبک پیایی و «نفس گیر» گفت و گو در باغ را نمی پسندد و نظرش را درباره این Montagne Russe به من گفته و عقیده دارد با کمی دستکاری و مهلت دادن به خواننده که نفسی تازه کند، می توان ایده ها را خیلی بهتر از این عرضه کرد. و می داند که من پس از تردیدی چندین ماهه، بالاخره نظرش را نپذیرفتم. حالا گفت و گوی نویسندگان دیگر را درباره نقاشان یا (مجسمه سازان) دیگر می آورد تا ظریفانه نشان دهد که چه جور نوشته اند و چه جور «باید» یا می توان نوشت. این یکی را هم دارم می خوانم، این هم خوب نوشته شده ولی درباره طرز نوشتن «گفت و گو در باغ» بر سر گمان خود هستم که باید همین گونه باشد که هست.

۲/۱۱/۹۱

چه عمری تلف می کنم، چه عمری!

۱۱/۱۱/۹۱

دیروز با گیتا و غزاله رفتیم به دیدن «مشق شب» کیارستمی و دلم به درد آمد از سرنوشت بچه های خودمان. با وسائل هیچ و در حالی که نمی شود هیچ حرفی زد، در نهایت سادگی بسیار حرف ها زده است. گزارش کوتاه و پرمعنا و دردناکی است. دست آقای کیارستمی درد نکند که در «خانه دوست کجاست» هم همین قدر و بیش از این دوست داشتنی بود.

۱۲/۱۱/۹۱

خیلی زحمت کشیدم و صد صفحه ای از رمان «اهل غرق» را خواندم، با وجود حسین نیت تمام، اراده خلل ناپذیر و استعداد ریاضت کشی بیشتر از این نتوانستم. در تهران رفته بودم به سراغ حیدری ... که بپرسم آخرش که چی و بعد از هشت نه سال سوگ سیاوش و در کوی دوست را ... بالاخره به چاپ می زند یا نه. از همان جواب های ... همیشگی داد و این اهل غرق را با يك خروار به به و چه چه زیر بغلم زد و از در دکانش بیرونم کرد. رمان روده دراز بدی است شاید اگر يك نوول سی چهل صفحه ای می شد چیز بدی از آب در نمی آمد. به شرط اینکه روی وعظ و خطابه و کلمات فیلسوفانه ای که گاه در نوشته سرک می کشد مداد پاک کن می کشید.

۱۵/۱۱/۹۱

با پشتکار و در کمال جدیت تنبلی می‌کنم. پراکنده و گاه بیگانه چیزی می‌خوانم و پیوسته پیایی وقت تلف می‌کنم.

مثل بادی که در پرچینی، در خلال نیزار یا شاخ و برگ درختی بوزد، زمان را که در تاروپود تنم می‌گذرد و آن را می‌فرساید به چشم می‌بینم، از سرمای خفیفی چندشم می‌شود و می‌لرزم گاهی هم زیر و زبر می‌شوم. تخته سنگ‌ها، خرسنگ‌ها و صخره‌های درشت ناهموار در گردنه یا دشتی برهوت و بادخیز، سائیده و پیر می‌شوند، زاویه‌ها و تیزی و برندگیشان، آن ایستادگی جسور و ستیزه‌جو و سینه‌سپر کرده، در تماس با سوهان هوا ذره ذره فرو می‌ریزد و سرانجام نرم و پوک و سست می‌شود. انگار دارم تن به باد می‌دهم، یا زیر فشار مدام لایه‌های زمان، ماهها و سالها، بدل به سنگواره می‌شوم.

۳/۱۲/۹۱

چند روزی در واشنگتن بودم، از بیست و دوم تا بیست و هفتم نوامبر. به دعوت بنیاد مطالعات ایران و برای شرکت در یک گفت و شنود MESA و ایراد یک سخنرانی رفته بودم. صحبت بدی درباره نقد تاریخ نگاری معاصر و سخنرانی متوسطی درباره مشاهداتم در ایران کردم. اردشیر آمد و سه روزی با هم بودیم. حالش خوب و جیبش خالی است. بحران چند ساله اخیر امریکا او را هم بی نصیب نگذاشته هر چند که خوشبختانه نتوانسته به زمینش بزند. چند روز بسیار خوشی گذشت. دیدار، وقت گذرانی و تنبلی و باز هم دیدار یار غایب. در بازگشت سه روزی هم در لندن بودم، پیش حسن و ناهید.

حالا برگشته‌ام. دست از پا درازتر با یک مشت کار عقب افتاده و نکرده که گاو نر می‌خواهد و مرد کهن. امیدوارم بتوانم کهنگی و گاوی خودم را ثابت کنم؛ به خودم.

«بخارای من، ایل من» را تازه خواندم. کتاب خیلی سر و صدا کرده، نشر ساده، زیبا و شیرینی دارد. موضوع و درونمایه‌ها هم شیرین و دلپذیر است اگر چه «حقیقت» عمیقی در آن به چشم نمی‌خورد. ادبیات روستائی یا شبانی (idillique) و رمانتیک است و همه چیز را، در حسرت گذشته، آرمانی و دلفریب جلوه می‌دهد، بی آنکه سوز و گداز چندانی داشته باشد و دل آزار و ملال آور باشد. در توصیف‌ها، سرگذشت‌ها و داستان‌ها همه چیز آرمانی (ایده آلیزه) می‌شود: طبیعت، آدمها، زندگی پر ادبار ایلی و حتی غرور، جهل و تعصب. در سرگذشت «شیرویه»: دختری دلیر از طایفه دره شوری به ساریانی جوان (از قبیله فرودست، «ساریان») «دل باخت و با کمک مادر راه قبیله معشوق را در پیش گرفت، مردان غیرتمند دره شوری مادر را با تیر از پای درآوردند و حجله عروس را شبانه به گلوله بستند.» مردان غیرتمند!

دختری شش بلوکی با دلدادۀ ای کولی فرار می کند. «کدخدایان دلاور طایفه شش بلوکی... راه را بر عاشق و معشوق گرفتند و هر دو را دست و پا در زنجیر به آتش زبانه کش توده، انبوهی از هیزم های خشک بلوط سپردند.» کدخدایان دلاور! و همچنین نمی گوید آنها را وحشیانه سوزاندند بلکه با عباراتی ادبی: آنها را به آتش زبانه کش...

در برابر ستم دولت مرکزی و مأموران، ارتشی و ژاندارم و دیگران، ستم و عقب افتادگی، نابرابری و جهل خان خانی برای نویسنده توجیه می شود و گاه انگار طبیعی می نماید، مصیبت کوچ و سیاهروزی گذران خانه بدوشی هم همین طور. همین داستان شیرویه این جور شروع می شود: ایل هم نابغه داشت. نابغه ایل جوانی بود به نام شیرویه... نبوغ شیرویه یک بعدی نبود. از هر سر انگشتش هنری می بارید... او خوش آواز، کمانچه کش شیرین زبان، قصه گو، شاعر، شهسوار شهره ایل و خلاصه عروس همه هنره بود، حتی در «هنر» سنگ اندازی دست همه را از پشت می بست. «خوش اندام بود.» «هیچ پیکرتراشی از هیچ مرمری چنان برو بازویی نساخته بود.» (!) نمی دانم چرا کتاب مرا به یاد باباطاهر می انداخت منتها باباطاهری «مثبت»، اجتماعی و بدون دردهای وجودی.

عجب «سزان» هائی دارد National Gallery واشنگتن؛ یک اطاق بزرگ پر از تابلوهای این بزرگوار آن هم چند تائی از بهترین کارهایش از جمله یک Mont Saint Victoire حیرت انگیز و یک تک چهره، آنچنانی از باغبان آنچنانی، کار آخر کار.

۱۰/۱۲/۹۱

چهره دنیا دارد به کلی عوض می شود و از زیر آوار اتحاد شوروی «میهن زحمتکشان جهان و دژ پرولتاریا» که فرو ریخته دنیای دیگری سر می کشد و بیرون می آید. باز همان دنیای همیشگی با روش های تازه، همان تزار با نام یلتسین (به جای لنین و استالین) اما نه به آن سختی و خشونت امکان ناپذیر؛ همان سرزمینی که از زمان پتر نظر به غرب دارد و طمع به شرق و جنوب؛ حالا هم سه تائی طرح تازه ای ریخته اند و به دیگران «که ظاهراً ناچارند» می گویند اگر می خواهید، دنبال ما بدوید، اشکالی ندارد. این روزها همه اش به یاد حرف خروشچف می افتم که گفته بود، احتیاج نداریم به ایران حمله کنیم. ایران سیب رسیده است که دارد از درخت می افتد ما هم زیر درخت نشستیم! یا چیزی شبیه به این.

چه چیزها که ندیدیم و هنوز اول عشق است و اندر خم یک کوچه ایم.

۱۳/۱۲/۹۱

این روزها از بس حجازی و فاضل و دشتی خوانده ام در گرداب ابتذال غرق شده ام. کار به جایی رسیده که می گویم باز صد رحمت به حجازی! چیزی مبتذل تر از فتنه دشتی در بی ادبیات جهان می توان سراغ کرد؟

۱۴/۱۲/۹۱

شکست گورباچف، شکست يك دوره تاریخ روسیه است که از لنین شروع می شود: شکست يك تجربه بزرگ و پوچ بشری، شکست آرزوهای مرتضی کیوان، شکست خامی و دشمنی با حقیقت.

۱۵/۱۲/۹۱

دو سه فصل از «گوته و عصر او» را خواندم. چه تفاوت عظیمی است میان لوکاش جوان - نویسنده «روح و صورت» یا «تنوری رمان» و فیلسوفی که به مذهب کمونیسم مشرف می شود.

۱۸/۱۲/۹۱

يك هفته است که گیتا رفته لس آنجلس. حال پدرش بد است و حال خودش بدتر. جایش خالی است.

۲۲/۱۲/۹۱

آیا روسیه تزاری دارد در جسم یلتسین حلول می کند؟ همان برتری اسلاوها، خودکامی و خودسری تزار تازه و تیپا به دموکراسی نبوده و نیامده، خیل بیشمار موژیک های گرسنه، نگاه با حسرت و انکار به غرب و کشیدن عقب مانده های آسیائی به دنبال خود، به هیچستان! انگار روسیه دارد تاریخ خود را تکرار می کند.

۱۹۹۲

۱۲/۰۱/۹۲

کار «فرهنگ بین دو جنگ*» را با شدت از سر گرفته ام که به يك جانی برسانمش. اما گیر کرده ام؛ زن و عشق و همچنین طبیعت دو موضوع اساسی است که تقریباً از سال های ۱۳۰۰ به بعد (بدون اینکه شاعران و نویسندگان آگاه باشند) با دریافت تازه و دیگری در ادبیات ما مطرح شد، رویکرد به آن به کلی با ادب کلاسیک متفاوت است. چرا؟ و ویژگی هر کدام در چیست؟ گرفتاری و کند و کاو و تقلای دردناک يك ماه و نیم اخیر، جستجوی کورمال، گمان های مبهم و زیر و رو کردن متن های قدیم و جدید. مسئله از خواندن سه تابلو عشقی و زهره و منوچهر شروع شد.

هوا بد است دل من گرفته است و تمام عمرم در نادانی گذشته و می گذرد. بیهوده پوسته، چیزها را می خراشم و پنجه هایم را زخم می کنم و باز می خراشم.

۲۱/۰۱/۹۲

ساعت چهار و نیم صبح است. بیخوابی به سرم زده، هر چه کردم نشد، ناچار بیدار شدم. تفاوت استنباط و دریافت طبیعت در ادب کلاسیک و مدرن، در ملك الشعرا و نیما کلافه ام کرده، برایم معما شده و خوابم را گرفته. تفاوت پیداست اما نمی دانم چیست و از کجا می آید، مثلاً «شب» های بهار و نیما. از همان اول: «در صفت شب و منقبت علی» و

* با عنوان «داستان ادبیات و سرگذشت ادبیات» منتشر شد، نشر «فروزان روز»، تهران، ۱۳۷۳.

«ای شب» هر دو کمابیش همزمان!

تاریک و خاموش است. پرنده پر نمی زند. یاد امیر افتادم و پارسال همین روزها، هنوز زنده بود. چه دردی می کشید. سکوت مرگ در جسم شب لنگر انداخته. بارانکی نم نم می بارد و زمزمهء بی صدایش به گوش می رسد. همین. می خواهم يك چای دم کنم، کمی نیما را نگاه کنم و شاید یکی دو صفحه ای هم شیلر بخوانم:

Über naive und sentimentalische Dichtung

به راهنمایی یوسف گرفته ام شاید کمکی بکند به فهم نامفهوم. (نامفهوم برای کودنی مثل من)

گیتا و غزاله خوابند. يك ماهی است که پای غزاله درد می کند؛ این بار کف پا. از اردشیر خبر تازه ای ندارم قرار است برود ایران. صدای چرخ ماشینی روی آسفالت خیس بولوار مونیخارناس می آید، صدای سریع و شتابزده. پرگوئی را بس کنم بروم به سراغ شیلر و بعدش دکان.

۸/۰۲/۹۲

مفهوم تازهء طبیعت در ادب سال های هزار و سیصد، برداشت تازه از آن و تفاوتش با ادب کلاسیک (فرخی، منوچهری) دیوانه ام کرد، سر در نمی آوردم، افتادم در طاس لغزندهء دپرسیونی یکماهه. دست و پا می زدم و در نمی آمدم، قفسهء سینه ام چند روزی درد گرفت و نفس عمیق نمی توانستم بکشم. يك هفته ای پا به پا کردم و آخرش رفتم دکتر گفتم بادمجان بم آفت ندارد (البته بادمجان های بم فرانسه) برو که ببخود آمدی. راست می گفتم رگ بود و چند روز بعد برطرف شد. يك هفته ایست که روزنه ای باز شده و کم کم دارد کوره راهی پیدا میشود بهرحال آن سرگردانی و بن بست اولیه فروکش کرده. رویهمرفته با دلمردگی کار می کنم ولی با یکدندگی چرخ می گدازم که در سرازیری بغلتند. گاه فکر می کنم ترمزم بریده. دلم خوش نیست. پای غزاله خوب نشده، از اردشیر خبر مستقیم ندارم. شنیده ام که رفته است به ایران و این روزها در اصفهان است. اوضاع داخلی خوب نیست. دیگر چه بگویم. به حسن گفتم چند روزی بیاید ببینمش. همین روزها منتظرش هستم. نمی دانم چرا به سرم زده بود که «سنگ انداز هجران در کمین است» و دیگر فرصت خیلی زیادی برای دیدار باقی نمانده. بدببیری خودمان کم بود که مال دنیا هم قوز بالا قوز شده. اسلام عزیز در الجزایر و حرص تمام نشدنی اسرائیل برای زمین های دیگران و «لوموند» که هر روز با شتاب و دستپاچگی مدتی از وقت مرا می جود و تفاله می کند و دور می ریزد. برای کی دارم درد دل می کنم. این آخرها چیزی که حالم را جا بیاورد، نه خوانده ام و نه دیده ام، هیچ نمایشگاهی، فیلمی، باغ و صحرایی. از خیلی ها و خیلی چیزها دور افتاده ام. آیا کار

کمکی می کند. بهر حال کمی از شدت ملال می کاهد به شرط آنکه این شاگرد عکاسی صبح تا ظهر دو چندان بر آن نیفزاید. بیخود قُر می زنم (یا غُر؟) خودم را برای خودم لوس می کنم تا بعداً در نوازش از وجود نازنینم به خودکفائی برسم! کار ویژه نامه، فردوسی تمام شد. منتظرم همین روزها شماره مخصوص «ایران نامه» برسد و ببینم اینجانب با همدستی شرکا چه دسته گلی به آب داده ایم. «گفتگو در باغ» برای بازبینی نهائی و آخرین غلط گیری از تهران رسید. دیدم و پس فرستادم. آیا چاپ خواهد شد؟ از مجموعه، مقالات که خبری نیست فقط ناشر ... هر چند يك بار اعلانش را عوض خود کتاب منتشر می کند. حیدری که همین کار را هم نمی کند فقط این دو سال اخیر که چند دفعه همدیگر را دیده ایم هر بار چند تا قسم به جون شاهرخ جون خورده است. مثل اینکه ترجمه، ملیت و زبان دارد راستی راستی تا دو سه ماه دیگر منتشر می شود. حرف پیشکی مایه شیشکی! در ضمن مسائل و مشکلات ما را باش. پس Weltschmerz چه شد، مرتیکه!

«مردک» از مرتیکه بهتر است چون آن کلمه تحقیر و فحش با هم است در حالیکه نگارنده محترم قصد فحش دادن به خودش را نداشت فقط می خواست ... انگار آن را هم نمی خواست.

۲/۰۳/۹۲

هفته پیش مهرانگیز آمد. پریروز هم احمد برای يك ماهی رفت به تهران. تا يك ماه دیگر از ساعت هشت و نیم صبح تا هفت و نیم شب در مغازه زندانیم. فاتحه کارهای خودم را باید بخوانم. به جز خواندن های تکه پاره در کنار دخل. ویژه نامه فردوسی در «ایران نامه» بالاخره چاپ و منتشر شد. چندین روز است. خوب از آب درآمد. دارم مقدمات چاپ همین مقاله ها را در تهران فراهم می کنم. يك مجموعه مقاله شاید زیر عنوان «شاهنامه در پاریس». مقاله بسیار مهم و اساسی شیلر - از مقاله خیلی بیشتر و عمیق تر است، جستار او (Über naive ...) چندین روز پیش تمام شد حظ فراوان کردم. بسیار خواندنی بود. فعلاً دارم به همه چیز. به هر چیزی که به نحوی به فرهنگ و ادب سال های ۱۳۰۰ مربوط باشد، یا به فهم آن کمک کند نک می زنم حتی به شیلر و انوری. نمی دانم چه از آب درآید. دلواپسم. پروین و دیوان نخود لوییائی، سیر و پیازیش خیلی مشغول و خیلی ملولم کرد، ملال خانه های بسته و پستوها و صندوق خانه های خفه و آداب و رسوم خزه بسته، بوی ناگرفته در هوائی سنگین و مرطوب، و پند و اندرزهای حکیمانه که مثل بارانی چرك فرو می ریزد. در عوض نیما با هوای کوهستانی و سادگی دهاتیش نفسم را تازه می کند. اگر چه گاه پیچ و تاب ناهنجار زبانش - زمختی دهاتی؟ - آزارم می دهد ولی ارادتم به این کوهستانی غریبه در شهر، دارد بیشتر می شود. چقدر با ملك الشعرا متفاوت است!

«روزگار» سیاه خلیلی و «من هم گریه کرده ام» را به هیچ ترتیبی از هیچ کجا گیر نمی آوردم. فعلاً به «ح» متوسل شده ام. در اصفهان. اردشیر در اصفهان است. آخرش از آنجا تلفنی کرد. آن هم برای کاری و درخواستی. تلفن خوبی نبود.

۱۱/۰۳/۹۲

امیر به مهرانگیز گفته بود کاش این روزها داداشت اینجا بود فکر می کنم آسان تر می توانستم تحمل کنم. مرگ خیلی سخت است. وقتی پرروز این را شنیدم خیلی منقلب شدم، هر چه سعی کردم نتوانستم جلو اشکم را بگیرم. مهرانگیز روزهای آخر هر روز یا شب و گاه دو بار از امیر عیادت می کرد هم به عنوان طبیب و هم به عنوان دوست. امیر با دیدن او می گفت فرشته، نجات آمد. دلم گرفته. سفر حسن هم بهم خورد. برایم توضیح داد که چه پیش آمد و چه جوری سفر و بلیط باطل شد. این هم از این.

۲۰/۰۳/۹۲

«تهران مخوف» را تمام کردم. عجب کتاب مهم بدی است. خواندنش خیلی همت می خواست، حتی چند خط در میان و شتابزده. از بار اول که در ده، دوازده سالگی خوانده بودمش، فقط ربودن دختر در کوشک نصرت به خاطرمانده بود. سر هم بندی عجیبی کرده است از حوادث و ماجراهای پی در پی و تصادف های دلخواه و تمام نشدنی. در لابلای این جنگل مولا سیمای زن و اجتماعی که به چشم می خورد برای زمان خود تازگی و اهمیت دارد. کتاب در حقیقت در همان جلد اول تمام می شود و جلد دوم «الحاقی» است و ناشی از: «حالا که به این خوبی است پس چرا فقط یک جلد!»

۱۸/۰۴/۹۲

بیش از یک هفته است که احمد برگشته! اما هنوز شدت کار فروکش نکرده و همچنان صبح تا غروب پای دخل می گذرد. احمد نیامده «ماریل» ناخوش شد و از خستگی جا خالی کرد و باز علی ماند و حوضش و مشتری، دخل و چاپ و ظهور عکس ده در پانزده؛ کاغذ مات یا براق؟ چه ساعتی برمی گردید؟ - مگر یک ساعته نیست؟ - چرا اگر عجله داشته باشید. - نرخ کارها؟ سفید و سیاه، رنگی، کدک. عکس برای گذرنامه، چهار تا ۳۰ فرانک و ... از صبح تا غروب. شاید از فردا پس فردا کمی سبک تر شود. در این مدت به هر پیسی و مکافاتمی بود «در تلاش معاش» و «گلخانهی که در جهنم می روید» [محمد مسعود] و «من هم گریه کرده ام» جلیلی را - که در این فاصله از تهران رسید - خواندم و یادداشت

هائی برداشتم. ولی درست نمی دانم چقدر به دردم خواهد خورد. همه آنها را شاید بیش از پنجاه سال پیش خوانده بودم. فصل «تهران مخوف» و «حجازی» را در کتاب حسن خواندم خیلی خوب و جمع جور و به قاعده نوشته شده. حیف از این رفیق تنبل من که سی سال پیش این نوع کار را بوسید و کنار گذاشت.

گیتا و غزاله یکی با عصبانیت و دلواپسی، یکی با دلسوزی، نگران دکانداری خسته کننده، منند، یوسف هم دورادور بی آنکه به روی خودش بیاورد؛ از تلفن هایش پیداست.

۲۱/۰۴/۹۲

از امروز کارم سبک تر شده. همان نیمه وقت نازنین. نان و پنیرم را خورده ام و چرت نشسته ام را زده ام. می خواهم بروم باغ لوگزامبورگ گل و گیاهی تماشا کنم، روزنامه ای ورق بزنم و بعدش بروم نمایشگاه Sima و Morandi، سری به هوشنگ کشاورز بزنم، در مرکز اسناد و بعد منوچهر پیروز. اصلاً کمی راه بروم. دردپای غزاله خوب شده، میانه، گیتا با من خویست. هوا هم همین طور. بهتر است وقت تلف نکنم. René را بردارم و راه بیفتم. Atala را تمام کرده ام بعدش نوبت Werther است. باز هم برگشت به پنجاه و چند سال پیش - منتها این بار نه از راه ترجمه - بالاخره باید دید نیما و همراهان در آن روزگار مستقیم و نامستقیم، دانسته و ندانسته تحت تأثیر چه ادبیاتی بودند و سرمشق ها را از کجا می گرفتند.

اما خواندن خامان ساده لوحی مثل مسعود و جلیلی واقعاً غیرت و حماقت می خواهد. ماشالله به همت خرکی خودم.

۲۲/۰۴/۹۲

رنه René را تمام کردم. از تمام زنجموره ها و ننه من غریب های لوس، مکرر و تمام نشدنی و ملال آورش داشتم بالا می آوردم. دلم می خواست دم دستم بود دو تا چک خرجش می کردم. آدم انقدر از خودراضی و نتر! چه احساسات آبکی پرسوز و گدازی! زحمت بیهوده کشیدم گمان نمی کنم به درد کارم بخورد.

دور اول مطالعه، نیما هم دارد تمام می شود. گاه تعقیدهای عجیب و غریب زبانش که باید با رمل و اسطرلاب کشف کرد به شدت آزارم می دهد. دیگر باید شروع کنم به نوشتن. هر چه نزدیکتر می شوم تشویش و دل نگرانیم بیشتر می شود. دلهره مثل موریانه استخوانهایم را می جود. آرام و مدام، حتی در خواب.

۶/۰۵/۹۲

چند روزی است که نوشتن را شروع کرده ام. مثل همیشه کند و سخت و با تردید پیش می رود. اما امروز مثل خر در گل ماندم. هیچ نشد. فرصت هیچ کار دیگر نمی ماند. صبح ها تا بعدازظهر هدر است. بعدش هم همین طور. حال خوشی ندارم. اوضاع داخلی خوب نیست. غزاله در سفر است. مهرانگیز و فرزانه پور دیروز برگشتند. حسن ایران است. به وسیله مرید که برگشته نامه ای برایم فرستاد. نوشته بود خوش می گذرد. اردشیر را دیده و گفتگو کرده اند و سفارش های مرا به او رسانده. با خوش بینی زیادی که امیدوارم بجا باشد درباره او، از حال و مخصوصاً کارهایش، نوشته بود. «ع» را هم البته دیده است. سلامت است و همین خیلی است. دلم گرفته روزهایم تاریک و تلخ است، مال گیتا لابد تاریک تر و تلخ تر.

هیچ نمی توانم آنچه را که از نیما حس می کنم و می فهمم روی کاغذ بیاورم، گرفتاری بزرگی است. بهتر است فعلاً رها کنم و چند دقیقه ای بروم به تماشای درخت های سبز و تنومند لوکزامبورگ و در نور باز و سبک باغ نفسی بکشم.

۱۸/۰۵/۹۲

امروز در «نامه ها» ی نیما چیزی دیدم که برایم فوق العاده جالب توجه بود. او که مدت ها در جستجوی دوبیتی های امیر پازواری (چاپ سن پترزبورگ) بود در تاریخ ۱۵ بهمن ۱۳۰۹ به برادرش لادبُن نوشت که ناتل خانلری «ببیند که آقای مسکوب بافروشی کجاست، از او بخواهد که دیوان امیر پازواری چاپ پترزبورگ را که خودم در بار فروش دیدم به من امانت می دهد یا نه. اگر بتواند با زبان ناتل آن جوان را راضی کند، خیلی به من خدمت کرده است.»

نیما پدرم را از کجا می شناخت؟ آشنایی آنها چه جوری بود؟ بهرحال پیداست که دوست نبودند والا خودش به او نامه می نوشت. آن جوان که ناتل می بایست با زبانی او را راضی کند در موقع نگارش نامه سی و چهارساله و در زمان اقامت نیما در بابل سی و دو ساله بود. اتفاقاً من هم چند سالی دنبال همین دیوان می گشتم تا چهار پنج سال پیش آن را پیدا کردم و آنچه می خواستم یادداشت برداشتم. گمان می کنم يك وقت برای کاری که در نظر دارم، از آن استفاده کنم؛ اگر عمر و فرصتی برای کار باشد. فعلاً که این عکاس بازی لعنتی بازی بازی دارد عمر ما را می بلعد و قی می کند. احمد باز برگشته به تهران، برای عروسی و من باز از هشت و نیم صبح تا هفت و نیم بعدازظهر پای دخل نگهبانی می دهم. این چند کلمه را هم در ضمن دارم می نویسم. ماشین خراب شده و اعصاب من و «ماریل» خرابتر، سه چهار روز است که گرفتار شده ایم. حالا او و يك تکنسین ماشین را پیاده کرده و

دارند تعمیرات می کنند. من هم دم پیشخوان برای جواب به مشتری ها ایستاده ام و دارم خوش می گذرانم و به جای کار نیما که شروع نشده - بعد از دو هفته - باز متوقف ماند، دارم این پرت و پلاها را می نویسم و باد دلم را می زنم. در این وقت تکه تکه پاره کمابیش «نامه ها» را می خوانم که از نوشته های نظری او درباره «ارزش احساسات» و «دونا مه» گویاتر، روشن کننده تر و خواندنی تر است، هم برای برای دانستن نظریات او و هم برای شناختن خود او. کتاب شیرین داریوش، ورتتر و چیزهای دیگر را هم کم کم می خوانم. ولی به هیچ کار دیگر نمی رسم حتی دیدن يك نمایشگاه نقاشی. هفت و نیم شب وقتی کرکره را پائین می کشم همه جا بسته است مگر یکی دو تا نانوائی و بقالی، و البته کافه ها و رستوران ها و سینماها. لیدو و Crazy Horse هم فراموش نشود.

«ورتر» را برای دل خودم و برای کار نیما دارم سه باره بعد از چند سال می خوانم (شاید بعد از چندین سال و بار اول به فارسی، بعد به آلمانی) کم اتفاق می افتد و غنیمت است. شعرهای نیما هم اکثر همین طور، هم فال است و هم تماشا ولی معمولاً بیشتر چیزهایی که برای کار خوانده می شود ملال آور است. آدم چیزهای ملال آور را می خواند تا چیزهای ملال آور بنویسد که خوانندگان دیگر از چیزهای ملال آور خدا نکرده بی نصیب نمانند.

«ورتر» تنها کتابی است که دیده ام در «نامه ها» نیما می خواسته «ثانی» آن را بنویسد. خواندن آن گذشته از هر چیز کمک می کند به فهم سلیقه آن بزرگوار در مورد ادبیات غرب و شاید اثری که از آن پذیرفته.

۲۲/۰۵/۹۲

امروز عقدکنان احمد و غزاله بود. تلفن کردم به تهران که به هر دوشان تبریک بگویم. از مهممه آن طرف پیدا بود که همه جمعند و غوغائیسند. جهانبخش که اول گوشی را برداشته بود، هیجان زده داد می زند چرا شما نیستید جای شماها خیلی خالیست. [زن احمد هم اسم غزال من است].

۳۱/۰۵/۹۲

امروز یکشنبه است غزاله از سفری هفت روزه (با بچه های کلاس) برمی گردد؛ سفری احمقانه با همان آهنگ شتابزده ای که در زندگی روزانه اینجا، کارها و رفتار این مردم به چشم می آید و همه چیز را سطحی و پوک و از درون خالی می کند و پوسته ای، ظاهر گول زننده و جلوه ای از اصل و حقیقت چیزها باقی می گذارد. هفت روز که دو شب و يك روز آن

هم در راه می گذرد، برای دیدن پراگ، وین و بوداپست (به اضافه عبور از آلمان) یعنی ندیدن هیچ چیز و در نهایت گرفتن چند عکس و گذاشتن در آلبوم.

بهرحال، به افتخار ورود غزاله امشب شام فسنجان داریم و من مأمور خرید مرغ شدم و طبق معمول گندش را درآوردم و سی و چند فرانک را به هشتاد و هفت فرانک تمام کردم و می دانستم که دارم شیرین کاری می کنم و کاری نمی توانستم بکنم. دست خودم نبود، وقتی اینجور خرابکاری ها شروع می شود عاجز و تسلیم درمی مانم. با مرغ گرانها برگشتم به خانه. گیتا گفت تخصص داری، یا گنبدیده و آشغال ولی به همان قیمت معمول، یا اینجوری و خندید و گفت در دفتر خاطرات بنویس. من هم دارم می نویسم. می نویسم چون که چیز دیگری نمی توانم بنویسم. اولاً که وقت ندارم و ثانیاً کار نیما را خیلی آسان گرفته بودم، اغراق نکنم، فکر نمی کردم به این سختی باشد. دارم نامه هایش را تمام می کنم - پای دخل، به پیسی و تکه پاره می خوانم. پر از حرف های گفتنی، فکرهای تازه، روشن بینی و پشتکار و اراده، خلل ناپذیری است که تحسین آدم را برمی انگیزد. اینها همه کار را دشوارتر کرده، گرفتاری دکان هم از صبح تا غروب مثل انبوه خاکستر و خاکروبه روی سرم هوار می شود. فعلاً فکرم فلج است، به جای پرواز، لاک پستی پیر را می ماند که تشنه در حاشیه رودی افتاده باشد و نتواند تکانی به خود بدهد، فرسوده و ضرب دیده و خرف شده. راستی شنیده ام آقا بزرگ خرف شده. این روزها در تهران مصاحبه ای کرده در زمینه فرهنگ و ادب ولی ماحصل و خلاصه کلام حمله به رژیم گذشته و تعریف از توجه رژیم تازه به امر فرهنگ. خدا کند راست نباشد و این دوست عزیز و نازنین به سرنوشت آن فرتوت خرف دیگر - جمال زاده - دچار نشده باشد.

رفتم آشپزخانه قهوه درست کنم دیدم گیتا کلک را زده و هشتاد و هفت فرانک را به چهل و سه فرانک و نیم تمام کرده. مرغ بینوا دو شقه شده، یک شقه برای فسنجان امشب و شقه دیگر برای شبی و شامی دیگر. فعلاً سخت سرگرم جارو پارو است و دارد همه جا را دستمال می کشد و می شوید و برق می اندازد. آمدن غزاله جشن گیتاست. بعد از ناهار بناست برویم مغازه را «انواتر» کنیم. روز آخر ماه است. ماریل مریض است، احمد نیست. یکشنبه باید اینجوری استراحت کرد و خوش گذراند.

۷/۰۶/۹۲

احمد برگشته و کار من سبکتر شده، کار در مغازه. کم کم دارم به یاد می آورم: کمی آزادی و کمی نفس کشیدن بی شتاب و دستپاچی را.

پریروز سخنرانی ئی داشتم درباره «آثار تجدد در زبان فارسی» در چهارچوب «تجدد در ایران»، نشست، گفتار و بحث، سمیناری سه روزه به همت انجمن فرهنگ ایران.

سخنرانی بد و فهرست وار و بی یال و دمی بود که باید در بیست دقیقه سر و تهش به هم می آمد. در بحث ... انتقاد درستی کرد اما حرف های اساسی و درستش را با لحنی گفت که در ضمن حالت «پنبه زدن» داشت، پنبهء مرا زد. با توجه به دوستی نیم بند و چندین ساله می توانست نظرش را با حیا و ظرافت بیشتری بگوید. (بد نوشتم: با کمی حیا و ظرافت) خلاصه حال را گرفت. آزرده بیرون آمدم و کلی به خودم فحش دادم که اصلاً چرا این دعوت ها را می پذیرم و ... در ضمن باید اعتراف کنم که يك چنین «مشت مالی» حقم بود.

۸/۰۶/۹۲

... این دو سه روزه قرائت نامه های نیما را تمام کردم، بعضی از آنها را دو بار خواندم و علامت گذاشته ام تا جاهائی را بار دیگر مرور کنم. در ادب معاصر نامه هائی به این زیبایی و هشیاری سراغ ندارم. در ادب قدیم؟ نامه های عین القضاة؟ نامه ها صمیمی و حقیقی است یعنی با حقیقت و از دروغ بری است، بهتر از هر چیز دیگر معرف روحيات و همچنین نظریات اجتماعی و سیاسی نیمای انسان دوست و مردم گریز است. در اینجا می بینیم که با افکار چپ زمان خود، ارانی، مجله دنیا آشنا بوده و خود را در زمرهء هم مسلکان این مجله می داند. نیمای نامه ها شاعری آگاه و روشن بین با حس مسئولیت عمیق نسبت به ادبیات و مردم همزمان و آینده است. نظریات زیباشناختی، سنجش و بیزاری از ادب رسمی قدیم (عنصری و انوری و دیگران) که گاه یادآور عقاید کسروی است، دشمنی با صوفیگری، توجه به دانش زمان و آشنائی نقادانه با ادبیات غرب، همهء اینها و بسیاری چیزهای دیگر در این نوشته های زیبا آشکار می شود. نیما به طوری که مکرر دیده می شود «خود شیفته» و در همان حال سختگیر و پیوسته انتقاد کننده از خود است. دو حس به ظاهر متضاد ولی در حقیقت دو چهرهء مکمل يك پدیدهء روانی. روش کار شاعری نیما در نامه، در این نامه های زیبا و سرشار از عشق زلال و جوشنده و زاینده به طبیعت، روشن و به تفصیل آمده و می تواند درسی باشد برای کسی که در این راه ناهموار می افتد. پایداری، ایمان به خود و تنهائی نیما گاه به یاد فردوسی می انداخت، البته بی هیچ قیاس دیگری، ولی هیچ به یاد هدایت نمی افتادم مگر به علت اختلاف خصوصیاتشان با یکدیگر.

۱۷/۰۶/۹۲

دیروز گیتا را از بیمارستان مرخص کردند. همه چیز به خوبی گذشت و به بهترین نحو.

امیدوارم دوره، نقاها هم به همین خوبی بسر برسد.

رامین کتاب گفت و گویش با Steiner را به من هدیه کرده. کتاب را باز کردم عبارت A Shahrokh Meskoob را دیدم، از این محبت بی توقع شادی لذتبخش و نامنتظری نصیب شد که تا مدتی ادامه داشت. تلفن کردم و گفتم «راما» جان کار ما را سخت کردی. گفت چرا، گفتم آخر يك چنین محبتی را چه جوری می شود جواب داد، گفت عمو شاهرخ اختیار دارین، این کمترین کاری بود که می شد کرد. گفتم در هر حال آدم در برابر چنین محبت هائی انگار پاك خلع سلاح می شود و نمی داند چه بکند، درمی ماند و بیچاره می شود. او این روزها حال خوشی ندارد. در يك جمله «غم عشق آمد و غم های دیگر پاك ببرد». خیلی با هم صحبت کرده ایم. او درد دل کرده و من سعی کرده ام به نحوی، البته بیشتر نامستقیم، از راه بیان تجربیات خودم، داستان و مثل و حکایت و چیزهای دیگر از اینور و آنور، نصیحتش کنم و آبی به آتش او بریزم. البته بی فایده. پای اردشیر شکسته است و گچ گرفته اند. دو سه روز پیش تلفن کرد. امیدوارم یکی دو ماه دیگر در اصفهان بینمش.

۲۶/۰۶/۹۲

گفت و گو با Steiner را خواندم. کتاب بدی است. یارو خیلی از خودش قمپز درکرده می گوید صهیونیست نیستم. خیال می کند. هست و بدجوری هم هست. کتاب در ستایش خودش و قوم و تبار خودش است بدون اینکه اطلاع چندانی به خواننده بدهد. به رامین نظرم را گفتم.

۳۰/۰۷/۹۲

گیتا و غزاله نیستند. پانزده روزی است که رفته اند به تهران. هیچ کدامشان از این سفر راضی نیستند. غزاله که از اول، از مدتی پیش از سفر کلافه بود و قر می زد. چادر و گرما و در خانه ماندن و نداشتن دوست و آشنای هم سن و سال و دوری از دوستان اینجا؛ از دوستان و محیط زندگی؛ و ناگهان در فضائی به کلی دیگر! در آینده چه خواهد کرد؟ وجودی دوپاره، نیمی از اینجا و نیمی از آنجا! دلم برایشان تنگ شده. منتظرم که بیایند.

۲/۰۸/۹۲

دلشوره، غریبی دارم. از صبح تا حالا که ساعت ۶ بعدازظهر است حتی يك سطر هم نتوانسته ام بخوانم. فصل مربوط به نیما تمام شده. ولی انگار تمام نیست. يك چیزی و

شاید چند چیزی کم دارد. نمی دانم چی. دلم گواهی نمی دهد که تمام شده باشد. به فصل بعد فکر می کنم و به یادداشت ها و روم می روم و نمی دانم از کجا می شود شروع کرد. فعلاً در ترس مه آلودی که مرا فرا گرفته دور خودم می چرخم.

دیروز با گیتا و غزاله و اردشیر صحبت کردم. خوبند و سفر گیتا و غزاله عقب افتاده و دلم می خواست که در تهران بودم. شبها آبجو یا شراب می خورم و آشغالدانی شکم را پر می کنم و لخت و گاوال که شدم جلو تله ویزبون پهن می شوم و بزن بزن امریکائی و کون و کپل فرانسوی تماشا می کنم و خرف تر می شوم. روزها هم پشت دخل می گذرد و فکرهای تکه پاره دربارہء طبیعت و نیما، مریم عشقی، اصفهان، دریا و بندرانزلی و گیتا و شب های مرطوب شمال و دائی و ده و آدمی که چشمش به مشتری و سرش در شش هزار کیلومتری است.

پریروز یوسف از سفر برگشت، امروز آمد، «هدایت ها» را خواسته بودم همه را برایم آورد. ترجمه «در کوی دوست»، (فصل اول) را دادم برد در باغ «لوکزآمبورگ» بخواند و بعد از یکی دو ساعتی برگشت گفت خیلی زحمت کشیده اند ولی درنیامده، آن که باید بشود نشده. داریوش هم همین را گفته بود. حالا باید یک جواب منفی برای این بیچاره ها بنویسم. کار سختی است. خیلی دمم می شوند. «مژده» دارد «گفت و گو در باغ» را ترجمه می کند. «شطحیات» چه جوری در خواهد آمد؟ خادمی در تهران به گیتا گفته که شاید تا پیش از برگشت او اجازه پخش «گفت و گو» صادر شود. در این صورت چند نسخه برایم خواهد فرستاد. باتمانقلیچ را ده دوازده روز پیش در اینجا دیدم. ترجمه انگلیسی «ملیت و زبان» هم شاید تا دو سه ماه دیگر دربیاید. از [ناشر] مجموعه مقالات خبری نیست. جز آنکه مثل تمام این دو سال و نیم اخیر «سه روز دیگر» کتاب را چاپ شده تحویل می دهد، از ... به کلی مایوسم می تواند به راحتی ده سال دیگر هم دروغ تحویل بدهد. مدتهاست که بتهوون نشنیده ام. بیخود نیست که اینقدر بته مرده شده ام.

۷/۰۸/۹۲

دیشب در تله ویزبون بچه های قحطی زدهء سومالی را که هر روز صدها تنشان از گرسنگی می میرند، می دیدم. پوست و استخوان، با چشم و دندان های بیرون زده. بعضی ها که هنوز نیمه جانی داشتند می خزیدند یا تکانی به خود می دادند بقیه جنازه های افتاده کف «خیابان»، روی خاک و در حال متلاشی شدن.

اینجا فعلاً فقط دو موضوع قابل توجه وجود دارد: تعطیلات و المپیک را نشان می دهند. جشن و مهمانی پولدارها که فقرا هم از در پشتی خودشان را داخل کرده اند. دوندهء ماراتن، زنی حبشی، یک ساعت تمام دیرتر از همه رسید، کفش مناسب نداشت و

آنکه داشت پایش را می زد. لنگان و در حال غش خودش را به آخر خط رساند. زن دونده ای از اهالی «کرواسی» که در کریدور زیرزمین هتلی تمرین هایش را کرده بود کم از اولی نبود. البته بیچاره چیزی نشد. تمرین دو در زیرزمین و توپ و تفنگ و خمپاره بالای سر. نتیجه پیداست. قهرمان خودمان هم که ماشالله گفتن ندارد. مشت زن وارد رینگ شد بدون دستکش! نمونه اعلائی شلختگی. تازه به داور اعتراض هم می کرد که چرا نمی گذارد بزند و چرا حریف را برنده اعلام کرد. این از گداگشنه ها و فقیر بیچاره ها. اعیان ها هم برای خودشان مشغول هستند، کف می زنند و پرچم تکان می دهند و سرود مستانه می خوانند و با دمشان گردو می شکنند.

۱۶/۰۸/۹۲

... فصل اول کتاب (کتابی که نمی دانم چه عنوانی خواهد داشت*) را تمام کردم. احتمالاً. اگر باز دستکاری نکنم. عنوان فصل: «افسانه، طبیعت». این روزها، بیشتر شب ها، گزینده شعرهای منوچهر آتشی را می خوانم. سال پیش بی اعتماد چندانی در تهران خریدم. چند روز پیش اتفاقی و سرسری دست گرفتم و حالا می بینم چه غفلتی بعضی از شعرها، «ترانه دیدار» و چند تای دیگر عالیست. می خوانم و باز می خوانم. چه طبیعتی و با چه زبانی! و چه کیفی می کنم من.

۱۹/۰۸/۹۲

«بی بی» از مسکو، از پیش سیاوش آمد و منظومه «مهره، سرخ» او را با نامه ای برایم آورد. بعد از چندین و چند سال باز رابطه ای، باید گفت کهنسال و کهنه، برقرار شد. نوشته بود با وجود همه این سال های چنین و چنان: «از آنجا که با همه جدائی ها به دوستی ات، همچنانکه به صراحتت و صداقت و مخصوصاً در این مورد خاص به اصابت نظرت اعتماد دارم، بر آن شدم تا دردنامه ای را که مدت ها در سرودنش با خود خروشیده ام و روان خراشیده ام و به سبب تنهایی و تک افتادگی و دوری از فضای فرهنگ بومی سنجش نیک و بد کاری چنین از دستم به در رفته، به وسیله دخترم بی بی برایت بفرستم تا تو به عنوان اولین خواننده، صاحب صلاحیت بر آن داوری کنی! و بعد افزود که «شدت درد، پایم را از گلیم پاره خودم به در آورده و مرا به سرزمین شاهنامه کشانیده است... به گوشه ای از هنر پنهان فردوسی، بدان طلسم چنگ زدم و شعرم را آغاز کردم».

از حال سیاوش بی خبر نبودم. آوارگی و سرگردانی فرار به کابل و مسکو، پریشانی خانواده، خودش در مسکو، مهری در وین و بی بی در واشنگتن! عضویت در کمیته مرکزی

* داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع.

۵۲۳

حزب توده (آن هم در اوج بدنامی حزب)، اختلاف های داخلی و زد و خورد های حقیر، استعفا از کمیته مرکزی، گیر افتادن در آبچالهء مسکو، خسرالدنیا و الاخره. از همه اینها خبر داشتم. خود کرده را چاره نیست.

از نامه غمگین، خوشحال و متأثر شدم. منظومه را خیلی پسندیدم. برداشت تازه ای است از رستم و سهراب که اثر تجربهء دردناک سال های اخیر سیاوش را با خود دارد. از این جهت برداشت اصیلی است. باید جواب درستی بنویسم. بی پرت و پلا.

۲۹/۰۸/۹۲

بالاخره گیتا و غزاله چند روز پیش (بیست و یکم) برگشتند. این دفعه خیلی دلم تنگ شده بود و خسته و بی حوصله بودم. از دوری دلخور بودم. دو سه روزی بعد از رسیدنشان رفتیم به Ile de Ré پنج روز بسیار خوبی در این جزیرهء بسیار زیبا گذشت. حیف که اتومبیل دارد طبیعت را زیر قشری از آهن و دود خفه می کند. چشم چرانی مفصلی کردم. اما گذشته از طراوت رنگین گیاه و گل و درخت و سرسبزی خاک و آسمان ابر و بادی و متغیر، در آنجا St. Martin de Ré را، خود بندرگاه کوچک و نقلی، Ars و جاهای دیگر را تماشا کردم.

در برگشت دو ساعتی در بندر قدیمی La Rochelle پلکیدم و لذت بردم. در Poitier هم يك ساعتی ماندم می خواستم. Notre-Dame-La Grande را ببینم که دیدم. هر گوشه ای از این سرزمین زیبایی و تاریخی دارد که گاه آدم حیران می ماند. عجب غنائی! از «شارتر»، زیر باران سیل، از راه «شارتر» برگشتم. گیتا و غزاله هنوز آنجا هستند.

۸/۰۹/۹۲

دارم می روم تهران.

من که آرزو می کردم قلبم به سبکی هوای کوهستان باشد، حالا به سنگینی کوه است. در ته دریا، در تاریکی اعماق. غصه می خورم. دور و برم زشت و شلخته است. نوعی دشمنی پنهان و آشکار، دانسته و ندانسته با زیبایی به چشم می خورد. هواپیما سرد و آرام است. روح زیبایی از آسمان گریخته و در جایی دور از دسترس، پشت بوته های زهرناک خار، در شکاف دره ها و پرتگاه ها پنهان شده. در نیما (به خلاف هدایت؟) زیبایی پی آیند و پیرو اخلاق است و گاه فدای آن می شود. (اخلاق نیما ناشی از انسانگرایی مردم گریز اوست) اما وقتی زیبایی، و در این مورد زیبایی زبان فدای اخلاق شود، از اخلاق هم در جامه یا پیکری نازیبا چیزی باقی نمی ماند. نمونه، «مانلی».

پاریس را پشت سر گذاشته ام، مغازه و عکاسی و انشالله خیلی از دلواپسی های خرده ریز را. این بار من و گیتا از جدائی يك ماهه خوشحال نبودیم. غزاله که هرگز. کاش زودتر اردشیر و کوه و اصفهان را ببینم. به وسعت و سکوت بیابان برسیم.

۱۰/۰۹/۹۲

در تهران پیش پری و جهانگیرم. هنوز شهر و چندان کسی را ندیدم. امروز عصر يك ساعتی در شمیران راه رفتیم. همان جاهای آشنای ناآشنا. در کوچه باغ های پایین دست نیاوران گم شدم. ولی در همه حال کوه را پشت سرم حس می کردم، پشتم بلند بود و به آسمان می رسید. هوا سبک بود و به دل می نشست و سبزه برگ ها از آب و آئینه شفاف تر می نمود اما من دلم گرفته بود. نمی دانم چرا از همه چیز غصه می خورم. فردا قرار است اردشیر از اصفهان بیاید. دلم می لرزد. راه بد است و راننده ها بدتر. خوابم نمی برد. از دست این منوچهر آتشی و «گندم و گیلان» که پرروز پیدا کردم.

۱۳/۰۹/۹۲

امروز با آتشی تماس گرفتیم. در بوشهر است. تلفنی چند دقیقه ای گفت و گو کردیم و گفتم که تازگی ها متوجه شعرهای دل انگیز او شده ام، چقدر دید ویژه او را از چیزها، حس دردمند و عاشقانه، زبان و طبیعت او را دوست دارم و از آن لذت می برم و آرزو کردم که بیشتر بسراید تا ما هم بیشتر سعادت خواندن داشته باشیم. او هم متقابلاً خیلی اظهار محبت کرد. هر دو از این گفت و شنید خوشحال شدیم.

«گفت و گو در باغ» قرار است همین روزها منتشر شود (!) خدا به خیر بگذراند چون «چند گفتار ...» دو سال است که قرار است پنج روز دیگر منتشر شود. حیدری آخرا لامر «سوگ سیاوش» را - بعد از ۱۰ سال - يك بار دیگر منتشر کرد. آن هم با «در کوی دوست». از دو سال پیش قرار بود «دو ماهه» در آیند! کار کتاب و نشر خراب اندر خراب است؛ خرابات است.

۱۹/۰۹/۹۲

آفتاب پشت کوه های غربی فرو رفته - در ایوان شمالی عمارت باغ «مهرگرد» نشسته ام. دارد تاریک می شود. در نور بیرنگ و خاموش هوا رنگ عجیبی دارد. تپهء روبرو با گردهء دراز و خمیده به زردی می زند، رنگ خار بوته ها و خاک ترکیب براق ملایم و خوشرنگی ایجاد کرده، تپه های دورتر قهوه ای کمرنگ و به تدریج که دورتر می شوند به

رنگ خفه تر و تیره تری درمی آیند. کوه های شرقی هنوز از روبرو، از جانب غرب نور پژمرنده ای می گیرند و آجری روشن به نظر می آیند. سبزی درخت های انبوه سیب در شیب جلو ایوان دیگر به سیاهی می زند. آسمان مغرب، بالاتر از شانه کشیده، کوه، گداخته، مس گداخته و سیالی است که به تدریج هر چه به سوی شمال غربی و شمال کشیده می شود رنگ می یازد تا در سیاهی شب پنهان شود. چراغ یکی دو اتومبیل از دور سوسو می زند. اینجا میان سمیرم و «مهرگرد» منطقه ایست بلند با آب و هوای کوهستانی، گسترده بر شیب، دامنه و یال تپه ماهورهای پی در پی. هیچ صدائی از جایی نمی آید مگر زمزمه خاموش و مبهم سکوت در فضا. دو روز است که در اینجا هستم، با اردشیر آمده ام و مهمان او هستم. ولی او امروز صبح زود برای کارهایش به اصفهان رفته و فردا برمی گردد. و قتم به راه پیمائی، تماشا و کمی مطالعه، پراکنده می گذرد. می توان روزها و روزها این کوهها، تپه ها و رنگهای آبی آسمانی بلند و خاک زردگونه و موج را تماشا کرد و نگاه مشتاق را بر زیر و بالای دلپذیر آن لغزانده. تاریخ شده است دیگر چیزی پیدا نیست. شب زمین و آسمان را در خود غرق کرده.

۲۰/۰۹/۹۲

پیش از ظهر است. در همان ایوان شمالی نشسته ام. حالا سکوت روشن است و مثل نور فضا را لبریز کرده. هوا خاموشی روشنی است که مثل آسمان، گرد زمین را در آغوش کشیده. همه چیز ایستا، در خواب و بی جنبش می نماید؛ حتی زمان گذرا، زمان پیوسته و جاری که یارای ایستادن ندارد. فقط نسیم خفیفی گاه و بیگاه نشان از جنبشی پنهان می دهد، مثل روئیدن گیاه در شب و قد کشیدن ساقه در تاریکی. سبزه درخت های درهم روبرو در طیف های گوناگون، زردگونه، زمردی و اطلسی سیر در نور می درخشد. دورترها بی شباهت به آبهای کبود و درهم فشرده دریایی نیست. و اما تپه های روبرو با سینه برآمده، اندام کشیده و انحنا ملایم پشت، و دامنه ای رها تا پائین پا، آدم را به یاد تن و بدن زنانه می اندازد که دلپذیر، گرم و خواهنده زیر آسمان باز دراز کشیده. کوه های شمالی در مهی موج از نور سربی- خاکستری، پشت بدنه تپه های دور دست بالا رفته اند؛ با سینه کش انبوه و گردنه های تیز پشاپشت و در کنار و دنباله یکدیگر. درخشش زردگونه، شاد رنگ و خاکی تپه ها را نمی دانم چه می توان نامید. نمی دانم چنین رنگی در هیچ زبان نامی دارد یا نه؟

حالم خوب نیست گمان می کنم کلیه هایم سرما خورده. امروز کمی راه رفتن دیدم نمی توانم، زود برگشتم. فکر می کردم اگر روزی فلج بشوم و زمینگیر، شاید بزرگترین یا تنها لذت، نشستن در ایوانی از اینگونه و تماشای چنین طبیعتی باشد. دلتنگم. اردشیر را

با اینکه در اینجاست در حقیقت ندیده ام. سرگرم کار یا سرگرمی های خود است. هیچ نیمساعتی در همدلی نگذرانده ایم. نه چنین احتیاجی حس می کند و نه حس می کند که من چنین احتیاجی دارم. از گیتا و غزاله بی خبرم. از دنیا بی خبرم. امروز در فرانسه روز فراندم است. درباره وحدت اروپا، عهدنامه «ماستریش».

۲۳/۰۹/۹۲

با اردشیر رفتیم به ده «دیمه» برای دیدن چشمه های آب معدنی و تأسیساتی که او و شرکتشان در آنجا دارند به راه می اندازند. سرچشمه، زاینده رود هم در کنار همین ده است. رفتیم و دو چشمه، جوشان کنار یکدیگر را که از زیر تپه ای ساده و کوچک بیرون می زنند تماشا کردیم. چند، چندین صد هزار سال یا بیشتر است آیا که این چشمه ها از زیر همین سنگ های دورافتاده می جوشند و سراسر راه درازی را از دره و دشت و تپه و ماهور زنده می کنند، جان سبز می بخشند. چشمه، آب زندگی در بن کوه های گذرناپذیر، پرت و دست نیافتنی! شگفت و حیرت انگیز و مقدس است. تمام آن کوه های پشتاپشت آسمان بالا با زیبایی عظیم، خاموش و پرهیبت، حالتی قدسی دارند. گوئی از کهکشانی، از طبیعتی ماوراء طبیعتند. ابدیتشان آدم را در بهتی آمیخته با عجز، در لذتی دردناک فرو می برد و از خود بیخود می کند. چیزی بیشتر از عظمت، جاودانگی یا شکوه در آنهاست که شاید بتوان گفت زیبایی در نهایت، مطلق زیبایی است.

کوهرنگ و تونل و اطراف را هم تماشا کردیم ولی تماشای من زیارت بود نه دیدار. شاید دید و بازدید بود چون که آن زردگونه های پرنشیب و فراز رنگین بلند و خاموش هم مرا نگاه می کردند، همانطور که بسیار بسیار کسان و چیزهای گذرنده، دیگر را مثل آبی که زیر پایشان می دود و می گریزد دیده اند. با نگاهی بی زوال. طرف های عصر برگستیم بی آنکه دل کنده باشم یا چشم حریصم سیر شده باشد. «چشم توشه برنمی دارد» اصفهان بی تردید یکی از زیباترین شهرهای جهان است اگر زیر فشار جمعیت لگدکوب و از آلودگی خفه نشود. از دروازه، شیراز که نگاه کنی شهر را در حجاب دود و غبار پوشیده می بینی. حیف!

اردشیر سخت سرگرم کار، چند کار مختلف است. روزهای خوب و آرامی در کنار او می گذرد. و همچنین با «ح» و «ع» تا حالا بیشتر سفر در اصفهان و «مهرگرد» گذشته است. خیلی خوبست. گرچه دلم برای گیتا و غزاله تنگ شده، اما برای پاریس، نه! هنوز نه! پر از کوه های جوان کهنسالم. چنان تازه و سرحال و شادابند که انگار همین حالا در بهار آسمان روییده اند. تپه ها و بلندی ها با مازه، کشیده زیر فیروزه، سیال آسمان به نهنگ های ته دریا، به مادیان های غول آسای آستن می مانند؛ مادیان های کهر، آستن

۵۲۷

بلوط های کهن، گز نورسته و خار بوته های سبز با چنگ های فرو برده در خاک، آبستنِ بادهای پریشان و بادبان ابرهای سرگردان در اهتزاز بلند آسمان و بهار رنگارنگ و ردای طلائی که به دوش می کشد و تا دامنه و ریشه می لغزاند. و ریشه از خیال گریزان آب و رویای سیال علف سرشار و لبریز است که از تن تاریکی بیرون می زند و از خلال پنجه های ناهموار سنگ زاده می شود تا از راه دور، افشان و لغزان خودش را به هجوم خورشید و ریزش نور و عطش سوخته بیابان برساند. برکت زاینده رود، به سودای نور ناب، ژرفنای تاریکی و زهدان سنگ را می شکافد و از تنهایی غریب خود فرار می کند.

۲۵/۰۹/۹۲

امروز رفتم به تماشای آبشار زیبای سمیرم، شهری که با وجود امکانات فراوان در جهل و فقر غوطه می خورد. نمی دانم چرا دلتنگم. غروب است و تاریکی سر رسیده، درخت ها و پرندگان خوابیده اند صدای پارس سگی از دور می آید.

۲۷/۰۹/۹۲

يك ساعتی در خیابان های شهر (اصفهان) قدم زدم. از شلوغی، بی نظمی ترافیک، در همی پیاده و سواره، شلختگی در همه چیز، از آشفته بازاری عظیم و دودآلود، سرسام گرفتم و به خانه پناه بردم. از ساعت هشت صبح همین بساط شروع می شود تا دستکم نه شب. قرار است امشب با اردشیر برگردیم تهران: نگران کارهای گوناگون و درهم او هستم که بی شباهت به آمد و شد همین شهر نیست. زیادی تقلا می کند و زیادی نامنظم است. می ترسم با همهء دوندگی ها آخر پاییز که جوجه ها را می شمرد، باد به دست داشته باشد. امروز با گیتا و غزاله حرف زدم. این روزها «ع» را چندین بار دیدم. هنوز کلافه و سردرگم است و گرفتاری های مالیش تمام نشده. «ح» مثل همیشه محبت بسیار می کند بی آنکه نشان بدهد. در خانهء او به قول قدیمی ها، فرود آمده ام. از کتابخانه اش، کتابخانهء پروپیماناش خیلی استفاده کردم.

۲۸/۰۹/۹۲

برگشته ام به تهران. زیبایی و شادی، سیمرغ و کیمیا!

۱۲/۱۰/۹۲

اول صبح دوشنبه دوازدهم اکتبر است و تازه کرکرهء مغازه را بالا کشیده و چراغ ها را

روشن کرده و در انتظار مشتری دم پیشخوان ایستاده ام. هوا سرد، ابری مرطوب و تاریک است. در راه متوجه شدم که بی اختیار دارم با لحنی حزین و سوزناک این شعر زیبا را با خودم زمزمه می‌کنم: گر روی در یزد و جولاهی کنی - اردک از کونت بپرد جفت جفت. بعد از يك ماه اردک پرانی از سر گرفته می‌شود. راستی گویا اصل شعر در اقدام و اصح نسخ چنین است: گر روی پاریس و «عکاسی» کنی. الله اعلم.

۱۳/۱۰/۹۲

در تهران که بودم يك روز از میدان بیست و پنج شهریور (که حالا شده هفت تیر) می‌رفتم به میدان سپه (که حالا شده امام خمینی). دیدم دم اتوبوس‌های این خط سه تا سرباز گذاشته‌اند، برای جدا کردن مردها و زنها از همدیگر، در جلو و عقب اتوبوس! البته صف هم مردانه و زنانه، دو تا و از همدیگر جداست ...

دلم آشوب شد از این تصویری که از مرد و از زن دارند ... دلم برای پاریس، برای تمدن تنگ شد، همین تمدن خودپرست، سودجو و سنگدل، همین که دور پایین تنه «مادونا» می‌گردد و مادونائی که دور پول می‌گردد و پولی که راهش را با گلوله باز می‌کند.

گاه به نظر می‌آید که شالوده سیاست داخلی و خارجی دستگاه حاکم ایران در دو کلمه خلاصه می‌شود: حجاب و فحش! توسری زدن به زنان برای ابراز قدرت، نشان دادن چماق تاکسی‌یادش نرود. این از داخل و اما از خارج، فحش و بد و بیراه به امریکا، به غرب، دائم در جستجوی سپر بلا بجای رفع مشکلات تا همه یادشان برود کرم از خود درخت است، که ظالم و جاهلیم و بنابراین بدبخت و بیچاره. خیلی غصه می‌خورم.

بالاخره «سوک سیاوش» از توقیف [خوارزمی درآمد].. بعد از هشت، نه سال. عجب تر اینکه حق تألیف هم تر و فرزند پرداخت شد. احتمال دارد «گفت و گو در باغ» در آینده نزدیک پخش شود. قرار داد «هویت ایرانی و زبان فارسی» (همان ملیت و زبان بی‌یال و دم و اشکم) هم بسته شد تا شاید تا سال یا سال‌های دیگر چاپ بشود یا نشود. وضع بازار کتاب خراب و دستگاه سانسور اسلامی (وزارت ارشاد) خراب تر از خراب است.

۱۶/۱۰/۹۲

نامه‌های شیلر را درباره «زیباشناسی» می‌خوانم و زبان را نمی‌فهمم. آن هم بعد از این همه سال به آلمانی و رفتن. پیداست که واقعاً به جای یادگرفتن فقط و رفتن ام. می‌خواهم کله خودم را بزنم به سنگ و بشکافم شاید گچ و خاک اره و پهنی که آن توست بریزد بیرون. حالم از دست خرفی و کودنی خودم خراب است.

۵۲۹

این حکایت بلوچ نوشته، آقای زند مقدم عجب حکایتی است.* چه خوب شد که به تورش افتادم. شاید برای خاطر و در جستجوی «دادشاه» و یاغی گری او و یا شاید برای خود بلوچستان و آفتاب سوزان و دانش آموزان سوخته، گرسنه اش که يك وقت روزنامه های تهران نوشتند که از کلاس به «چرا» می روند؛ طفلك های «چرنده» !

بهرحال گزارش بالابلند این بزرگوار بسیار خواندنی است بخصوص که خیلی هم خوب نوشته : کوتاه، خشك، خشن به سختی طبیعت و زندگی همان سامان با تکرار پیاپی فعل های ضربی و چکشی در اول جمله و خلاف معمول که اول کمی آزار می دهد و بعد عادی و حتی خوشایند می شود.

۲۳/۱۰/۹۲

امروز گیتا کشف کرد که غزاله دزدکی سیگار می کشد، از «مارگریت» یا «کلمانتین» می گیرد. خودش می گوید تا حالا پنج شش تا بیشتر نکشیده. وضع در خانه بحرانی و گیتا کلافه است. سعی می کنیم بفهمیم که با غزاله چه باید بکنیم و انگار چندان چیزی نمی فهمیم.

۲/۱۱/۹۲

هرچه بیشتر می روم تنهاتر می شوم. گمان می کنم «به روز واقعه» باید خودم جنازه ام را به گورستان برسانم. راستی مرده ای که جنازه خودش را به دوش بکشد چه منظرهء عجیبی دارد. غریب، بیگانه.

کوه چه خواب سنگین ساکتی دارد. انگار هرگز بیدار نمی شود. حتی در عالم خیال.

۸/۱۱/۹۲

بدبختی هم مثل شکنجه است می توان تحمل و با بی اعتنائی تحقیرش کرد. (از کلمات قصار بزرگان) مگر آن که از حد طاقت بگذرد (از کلمات قصار خودم) و اکثراً می گذرد. هنوز نگذشته است. با بی اعتنائی تحقیر و به زور کار تحملش می کنم؛ به زور عشقی، نظامی، خواجه... تا بعد چه شود.

۱۱/۱۱/۹۲

ساعت چهار صبح است. خوابم نمی برد. خوشبختانه امروز تعطیل است و مجبور

* بعد از تحریر : جلد يك و دو.

نیستم ساعت هشت و نیم صبح در مغازه را باز کنم. فعلاً می توانم با خیال راحت بیدار باشم.

باران تندی می بارد. گاهی صدای چرخ ماشین هائی که در مونپارناس از روی آسفالت خیس می گذرند، می آید. دلم می خواست می زدم به خیابان و در دل تاریکی خلوت و سرد دم صبح شهر، کمی راه می رفتم. اما به عشق آب باران دل از نرمای گرم رختخواب کندن، آدم دریا دل می خواهد. ماژلان! من عطار را ترجیح می دهم که از همان پستوی دکان هفت شهر عشق را می گشت. هر چه باشد همکاریم و زبان همدیگر را بهتر می فهمیم.

مدتی باران و تاریکی را گوش کردم. چه لذتی دارد از فردای نیامده نترسیدن، گوش به باران دادن، چای درست کردن، پادشاه وقت خود بودن؛ همین طوری...

۲۰/۱۱/۹۲

خواب بودم. خانه آقا بزرگ بود. در «کمال محله» همان دروازه چوبی بزرگ حیاط و باغ با چهارچوب زمخت و کلون و سبزه، جلو خانه و پرچین مزارع و خانه های گلی روبرو. همه چیز محو، مه آلود، سبک و سیال، مثل خواب. انگار که باغ «کلمون» بود. کنار شهر اصفهان در «کردباد» چون که فاطمی از آن بیرون آمد. دو تا باغ قاطمی شده بود. یکی دهاتی، باغ میوه برای بهره برداری، طبیعی، پرغلف، رها شده، دیگری باغ شهری برای سکونت و لذت، آراسته و پیراسته. فضای کلمون نبود. فقط سایه ای...

(بریده شد. صبح است، آخر هفته و ماه نوامبر و هوای بد. همه اینها یعنی خلوتی و کسادی کسب و کار. دم پیشخوان داشتم می نوشتم - و دارم می نویسم - مشتری آمد. یک زن استرالیائی چهل و چند ساله، طراح لباس و بیچاره زشت. مشتری فتوکپی است. دو سال پیش به پاریس آمد، به شهر مد و به امید کار. اول ها C.V. می فرستاد به چپ و راست و زمین و آسمان. از هر کدام چهل تا و پنجاه تا فتوکپی. حالا دارد برمی گردد. تمام این مدت در خانه، جوانان بوده، با بیکاری، بی پولی و بدبختی سر کرده. به قول خودش برمی گردد پیش فامیل. جا و خوراک موجود است. چند تا فتوکپی گرفت و رفت)

... فقط سایه ای از خاطره، ناپیدائی در پس ذهن معلق بود. فاطمی در میدانگاهی دهکده، جلو خانه داشت می رفت. جلوتر از او مردی بود به بلندی «ه - و» ولی چهارشانه تر، تنومند و قوی بود. کمی لنگ می زد (یکی دو روز پیشتر دختری را دیدم که همان گرفتاری غزاله را داشت. مدتی پشت سر او رفتم و با غزاله مقایسه اش می کردم و به نظرم می آمد که غزاله بهتر راه می رود)، مرد کمی لنگ می زد. من خودم را به آنها رساندم، چاق سلامتی کردیم. فاطمی خندان و سر حال بود. مرد انگار شوهر و پدر فاطمی چیزی از باهمی هر دو آنها بود. کت چرمی خوش دوختی پوشیده بود. صورتش در یادم

۵۳۱

نیست. ولی برخورد مهربانی داشت. مهربانی صورت به یادم مانده نه شکل صورت. پرسید کجا می روی. گفتم می روم اردشیر را بیدار کنم. اردشیر در خانه غدیر خواب بود و خانه غدیر آن وقت ها طرف دیگر دهکده بود و با خانه آقا بزرگ بیشتر از دویست سیصدمتری فاصله نداشت. بعد همه چیز بدل شد به خانه ای بی در و پیکر و از هر طرف باز که فقط سقف داشت. دیواری دیده نمی شد، هر چند که خانه بود. شبیه طالار یا فضای سرپوشیده، بزرگی بود در دو سطح، صفا ای به ارتفاع مثلاً سی سانتیمتر، کمی دورتر با چند نفری ناشناس که درست دیده نمی شدند، و کف بنا، جلوتر. عذرا خانم با همان چادر نماز همیشگی و همان چهار زانوی همیشگی در کنار زن دیگری نشسته بود. من رسیدم و سلام و علیک کردیم و گفتم شب برای شام چند تا مهمان دعوت کردم. مثل اینکه اصفهان هستیم و صاحب خانه عذرا خانم است و باید خبر داشته باشد. پرسید چند نفرند، گفتم و مهمانها را اسم بردم. رسیدم به «ه پ» گفت شاهرخ تو از دوستی فلانی چه لذتی می ببری؟ گفتم حالا هیچ ولی دوستی با او یعنی جوانی سی چهل سال پیش. من با آن زمان فلانی دوستم نه حالیش. بیدار شدم، خواب تمام شد و تعجب کردم از این حضور دائمی رفتگان در خودم.

در رؤیا گذشته و آینده وجود ندارد. فقط زمان حال. همه زمان ها در هم ریخته و در يك آن از زمان حال، یکی شده. برای همین نیست (یا این یکی از علت ها نیست؟) که در خواب مکان ها نیز آسان در هم می ریزند و مثل آب توی هم می دوند؟ چون که آدم مکان را در طی زمان تجربه می کند - همچنان که زمان می گذرد آدم جاهای گوناگون را می بیند، در آنها بسر می برد، درباره شان می شنود و ... - وقتی رشته ای که آنها را به هم می پیوندد (زمان) در هم بریزد خود آنها هم به جای آنکه مثل دانه های تسبیح در کنار یا پشت سر هم باشند، همه همزمان در هم می دوند و می توانند حضور داشته باشند.

اما چرا در خواب گذشته و آینده نیست، چرا همه يك زمان و آن هم زمان حال است؟

۲۲/۱۱/۹۲

مرگ شبیه هیچ چیز نیست. حتی خودش. چون هر بار يك جور دیگر و گاه اصلاً يك چیز دیگر است.

۲۸/۱۱/۹۲

روزهای سخت، کوتاه، بارانی و تاریکی است. روزهای سختی را می گذرانم که با نور و آسانی و شادی قهر است. پیشانی هوا گرفته و اخم آلود است. اگر چه، این هوا پیشانی ندارد، چنان کوتاه و پست مثل جنازه روی زمین، لخت و مرطوب افتاده که به زحمت می شود از میانش راه باز کرد و گذشت. صبح ها که می روم سر کار، می روم دکان را باز

کنم و کرکره را بالا بکشم و پشت دخیل در انتظار مشتری سماق بمکم، مونپارناس تاریک و چراغ‌ها روشن و روشنایی زردرنگ، مصنوعی و دروغی و آدمها خواب آلود و همه سر در لاک فرو برده و زیر چترهای سیاه، همه مردم خرده پا، دربان، نگهبان، فروشنده، سپور، پخش کننده مطبوعات، روزنامه فروش، راننده و تحویل دهنده اجناس، کافه رستوران‌ها و ... اگر دیرتر بروم، بچه‌های مدرسه که می‌دوند، کوچکترها جلو و پدرمادرها بدنبالشان و تقریباً هر روز در کافه ای که هنوز چراغها را روشن نکرده، زن شصت و چند ساله، خسته، بیزار و کلافه در تاریکی رنگ مرده صبح، در نور خسیس و محتضری که از خیابان می‌تابد، کهنه بدست میان میزها و صندلی‌ها سرگردان است و بی هدف پرسه می‌زند، مثل مست‌ها، و چنان خواب آلود است که انگار هرگز در عمرش بیدار نشده، که انگار بلد نیست، نمی‌داند بیدار شدن چیست. از خوابزدگی مثل کلیسای همان چند قدمی است که از خیابان کمی عقب کشیده و به خواب رفته، در تابستان و زمستان، شب و روز و در هر حال و هوایی، خوابیده است. خوابی به سختی سنگ به سنگینی دیوارها، ستونها و پیشانی سنگی اش، یکپارچه سنگیش! صبح‌ها همین‌طور که می‌روم خواب هم قدم به قدم پا به پای من می‌آید. خواب موجود چسبناک سمجی است و وقتی با خستگی توأم شود به صورت جانور بیمار جان سختی در می‌آید که جان می‌کند اما نمی‌میرد.

۳۰/۱۱/۹۲

دهباشی مدیر کلک را دیدم. می‌گفت دیروز با خادمی صحبت کرد. اشکال «گفت و گو در باغ» برطرف شده و وزارت ارشاد اجازه انتشار داده. گفتم این چندمین بار است که اشکال برطرف می‌شود و باز برطرف نمی‌شود. در تهران هم که بودم اشکال برطرف شده بود. گفت نه این دیگر آخری است. «اجازه خروج» داده اند! دو جلسه شش ساعته داشته اند و چون خادمی خودش سه بار کتاب را خوانده بود توانست به همه ایرادها جواب بدهد. از جمله ایرادها: چرا صحبت از پستان کرده؟ جواب: مربوط به نویسنده نیست از کتاب مقدس نقل کرده. نتیجه و حل اشکال: مرجع پستان در آخر کتاب داده شود. این معلم‌های اخلاق از هر بی‌اخلاقی خطرناک‌ترند.

نمی‌دانم بعد از همه این حرفها و بعد از یکسال و نیم معطلی آخرش این پنجاه، شصت صفحه در خواهد آمد یا نه.

ترجمه انگلیسی «ملیت و زبان» درآمد، از امریکا خبرش را داده اند. اما به خود من يك غلطنامه رسیده که همه جا سامانیان شده است ساسانیان، و يك نامه تأسف و عذرخواهی ناشر. اما از خود کتاب هنوز خبری نیست. فقط انتظار دریافتش هست.

۱/۱۲/۹۲

پریروز، یکشنبه قدم زنان خوش خوشك رفتم به «موزه، هنرهای جدید» به دیدن نمایشگاه نقاشان اکسپرسیونیست آلمان - اول قرن از ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۴ که جنگ سر رسید و همه چیز را در هم ریخت - مکتب Die Brücke در Dresde و Die Blaue Reiter در مونیخ و مکتب برلن.

مخصوصاً در همان اولی (Brücke) روحیه، تاریک، سنگین و دردناک آلمانی را خوب می شد دید. مرا به یاد رمانتیک های آلمانی می انداخت. به یاد جنگل سیاه، (Schwarz Wald) این روحیه يك جنگل انبوه، بی آفتاب و پنهان در سایه، حاصلخیز، تاریک، دلگیر و پربار است. مثل ایده آلیسم آلمان، آقای هگل بخصوص، مثل ایده آلیسم نوالیس و «در ستایش شب»، مثل برامس دل انگیز، بسیار زیبا و بسیار استوار اما غمناک، (Leidenschaftlich) دردناک و پر از Weltschmerz، نه مثل بتهورن که همه اینها هست، اما نور دارد، يك جایی در دلش کانون نوری، چشمه پنهان نوری وجود دارد که در بدترین حال، پرتوی می تاباند.

باری، يك چنین روحیه ای (علی رغم موتسارت اگر چه آلمانی نبود) که در Meidner (مکتب برلن) به کمال می رسد. این دیگر تاریک و غمناک و ... نیست. انفجار حس و دردی است که به جنون می کشد و جهان را - مثل هنرمند - می ترکاند. بمب، سیل بنیان کن است : Paysage apocalyptique ها، ۱۹۱۱، ۱۲ و ۱۳. نقاش هنوز جنگ نیامده جنگ را دیده، بمباران و ویرانی و کشتار را به جان آزموده و بارها مرده و زنده شده. درد عجیبی کشیده در تک چهره نقاش (۱۹۱۱) جنون وحشت زده، حیرت و بیگانگی او خوب پیداست.

دیدن تعداد زیادی از تابلوهای Kandinsky یکجا (از جمله Lyrique) نعمتی بود. و همچنین شاگرد و همکارش Jawlensky که (گذشته از استادش) رنگ، نور، فرم و شادی به فضای سنگین نمایشگاه می داد.

باید يك بار دیگر بروم. بیچاره Marc چه نقاش پرکار با استعدادی، جوانمرگ جنگ.

۳/۱۲/۹۲

... روزهایم مرا ویران می کنند. در عمرم آب می شوم تا پیمانانه را پر کنم.

۲۳/۱۲/۹۲

با غزاله کار به جاهای باریک کشیده. دیشب در دعوا حرف های تلخی به ما گفت. دلم

نمی خواهد وارد جزئیات بشوم. امیدوارم بحران رشد باشد و يك روزی تمام شود. هر دو چپه شدیم. گیتا که حالش بد بود، بد اندر بدتر شد. من هم از دیشب تا حالا گیج و منگم و بیخودی هی ورد گرفته ام: عجب، عجب! مثل اینکه از تعجب می خواهم شاخ در بیاورم. زور آورده ام به آسپیرین، در پشت دخل افاقه نمی کند.

يك روز در اصفهان از خیابانی می گذشتم. زن کور چهل و چند ساله ای با پسر ده دوازده ساله اش از رویرو می آمد. کنار پیاده رو آجر و تیر آهن ریخته بود. مادر پسر را نفرین می کرد. داد می زد و چه نفرین های غلیظی می کرد! پسر سر بهوا، شیطان و موذی بود و مادر را به طرف آجرپاره ها می راند. زن نه می دید و نه می دانست با چادر نماز ولو دست و پاگیرش چه خاکی به سر کند. داد می زد و نفرین می کرد.

آن وقت ها غزاله می گفت پدر من به اردشیر حسودیم میشه. اون خیلی بیشتر با تو زندگی می کنه تا من.

نمی دانم چه جوری کار می کنم. ولی می کنم. با چه پیسی و مشقتی دارم فصل «مریم ناکام» را تمام می کنم؛ شاید تا دو هفته دیگر. این روزها به یاد «مارك اورل» می افتم. هم امپراطور و هم رواقی. اگر درویش و گدا و حسرت بدل باشی و رواقی از آب دربیایی که تخم دو زرده ای نکرده ای. بهرحال، در کنار میدان جنگ با ژرمن ها (یا وانداال ها؟) در هنگامه سرنوشت و گیر و دار کشتار، نوشتن اندیشه ها، آن هم چه اندیشه هایی! ولی چه تفاوت عجیبی است میان سرنوشت يك شاگرد عکاس وامانده و توسری خورده و امپراطور روم! باید رواقی بود والا نمی توان چنین تفاوتی را درک کرد و نترکید. گیتا می گوید تو تن به قضا داده ای. زندگی را دوست نداری، ولی می کنی چون که باید بکنی. درست نمی گوید. حال گیتا خیلی بد است. افسردگیش شدید و طولانی است. نمی دانم چه باید کرد؟ آیا تن به قضا داده ام؟

۲۲/۱۲/۹۲

دیروز عصر با غزاله رفتیم پیش پری که سه چهار روز است با جهانگیر - که لرزش دستش را از راه مغز عمل کرده اند و فعلاً راحت شده - از امریکا رسیده اند؛ از بستان. غزاله غمگین و پشیمان و دائم در حال عذرخواهی است از حرفهایی که شب پیش زده بود. زیاد چیزی نگفتم. ناراحت بودم ولی ژست هم گرفته بودم تا بیشتر نمود کند. بعد از شام من برگشتم و غزاله ماند. پری نگاهش داشت. به بهانه خرید و غیره ولی در حقیقت به اشاره گیتا تا امروز غیر مستقیم و به در بگو که دیوار بشنود، هر جور که می داند به گوش غزاله بخواند. او خوب بلد است چه جوری حرفش را حالی کند.

۲۵/۱۲/۹۲

غروب روز نونل است. از خانه بیرون آمده و يك ساعتی در خیابان های مه گرفته، سرد و خلوت راه رفته ام. بیست و هشت سال پیش چنین روزی در لندن بودم. نه کسی را می شناختم نه جایی داشتم که بروم. تمام روز شاید بیشتر از ده ساعت راه رفتم. مه کف زمین را پوشانده بود، سرد، خلوت و خاموش بود. سرمائی بود که مثل کارد می شکافت و استخوان را می گزید. جز ساختمان های تاریک و درهای بسته چیزی نبود؛ و هایدپارک درندشت با اسکلت لخت درخت ها و آبدان تیره ای که از دیدنش آدم یخ می کرد و مرغابی های کز کرده و سر در بال فرو برده. انگار سرما و تاریکی و مه شهر را اشغال کرده و همه را فراری داده بود. گاهگاه اتومبیلی با شتاب آخرین فراریان را می برد. طرف های بعدا زظهر جایی پیدا کردم، ویمپی و سیب زمینی سرخ کرده، یکی از یکی بیمزه تر خوردم. کنارم زن پنجاه ساله ای نشسته بود. رو را سفت کردم و بعد از عذرخواهی پرسیدم انگلیسی هستید؟ گفت آره، چطور؟ گفتم از خودم می پرسم شما انگلیسی ها چطور از این غذاها که می خورید خسته نمی شوید. خندید و گفت من معمولاً تعطیلاتم را به اسپانیا می روم. هر وقت برمی گردم از خودم همین سؤال را می کنم ولی بعد از ده پانزده روز عادت برمی گردد و سؤال فراموش می شود.

چند روز بود که با کسی حرف نزده بودم، کسی را جز حمید عنایت نمی شناختم که برایم اطاقی اجاره کرده بود و دیگر غیبش زده بود. اطاق فقط با بخاری گازی سکه خوار گرم می شد. باید سکه بریزی تا کار کند - صرفه جوئی گدا صفتانه، خرده بورژواهای انقلاب صنعتی که عادتش همچنان مانده است: Saving، هر يك پنی را که خرج نکنی «نجات» داده ای - کلی پول خرد جمع کرده بودم ولی شب تا صبح نگران بودم که نکند تمام شود و از سرما یخ بزنم.

دستم اذیتم می کند. به زحمت می نویسم... در آن اولین سفرم به اروپا يك جلد شاهنامه بروخیم (داستان سیاوش) با خودم داشتم. در لندن به این بیت برخوردم: ز مادر همه مرگ را زاده ایم - همه بنده ایم ارچه آزاده ایم. یادم هست که شعر زیر و زیرم کرد؛ از روشنی، درستی و سادگی، از ژرفای اندیشه و بدهت، از اینکه مثل نفس کشیدن و تپیدن قلب بدیهی و بیواسطه است، از سحر سخن و حقیقت بیزمان، حقیقتی که در هر جا و هر وقت صادق است، از حضور مرگ و زندگی پیوسته اش در ما، از اینکه مرگ را زندگی می کنیم، از فردوسی و از اینکه يك چنین شاعری بوده است، از چنین امکان و «شدنی»، از آزادی در بندگی و بنده بودن و آزادی را در اراده برگزیدن. از این پیوند ناگسسته، آزادی و بندگی، اسیر مرگ بودن، به آن آگاه بودن، آن را نپذیرفتن و تا نفی مرگ راندن و در همان حال به بیهودگی و بی ثمری این نفی و انکار واقف بودن و دانسته دست رد بر وقوف خود

زدن، آگاهانه آگاهی خود را نپذیرفتن و به آن سوی زندگی و مرگ که معلوم نیست کجاست، به ناشناخته و ناممکن پریدن و ... هزار چیز دیگر. از همه چیز حیرت می کردم و حیرت زده مجذوب و مشتاق در شعر بسر می بردم. شعر را نفس می کشیدم و در سینه حبس می کردم و به هزار توی رگها می فرستادم. روزها و روزها «بیت» در تنم جاری بود. و آن را آبیاری می کرد و سرریز می شدم. نمی توانستم طاقت بیاورم. مانند برکهء کوچکی پیسپی از این نهر زلال و زاینده و جوشنده سرریز می شدم. یادم هست که در آن بیتابی نامه ای به امیر نوشتم. از کشف این بیت که ناگهان راهم را به سوی خودم باز کرد، مرا به من نشان داد، از شگفتی کلام و نمی دانم چه چیزهای دیگری نوشتم. ذوق زده از مرگ، از یافتنش در آغاز تولد و در کنه زندگی و زیستنش در ما. حالا بیشتر از يك سال و نیم است که امیر مرده است. دیگر مرگ در او زندگی نمی کند، مرگ هم مرده است، آن مرگی که در هر تپش قلب يك ضربه می زد و در هر نفس دمی از هوای عدم را در وی می دمید، آن مرگ سرشار خستگی ناپذیر که هر چه از ما کم می کرد به خود می افزود و آنقدر از هوای خودش پر می شد تا دیگر گنجایش نداشته باشد و مثل گلوله ای سنگین بیفتد یا در خواب مثل نفسی برنیامده در آخر راه محو شود و یا با تلاش و تقلا، با شکنجه ای بنیان کن خودش را بجدود تا تمام کند، مرگی که در خانهء تن زنده ها می رقصید، عیش و نوش و بدمستی می کند یا پنهان و شرمزده، در سایه راه خودش را می پیماید و با کسی کاری ندارد! هر جور مرگی در امیر مرده است؛ آمده بود او را ببرد خودش هم رفتنی شد، وقتی که او را کشت دیگر جایی نداشت که بماند بی خانمان شد. ای مرگ بیچارهء آواره، ای کشته کرا کشتی... چه خوب جا خوش کرده بودی در مغز استخوان رفیق من، خانه ات را خراب کردی و می خواستی آواره و خانه خراب نشوی! چه مهمان ناخواندهء بی معرفت میزبان کشی، نمک خور نمکدان شکن و نمک به حرامی! مگر نه اینکه هر چیز برای مردن به دنیا می آید؟ برای مرگ؟ حُب، وقتی آن را کشتی. خودت هم رفته ای. یکی بر سر شاخ بن می برید... زندگیت را با زندگی چیزها شروع می کنی اما زمان همه چیز را، تن و گوشت و پوست چیزها را که لانه و پناهگاه توست، همه را دگرگون و تو را آواره می کند، تو هم بازیچهء زمانی و از گردش یکنواخت، خستگی ناپذیر، پیسپی و ابدی آن (مضحک است)، «همانگونی» است که بگوئیم ابدیت ابدی است) در امان نیستی. تو فقط سپر بلائی، مترسکی هستی که زمان ترا به بر می کند، در جامه و هیأت تو، پشت صورتك همه شکل تو ظاهر می شود و بیشتر وقت ها، حتی وقتی که منتظرش هستی غافلگیرت می کند، انگار مثل صدای گلوله می ترکد و آسمان را منفجر می کند و به صخره های سینه کش کوه می خورد و واگوی آن در هوا موج می زند و دور می شود تا در بی نهایت غرق شود. شکارچی در کمین نشسته، با چشم های تیز دوربین دار، صبر ایوب دارد، نفس نمی کشد تا مبادا حیوان بیچاره را

برماند، فقط بو می گیرد و نگاه می کند و منتظر است. بی گمان خواهد رسید، یک روز، زیر تیغ آفتاب، در تاریک روشن دم غروب، یا نه، در دل تاریکی شب می رسد. و ناگهان گلوله آتش می گیرد، خون فواره می زند و قوچ وحشی بی خیال با سینه ستبر، گردن افراشته، شاخ های پیچ در پیچ و پاهای گریزنده و تیزدو از بالای بلند پرتگاه به ته دره می افتد و مرگ که دانه اش را در تن او کاشته بود و سبز می کرد، آن هم در یک زمان با قلب و در قلب حیوان خاموش می شود. مرگ او رسیده و نرسیده، در آنی به سر می رسد. فقط زمان است که می ماند. در خانه ای بی سقف، بی در و پیکر جا گرفته ایم و در معرض باد و باران، سرمای برف و سوزش بیرحم آفتابیم. خاکستر زمان از بالا می ریزد؛ اندک اندک، نامحسوس، تا پنهانمان کند. به مرور دهور.

«همه بنده ایم». پس آزادی در کجاست؟ آزادی، نه آزادی؛ چون که آدمیزاد آزاد نیست. چون که آزادی بدون حق انتخاب، بدون امکان انتخاب بی معنی است و آدم تولد و مرگش (زمانش) را انتخاب نمی کند. مکانش را هم همینطور. او را مثل باری در جایی به زمین می گذارند. بودنش دست خودش نیست، وجود دارد، چون به وجود آورده اندش. اراده و خواست او نقشی نداشته، وجود او پیشین است و اراده پسین. در وجود، اراده و خواست پیدا می شود نه برعکس. آدم وجود دارد برای اینکه وجود دارد، چه بخواید، چه نخواهد. «آزادی» در سیاست چیز دیگری است، ولی آزادی وجودی (existentiel) وجود ندارد. آزادی در وجود، در وجود بنده وار، در بند وجود، این هست؛ در آگاهی به بندگی همگانی از ماه و ستاره و آفتاب و مهتاب تا آدمیزاد و دد و دام، از اینکه همه آیندگانی رونده اند، همه اسیر و گرفتار ز مانند، چیزی که در آنها نفس می کشد، مثل هوا در تار و پودشان می گذرد و آن را می فرساید و می پژمرد تا ناچیز، تا هیچ شوند، از این آگاهی، این حقیقت را دیدن و دانستن و از درون آن برآمدن - مثل آفتابی که برای تماشای آسمان از دل دریا بیرون می آید - این آزادی، علی رغم بندگی وجود دارد. حالتی روانی، حقیقتی معنوی که دائم خود را از اسارت جهان، از لحظه های ناگزیر همه چیز و همه کس، از زمان و مکان پیوسته، همگانی بیرون می کشد - اگر چه دائم در آنست، اگر چه می داند که «بیرونشده» نیست، اگر چه می داند که بیهوده می کوشد، که تلاشی تباه است و در نهایت به هیچ، به عدم می پیوندد. مثل سیاوش؛ «سر به آزادی از خلق برآرم چون سرو - گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم». سر برکشیدن از حد خلق، از بلندی فرودست، از قامت کوتاه و پست روح، سلیقه و آرمان های اخلاقی و آرزوهای روزمره آنها فراگذشتن، به حاشیه افتادن و برکنار ماندن است، بیگانه شدن از اجتماع و غریب ماندن است؛ غریبه در شهر، خانه و کاشانه خود. آزادی؛ آدم آزاده در وطن خود غریب و ناشناس است نه می شناسد و نه می شناسندش. مگر از روی شگفتی، مگر چون عنصری خارجی و ناساز، چیزی،

موجودی، پدیده ای عجیب، دیوانه ای شاید عاقل نما. شاید! (عقلای مجانین) انگشت نمای خاص و عام. اگر چنین کسی بخواهد دامن از جهان درچیند؟ جهان را ناچیز انگارد، در جهان باشد و آن را به چیزی نگیرد جایگاه، جامه، تنی را که در آن جا گرفته نفی کرده، از زمینی که بر آن ایستاده گریخته و در عدم شتافته؛ به سوی بیرون از جهان، به آنسوتر هستی چیزها! آنسوی بودنی ها کجاست به جز هیچ؟ آزادگی گریختن در عدم است؟ از مادر برای مرگ زاده شده ایم تا بسوی مرگ بشتابیم؟ این که همان بندگی است، آزادگی شتاب در بندگی است؟ چگونه می توان از این دور باطل، از دایره پیوسته گردنده رونده بازآینده همیشگی، از این تکرار پایان ناپذیر بیرون افتاد؟ این سامان استوار افلاکی را در هم ریخت و این سپهر سیار را از رفتن بازداشت؟ یا خود را از این چرخ گردنده بیرون کشید و به آن سوی جهان رفت. آن سوی جهان کجاست. آنجا که زمان ایستاده و مرگ چون شکارچی از نفس افتاده خسته ای، بسیار خسته ای، به خواب رفته. اگر همانطور که مولانا می پنداشت و در دیوان شمس و مثنوی آمده عدم سرچشمه وجود بود، آن وقت گریختن در عدم پیوستن به سرچشمه بودنها، یکی شدن با گوهر زمان و اصل مکان بود. یا همانطور که عرفا می گویند وصل به حق، رسیدن به خدا بود. در «وحدت وجود»، ما که چون تصویر آئینه بازتابی از هستی اویسیم، نقش خود را - حتی در زندگی - می توانیم از میانه برداریم تا همه او، «معشوق»، «دوست» شویم. به خدا برسیم. و خدا بی زمان و همه زمان، هستی و نیستی، مکان و لامکان، «برتر از خیال و گمان و وهم و آنچه در وهم ناید» سرمدی است. پیوستن به چنین سرچشمه یا نمی دانم چه ای، پادشاه همه زمانها و مکانها بودن و هستی، هست و نیست را زیر پا داشتن، در ورا آزادگی است، آزادی مطلق است. یکی شدن عشق و عاشق و معشوق! اما همه اینها «طفیل عشق» است، در خورد اندیشه، خیال اندیشنده مولانا و حافظ و ... است نه استاد طوس. در فکر او این آزادی محال است. این، به اندیشه «محال اندیش» حافظ خطور می کند که «خیال حوصله بحر می پزد» و آگاه است که «قطره» ای بیش نیست و با برداشت خلاف اندیشی که از هستی دارد خود را - آدمی را - چون قطره ای به پهنای دریا و دریائی در دل قطره می بیند - و نمی بیند - هم این هر دو هست و هم نیست. هستی و نیستی تو امان معشوق و عاشق، وصل و فراقی همزاد! اما فردوسی به اینها نمی اندیشید، چون تصویری از اینگونه در زمان او هنوز هستی نپذیرفته بود. باز هم «زمان» و «هستی» در زمان؛ در اندیشه او زمان به هیچ چیز امان نمی دهد حتی به خود. زمان بیکران (اگرانه)، زمان کرانمند را در مغاک بی انتهای خود فرو می برد، زاده خود را می بلعد و هیچ می کند. زمان فردوسی خیامی است. از پس صد هزار سال هم امید بر دمیدنی نیست. حتی چون ساقه سبزه ناچیزی با عمر کوتاه يك روزه ای. زمان فردوسی حتی پس از مرگ هم رها نمی کند. وقتی سیاوش بهشتی را در خواب می بینند و

از او می پرسند که در آن دنیا، در عالم ارواح چونی جواب می دهد «به پای گل اندر همی می خوریم - چه دانیم کاین باده تا کی خوریم؟ (چه بهشتی! گل و باده، زیبایی و سرخوشی، نه «شیر و عسل» خوردن و سوسمار) نمی داند این موهبت گل و باده تا کی دوام خواهد آورد، تا کی «زمان» دارد. نه او می داند و نه دیگری، «ندانیم» هیچکس نمی داند. چرخ زمان پس از مرگ، در فراسوی زمان نیز باز نمی ایستد. عمر آدمها، چیزها، زندگی و مرگ و خوشبختی و بدبختی آنها، عمر بخت یا سرنوشت، عمر زندگی و مرگ - از گفته سیاوش چنین برمی آید که گوئی مرگ هم بختی و عمری، زمانی از آن خود دارد - زمان ویژه هر يك را کسی نمی داند. راز زمان را کسی نمی داند. این چگونه چیزی است که پس از خود نیز هست. چه موجی است که دمبدم برمی خیزد و برنخاسته فرو می شکند و در همان شکستن خودبرخاسته و برجایست. «زنده، میرا» (چون ما)؟ هست و نیستی توأم؟ گذشته و آینده ای فشرده در اکنون؟ و اکنونی که تا می خواهد «باشد»، به وجود نیامده در گذشته و مرده است؟ مرگی، نبودنی مدام، نیستی پیوسته در جلوه، هستی، یا هستی ناپایدار هر دم نیست شونده؟ آنات نیست شدن هستی؟ راز زمان را که می داند، و «دامی که نهاده و دانه ای که دارد»؟ و آن انبانه، بخت ما که با او و در اوست و هر زمان چیزی، سعد و نحسی از آن بیرون می کشد و سرنوشت ما را زیر و رو می کند؟ که می داند، چه می دانیم؟ همه بنده ایم، بنده زمان و مرگی که در ذات ذات، در گوهر اوست، مرگی که او پیوسته در فراگذشتن از آنست، مدام آن را پس پشت می نهد ولی ما نمی توانیم، نمی توانیم مرگ خود را پشت سر بگذاریم. ما زمان نیستیم. بنده زمانیم، آمدن و بودن و رفتنمان به خواست نادانستنی اوست. پس آزادگی ما در این دو کرانه زمان، در این کوتاه غمناک دلپذیر، در کجاست؟ چه چیز مرگ را تباه می کند. شدت و سختی ناگوار و دردناک آن را هیچ و پوچ می کند؟

«نام!» چیزی بی نام و نشان، مبهم، کلی و همگانی؛ ارزشی که مثل هوا فضای روح را فرا گرفته و «اخلاق» در آن نفس می کشد، به آن زنده است و از برکت وجود آن رفتار می کند. توانائی «رفتار» یا «کردار» می یابد. برای «نام» است که پهلوانان بنا به ارزش های اخلاقی زندگی می کنند و می میرند، یا به پیشباز مرگ می شتابند. چون که زندگی بی «نام» به زیستن نمی ارزد و می ارزد که انسان برای «نام» بمیرد. نمی دانم کدام پهلوان و در کجاست که می گوید به نام نکو گر بمیرم رواست - مرا نام باید که تن مرگ راست. تن مردنی است. اسیر زمان است و در نهایت مال اوست، همانطور که آورده، می بردش. اما نام را، نمی تواند. تن می رود و نام می ماند. از دام مرگ، از بندگی، از مرز زمان به بیرون می گریزد. سلاح زمان - مرگ - در او کارگر نیست؛ حتی اگر زمان ها بگذرد و نام از یاد کسان برود. چون که «نام» فقط ارزش اخلاقی عملی و کاربردی نیست

که دامنه اثرش در رابطه با دیگران، در اجتماع و تاریخ باشد. فراتر از این، ارزشی متعالی، کیهانی و قدسی است. انسان بودن آدمی به «نام» است. «نام» نه به معنای اسمی که آدم ها را به آن می نامند - هرچند که آن هم مقدس است، از آسمان می آید، به دشمن نباید گفت، دانستن آن خود گامی است در راه داشتن و به دست آوردن صاحب آن و ... - بلکه به معنای آن حقیقت والایی که در آدمی است و او را از غریزه های پست، خشم و کین و کشتار، آز، و در يك کلمه فرومایگی دور می دارد، از درندگان و بهایم جدا می کند - یا امکان می دهد که جدا شود - و خود را بالا، بالاتر از فلک، سپهر و ستاره، به سوی آفریدگار بالا بکشد، بی آنکه از جاودانگی آنها برخوردار باشد. و این برآمدن و صعود دردناک بنده ایست که در جستجوی آزادگی چنگ در ستاره می زند. چون که آگاه است، خوب می داند که ستاره می ماند و او، مرگ شکارگر در انتظار پرواز اوست تا تیرش را در قلب شکار بنشانند. و با این همه بال می زند زیرا مرگ تن او را خاک می کند ولی به «نام»، آن گوهری که معیار همه ارزش های دیگر است به آن دست نمی یابد. هم سنجه، هم مجموعه و هم ذات ارزش ها و در نتیجه فراتر از اخلاق، نسبت به آن پیشین، امری هستی شناختی است. جسم «خور و خواب تنها» یکسره اسیر زمان و بنده اوست. چه از آن ما باشد و چه از آن دام و دد. اما انسان خردمند هوشیار فرودسی که از فلک برتر است، دارای دانائی و توانائی است، می داند، برمی گزیند، جوینده و یابنده «نام» است حتی به بهای مرگ و گاه این کمترین بهاست برای وجود داشتن به آیین جهان و جهان آفرین، نه فقط بودنی جسمانی، «تن اومند» و جاندار بلکه «بودنی» آزادتر از جسم و جان، در آن جای ناشناخته که انسان در راستی، درستی و سربلندی روان خود آن را می سازد، در نام؛ که چون بر ساخته روان، باورها یا ارزش هاست، همگانی و آسان نیست، مه آلود و ناروشن است و چون در جان نشست از کوه استوارتر است، مه آلود و ناروشن است، چون دیده نمی شود، چون چیزی نیست که آنجا، در برابر ایستاده باشد، «برابر ایستا» نیست، مثل روح بهار است که هنوز نیامده، ریشهء طبیعت را تسخیر می کند تا روزی که سبز و آباد زیر چشم خورشید گسترده شود. آرزوی «نام» (و دلواپسی ننگ. نام و ننگ) نیز به همان شیوه است. چون روان پهلوان را تسخیر کرد، چون در جان او ریشه کرد، اراده و خواست، رفتار و اندیشه او را آنچنان که خود می خواهد، می سازد. اصلاً با اندیشه و کردار او یکی می شود، چون ملاک و ارزش ارزشهاست. مثل پول در روزگار ما که ارزش های دیگر، که خوبی و بدی و دوستی و دشمنی را می سازد، برای پول با هم دوست می شوند، دشمنی می ورزند، همدیگر را می کشند، که سیاست و جنگ، هنر و علم و ادبیات، موسیقی نقاشی و مافیا را می آورد و می برد. در بعضی دانشگاه های امریکا نویسندگی درس می دهند - مثل جودو، کاراته - فن نوشتن رمان های پرفروش سوپرمارکتی، شغل پردرآمد نویسندگی.

... دور شدم. همانطور که امروز برای پول آسان جان خود را می دهیم، پهلوانان شاهنامه برای «نام» از مرگ حذر نمی کردند که هیچ، بلکه به پیشباز آن می رفتند تا سربلندی خود را، آنچه مردانگی، شرف و بزرگی نامیده می شد - از دست ندهند، تا به «ننگ» فرومایگان دچار نشوند. «نام جوئی» از ترس مرگ نیرومندتر است. «جوان است و جویای نام آمدست» و برای همین درست و راست است و به همین سبب کشته می شود (چون دروغ را نمی شناسد، جز راست در خاطرش خطور نمی کند، پس دروغ هم نبرد را باور می کند) و پدری که در اندیشه برد و باخت است نه «نام»، فرزندکش!

چنین گفت پیران که مردن به نام - به آرزنده دشمن بر او شادکام» (عجب مردی است پیران!) جنگ بزنگاه نام و ننگ است، جایی که گره «زمان» هم نبردان گشوده می شود. مرگ و زندگی! چگونگی ماندن یا رفتن است که به هستی، به زمان ویژه هر کسی - به عمر معنا می دهد نه تداوم زمان به هر بهائی. برای همین مردانی خواست های دل و خوشی زیستن را وامی نهند تا «نام» خود را برآورند. اما در ساحتی فراتر از کامجوئی، از شادنوشی و شادخواری و لذت سرشار زنده بودن، آنجا که مردی جویای معنای هستی خود است یا اراده می کند که به آن معنا بدهد، آنگاه «کام» او (همان گونه که گسته به بیژن می گوید) در زیستن و مردن به «نام» است؛ در آزادی! چون که «بودن» و نبودن ما در زمان است بی خواست ما. اما چگونگی بودن ما، با سرفرازی یا سرافکندگی، به خواست خود ماست، زمان را به آن راه نیست. در اینجاست که اراده خود را بر زمان فرمائو می کنیم، از بندگی او آزاد می شویم. بدینسان «چگونه مردن» به زندگی معنا می دهد یا آن را از هر معنایی تهی می کند. در جنگ، آنجا که مرگ رویارو ایستاده کمندش را تاب می دهد تا به گردن ما بیندازد، آنگاه در دو راهه نام و ننگ، ناگزیر یکی را باید برگزید. اگر از مرگ - که سلاح زمان است - ترسیدیم خواست زمان بر ما فرمانرواست، اسیر اویم، در زادن و مردن بنده ایم، اما اگر نهراسیدیم و خطر کردیم اراده خود را بر زمان بنده پرور فرمائو کرده و از بندگی رسته ایم. ولی جنگ بزنگاه زندگی و مرگ است. آنکه کشته می شود چگونه آزاد می شود؟ آزادی در مرگ؟ این که پیروزی زمان است. آزاده و آزادی، نه آزاد و آزادی! زیرا همه ارزش ها، کمال انسان بودن در «نام بلند»، در بلندی نام متبلور می شود؛ همه آنچه که گوهر آدمی را می سازد و او را سزاوار انسانیت می کند، نه در پادشاهی و سروری است نه در زورمندی و جنگاوری و چیزهای دیگر از این دست، حتی در حماسه، به چیرگی بر دیگران نیست، به نام بلند، به بلندی نام است که مایه سربلندی، سرفرازی است. همه این اشاره ها به بالایی و بلندی و افراستگی در سخن، نمودار اندیشه ای «فرازنده»، نمودار مفهومی متعالی است. نام که مردانگی مرد بسته به آنست برتر و فراتر می رود و بر او پیروز می شود و تن و جان را فرا می گیرد تا آنجا که برای بزرگی و مردانگی از سر جان

بگذرد تا به بلندی نام برکشیده شود و در پایگاهی بالاتر و بلندتر از «سیاهی لشکر» نام بلند را که دیگر مفهومی مجرد است و ای بسا با مرگ ملازمه دارد و چون همزاد مرگ است، نافی واقعیت و جهان است، تا این «نام» را پاس دارد.

پهلوانی در نفی واقعیت و جهان نیست بلکه بعکس، کامرانی تن و جان در جهان است. اما طلب نام خود کام کام هاست تا آنجا که منوچهر پادشاه کام خویش به خاک می افکند، تا «برکشد نام خویش»؛ و نام آوری او در خونخواهی ایرج است که بیدادگرانه کشته شد و کشتندگان، «داد» را که آیین گردش کیهان و رستگاری آدمی است تباه کردند. پس برکشیدن نام - حتی به بهای مرگ - نفی هستی خود است به سود جهانی به آیین، نه انکار و نفی جهان. پس مرگی که همزاد «نام» است نفی زمان خود - عمر - است برای پیروزی بر زمان خود تا عمر را به هیچ و پوچ نگذرانده باشیم، تا بیهوده نبوده و بیهوده نمانده باشیم، تا نام خود را برکشیده و از فراز سر همگنان و همانندان و دیگران به آنسوتر از زمان خود پرواز داده باشیم.

همان نام باید که مانند بلند چو مرگ افکند سوی ما بر کمند
که کس در جهان جاودانه نماند به گیتی سه ما جز فسانه نماند

پس چون رفتیم جز «نام» چیزی نمی ماند و نام افسانه ای بیش نیست. نامی و افسانه ای! برای همین که آزاد نیستیم-نه در زندگی روزانه، در گفتار و کردار و رفتار، و نه در هستی زمانمند- به «آزادگی»، به آزادی نفسانی، آزادی روح دل بسته ایم. از آزادی که نیست، و نبود آن نه به خواست ماست و نه در اختیار ما، به تعالی آن - آزادی روان، آزادگی - پناه برده ایم، آن هم از راه برکشیدن و ماندگار کردن نام بلند که پس از ما به گیتی چون افسانه ای بماند. افسانه، نام. برگزشتن، از فراز سر نیستی به آن سوی مرز یا حصار زمان پریدن - «نمردن» و زنده بودن در نام - افسانه است. به یاری نام مرگ را پس پشت می نهیم، به یاری افسانه! اما همین افسانه چون مانند ستاره، راهنما و هدفی پس از مرگ در اکنون ما، در زندگی حضور دارد رفتار و کردار ما را شکل می دهد و راه را به ما می نماید، و چون به همه، این کارها تواناست در آدمی بدل به حقیقت، (واقعیتی نفسانی) می شود و وجود او را تسخیر می کند؛ او را از ترس که برادر مرگ است، از ابتذال «مشتی فرومایه» بیرون می کشد. «افسانه» بر واقعیت موجود، بر دنیای مرد پیروز می شود؛ مرد و زن! همین پیروزی افسانه بر واقعیت، بر جسم و جان را در تهمینه می بینم که «به کردار افسانه از هر کسی» داستان رستم را بسیار شنیده و بر او عاشق شده، (و چه عشق بنیان کنی که بی هراس از نام و ننگ و رسم و آیین سخت ریشه، جان عاشق بی خویشتن را به آتش کشید)؛ عاشقی از داستان ها و افسانه های شنیده!

مگر شاهنامه خود افسانه، زنده کردن مردگان نیست؛ (زندگی مردگان و زیستن آنها در

ما و زندگی یافتن ما در پرتو هستی آنها، آنها را حس کردن، در آنها و به آنها اندیشیدن و به خود بازآمدن!) چو عیسی من این مردگان را تمام - سراسر همه زنده کردم به نام- (شعر را درست به خاطر دارم؟) زنده کردن مردگان و از این راه (و از برکت سخن) خود زندگی دیگر یافتن و گفتن که «نمیرم از این پس که زنده ام». به یاری سخن مردگان را به نام زنده کردن و «از این پس» خود نمردن، پس از يك زمانی مرگ را انکار کردن و خود را از گردش ناگزیر آن برون افکندن و از بندگی آن رهیدن! در تن، نیست شدن و در جان آزاده گریختن و به «نام»، در سخن ماندن چه نام را به یاری سخن می توان نامید.

بعد از تحریر:

۱- از چند سطر پیش به بعد: «مگر شاهنامه خود ... نیست» موضوع دیگری پیش کشیده شده که با بحث قبلی متفاوت است باید پرگونی در همانجا تمام می شد و پیشتر نمی رفت.

۲- دیگر اینکه می توان «نام» فردوسی را با همین مفهوم در نزد سعدی سنجید و دید چه تفاوت بزرگی نه فقط اخلاقی، بلکه در جهان بینی آندو وجود دارد: نام نیکو گر بماند ز آدمی - به کز او ماند سرای زرنگار. «نام نیکو» مفهومی نسبی است نه مطلق آنچنان که در فردوسی هست. و سنجیده می شود با سرای زرنگار (مال دنیا، دارائی، ثروت)، «نام نیکو» بهتر از آن یکی دیگر: «سرای زرنگار» است! در این مقایسه ارزش و اعتبار نام نیکو چیز فوق العاده ای نیست. یا در «سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز - مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند.» نمونه، اعلائی مرد نکونام سعدی حاتم طائی (و یا علما و وارستگیانی چون شیخ شهاب الدین سهروردی و ...) است! بخشنده و کریم و بزرگووار و مهماندوست که با فروتنی و خوشروئی می تواند از سر مالش بگذرد. نام و مال در دو کفه ترازو سنجیده می شوند نه نام و جان. در سعدی نام نیکو مفهومی فقط اخلاقی و نسبی است، نه متعالی و مطلق.

۱۹۹۳

۳/۰۱/۹۳

امروز حال گیتا کمی بهتر است. با غزاله رفته اند بیرون. من منتظر پری و جهانگیرم، شاید پیدایشان بشود. خسته ام، خوابم می آید. قهوه بی فایده است، اثر نمی کند. دیروز فصل دوم کتابی که نمی دانم اسمش چیست تمام شد. دست کم عنوان فصل معلوم است (مریم ناکام)، جای شکرش باقیست. انگار وضع دستم بدتر شده، سخت تر می نویسم و با لرزش بیشتر. آرنج راست را باید به پهلو بچسبانم و شست چپ را حائل دست راست کنم، به محاذات مچ. خدا را شکر که شاگرد عکاسم و محرر دفترخانه نیستم و گرنه از نان خوردن می افتادم. این روزها دارم به کمک Lao-Tseu به Tao Tö King ور می روم و چکیدهء خرد چینی را - یکی از دستپخت ها را- مزه مزه می کنم (نه مضمضهء عربی).

این فصل کذائی بدجوری خسته ام کرد. زیادی هم طول کشید. ولی من هم کلک را زدم، لابلای کلی کارهای دیگر هم صورت دادم، از دکانداری و کارها و خرابکاری های خانوادگی و گرفتاری های جورواجور گرفته تا چیزهای پراکنده که بواشکی خوانده ام و تا «مرگ ویرژیل» برای بار دوم، بعد از تقریباً بیست سال و این بار به آلمانی. البته خواندن نیست. هر وقت فرصت کنم، پس از دورخیز، به دو سه صفحه هجوم می آورم. برایم آسان نیست. جمله ها دراز، دراز، گاه بیش از يك صفحه، فکر ظریف و لغت مثل تگرگ می بارد. اما زنده باد نیروی حدس و گمان، و ماشاالله به این قدرت تخیل، يك جوری به کمک هرمان بُرخ و به سیاق وصله پینه و Colage کتاب را دوباره دارم می خوانم. این هم برای خودش لذتی دارد. تمرین خوبی است برای خیالپردازی و تجسم آنچه که در پس مهی شفاف، از کمی

دورتر به نظر می رسد. مقاله آبراهامیان درباره کسروی و دو کتاب : Richard Cottam Nationalism in Iran و یکی دیگر با عنوان The Ethnic Origin را خواندم. همه خوب و درست و بی فایده.

۱۰/۰۱/۹۳

یکشنبه است. تا دم ظهر در رختخواب ماندم. دلم نمی خواست بیدار شوم. دلم می خواست در خواب می مردم. گناه کیست این توفان و گردبادی که به جان ما می افتد و جز ویرانی و پریشانی چیزی باقی نمی گذارد؟ از سوء تفاهم است که خوبی، بدی و مهربانی، نفرت جلوه می کند؟ تقصیر زبان است که وسیله پیوند و تفاهم نیست و هر حرفی به ضد معنای خود دلالت می کند و گوئی چیزی مصداق واقعی ندارد؟

۱۲/۰۱/۹۳

... می خواهم فصل سوم را شروع کنم ولی نمی توانم. مثل دو فصل گذشته، می دانم موضوع چیست و چه می خواهم بگویم، همه اشکال بر سر شکل دادن به «دانسته» هاست. اندیشه مثل سنگ، ماده خام است. همانطور که مجسمه ساز فرمی را که در خیال دارد با چکش از دل سنگ بیرون می کشد، شکل نوشته را هم به همین سختی باید از جسم اندیشه بیرون کشید و این ابر و دود پخش و پراکنده (اندیشه) را در قالبی مهار کرد. و ای بسا که آخرش چکش به سندان کوبیدن و باد به انبان کردن است. هر چه بیشتر تقلا می کنی بیشتر هرز می روی که بهرحال اول کار همیشه مایوس کننده است تا سر نخ پیدا کنی و در کوره راهی بیفتی که بتوانی کورمال و چهار دست و پا جلو بروی. تازه اینها همه مال وقتی است که فکرت را می دانی. وای به وقتی که ندانی چه می خواهی بگوئی و اندیشه ات را فقط حس کنی، دلت گواهی بدهد که غوغائی است، چیزی در حال شدن و جوشیدن و سرریز شدن است و آن وقت در حالی که می اندیشی، اندیشه ات را می یابی و می سازی، به آن شکل می دهی یا در کلمه «پیکرمند» می کنی: اگر بتوانی، اگر در پیکری جاگیر شود و اگر مثل آب فرو نریزد.

۱۶/۰۱/۹۳

دارم شعرهای خانم ندا ابکاری را می خوانم و در فکرم که چرا وقتی عراق قطعنامه های شورای امنیت را اجرا نمی کند می زندش ولی وقتی اسرائیل اجرا نمی کند به روی خودشان نمی آورند. بی عدالتی دنیا آزارم می دهد و شعرهای این شاعر تازه کار غمگینم می کند.

۵۴۹

ظلم را تحمل می‌کنم چون که پفیوزم - همهء ما، نه، (شاید ظلم می‌کنم) تقریباً همهء ما کمابیش پفیوزیم - اما قبول نمی‌کنم، نمی‌پذیرم وگرنه، اگر توی دلم بپذیرم و به آن خو کنم؟ نمی‌دانم چه می‌شوم ولی گمان می‌کنم دیگر گذشته باشد. آخر کار مگر می‌شود خمیره ام را عوض کنم! مگر عوض شدنی است.

۲۳/۰۱/۹۳

کارم پیش نمی‌رود. مثل خر در گل مانده ام. در همین اول فصل سوم. پانزده روز است که بیهوده دارم کله خودم را سوراخ می‌کنم. اگر اینطور پیش برود این چند فصل کوفتی! این کتاب بیمایه چند سال دیگر به درازا می‌کشد. مگر چند سال دیگر می‌توانم کار کنم. کدام يك از طرح‌ها، از خیالات، خامی را که در سر پخته ام می‌توانم روی کاغذ بیاورم... دیشب همین فکرهای پریشان از خواب بیدارم کرد و چنان دلهره ای در من افتاده بود که انگار همین فردا باید بمیرم و همه چیز ناتمام، همه کارها نکرده رها شده است. تا دم صبح به خودم می‌پیچیدم تا آخرش خواب آمد و مرا با خودش برد به جایی خاموش، غافل و آرام.

۲/۰۲/۹۳

امروز دوم فوریه است. چرکنویس این فصل سوم را، که هنوز نمی‌دانم عنوانش چیست، یازدهم ژانویه شروع کرده ام. در این مدت پنج صفحه بیشتر نتوانستم بنویسم. آن هم بد، خیلی بد. باید همه را دور بریزم و از سر شروع کنم. گمان می‌کنم زیادی گرفتار «منابع و مراجع» شده ام. باید همه را دور بریزم و به جای آوردن زندگینامه عارف و تاج السلطنه و دیگران حرف‌های خودم را بزنم.

صبح زود است. در مغازه ام. هنوز نیم ساعتی وقت دارم. خوابم می‌آید. بیرون شب تاریک است. از حیاط صدای جابجا کردن ظرف آشغال می‌آید. سرما، مه صبحگاهی و «خواب نوشین بامداد رحیل».

۳/۰۲/۹۳

اردشیر تلفن کرد. حظّ کردم. مدتی بی‌خبر مانده بودم. خوب و خوش بود. خوشبختانه حال گیتا و غزاله هم بهتر است، همه چیز بهتر است جز کار من که بدتر است. همهء نوشته‌های آشغال بیست و چند روز اخیر یعنی رویهمرفته پنج شش صفحه را پاره کردم و ریختم دور و فعلاً از دست، از شر «فضل و فضولات» خودم که مثل کنه گاوی می‌چسبند خلاص شدم. دوباره از سر گرفتم و نغمهء گوشخراش دیگری ساز کردم. امیدوارم اینبار سرنا

را از سر گشادش نزنده باشم.

۸/۰۲/۹۳

نمی دانم پس چرا «گفت و گو در باغ» را منتشر نمی کنند. با وجود پیغام و پسغام از ناشر هم خبری نیست.

۱۱/۰۲/۹۳

حال خوشی ندارم. ... دیشب بد خوابیدم ولی خیال می کنم آخرش در خواب راهی در بن بست این فصل، که شاید «قصه پرغصه یا رمان واقعی» نامیده شود، باز شد. صبح در حین ریش تراشیدن به فکرم خطور کرد که پس از مقدمه چهار پنج صفحه ای خاطرات تاج السلطنه و شرح حال عارف باید سرگذشت چهار فاحشه، تهران مخوف به عنوان تبلور نابسامانی های اجتماعی در مرکز توجه نوشته باشد و با متن های دیگر، در حاشیه، توضیح داده و باز و گسترده شود (جلیلی و مسعود هم به مناسبت بیایند). «زیبا» در مرحله بعدی در رابطه ای دیگر، زن و دیوانسالاری و فساد اداری، بیاید. بعدش را فعلاً فقط خدا می داند. اگر این خیال واقعیت پیدا کند این افسردگی چسبنده، لزج کشدار ناشی از ناتوانی چند روزی دست از سرم برخواهد داشت.

۷/۰۳/۹۳

در فرودگاه شهر Saint Louis هستم. شش ساعت، از ۱۱ تا ۵ بعدازظهر باید منتظر بمانم. و بعد پرواز به لندن. از بستن رسیده ام، پنج شش روز پیش علی و مارینا بوم و یکی دو بار هم با خشایار. و همان محبت های بی دریغ همیشگی... چرا اینها را می نویسم، آن هم با این لرزش موذی دست. انشاء می نویسم؟ می خواهم این وقت دور و تمام نشدنی را در این سالن دراز، بسیار دراز فلزی، سربی تیره و زشت - کندی زمان را که انگار فلج و زمینگیر شده - از یاد ببرم؟ هنوز سه ساعت دیگر باقی است. يك سلف سرویس دنج پیدا کردم، يك چیزهای بیمزه ای خوردم، تا خرخره را پر کردم. حال بدم بدتر شد. در سه کنجی نیمکت و دیواری نشسته، خواب و بیدار چرت های بریده زدم، دو ساعتی اینجوری گذشت. خواستم کمی ریلکه (نامه هائی به شاعری جوان) بخوانم، نتوانستم. این چند روز بستن به تنبلی تمام، تماشای برف، هم صحبتی و دوستی و کمی راه پیمایی در برف گذشت. تنبلی عادت شده است، آن هم به همین زودی. کار بی کار. گمان می کنم در لندن هم يك هفته ای همین خواهد بود. سرم درد می کند. ...

۱۴/۰۳/۹۳

در بستان پیرزنی را دیدم که حافظه اش را از دست داده بود. بدون حافظه زمان هیچ معنایی ندارد، وجود ندارد. زمان که نباشد رابطه آدم با جهان گسیخته است و خودش را به جا نمی آورد، درک و دریافتی از خود ندارد. پیرزن نمی دانست در جایی نشسته یا با کسی حرف می زند که نیم ساعت پیش هم دیده؛ همان جا و همان مخاطب است. در نزد او هیچ چیز جریان و در نتیجه زندگی ندارد، از جایی به جایی نمی رود چون آن رشته ای که چیزها را به هم می پیوندد (زمان) پاره شده، استخوان بندی جهان فرو ریخته. گذشته ای وجود ندارد، مثل آینده؛ و زمان حال، معلق در تهی به هیچ چیز بند نیست و هیچ خصوصیتی ندارد. حتی دمی گذرا، لحظه ای، چشم بهم زدنی هم نیست. چون بدون گذشته و آینده، بدون استنباطی از طول عمر خود یا چیزها، دریافتی از «دم» و «آن» یا لحظه، از کوتاهترین «طول» زمان هم وجود ندارد. اساساً خود «وجود»، این مفهوم، بدون زمان چگونه به تصور در می آید و ...

باری نبود حافظه مثل خواب هم نیست، چون در خواب تصویری (Imagination) از زمان می تواند وجود داشته باشد ولی زمان ها درهم ریخته و حال و گذشته و آینده یک «سان» است. به «سان» یکدیگرند. اما در هر حال زمان «سان»، شکل و تصویری دارد. زمان صورت آدمها، چیزها و حوادث را به خود می گیرد. زمان تصویر (image) دارد چون نیروی تصور (Imagination) نمرده است. برعکس وقتی حافظه خاموش باشد، تصور (یا تخیل) نیز مرده است و زمان هیچ صورتی ندارد.

۱۴/۰۳/۹۳

امروز یکشنبه است. دوشنبه پیش، خسته و خواب آلود به لندن رسیدم. این چند روز با ناهید و حسن در آرامش و دوستی تمام گذشت. مثل همیشه «ن-ت» را دیدم و یک روز در همان «خانه» کذائیش، مهمان بودیم. من و حسن و «س-غ». روز آفتابی درخشان و خوشی بود و خوش گذشت. موسیقی بی نظیر و شراب خوب و حرف زدن یک بند و بی اختیار، اما نه با قاطعیت چکشی همیشه، بفهمی نفهمی، یک سر سوزن ملایم تر - که این خودش خیلی است - و تک مضراب های گاه و بیگاه ما در مخالفت تا بدانند که سکوت علامت رضا نیست، تک مضراب های تند و گذرا، پراندن و دررفتن پیش از آنکه مشاجره در بگیرد. چون بحث با کسی که از پیش تصمیمش را درباره نظریاتش گرفته - و چه محکم گرفته - به جایی نمی رسد. تلف کردن وقت و زخمه بر تار عصب زدن است، خودآزاری است. بهر حال روز خوبی بود آفتاب و چشم انداز تپه ماهور و گوسفندانی که فارغ از غم نان و گذر زمان، آسوده در سینه کش تپه ای می چریدند.

به نظرم می آید که ن-ت» در هفتاد و یک یا دو سالگی کمی، کم اندک ناچیزی عوض شده.
امروز دارم برمی گردم پاریس.

۲۲/۰۳/۹۳

عید آمد و رفت مثل همه چیز و همیشه. امسال خسرو هم پیش ما بود. برای شرکت در جشنوارهء فیلم آمده بود. با «زعفران» برای نمایش امسال. غزاله، احمد هم به جمع مراسم عید ما اضافه شد. در این عیدها اگر شادی نیست، در عوض مراسم و تشریفات، ردوبدل کردن عیدی که اسمش شده «کادو»، فراوان است. ولی رویهمرفته عید خوبی بود.

۱۲/۰۲/۹۳

تعطیلات مدارس شروع شده. گیتا و غزاله رفته اند به Ile de Ré هر دو خسته و ته کشیده اند. یکی از درس خواندن و یکی از درس دادن، کار خانه و زندگی. همه چیز آرام است. جز باطن ترسو، نگران و سراسیمه من. بیشتر از یک ماه و نیم است که بدتر از خر در گل مانده ام، در این فصل یا مقالهء سوم، درباره «تهران مخوف»، مسئله فحشا و برداشت تازه از زن و مسائلش در ادبیات آغاز قرن. فکر و حس و مطلب همه چیز پراکنده است، پخش و پلاست و نمی توانم آنها را جمع و جور کنم، انگار که گردباد افتاده در فکرم و هر پاره ای را به جانی می برد. نمی دانم. نوشتن يك مقالهء ناچیز مبتذل اینقدر گرفتاری دارد؟ پس دیگران چه می کنند. این همه سال تمرین به چه دردی خورده است. هر بار، نوشتن بار اول است. آغازی بی پشتوانه و کاویدن تاریکی، بی آنکه چراغی از پشت سر نوری به پیش پا بیندازد.

در این یکی دو ماه مشتی چیزهای گوناگون از هر دست خواننده ام. مطبوعات تهران و غیره هم که مثل رگبار سرازیر می شود. هر هفته چیزی یا چیزهایی است که مثل «لوموند» وقت گیر است. اگر کارم پیش نمی رود در عوض مهارتی پیدا کرده ام در تلف کردن وقت. نه اینکه خیلی زیاد دارم! هنوز نمایشگاه ماتیس را ندیده ام. حکایت بلوچ را تمام کردم و با وجود برخی پرحرفی ها و اداهای گاه و بیگاه، حظ کردم. دید و حسی تازه از طبیعت، زبانی مناسب آن و به همان تازگی. و شجاع. حرف زدن بدون ترس از بعضی قاعده های علمائی و دستوریان سختگیر. و همدردی عمیق با درد و فقر آدمیزاد، بدون احساسات فروشی و زنجمورهء عجزه. باید غیرت کنم و نامه ای به این آقای محمود زند مقدم بنویسم و بگویم. متشکرم که لذت غمناکی نصیب ما کردی.

۱۸/۰۴/۹۳

يك هفته است كه گیتا و غزاله رفته اند. دو سه روز اول تنهایی خوب بود اما حالا دیگر دارد ملال آور می شود. شستم را كه تا می كنم درد می گیرد. قلم را به زحمت به دست می گیرم. مفصل دردناك است و این تحفه تازه ای است كه به لرزش اضافه شده. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. خیال می كردم این شب های تنهایی بتوانم کمی كار كنم. چه خیالی. یادم می رود كه گاهی نگاهی به شناسنامه ام بیندازم. دیگر ابدأ آن تاب و توان گذشته ها نیست. همهء سوگ سیاوش شب تا دیروقت نوشته شد اما حالا شام كه می خورم حالت لش و سنگین جنازه را پیدا می كنم، گیج و منگ، تله ویزیون نگاه می كنم. نگاه نمی كنم، به این صفحهء كذائی ماتم می برد، یا دارند جیب همدیگر را می زنند، یا همدیگر را می كشند یا لنگ و پاچهء هم را زیر و رو می كنند تا بروند توی رختخواب. پول و خشونت و سكس، پر شده اند از اینها، مثل بادكنك، دارند می تركند. بدتر از خودمان. ما بدتر از اینها و اینها بدتر از ما. همهء آن ... [هیاهوی] «اخلاقی» اسلامی بر ضد اینها، ضد اخلاقی است... دفع فاسد به افسد است ولی از این تمدن خودپسند پرخوردهء لش هم گاه حالم به هم می خورد. «به كجای این شب تیره بیاویزم قبای كهنه خود را.»

هنوز با همهء بیزاری، «سیاست» زیادی وقتم را هدر می دهد. مطبوعات اینها و خودمان، آنچه در ایران و فرانسه و بعدش جاهای دیگر می گذرد؛ روسیه، اسرائیل، امریکا و ... چه وقت، چه عمری بیهوده می گذرد. اگر چه كار دیگری هم از من بر نمی آید. ترس فلجم کرده. می ترسم این فصل كذائی را از سر بگیرم. چقدر وقت است كه وسط كار زه زده ام؟ فقط فكرش را می كنم، در خواب هم دست از سرم بر نمی دارد. مگر چقدر درد دارد تا كوهی موشی بزاید. چقدر قر می زنم چه پیرمرد تلخی شده ام.

مژده ترجمهء «گفت و گو در باغ» را تمام كرد. از متن خوشش آمد و به صرافت افتاد كه ترجمه اش كند. كمابیش يكسال و قتش را گرفت. البته نه تمام وقت. من کمی كمكش كردم، ولی بیشتر یوسف، برای پیدا كردن ناشر هم خیلی تقلا می كند. یوسف جواهر كمیابی است. عاشق صبور، هشیار و ریاضت كش فرهنگ است. با چه شجاعت و اخلاق والائی!

۲۰/۰۴/۹۳

منتظر گیتا و غزاله ام كه برگردند. دلم برایشان تنگ شده. خانه خالی است. این آخرها به نظرم می آید اردشیر سر حال نیست، هر وقت صحبت می كنیم، صدای شاد همیشگی را ندارد.

عرفان را امروز عصر دیدم و به خیر گذشت. فصل اول «حدیث عشق» را داده بود بخوانم و نظرم را بدهم. به خیر گذشت. چون می دانستم كه بر سر این رمان از بس كار کرده

به ته کشیده، جان کردی کنده. چه جور می شد ایرادها را - که تازه معلوم نبود خیلی درست باشد، گفت. ولی گفتم. اول نرم نرم و بعد کمی تندتر رفتم تا آخر. به خیر گذشت. از کارش که حرف می زد اشک در چشمش جمع می شد. ولی با وجود این دلبستگی دردناک، با علاقه گوش داد. بیشتر اشکال ها و مخصوصاً یکی را که در جزئیات نبود، پذیرفت. دوستانه و با ابراز محبت بسیار. این بزرگوار هم آدم سخت کوشی است و خوب اراده سمجی دارد. گمان می کنم رمان خوب از آب درآید.

۲۲/۰۲/۹۳

رفتم به دیدن نمایشگاه «عصر Titien» در Grand Palais باید يك بار دیگر بروم. خیلی دیدنی است، ولی من سرسری و شتابزده دیدم. تازه جز او بزرگان دیگری مثل Tin-tore هم هستند. به نظرم می آید که Titien هم مثل Braque پس از يك عمر کار، آزاد می شود. البته هر کدام در عالم خودشان؛ انفجاری شبیه طلوع و شکفتن در آخر کار دست می دهد که به اصل ها و معیارهای پذیرفته، زیباشناختی انگار بی اعتناست و می رود به جایی و حالی - در نقاشی - به بینشی و دیداری آنسوتر. بر خلاف Chagall که حرف مرد یکی است. خر و بز و دهقان و داس و صومعه، کلیسا یا کنیسه با ویولنی معلق میان آسمان و زمین و «میسستیک» نیمه کاره و موج در فضا.

۲۲/۰۲/۹۳

منتظر گیتا و غزاله ام. امروز باید برسند. مهرانگیز دیروز برگشت به تهران. چقدر این خواهر خوبست. مثل آن یکی. و چقدر با هم فرق دارند. حال خوبست. دو سه روزی است که کار نوشتن پیش می رود و نفسم تنگی نمی کند.

۲/۰۵/۹۳

دیروز Pierre Beregovoy خودکشی کرد؛ فریادی خاموش به ضد بی عدالتی. خودکشی گاه تنها عمل شجاعانه ایست که برای آدمی شریف باقی می ماند تا شرف خود را از دست رجاله ها نجات دهد.

۲۳/۰۵/۹۳

این آخرها فرصت پرداختن به هیچ کاری نداشتم. و ندارم. این بیست سی صفحه «قصه» پر غصه... بدجوری تمام وقت آزاد مرا می بلعد؛ به محض اینکه از کار دکان خلاص می شوم. وضع دست عوض و کار نوشتن دشوارتر شده. حالا باید دست چپ را حایل

انگشت کوچک دست راست کنم و برخلاف گذشته آرنج را دور از بدن نگه دارم. در هیچ حالت دیگری نمی توانم بنویسم. لرزش نمی گذارد. برای همین رغبت نمی کنم به سراغ این دفتر بیایم. همان چیزهای دیگر به اندازه، کافی کلافه ام می کند. در بهترین حالت پاکنویس يك صفحه يك ساعت و نیم وقت می گیرد و به جای مغز، دست را خسته می کند. صبح ها در پناه صندوق مغازه، و تکه پاره وقت های دیگر، کمی چیز می خوانم. گذشته از پراکنده خوانی های سیاسی و مجله های رنگارنگ فارسی که خوشبختانه تعدادشان کم نیست، محتوا را چه بگویم. ولی به هر صورت وجودشان خیلی بهتر از عدم است. این آخرها Fragment d'un discours amoureux و نامه های ریلکه را تمام کردم:

Brife an einen jungen Dichter اولی اثر هوشمندانه و سرشار از فرهنگ وسیع نویسنده است. عشق را در پرتو دانش و تأمل های عقلانی، کاوش در روانشناسی اعماق و رفتار عاشق (و اساساً Werther) توضیح می دهد و شاید به همین علت آخرها کمی خسته کننده می شود. کتاب خیلی خوب و زیبا نوشته شده ولی نویسنده زیادی Cartesien است و گاه حس می شود که توضیح و تعبیرهای «درست» او با گوهر رمانتیسیم ورتر نمی خواند. خسته شده ام. آخر شب یکشنبه است. دیروز و امروز نسبتاً کمی کار نوشته پیش رفت. باید عجله کنم. هفته، آینده احمد بیست روز می رود به ایران و باز از صبح تا شب باید دم پیشخوان باشم. فرصتی نمی ماند. گیتا در سفر است. فردا برمی گردد... از نامه های ریلکه خوشم نیامد. با چنان اقتدار و اطمینانی حرف می زند که فقط از جوان های روزگار ندیده برمی آید. آن هم درباره، موضوعی که همه گونه تفسیرپذیر و از هر زاویه ای دیدنی و دریافتنی است. چطور می شود درباره، کار شاعری دستور عمل یا «راه» قطعی نشان داد. در کاری که راه ها و روش های بسیار آن را هر کس باید برای خود کشف کند. شاید تنها راهی که بتوان نشان داد کار و کار است برای دیدن، اندیشیدن و حس کردن و پیوند خجسته، اندیشه و حس را در کلام هستی بخشیدن. اما چگونه؟ همه، حرف بر سر همین است و راهنمایی های ریلکه فقط می تواند یکی از آنها باشد، نه بیشتر. هر چند که رهنمودهای شاعری بزرگ باشد. آخر شب است. خیلی خسته شده ام. از اردشیر بی خیرم. دلم می خواهد تابستان بروم ایران. امروز با غزاله دو سه ساعتی رفتیم باغ لوکزامبورگ درختم را نشان دادم. گفت خیلی قشنگ و عالی است، هوای سبز بی مانندی بود. از فرط روشنی. نشستیم و يك ساعتی چیز خواندیم. من Le Monde و او Le rouge et le Noir بعد رفتیم به کافه Rostand روز خوبی بود.

«بنیاد مابعدالطبیعه، اخلاق» را دو سه روز پیش تمام کردم. نوشته، خود «کانت» روشن تر و «ساده تر» از شرح هائی است که بر او می نویسند و از جمله کتاب «اشتفان کورنر» (فلسفه، کانت) که فولادوند ترجمه کرده. ترجمه، عنایت هم از مال فولادوند روانتر

و فهمیدنی تر است. و اما خود کتاب، مثل دیگر آثار آن بزرگوار عبوس، همان مختصری که از آن فهمیده می شود بسیار است، گمش هم زیاد است، خیلی زیاد! خیال می کنم (و فعلاً خیالی بیشتر نیست) که در فصل آینده (چهارم) ناچار موضوع اخلاق و احساسات پیش بیاید. در این صورت نگاهی به کانت و گوته (رنج های ورتنر جوان) شاید روزنی بگشاید. و در هر حال هرگز بیهوده نیست حتی برای چندمین بار.

۲۷/۰۵/۹۳

این ماجرای وحشتناک و تمام نشدنی یوگوسلاوی سابق آدم را از بشریت مأیوس می کند. بار دیگر نشان می دهد که میان بشریت و انسانیت شکاف، یا نه، ورطه، هولناک ژرفی است که هرگز یکی به دیگری نخواهد رسید، بار دیگر از نقش تماشایی بیکاره، از رل نعشی که بازی می کنیم دل آدم بهم می خورد، بار دیگر این کشت و کشتار خونخوار تمام نشدنی نشان می دهد که غرب دموکرات Humaniste، سنگدل خودپسند و دروغگوست. این تمدن فاسد است و تمدن ما، هار، ... که پاچه همه را می گیرد تا وقتی که از شدت تعصب، جهل، جنون، خودش را جر بدهد و تکه پاره کند.

۷/۰۶/۹۳

بیش از يك هفته است که احمد رفته است و من از صبح تا غروب دم دخل آماده خدمتم؛ با دلخوری منتظر مشتری. اگر بیاید مزاحم است، اگر نیاید چه گهی بخوریم. از خودم یاد «میزحسن» می افتم. پسرعمه مامان. با چه زحمتی و پس از چه جست و جویهای دور و دراز پیدایش کرد؛ در اصفهان. از بس پدرش را دوست داشت دنبال «یادگار» آن مرده (خواهر او)، می گشت، «یادگار»ی که برادرش را اگر هم در بیجگی دیده بود، دیگر چیزی از او به یاد نداشت، به جز اسمی، آن هم شاید.*

من هم مثل [میز حسن]: چهاردیواری خانه ... تله ویزیون، از خانه به مغازه و از مغازه به خانه. ذهن پریشان، دست لرزان و کار نوشتن فلج، چند کنجکاوای فکری: «روزشمار تاریخ ایران» از باقر عاقلی، این درباره گذشته و تاریخ؛ برای زمان حال و سیاست هم: «لوموند»!

و اما اخبار «داخلی» من: بالاگرفتن موج نفرت از خارجی ها، گرد و خاک Pasqua و باز این احساس که مهمان ناخوانده ای در این کشور حقوق بشر و Terre d'Asile. دروغ مثل آفتاب در در وسط آسمان شعله می کشد.

* چون در «سفر در خواب» آمده، اینجا تکرار نمی کنیم.

۸/۰۶/۹۳

امروز غزاله قبول شد و به يك نگرانی چند ماهه، هر سه نفرمان خاتمه داده شد. ثلث اول و دوم درس نخواند. نمره ها و معدل افتضاح بود، اما ثلث سوم به خود آمد و تصمیم گرفت و به کار افتاد و موفق شد. راحت شدیم و نفسی کشیدیم.

۱۱/۰۶/۹۳

و اخبار هیجان انگیز و مخصوصاً اخلاقی تازه تر : کارکنان سابق «سیا» و «کاگ ب» با هم اتحادیه مشترک تشکیل می دهند برای دفاع از «حقوق و آرمانها»ی مشترک. در سارایوو Sarajevo ملکه زیبایی انتخاب می کنند؛ وسط جنازه های متلاشی! دختر هفده ساله مویور، چشم آبی، بلندبالا. و آقای Pasqua در شهرستان ها واحدهای مبارزه با نژادپرستی و بیگانه ستیزی (Xenophobie) تشکیل می دهد! جل الخالق. (همه خبرهای لوموند، همین روزها) این را هم اضافه کنم: يك میلیارد «مجار - امریکایی» به اسم George Soros در يك مصاحبه با اظهار نظری منفی و بدبینانه درباره مارک، قیمت این پول را در بورس تنزل داده است (لوموند ۱۱ ژوئن).

۱۲/۰۶/۹۳

جوان که بودم به قصد فتح دنیا از خواب بیدار می شدم، حالا به قصد بازکردن مغازه، روشن کردن چراغ ها و ایستادن به انتظار مشتری. جوان که بودم می خواستم «عالمی از نو و آدمی دیگر» بسازم ولی حالا ... آیا می توان بی عدالتی، گرایش بی اختیار به تجاوز را که انگار در سرشت ماست، تجاوز به خود، دیگری و جهان را چاره کرد؟ «آز» به قول آن بزرگ بی مانند، آز! همه تا در آز رفته فراز - به کس برنشد این در راز باز. این درد بی درمان آز.

مدتیست در فکرم که برگردم به یکی دو داستان، به جایی در کوهسار بلند شاهنامه تا دلم باز شود و زهر ابتذال و ملال هر روزه را بگیرم. اگر فردوسی نبود زندگی من چقدر فقیرتر بود. یادش روشنائی و بلندی است.

۱۵/۰۶/۹۳

حجة الاسلام و المسلمین آقای رفسنجانی بار دیگر در انتخاباتی آزاد به ریاست جمهوری اسلامی ایران انتخاب شد (به کوری چشم شیطان های بزرگ و کوچک) و بار دیگر ملت ایران رشد سیاسی باورنکردنی خود را نشان داد. آینده درخشانی در پیش داریم... در ترکیه هم «دختر شایسته» آتاتورک نخست وزیر شد. (به کوری چشم کردها،

علوی های آناتولی و برای انبساط خاطر ...)

۲۰/۰۶/۹۳

این روزها دو بار به تماشای نمایشگاه ماتیس رفتم، کارهای تا ۱۹۱۷. متأسفانه بیشتر نتوانستم بروم. هر چند که دست کم بارها و بارها دیدن داشت. فرصت بیمانندی بود که دیگر نصیب من نخواهد شد. بهترین تابلوها را از سن پترزبورگ و نیویورک به امانت گرفته بودند. روز دوم غرق تماشای شاهکاری بودم. یکی آهسته در کنارم گفت بله، خیلی زیباست، واقعاً زیباست. برگشتم دیدم یوسف است. به من گفت رنگت پریده، گفتم از حیرت. پوستم سوزن سوزنی می شود. مورمور. نفسم سنگین شده. یکی دو بار دیگر بهم برخوردیم ولی نمی خواستیم مزاحم وقت همدیگر شویم. زود جدا می شدیم. من فقط گفتم مثل زیارت است. همان حال بی خویشی در برابر امر قدسی. به اضافه، وداع، چون گمان نمی کنم دیگر امکان دیدن بسیاری از این تابلوها برایم وجود داشته باشد.

زیارت نور، رنگ، آزادی و زیبایی ناب، به قول یوسف آن زیبایی که هیچ نمی توان درباره اش گفت. شگفتی و تسلیم.

۲۲/۰۶/۹۳

امروز غزاله «کار» در مغازه را شروع کرد. روزی سه ساعت بعدازظهرها. برای اینکه خودش پول در بیاورد! نمی داند که به هر حال پول از جیب خودمان پرداخته خواهد شد. منتها به وسیله احمد. چون به کار او فعلاً احتیاجی نیست. در نظر گیتا هم مهم این است که غزاله روزی سه ساعت بیکار و سرگردان نمی ماند.

۲۸/۰۶/۹۳

امریکائی ها شبانه بغداد را با موشک زدند. گفتند اداره یا وزارت اطلاعاتش را زدیم نه جای دیگر را! یعنی از دریای سرخ و خلیج فارس، ساختمان و لانه جاسوسی صدام را نشانه گرفتند (!) علت جالب توجه است: چون دو ماه و اندی پیش که جرج بوش رفته از امیر کویت مدال بگیرد (بیخود نگفته اند که سگ زرد برادر شغال است و تازه بوش پیش ریگان افلاطون است)، خلاصه آن وقت صدام می خواسته آقا را بکشد حالا ما تنبیهش می کنیم! بقیه هم تأیید و تماشا کردند. دولت مصر و یکی دو جای دیگر از ترس ماتحتشان یواشکی ونگی زده اند. همین و همین. یعنی قانون جنگل، یعنی سرنوشت آدمیزاد دست جانورهائی مثل صدام و امثال اوست که تازگی آقای کلینتون هم به همین سلسله «فقرا» پیوست. بهتر است از «فقرا»ی سلسله جنبان خودمان حرف نزنم که ماشاالله

۵۵۹

دست همه را از پشت بسته ایم. به هر حال «نظم نوین» بوش برقرار است. جای نگرانی نیست.

بدبختی اینست که هر کس به قدرت می رسد، بسته به زورش، همین آشغال می شود. در نظام های اجتماعی يك جائی فسادى هست که آدمیزاد را مثل موربانه می جود و تف می کند. فساد در نظام های اجتماعی (دموکراسی یا دیکتاتوری) است یا در ذات آدمی، در آدم بودن؟

۲/۰۷/۹۳

فصل سوم «قصه پرغصه ...» را پرروز برای چاپ پست کردم. خسته ام، خیلی، از همه چیز خسته ام. این روزها باید نمونه های چاپی «مصاحبه» [با علی] را غلط گیری کنم چه کار خسته کننده تری.

۱۳/۰۷/۹۳

دیروز غزاله و گیتا رفتند امریکا. حال گیتا پس از چندین و چند ماه افسردگی شدید و کار سنگین هیچ خوب نیست، خیلی خیلی بد است، به نظر من به کلی بیمار است. با يك مشت دواي دو ماهه راه افتاد تا در بازگشت دوباره برود به سراغ دکتر. دوا و درمان بیفایده! این «دپرسیون» نتیجه این زندگی و این رابطه، خانوادگی است که توی يك رینگ کوچک دوتایی افتاده ایم به جان هم تا با نیش و سقلمه و نیشگون (نه بکس و پنجه بکس) همدیگر را ناک اوت کنیم...

از همین حالا دلم برای مهربانی های غزاله تنگ شده. برای زندگی تنهای من خیلی نگران است. خیال می کند در تنهایی می میرم. خیلی متأسف بود که فارسی نمی داند تا برابم نامه بنویسد. گفتم به فرانسه بنویس. گفت نمی توانم با تو فرانسه حرف بزنم. خداحافظی در فرودگاه خیلی غم انگیز بود. گیتا می لرزید و غزاله اشک می ریخت.

۱۴/۰۷/۹۳

امروز ۱۴ ژوئیه در تنهایی و سکوت خانه بست نشسته ام. دیشب هم همین طور. دیروز اردشیر تلفن کرد و دلم شاد شد. مدتی بود که از او خبری نداشتم، با تلفن هم نمی توان به او دسترسی پیدا کرد. بیشتر در مهرگرد است که به جای تلفن و غیره کوه دارد و بلندی کوهستان و هوای نازک و آسمان روشن و اسب و اردشیر.

حالم هیچ خوب نیست. هفتهء دیگر می روم لندن پیش حسن تا حال خوب شود، خوب خواهد شد.

۱۵/۰۷/۹۳

هیچ کاری نمی توانم بکنم، هیچ؛ حتی تمام کردن Werther که اینقدر از آن خوشم آمده، که آن را هر روز پنج و شش صفحه، کم کم و خسیسانه چشیده ام! دلم نمی آمد تمام شود و حالا در ده بیست صفحه آخر مانده ام. اراده پیشتر رفتن ندارم. اراده به ماندن و افتادن، فقط ارادهء اراده نکردن را حس می کنم و پیری را؛ از راه فاصله ای که با تنم یا تنم با من گرفته، به اختیار من نیست، سرکشی می کند و لنگان و سر بهوا به راه بدفرجام خود می رود. پیش از ذهنم، تنم خرف شده و بیشتر از همه دستم که موقع نوشتن بی اعتنا به من برای خودش می لرزد و باید با انگشت های دست چپ به کمکش بیایم. آن هماهنگی و برادری دیرین - از وقتی که به یاد دارم - میان من و تنم دارد کم کم محو می شود؛ مثل وقتی که روشنی در روز ته نشین می شود، زمینگیر، اول روی خاک می افتد و بعد در دل آن فرو می رود و تاریکی آرام و آسوده بالا می گیرد و آسمان را قبضه می کند. تنم از من دور می شود؛ آن چابک چالاک گوش به فرمان!

ولی کار ذهن هم بیکارگی و بیهودگی است. هر چه فکر می کنم برای «فصل چهارم» (؟) چشم اندازی هر چند کلی، نمی بینم، احساسات و اخلاق در ادبیات یا رمان دورهء رضاشاه! چه جوری، چه رابطه ای میان این دو و هر دو با اجتماع و زمان خودشان؟

۱۷/۰۷/۹۳

این روزها از برکت موسیقی با خودم کنار می آیم، بتهوون، موزار و باخ و برامس... و یاد چند تن عزیز. بودن، بیشتر از راه شنیدن برایم معنا پیدا می کند. ولی فعلاً رغبتی به موسیقی خودمان ندارم. نمی دانم چرا.

مدتی است که این بیت - که نمی دانم از کیست - رهایم نمی کند و پیوسته بی اختیار تکرار می شود: «مرا عشق آنچنان آزار کرده است - که از جان خودم بیزار کرده است». در دوره هائی این اتفاق برایم می افتد که بیتی در فکر و خیالم جا خوش می کند و برای خودش جولان می دهد و دائم تکرار می شود. Obsession. در یکی دو سال بعد از زندان: نیک باشی و بدت داند خلق - به که بد باشی و نیکت دانند. پس از مرگ مامان دستکم تا دو سال: در همه دیر مغان نیست چون من شیدائی - بیشتر همین مصرع نه بیشتر. و پیش از نوشتن سوك سیاوش: ز مادر همه مرگ را زاده ایم - همه بنده ایم ار چه آزاده ایم؛ و سال های تجرد در اطاق خودم در خانه تپه رستمی که همیشه این مصرع ورد

زیانم بود: خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد. سال های آخر دبیرستان، پنجم و ششم این بیست شاهنامه بر روح من مسلط بود: به نام نکو گر بمیرم رواست - مرا نام باید که تن مرگ راست.

و اما همان بیت اول «مرا عشق آنچنان ...» را نمی دانم کی و در کجا دیده ام، در نوجوانی، میانسالی یا همین آخرها؟ کی خودش را دزدانه در پستوی حافظه من جا کرده که حالا از آن اعماق بیرون زده. هیچ به یاد ندارم. کار ذهن مثل جریان آبهای زیرزمینی است که در جاهائی اندک اندک و بی آنکه دیده شود به دل خاک نفوذ می کند و در جای دورستی آفتابی می شود، بی آنکه منشاء ناشناخته خود را به یاد بیاورد.

۲۶/۰۷/۹۳

بعد از سه روز، نیم ساعتی از خانه بیرون رفتم، روزنامه ای نگاه کردم قهوه ای خوردم و برگشتم. درست شب پیش از سفر دردکمر ناگهان زمینگیرم کرد. از جمعه تا امروز که دوشنبه است. حالا ساعت ۵ بعدازظهر و در کالیفرنیا ۸ صبح است، اولین ساعت اردوی یکماهه غزاله، باید با گیتا آنجا باشند. چقدر دلم برایش تنگ شده. در تنهائی با درد زیستن، حضور دائمی مرگ، بهتر کنار می آیم ولی با این همه احتیاج غریبی به دیدار غزاله دارم. همین فرار از تنهائی نیست؟ تنهائی به شرط دیدار، به شرط وجود ادبیات، موسیقی، کوه! گویا «بارت» در جائی گفته که ادبیات برای او در حکم مذهب است. حرف درستی است، خیلی به دلم نشست.

این روزها همه با درد، به خواندن و درازکش و فکرهای پریشان گذشت. و موسیقی و ملال دلپذیر تنهائی که غمناک و خواستنی است. ورترا (Die Leiden des jungen Werther) را تمام کردم. يك وقتی چند سال پیش آن را خوانده بودم و چندان چیزی دستگیرم نشده بود. (ترجمه فرانسه را به غزاله دادم نتوانست تمام کند: خسته کننده است، معلومه آخرش چی میشه) اما حالا، سر پیری و حدیث عشق جوانان. عجب داستانی است و عجب نویسنده ای که در بیست و چهارسالگی نه فقط احساس عاشقانه دردناک شدید (که طبیعی سرشت جوانی است)، بلکه چنین شناخت عمیقی از عشق دارد که گاه حیرت آور است و از کسی می توان انتظار داشت، از هوشمند حساس و تیزبینی که عمری عشق ورزیده باشد. (مثلاً نامه های، ۱۳، ۲۴، ۳۰ ژوئیه، ۸ اوت ۱۷۷۱ و ۱۰ و ۲۷ اکتبر یا ۳ و ۳۰ نوامبر ۱۷۷۲)

یگانگی فرخنده و متعالی آگاهی و احساس در این اثر صورتمند شده اند؛ صاحب صورت، یعنی دارای جسم، گوشت و گرمای تن و نبض تپنده. همه درونمایه های رمانتیسیم بعدی، شیفتگی به طبیعت، صفای روستائی و کودکی

و بیزاری از دولتمندان شهری، ارزش والای قلب و حس در برابر جاه طلبی عقلی زیرک و، آرزوی آزادی از بندهای اجتماعی و ... همه را در ورتر می توان دید.

طبیعتی که در اینجا می آید فقط زیبا نیست - هر چند که توصیف زیبایی آن، مثلاً در نامه ۱۸ اوت ۱۷۷۱، گاه بی نظیر است - مکمل و تمام کننده آدمی است، به وجود او معنی می دهد، گویی بدون آن انسان در تهی، در هیچ گم می شود. همانطور که انسان در طبیعت جادارد طبیعت نیز - اگر پیش از این ناآگاهانه بود - اینک در آگاهی ما محسوس و جای گیر می شود؛ پیوند، یا بیش از آن، یگانگی توأم با همدلی و همدردی. (نامه، ۱۸ اوت ۱۷۷۱)

ولی به خلاف «رنه»، «آتالا» یا مقلدان رمانتیک ورتر، این عشق به طبیعت ماهه فراموشی و غیبت واقعیت اجتماعی نیست. ورتر را در متن زندگی اجتماعی و در رابطه با آن نیز می بینیم و در این رابطه اجتماع را می شناسیم و مانند ورتر از دستگاه آزادی کش و احمق پرور حاکم، خودپسندی اشرافیت بیمایه و فرمانروا، بیهودگی پرملال اداری و ... بیزار می شویم و به زندگی، کار و صفای مردم ساده که در دامن طبیعت و با آن به سر می برند دل می بندیم (نهایت بیزاری ورتر را از آیین و آداب حاکم بر اجتماع در نامه های ۱۷ فوریه و ۱۶ مارس ۷۲ می توان دریافت) همین رابطه اجتماعی، رُمان را به واقعیت سخت گره می زند و آن را از پرسه سرگردان در فضای بی بندوبار احساسات «رمانتیک» بازمی دارد. شاید تفاوت بنیادی رمانتیسیم واقعگرایی گوته با شاتوبریان در همین باشد. (به اضافه اینکه دومی [شاتوبریان] خوردنی است اما اولی را تا حالا کسی نخورده) طبیعت شاتوبریان بیگانه از زندگی روزانه بشری، دست نخورده و بیرون از دسترس، طبیعت اولیه امریکای شمالی آخرهای قرن ۱۸ است. رنه به این طبیعت پناه می برد، از آدمیزاد دوره خودش گریزان است (مثل نویسنده که از انقلاب فرانسه فراری است) در نزد او طبیعت باید بتواند جای اجتماع - آدمها - را بگیرد؛ که نمی تواند. ورتر فرزند «پیشرو» اجتماع خود است. زندگی در آن را می آزمایید و راه و رسم حاکم بر آن را نمی پذیرد. نسبت به آن دیدی انتقادی دارد. در ضمن هر چه رنه مردم گریز و «طبیعت پناه» است برعکس ورتر با طبیعت برخوردی «رنسانی» دارد (مثل خود گوته) و در آرزوی آنست که چون پرنده ای بر فراز ساحل بی پایان دریاها پرواز کند (در فاوست اول هم صحنه ای همانند، «همسفر آفتاب» تکرار می شود)، از جام پرجوش زندگی سرشار از شادی بنوشد و در حد گنجایش ناچیز سینه خود قطره ای از سعادت آن هستی سرمدی بچشد که همه را در خود و به خود می آفریند. (نامه، ۱۸ اوت ۷۱) طبیعت در اینجا دستمایه آگاهی، احساس و زیبایی است و شناخت و دمسازی با آن دمی از شادی ابدیت فرخنده را در جان انسان می دمدم. تفاوت گوته، در ورتر، با رمانتیک های دیگر به ویژه در فرانسه بسیار است.

۵۶۳

و اما زیبایی نامه ۳۰ نوامبر ۷۲ یا مثلاً تمثیل گویای نامه ۲۶ ژوئیه ۱۷۷۱ و خلاصه سراسر کتاب هنوز تازه، امروزی و در حد کمال است. شگردهای نویسندگی بی خودنمائی و جلوه فروشی - که دیگر گفتن ندارد. فقط به عنوان يك نمونه : فصل Ossian که وتر برای Lotta می خواند. بیان حال نامستقیم عاشق، گفتن سر دلبران است از زبان دیگران. خود نام Werther از «واقع گرایی» نویسنده نشانی دارد: Werter - Wert و شکل کهن تر آن Werther: حقیقی تر، ارزنده تر، پربهتر، ...

۲۷/۰۷/۹۳

مثل سروی برهنه از روح خودم خالی شده ام. آن را، این کوله بار سنگین را به زمین نهاده ام. از آنکه بودم دور افتاده ام و پیدایم نمی کنم. انبانی از مشتی خاطره، یادهای ساکن گذشته، صورت شهرها و دشتهائی در خیال و پر از صدای خاموش و نگاه چشم به راه گذشتگان و کاروان دورشونده، زمان در آفاق پشت سر.

۳۰/۰۷/۹۳

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دل نادانم پریشان است. از دنیا بی خبرم چند روزی است که تصمیم گرفته ام دو ماهی یا شاید بیشتر، روزنامه نخوانم. در سیلاب دروغ، دورویی و ظلمی که دنیا را فرا گرفته دارم غرق می شوم، نفسم بند می آید. دنیا پر از نامردمی است. از غزاله بی خبرم (اشکال تلفن، اردوگاه و مدرسه). در لندن هستم، پیش حسن و ناهید، پرروز آمده ام. دلم سنگین است و باده دوی درد نیست ولی پشتکار من برای درمان از سماجت درد کمتر نیست. وقتم را به پراکنده خوانی و تا اندازه ای موسیقی می گذرانم و راه پیمایی.
آخر شب توانستم با غزاله تماس بگیرم، ناراحت بود، دلداریش دادم و احساس خوش خوبی کردم؛ این احساس که هنوز سرچشمه مهربانی در دلم نخشکیده، که می توانم خیلی دوست داشته باشم، که گل و لای، خاکستر و لجن پیری، این همه تباهی که این همه سال شاهدش بوده ام، این چشمه را کور نکرده است! کاش بتوان در پیری چیزی از سادگی کودکی را زنده نگهداشت. برای آدم بودن کمی ساده لوحی لازم است؛ یا کمی خوشباوری؛ برای زنده ماندن و تحمل زندگی.

۳۱/۰۷/۹۳

اصل های مطلق اخلاق (مثلاً آنطور که در انجیل ها یا کانت آمده) امر آرمانی است و فقط در دنیا و جامعه ای خیالی هستی پذیر است.

اصل ها، هدف است، سر منزل پایانی است. اما چون آرمان است، دست نیافتنی است. از سوی دیگر عمل به اخلاق، اخلاقی زیستن (یا اخلاق را «زندگی کردن») بدون آن اصل های نیافتنی غیرعملی، ممکن نیست. بدینگونه آدم اخلاقی رهرو راهی نرسیدنی است، مسافر افق است که هرچه بیشتر می رود کمتر می رسد. (عمل بنابر اصل های غیر عملی). از این دیدگاه پیوسته شکافی میان هدف (اصل) و عمل اخلاقی وجود دارد. در خواجه نصیر و اخلاقیان ما «اصل» و عمل اخلاقی - پندار و کردار - در هم خلط شده و نتیجه چیزی شده که کلیله و گلستان مظهر آنست: دروغ مصلحت آمیز... علت چنین دریافتی از اخلاق فراتر از اندیشه اخلاقیان است و ریشه در جهان بینی دینی ما - در کتاب و سنت - دارد.

چون اخلاق امر آرمانی است، «مصلحت» که به سود و زیان موردی معین در زمانی معین بستگی دارد، اگر به مثابه اصل اخلاق به کار برده شود و رفتار را بر آن بنیان نهند ویرانگر اخلاق، اخلاقی ضد اخلاقی می شود.

برعکس اخلاق، سیاست که هدفش سازماندهی زندگی اجتماعی است اگر هم آرمانی داشته باشد همیشه آگاه است (یا باید باشد) که آن را با سیاست ورزیدن، یا عمل به سیاست درنیامیزد، (در سیاست آمیختگی آرمان و عمل شکست و فاجعه است، همان چیزی که در نزد خودمان بارها دیده ایم و می بینیم) و بیش از هر چیز به واقعیات و نسبت میان آنها (رابطه نیروهای اجتماعی و...) و انتخاب مناسب ترین راه عمل (مصلحت) توجه داشته باشد (ماکیاول). شاید از جمله به همین سبب باشد که در سیاست اکثراً هدف پایمال وسیله می شود یا به زبانی دیگر هدف وسیله را توجیه می کند.

سیاست زندگی اجتماعی را سامان می دهد و چهارچوب کارکرد افراد و سازمانها، حد و مرز جامعه مدنی را معین می کند. این «مرزبندی» با اصل های اخلاق که سرشت آرمانی دارند (و آرمان مرز پذیر نیست) ناسازگار است. به همین سبب جمع سیاست و اخلاق - در سیاست اخلاقی بودن - بسیار دشوار و بسیار نادر است.

۱/۰۸/۹۳

در مزرعه دورافتاده ای زنی مال دو برادر بود. برادر بزرگتر زن را خریده و صاحبش بود و برادر کوچکتر عاشقش. هر دو با زن می خوابیدند و هر دو پذیرفته بودند که او را میان خود قسمت کنند. زن نیز پذیرفته بود. ولی با وجود این ها پس از کشمکش های دردناک عاطفی و ماجراهائی، بالاخره برادر بزرگ زن را می کشد و برادر کوچک پس از اطلاع، جنایت را می پذیرد و دوتائی جسد را در گاری زیر دانه های زیتون سیاه پنهان

می کنند و به جای امنی می برند. پیش از به خاک سپردن وقتی که مرد عاشق با مهربانی دانه های زیتون را پس می زند و صورت زن پیدا می شود تازه می فهمیم چه اتفاقی افتاده و فیلم تمام می شود.

چند شب پیش خواب دیدم که در میدان شهری هستم. شهر و میدان هر دو قدیمی و انگار در جانی مثل ایتالیاست.

یکسال، اول ماه مه ۶۵ بعد از ظهر به فلورانس رسیدم. تا غروب دنبال جا می گشتم و از يك نشانی به نشانی دیگر می دویدم. دستپاچه و نگران بودم که نکند در خیابان و ماشین بمانم. شهر از توریست غلغله بود. آخر، هوا داشت تاریک می شد که رسیدم به ساختمانی قدیمی و چهارطبقه با سرسرائی لخت و دنگال و پلکانی بزرگ، بی تناسب و کهنه که آدم را به یاد تخت جمشید می انداخت. کنار سرسرا آسانسوری وصله کرده بودند. طبقه چهارم را نشانی داده بودند. داشت خیلی دیر می شد. با عجله بالا رفتم. پس از مدتی زنگ زدن صدای خسته ای چیزی به ایتالیائی گفت و در باز شد. پیرزن فرتوتی بود. موضوع را داد زدم: توریست، هتل، اطاق... با اشاره فهماند که صبر کن رئیس را خبر کنم. خیلی طول کشید تا مرد فرسوده تری آمد و گفت جا ندارد و اینجا پانسیون سالمندان است نه مسافران.

ساختمان کنار میدانی چند هد ساله بود. در فاصله درازی که پیرزن رفت رئیسش را خبر کند تا آمدن لنگ لنگان این یکی، من در ایوان دراز جلو اطاقها و مشرف بر میدان به نرده تکیه داده و منتظر ایستاده بودم. دو سه پیرزن یا پیرمرد با صندلی چرخدار آمدند و از راهرو رد شدند. من به یاد فیلم های هیچکاک و خانه اشباح و دیوانگان و قتل های مرموز افتادم. هوا داشت تاریک می شد. نگاه های بدگمان و بی اعتماد ساکنان را نمی دیدم ولی سنگینی مزاحمش را پشت گردنم احساس می کردم. وهم و ترسی بی دلیل دزدانه در من راه پیدا کرده بود: اگر مرا از این بالا، از روی نرده هل بدهند پائین؟ اگر با چرخ هایشان بکوبند به من؟ اگر سه چهارتائی با هم دست به یکی کنند؟ پایین کف سنگ فرش میدان را نگاه کردم، در تاریک روشن دور درست دیده نمی شد. میدان چهارگوش و لخت بود، دو سه تا درخت از خاک بیرون آمده بود و چندتائی بچه های فراری از خانه هنوز بازی می کردند و داد می زدند و گاه صدائی پخش و پراکنده در هوا به گوش می رسید. میدان وهمناکی بود که انگار در تاریکی از زیر خاکستر انبوه زمان بیرون آمده تا نفسی بکشد، غبار فراموشی را از تن بتکاند، خودی بنماید و دوباره در اعماق فرو برود.

باری، میدانی که در خواب دیدم شبیه همین میدان آن روز بی نور - نفس های واپسین روز - در فلورانس بود. نه از نظر ساخت و پرداخت و ابعاد یا شکل و شمایل. فقط همان حال و هوای دلگیر، وهم انگیز و پرملال، روح این یکی را نیز فرا گرفته بود. وگرنه در

خواب، میدان گرد، باز و بزرگ و بی حاشیه بود و نور سرد و بی رمق، چیزی مثل خاکستر سپیده روشنش می کرد. سطح میدان، تمام پوشیده از دانه های سیاه و براق زیتون بود. آن سر میدان «...» ایستاده بود و در این کناره، دیگر که من بودم چشمه ای بود که آبش از تن مجسمه ای بی شکل به درون آبنمائی کوچک می ریخت. «...» از آن فاصله، نسبتاً دور انگار می خواست چیزی، امانتی را به من پس بدهد. دستش را دراز کرد اما سر جایش ایستاده بود. مثل اینکه لبخندی هم می زد. صورت باز و روشنی داشت. من رفتم که امانت را بگیرم. روی دانه های زیتون - که نمیشد راه رفت - شنا می کردم. همانطور که لیز می خوردم و دست و پا می زدم و آسان پیش می رفتم، زیر تنم، آن پائین تر استخر زلالی بود. جنازه، کشیده، مرد یا زنی خوش اندام مثل سایه کف استخر چسبیده بود. با نوری که در آب می تابید و موج می زد، سایه بیشتر شبیه نقشی بر کف شیشه ای استخر به چشم می آمد. (به «ر» ... گفته بودم این سوء تفاهم که میانه، ما را به هم زده در مقامی دیگر شبیه است به مرگ مادرم) من تمام میدان را شنا کنان روی دانه های زیتون طی کردم «...» هم از کناره، دیگر قدم زنان به طرف من می آمد اما وقتی به هم رسیدیم هر دو محو شدیم. (بقیه در یادداشت ۱۷ اوت)

۴/۰۸/۹۳

کاش مقاله، لوکاچ را درباره، کوه جادوی توماس مان پیدا می کردم. شاید یوسف بتواند کمک کند.

۵/۰۸/۹۳

با حسن رفتیم به Tate Gallery سرسری گشتی زدیم. خبری، چیز دیدنی تازه ای نبود. امروز يك دو سه ساعتی در شهر پرسه زدم، مدتی هم در بریتیش میوزیوم بی جهت و بی هدف، آخرش از کتابفروشی Grant Cutler سردر آوردم، يك توماس مان و يك کافکا خریدم، به اضافه، تاریخ گونه ای درباره ادبیات آلمان: Wege der Deutschen Literatur

حواسم پیش غزاله و گیتاست. خیالم راحت نیست.

آخر شب است، دارم نامه های ریلکه را درباره سزان (Cezanne) می خوانم، به شدت زیباست؛ زیبایی دردناک و ترساننده، ترس از اینکه در برابر آن عاجز و بی اختیاری، از خودت اراده ای نداری و ناچاری که تسلیم شوی، خودت را بسپاری به سودایی که ترا غرق می کند.

۷/۰۸/۹۳

دیروز و پریروز بیشتر در National Gallery گذشت و دیدن چند تائی که خیلی می پسندم و آنجا پیدا می شود:

Cezanne, Van Gogh, Van Dyck, Nicola Poussin, El Greco, Botticelli,
Pierro della Francesca

البته رافائل و رامبرانت Rembrandt هم گفتن ندارد. ولی رامبرانت معمولاً مرا به هیجان نمی آورد؛ تحسین و احترام (نه بی خویشتنی و حرص تماشا)، زیبایی فرمانروا و احساس دلپذیر آشفتن و پذیرفتن را در من برمی انگیزد.

۸/۰۸/۹۳

دیشب رفتیم به کنسرت. Quartet op. 59 No. 1 اثر بتهوون را شنیدم. تمام مدت دیگرگون و بی خویشتن بودم، در خویشتنی دیگرتر و فراتر بودم و فارغ از این نیک و بد دلگیر. از فرط زیبایی اثر گریه ام می گرفت و نمی توانستم جلو اشکم را بگیرم. اصلاً در این خیال ها نبودم. بعد از پایان کار دیدم چه هنگامه ای در من بود. زیباترین واقعه این سفر زیبا ...

۱۰/۰۸/۹۳

هنوز نتوانسته ام با غزاله تماس بگیرم، نمی دانم چرا اینقدر دلواپسم و دلم شور می زند. به قدری دلم برایش تنگ شده که ناگهان دیدم مبتلا به شاعری شده ام و شاهکاری صادر کرده ام: غزاله، غزاله - دلم برات کبابه.
ولی اردشیر امروز تلفن کرد. قرار و مدار رفتنم را گذاشتیم؛ بیست و هفتم اوت. می گفت سابرینا مریض است، تب می کند و هنوز نمی دانند چرا.

۱۳/۰۸/۹۳

پریروز «و» «حقیقت ساده»، خاطراتی از زندان زنان جمهوری اسلامی ایران، نوشته «م. رها» را برایم آورد. در تمام مدتی که می خواندم مو بر تنم راست شده بود ... و دائم به خودم می گفتم به کجا می رویم؟ به کجا؟ حیف که به زبان بسیار بدی نوشته شده، پر از غلط و پریشانی در جمله و ... فقط خوشبختانه نویسنده ادبیات سر هم نکرده و حرفهایش را بی شعار و ادعا و و بلندپروازی شاعرانه و سوز و گداز زده.

نامه های امیرانتظام را هم برایم آورده بود، آن هم دگرگون کننده و حقیقتی باورنکردنی بود. عظمت فاجعه به حدی است که اگر چه در آنیم، برای اینکه بتوانیم زنده بمانیم، سعی

می کنیم وجودش را ندیده بگیریم.

۱۷/۰۸/۹۳

(بقیه میدان فلورانس): دو سه درخت لخت و بینوا، خشکی کشیده و تهیدست، و سه چهار چراغ کم نور مثل آفتابگردانی پژمرده و نشسته بر ساقه ای بلند، به بلندی پایه چراغ های خیابانی، سوسوی بی رمقی که به جای وجود روشنایی، فقط حسرت آن را به رخ بیننده می کشید. میدان چهارگوش مثل گور فراخی با دهان باز از زیر خاک بیرون آمده بود، هنوز غبار کهنه و خاکستری زمان را از تن نتکانده منتظر طعمه و انگار مرا می خواست که از بالا از بالکن طبقه چهارم خم شده بودم و داشتم نگاهش می کردم.

۲۰/۰۸/۹۳

هیچ کاری نمی توانم بکنم. فقط وقت تلف می کنم و چشم به راه روزها هستم که بگذرد. حتی کتاب هم نمی توانم بخوانم. باید بروم. کاش زودتر بیست و هفتم اوت برسد. هر چند که باز بیش از یک ماهی غزاله را نخواهم دید.

۲۲/۰۸/۹۳

امروز ماتیس اثر Matisse اثر P. Schneider را خریدم. چه کار خوبی کردم. ماهها بود که دور خیزش را کرده بودم. هر چه بیشتر کتاب را ورق می زدم و تماشا می کنم بیشتر لذت می برم. عجب نقاشی است!

زندگی معنایی ندارد جز آن چه که ما به آن می بخشیم. کار هنر و ادبیات (مخصوصاً شعر) معنا دادن به بی معنا (زندگی) یا تفسیر و تأویل آنست. مثل دین. با این تفاوت که در دین معنا از عالم بالا، از غیب نازل می شود و در هنر باید آن را یافت، هر کسی باید خود بجوید تا بیابد. در اینجا آزادی - اراده به یافتن - هست که در اولی نیست. آدم «عبدالله»، بنده خداست. (و پیغمبر ما هم بنده خدا و هم پسر بنده خدا، «عبدالله» آزادی ناگزیر با خطر کردن توام است، آزاد بودن خطر کردن است. در امر دین وجود ایمان خطر را محو می کند مگر آنگاه که به وسوسه شیطان، کفر مثل گردباد آرامش روح را در هم بریزد؛ ایوب. یا مسیح آنگاه که گفت پدر، مرا رها کردی! در فرهنگ ما تنها شعر است که مرز کفر و ایمان را در می نوردد و از هر دو فرا می گذرد. مولانا، حافظ، خیام و ...

۸/۰۹/۹۳

در ایوان باغ «مهرگرد» نشسته ام و درخت های پیش چشم و تپه های روبرو، آسمان دورتر و آرامش خدشه ناپذیر فضا را، خواب نور را میان آسمان و زمین تماشا می کنم. ذهنم مثل گریه ای سیر و نازپرورده چنان تنبلانه لم داده که از خواب هم خوابیده تر است. فقط کارهای نکرده از خاطر می گذرند و ماه دیگر که باید برگردم و کابوس جدائی و ناراحتی غزاله و کار و خورد و خواب در مغازه و کارهای عقب افتاده، غلط گیری چندمین بار مصاحبه، ویرایش ترجمه «غزل غزلها»، یادداشت «حکایت بلوچ» و این فصل چهارم که بیخ خرخره ام را گرفته، نه ول می کند و نه ول می کنم... همه اینها. و تازه همه خرده کاری است، کارهای اساسی تر مانده و از عمر چیزی که به کاری بیاید نمانده. پیش از آمدن وصیتم را (برای یادداشتها) به احمد کرده ام. پرویز در اصفهان به «ح-ا» می گفتم پیشترها هر وقت به سفر می رفتم با یک بسته کاپوت راه می افتادم و حالا با یک مشت دوا، آسپیرین و مسکن برای کمر و گردن و سینه و بالا و پائین. چه چیزها که مثل هرز آب در لابلاي این ذهن بیمار بیکاره نمی گذرد.

تمام بعدازظهر مثل تریاکی های نشأه دراز کشیدم، چرت زدم و «باخ» شنیدم و بیدار شدم و باز به چرت افتادم. بعد آمدم توی ایوان نشستم. بی ارادگی را حس می کنم. به افق نزدیک، آنجا که پشت خمیده تپه ها با خطی کشیده ساحل آسمان را می بُرد خیره شده ام. باد ملایمی از دامنه کوه های غربی می آید، از پست و بلند های هموار و موجدار می گذرد و به من می وزد، غبار تنم را می گیرد و مثل این درخت های سیب دم دست سبز می شوم: غبار خسته؛ رسوب خستگی قدیم، یادگار پدران و روزگار تلخ نامرادی و دردهای بی درمان فروخورده. چرا به این فکرها هستم؟ پنجم شهریور آمدم، چند روزی در تهران گذراندم. جز دیدار چند تن از دوستان هیچ کاری نکردم. Lotte in Weimar را با خودم آورده ام ولی بیشتر از سه چهار صفحه نخوانده ام. همین، به اضافه چند تائی هفته نامه و ماهنامه سبک و جنجالی. حالا سه روز است که با اردشیرم. همین را عشق است. در هوای سبک و آفتاب شفافبخش اینجا درد گردن و سینه دست از سرم برداشته اند. هوا روشن، ساکت و سبک است. گاه و بیگاه ساری با پروازی تیز و شکننده، چون خطی سیاه و دلبخواه آبی یکدست آسمان را پاره می کند. هیچ صدائی نمی آید. اردشیر رفته است به شهر، سابرینا سرگرم کارهای خانه است، چند گل تازه چیده، آفتابگردان در گلدانی آبی و گلی روی میز است، زرد شاداب و جاندار گلبرگها مرا به یاد وان گوگ می اندازد و پرستش نور، پشت به تاریکی، دور خورشید گشتن!

۳/۱۰/۹۳

نمی دانم چندم مهرماه است. دهم، یازدهم؟ شاید امروز سوم اکتبر باشد. از همه کس و همه جا بی خبرم. شنیده ام که روسیه شلوغ است و یاسرعارفات با اسرائیل صلح کرده و غزاله حالش خوبست. چند روزی است که برگشه ام به «مهرگرد» پیش اردشیر، به زیبایی و شکوه خاموش، به جایی که طبیعت مرا در آغوش گرفته است. حالم چندان خوب نیست، از بس چیزهای مبتذل یا متوسط و بیمایه خوانده ام که مایه، تهیدستی و آفت سلامت روح است. روح تهیدست و بیمار من نگران و دلواپس روزهای آینده است و زندگی تازه ای که باید آغاز کنم. در تهران کمی کار کردم و بسیاری از دوستان را دیدم و هر شب، هر شب مهمانی و پرخوری تا خرخره!

بیست و ششم شهریور رامین عروسی کرد و بیست و چهارم عقد. من و داریوش شاهد عقد رامین بودیم. با هم به مهرگرد آمدیم. دیروز داریوش و «ح-ا» برگشتند، من هم فردا یا پس فردا برمی گردم. اینجا با وجود ناراحتی خیال، خوش می گذرد، چون که اردشیر و سایرین هستند، چون که جز آفتاب و کوه و آبی عجیب آسمان چیزی نیست. هوای نوازشگر، درخت های سرسبز و اسب و سگ. جای غزاله خالی که هر دو را دورادور و در خیال دوست دارد.

۴/۱۰/۹۳

دیشب خواب دیدم که مشکل فصل چهارم حل شده راه کار به دستم آمده و دارم تند و تند می نویسم. بیدار شدم. سعی کردم بخوابم. خوابم نمی برد. حس می کردم که زمان از دو سو مرا به دام انداخته، کمند آینده در گردنم خفت افتاده و مرا به پیش می کشد، گذشته هم با دست های ناپیدا مرا به جلو می راند؛ نه به سوی تاریکی، به منزل آخر، بلکه به سوی سرگذشت تازه، جدائی و زندگی تنها و دورمانده از غزاله. جدا شدن از گیتا و ترک این رینگ بکسی که در آن افتاده ایم.

۱۸/۱۰/۹۳

پانزدهم برگشته ام. خیالم کمی آسوده شد، گرچه همچنان نگران روزهای آینده ام. به خانه نرفتم. پشت مغازه خانه کرده ام. غزاله این بار با ناراحتی کمتری وضع تازه را پذیرفت. امیدوارم گیتا هم کمک کند و رابطه، ما از این بدتر نشود. تا آوار ناسازگاری های ما روی این نازنین بینوا که هیچ تقصیری هم ندارد، هوار نشود و ... دلم نمی آید، می ترسم فکرم را تا آخر دنبال کنم.

امروز عصر با غزاله رفتیم به سینما. خیلی کنجکاوی می کند. روز چی می خورم، شام

چی؟ کجا می خوابم، تخت دارم، شب ها چه کار می کنم؟ توضیحات فراوان و قانع کننده با این ترجیح بند اطمینان بخش که اینجوری راحت ترم، هر سه تا مان راحت ترم. قرار شده پنجشنبه نهار بیاید پیش من و در ضمن جا و مکان مرا خوب واریسی کند تا خیالش راحت شود.

۲۱/۱۰/۹۳

امروز غزاله آمد پیش من با هم نهار خوردیم. نهار مفصلی جور کردم. از سالاد و ماست و پنیر و ژامبون و مخلفات، دسر و میوه و غیره. اول برای اینکه خیالش برای من راحت شود و نگران خورد و خوراک من نباشد. دوم برای اینکه دخترم شکمو است. همه جا را خوب واریسی کرد. گنجه ها، لباسها، یخچال و جای خوراکی ها. کجا می خوابی؟ روی چی؟ رختخواب را دید. رادیو خریدی، ساعت شماطه چطور؟ هر دو را دید. کی تله ویزبون می خری؟ نمی خوام پدرم مثل گداها زندگی کنه. مطمئنش کردم. خیال می کنم خاطرش از بابت من کمی آسوده شد.

۲۷/۱۰/۹۳

موسیقی شوبرت عزیمتی شبانه و پائیزانه دارد. جویبار مداوم غمی روشن در دامن تاریکی. محبت غزاله مرا سرشار می کند، لبریز از حالی که نمی دانم چه نامی می توان به آن داد یا چه جور توصیفش کرد. دلم برای تنهائی گیتا می سوزد ...

۲۸/۱۰/۹۳

باز هم دارم «زیبا» می خوانم، آخرهای کتابم. به طرز وحشتناکی پریشان، پرت و پلا، خسته کننده و ملال آور است. باز هم نیمه اول. هر چه پیشتر می رود بدتر می شود. متأسفانه ناچارم که بخوانم، به نظرم می آید که دارد سر نخ می کشد برای این فصل چهارم به دستم می آید.

آینه های «دردار» گلشیری را در تهران گرفتم. چند روز پیش خواندم خیلی شگرددزه و بندبازی کرده یا بگویم شیرینکاری تکنیکی. ولی چه فایده که همه، تردستی های نویسندگی برای گفتن حرفهائی است که حداکثر به درد يك گزارش روزنامه ای یا تك نگاری جامعه شناختی می خورد: مردها و زنهای ایرانی به اروپا که می رسند عوض می شوند، طلاق بینشان زیاد می شود، سیگار می کشند و سیگارفروشی در کجاست و یارو که مبارز چپ بوده تاجر از آب درآمده و یاروئی که دستش می لرزد، از نفرت به آنهائی که قسیر دررفته اند و حالا در خارج به ریش دیگران می خندند و ... - از این قبیل پفک نمکی در

زوروق. البته گلشیری همیشه در بند جزئیات بود و در اینجا جزئیات در خدمت کلیات کم ارزش است.

کتاب دوپاره است. از دیدار صنم بانو در پاریس دیگر داستان صنم بانوست و یاد گذشته و عشقی که از خلال خاطرات در هم خودی می نماید. نیمه دوم داستان جمع و جورتر است و از پراکندگی آزاردهنده بخش اول رهیده. تکنیک در اینجا به کاری آمده. سرگذشت «حاجیه خانم» مادر «مینا» خیلی خوب نوشته شده. حتی برای همین دو سه صفحه هم که باشد کتاب خواندنی است. رویهمرفته نیز - با وجود دو پارگی - سراسر کتاب به خواندن می ارزد.

۵/۱۱/۹۳

«زیبا» را به جان کندن تمام کردم. ناچار باید می خواندمش. فکر کرده بودم برای فصل چهارم «زیبا، حجازی، احساسات» مطرح شود و فصل بعد «حاجی آقا، هدایت و اخلاق» در ادبیات دوره رضاشاه. مثل اینکه شدنی نیست. دارم حاجی آقا را می خوانم. چقدر بد است. به يك ادعای نامه دادستان شبیه تر است تا به يك اثر ادبی. بار اولی که خواندم (همان زمان انتشار اولین چاپ) چه لذتی بردم، حظ کرده بودم که چنین جواهری به دستم افتاده است.

غزاله مریض است. دیشب قرار بود برویم سینما. راه افتادیم، نتوانست بیاید. تازه از خانه بیرون آمده بودیم که برگشتیم.

(اول بار زیبا را خیلی دیر، نزدیک ده سال بعد از انتشار اولین چاپ خواندم)

۷/۱۱/۹۳

دیشب رفتم به دیدن فیلم «ایوان مخوف»، در «سینماتک»، کاش نرفته بودم. بار اول در ۱۹۶۵ که آن را دیدم مسحور شدم. اما این بار با وجود غنای هنری کم نظیر فیلم - و شاید به همین سبب - پیام سیاسی سخت آزارم داد: عظمت روسیه، ستایش دیکتاتوری (استالین؟) و آنچه در حاشیه این دو می گذرد. مثلاً تنهایی دیکتاتور، وفاداری بی چون و چرای مردم ساده، خیانت اطرافیان و ... در همان روزهای جنایت عجیب جنگل «کاتین»، کارگردان استاد دربار لهستان را چنان توسعه طلب، مسخره و متفرعن نشان می دهد که نگو. از سینما دمق و دلخور بیرون آمدم. کاش نرفته بودم و این حقیقت «زیبا» (دیدن بی حقیقتی در زیباترین چهره) مثل سیلی به صورتم نمی خورد.

از وقتی برگشته ام جز دو سه فیلم متوسط چیز دیگری ندیده ام. حتی کارهای سزان را که برای اول بار از امریکا آورده اند برای اکسپوزیسیونی در موزه Orsay، همه مانده است

برای پس از بازگشت از امریکا. فردا برای هشت روزی می روم.

۱۸/۱۱/۹۳

یادداشت های پراکنده ای درباره ادبیات ایران میان دو جنگ جمع شده (درباره نفیسی، دشتی، مسعود و دیگران، رمانتیسیم آبکی ما و چیزهای دیگر). گمان می کنم بیشترشان در بدنه کتاب ناتمامی که تا حالا بیشتر از سه فصلش نوشته نشده جایی ندارند و شاید بتوان به همین صورت یادداشت آنها را به پایان کتاب افزود. مُشتی یادداشت. کتاب به کندی زیاد پیش می رود و به کندی بیشتری شکل می گیرد...

دیروز از واشنگتن برگشتم. بیشتر به کار «ایران نامه» پرداختیم: برنامه سال ۱۹۹۵ و آخرین شماره ۹۴، موضوع ویژه نامه ها، مقاله های هر ویژه نامه، نویسندگان احتمالی و ... درباره بیش از پنج شماره با هرمز و همکاران دیگر گفت و گو شد و کار راه افتاد تا کمی و با صرف چه وقتی به انجام برسد! پول ندارند و بدجوری دست تنها هستند، از نویسندگان بی جیره مواجب دور هم هستند.

۲۰/۱۱/۹۳

در واشنگتن بعد از سی سال دوباره حاجی طرخانی را پیدا کردم. همان سالها از ایران رفت، اول به لندن و بعد از یکی دو سالی بازگشت به ایران و دوباره مدتی انگلیس و سرگردانی و گرسنگی و در نهایت با جیب خالی و سر نترس به امریکا. حالا چند سالی است که گویا بزرگترین فرش فروش واشنگتن است. حاجی همان حاجی دست و دل باز و بلند همت قدیمی است که وقتی عاشق ... شده بود همه «ثروتش» را يك وانت گل خرید و برای او فرستاد. خانه اش را گلباران کرد. کمی بعد بانی اولین چاپ «ادیپ شهریار» شد، پول چاپ را - در بی پولی - داد و به تدریج از ناشر فروشنده (اندیشه) پس می گرفت.

قرار داشتیم با هم شام بخوریم. گفت پیش از شام در مغازه کاری دارم، رفتیم به مغازه گفت يك فرش برای دخترت بردار. گفتم چی! و هرچه کردم فایده نکرد. شاگردها پشت سر هم قالیچه ها را ورق می زدند و نشان می دادند. بالاخره یکی از کوچکترین و به خیال خودم ارزانترین را انتخاب کردم: يك بختیاری «زرع و نیم» خشتی؛ درشت باف اما خوشرنگ، شاد و بسیار زیبا، با نقش ها و گل و بته های قرینه اما ناهمخوان، بی نقشه، «ابتدائی» و زنده و خوش آب و رنگ، کمی مانند صحرا یا بیشه ای که بهار را «ابتدا» کرده باشد.

دو بار همدیگر را دیدیم و هر دو از بازیافتن هم خیلی خوشحال شدیم. قالیچه را به غزاله دادم ذوق زده شد. - از بس که خوش نما بود - و مثل همیشه گفت پدر تو چه

دوست هایی داری، چقدر دوست داری!

در قالبچه نقش گل، مرغ و درخت تکرار می شود، اما چون بافنده، چنین فرش هائی از روی نقشه نمی بافد، تصویرها عین هم نیستند، فقط شبیهند. نقش ها انتزاعی (آبستره) و آزادند؛ مثل «خشت» های چهارگوشه با تکه ای رنگ قرمز در یکی از زاویه های هر خشت که از آن شاخه بیدمشکمانندی بیرون آمده و توی «خشت» را دور زده. در وسط گلی که ریشه در همان تکه قرمز دارد - سفید با گلبرگ های نارنجی پیرامون - باز شده. قرمز جگری، نخودی، سرمه ای، قهوه ای، صورتی، رنگ های غالب است اما ترکیب آنها طوری است که هیچیک بر دیگری غلبه ندارد. در نتیجه چیزی که به چشم می آید هماهنگی خوشایند و دلپذیر رنگ هائی که اگر چه در چهارگوشه «خشت» ها بسته شده اند ولی دوستانه درهم دویده اند.

۲۷/۱۱/۹۳

شعر تازه ای از شاملو خواندم. در «پوشگران» (شماره ۶ نوامبر ۹۳، آذر ۷۲) همان درونمایه های مکرر و ملال آور همیشگی. در آستانه مرگ می سراید که داور و داوری نی آنسوی در نیست ولی قضاوت تاریخ (به هیأت «زمان» هست) دل خوش کنک جاه طلبانه، ساده لوحی که مرگ را نمی تواند بپذیرد! از مرگ نمی هراسد چون که انسان زاده شده است و آن هم انسانی به هیأت ما. همان داستان انسان کلی و منتشر و نفی خود به سود جمع که نتایج پرشکوهش سه چهار سالی است به روشنترین شکلی با هیا هو و رسوائی خودنمایی می کند؛ در کمونیسم و فعلاً در جمهوری اسلامی خودمان: اصالت ایدئولوژی که گروهی به نمایندگی از ملت مسلمان نماینده، آند و سرکوب فردیت مزاحم.

حاشیه رفتم. سپس انسان را تعریف می کند و بعد: «انسان زاده شدن تجسد وظیفه بود... انسان/ دشواری وظیفه است.» در اعلامیه حقوق بشر «انسان زاده شدن حق است در اسلام تکلیف است (که فرد مکلف اگر به تکلیف عمل کرد به درجات صاحب حق می شود) و در شعر شاملو وظیفه! با این دریافت این دو تای آخری در کجا به هم می رسند؟ با وجود همه، اختلاف های بی شمار آیا از انسان برداشت همانند و مشابهی ندارند؟ هر دو آدمی را به تشخیص خود برای انجام دادن يك «تکلیف» یا «وظیفه» به کار نمی گیرند؟ و ملاک این تشخیص چیست؟ ایدئولوژی؟ به گفته شاملو «توان جلیل به دوش بردن بار امانت». بار را می گذارند و به زور دگنگ می رانندش که برو که جلیلی!

باری شعر ادامه می یابد: زندگی با دست و دهان بسته سخت اما فرصتی یگانه بود و هیچ کم نداشت و شاعر منت پذیر و حقگزار است زیرا در این فرصت یگانه به عنوان انسان

توان دوست داشتن و دوست داشته شدن، توان شنفتن، دیدن، گفتن، دریافتن غرور کوه، اندوهگین و شادمان شدن، تحمل تنهایی و ... را داشته است. تعریف خوشایند و دلپذیری است از انسان بودن که از درد و بیماری و آرزو، خشونت و ستیزه جوئی و دریدن یکدیگر، جنایت ویتنام و کامبوج و فلسطین و بوسنی و جنگل کاتین و دو جنگ جهانی و ... در آن نشانی نیست. گوئی اینها کار انسان نیست. اگر بگوئی می گویند: ها! چرا! کار انسان است اما گروه یا جماعت خاصی که به مناسبت موقعیت طبقاتی، بهره کشی، طبقات حاکم، سرمایه داران، امپریالیسم جهانخوار و ... (اسلام به ذات خود ندارد عیبی - هر عیب که هست از مسلمانی ماست) این «اومانیسزم» خر رنگ کن و گول زنده سی چهل سال است که نشخوار آسان دست کم بخشی از شعر فارسی به سرکردگی شاملو است.

من که در آخرین سال های ۳۰ و دههء چهل آنقدر از شاملو خوشم می آمد حالا دیگر از شعرش ملول و خسته می شوم، آزارم می دهد. تکرار چیز بدی است. او با همان زبان بر سر همان حرف است که بود چونکه حرف مرد یکی است. ولی من دلم نمی خواهد با او در جا بزنم. اینست که به Cavafy و Paul Cella رو می آورم.

۲۸/۱۱/۹۳

هر چه سعی کردم که بخوابم تا فردا صبح زود از خواب بیدار شوم، نشد. آنقدر نشد که آخرش فردا صبح رسید. حالا ساعت يك صبح روز بیست و نهم است. نمی دانم چرا نتوانستم بخوابم اکثراً علت نه دانسته است و نه دانستن. امروز عصر با غزاله بودم (دیروز عصر). اول خواستیم برویم به موزه Orsay چنان سرمای گزنده ای بود که دیدیم غیرت رفتن و صف کشیدن و منتظر ماندن نداریم. گفتیم می رویم سینما. فیلم دلخواهی پیدا نکردیم. آخرش از کافهء Dome سر درآوردیم، قهوه ای خوردیم و پدر و دختر يك ساعتی گپی زدیم و غزاله را برگرداندم خانه. نگران سلامت جسمی و عصبی گیتا هستم، نمی گوید ولی پیداست که حال خوبی ندارد. رامین از تهران آمده و اولین شمارهء مجلهء «گفتگو» را که مراد تقفی و او راه انداخته اند، برایم آورد. اشکال کار اینست که نویسندگانش فارسی نمی دانند و زبانشان فهمیدنی نیست. در نتیجه مجله ای که به «فارسی» است، فارسی نیست. شعرهای کاوافی در عین سادگی چقدر زیبا و غمگین است (نه غم انگیز بلکه شعر خود غمگین است، آن را گاه مانند وجودی شریف، آزاده و با غمی فروخورده احساس می کنی که آنسوتر ایستاده است و چون زیباست بی اختیار نگاهش می کنی و نزدیکش می شوی).

فردا صبح نمی توانم زودتر از هفت بیدار شوم (یعنی امروز صبح)! پیداست که چرا مرتب اشتباه می کنم. در تاریکی صبح قبول نیست، باید روشنایی بیاید تا روز دیگری برسد. ساعت را ما قرار گذاشته ایم، ساختگی است اما روز را نه! برعکس او قرار ما را

می گذارد؛ از آغاز تا انجام و سهم چند روزه مان را به ما می بخشد. غزاله می گفت شب ها تا صبح گیتا از سرفه خوابش نمی برد. هر فصلی از کتابی که در دست دارم برایم «خان» گذر ناپذیری شده است. منتها به جای آنکه مثل رستم یا اسفندیار دل به دریا بزنم و راه بیفتم هر بار مثل خر در گل می مانم و پا بپا می مالم. حالا در آستانهء خان چهارم هستم. سه تا را از سر گذرانده ام. این طرح چطور است:

«زیبا» رمان دیوانسالاری است (درونمایه اصلی زیبا). دیوانسالاری استخوان بندی یا چوب بست دولت متمرکز (رضاشاهی) است. شهرنشینی، برده نشینی و دیکتاتوری شاه بر خودسری خان و ارباب مسلط می شود. این جا به جا شدن فرمانروایی (شهر بر ده) دگرگونی دردناکی در آداب، اخلاق و رفتار اجتماعی ایجاد می کند. اخلاق سنتی که چون سنتی است پذیرفته و پسندیده است فرو می ریزد و معیارهای تازه ای که به سبب تازگی نامأنوس، غریب و نپذیرفتنی است جای آن را می گیرد «صفا»ی روستائی جای خود را به فساد شهری می دهد (که چون شهر مرکز قدرت است به واقع فاسد هم هست) اینست که گردانندهء دیوانسالاری شهر زنی فاحشه (زیبا) یعنی مظهر فساد است. شیخ حسینی که در پیچ و خم دستگاه اداری می افتد از ده به شهر آمده است. و در اخلاق و احساس هر دو سر درگم، فاسد و تباه می شود.

آیا می شود فصل چهارم را بر این گره طرح انداخت؟

شیخ حسین در اخلاق و احساس سردرگم و در هر دو خراب است. بحث اخلاق و احساسات باید با هم بیاید چون به هم پیوسته اند. آدم بی احساس (کلبی = Cynique) بی اخلاق است و آدم احساساتی معمولاً شدیداً اخلاقی است.

۱/۱۲/۹۳

آخر شب است. صبح در تاریکی و راه پیمایی دور باغ لوکزامبورگ شروع شد و از آنجا به Port Royal بولوار مونپارناس و باز پستوی مغازه.

روز، تمام روز تاریک، ابری، سرد در مغازه گذشت. کرکره را که پایین کشیدیم. سبب زمینی و ران مرغ کباب شده ای را بلعیدم و بعد کمی کاوافی خواندم و نپسندیدم و حرص خوردم و حالا آخر شب است، دل گرفته و خاکستریم بی شکل است و پراکنده، در خودم فرو ریخته ام. اما غزاله فردا می آید که با هم فارسی بخوانیم و نهار بخوریم، ساعت ده و نیم می آید و تا یک بعد از ظهر می ماند.

۳/۱۲/۹۳

دخترم دیروز آمد، با من درس فارسیش را خواند و تمرین هایش را حل کرد که عصر

به معلمش نشان بدهد و درس دیگر ... بعد برایش مقدمهء رستم و سهراب را خواندم هیچ نفهمید، بیت به بیت را به ساده ترین وجهی معنی کردم خیلی خوشش آمد و گفت ساده است. گفتم اگر کمی آشنا بشوی برایت ساده خواهد شد، اگر هم بعضی کلمه ها را نشناسی داستان را می فهمی و لذت میبری.

دربارهء مقدمه پرسید. چرا در مقدمه گفته است که قصه درباره مرگ است و غصه دار و تراژیک هم هست. توضیحات داده شد: داستان های قدیمی را برای خاطر Suspense نمی خواندند و نمی شنیدند. داستان را همه می دانستند: فردوسی، نظامی، تراژدی های یونان یا شکسپیر و آنها که امروز برای دیدنش به تآتر می روند.

- پس برای چی می روند؟ توضیحات کوتاه داده شد، در حد سر هم بندی.

- چرا همه یک چیز می گویند... - چی؟ - که از مرگ نباید ترسید: این، ویکتور هوگو و ... (سومی پیدا نشد). - برای اینکه ترس دارد. چرا نمی گویند مثلاً از آب خوردن نترسید.

ناهار سالاد و املت خوردیم و از همه چیز، از هر پرت و پلائی گپ زدیم. پیش از رفتن بی مقدمه پرسید پدر اگر شما ورشکست بشوید این مغازه را می گیرند. گفتم بستگی دارد چقدر ورشکست بشویم ولی تو نگران نباش، کار ما جوری نیست که ورشکستگی داشته باشد. گفت نه همین طوری پرسیدم. داشت می رفت که Mme de Segogne آمد، پیرزن ۹۶ ساله، قبراق و تیزی که مشتری ماست. گفتم غزاله میدانی چند سالشه؟ - چند سال؟ - ۹۶. - نه! پدر، تو هم باید همین جوری پیر بشی مثل همین.

غروب رفتیم به Vernissage فرهاد و از آنجا به دیدن آثار موزه Barnes که برای اولین بار از امریکا به بیرون داده اند؛ بیست تابلو قدر اول Cezanne و تعدادی Renoir و چند ماتیس. برای و به امید سزان ها رفته بودم و گرنه می دانستم ماتیس بیش از چندتای انگشت شمار نیست به رنوار هم ارادت چندانی ندارم. خیلی زیباست ولی از بس همه چیز خوب و خوش و خوشگل است مرا به یاد خوشبخت های چاق و چله روینس می اندازد. پنجشنبه شب و نسبتاً دیروقت رفتیم تا شاید جمعیت کمتر باشد و بتوان چیزی دید. متأسفانه کور خواندم. چنان شلوغی بود که تکان نمی شد خورد و چیزی نمی شد دید. از فرط «فشار خالی اطراف»؛ یک ساعتی گیج و خسته، بی لذت و تمرکزی به تابلوها خیره شدم و بیرون آمدم.

۸/۱۲/۹۳

کتاب گلی «خاطرات پراکنده» را تمام کردم. یکی دو روز پیش برایم آورده بود.

نتوانستم زمین بگذارم. تقریباً يك نفس خواندم. قضیه جدی شده است، نویسندگی گلی را می گویم. از انتشار «من هم «چه گوارا» هستم» (که آنوقت ها سر به سرش می گذاشتیم و می خواندیم من هم چه گوارا هستم) بیش از پانزده سالی می گذرد. شاید هم بیشتر و تازه دارد می شود آن چیزی که باید بشود. دیشب تلفن کردم و مفصل تبریک گفتم. از «دوست کوچک»، «خانهء مادر بزرگ» خدمتکار «خانه ای در آسمان» و «عادت های غریب آقای الف» خیلی خوشم آمد. قصه ها خوب ساخته شده، تخیل و زبان توصیف گاه خیلی خوب، غنی و حس شده است.

۹/۱۲/۹۳

دیشب بعد از مدتها مادرم را به خواب دیدم. از ذوق متأسفانه بیدار شدم. مدتها بود که ندیده بودمش و دلم خیلی برایش تنگ شده بود. دم در توی «هال» ایستاده بود. نمی دانم داشت بیرون می رفت یا تازه آمده بود تو. تنها نبود، یکی مثل خاله خانم همراهش بود. همان چادر نماز سفید خالدار را - از همان نوعی که بیشتر می پسندید - به سر داشت؛ رنگ های باز و روشن با گل های ریز و کمرنگ، شاید هم کمی پنهان. خوشحال به نظر می آمد. با همان لبخند ملایم همیشگی و نگاه مهربان و آشنا. همدیگر را نگاه می کردیم. حرف نزدیم یا شاید زدیم و یادم نیست. ولی گویا نیازی به حرف زدن نبود، پس از مدت ها دوری چه حرفی بهتر از نگاه و سکوت. حیف که خیلی زود بیدار شدم. اما در هر حال خوب بود. چون این آخرها فکر می کردم نکند مامان مرا فراموش کرده باشد...

خیلی پیکرم، تمام بعدازظهر چهار پنج سطر مزخرف بیشتر نتوانستم بنویسم، آخر سه روز است که فصل چهارم، «زیبا» و حجازی و ... را شروع کرده ام. اما چه شروعی که بدتر از نکردن. پیش از ظهر با دهباشی صحبت کردم. از آسم سمج و سختی که گرفتارش کرده نفسش در نمی آمد. مدتی است که در بحران است. انتشار کلک هم نزدیک دو ماه است که به تأخیر افتاده. فعلاً برای انتشار این شماره ترتیبی داده شد تا شمارهء بعد ببینیم از این ستون تا آن ستون فرج است یا نه. شب خوبی نیست. دلم گرفته و پیکرم. باران می بارد. تاریک است و درخت های برهنهء سرمازده در تاریکی زیر باران ایستاده اند.

۱۲/۱۲/۹۳

غروب غمگینی است که از تاریکی هیچ تفاوتی با دل شب ندارد. از صبح تخته بند اطاقم فقط يك بار برای خرید نان بیرون رفته ام. در کوچه Vavin پرنده پر نمی زند. از ظهر باران می بارد، با صدائی خیس، یکنواخت و تمام نشدنی. به زحمت کمی چیز نوشته ام. چرکنویسی که باید زیر و رو شود. فرم دادن به فکر حتی بعد از يك عمر تمرین کار آسانی

۵۷۹

نیست. خسته شدم. سرسری کمی چیزهای نامربوط خواندم و حالا چند دقیقه ای دارم به يك قطعه بسیاری زیبای دورژاک گوش می دهم: کنسرتو ویلن. یکشنبه است. غزاله را این هفته درست ندیدم. Cavafy را همچنان کم کم دارم می خوانم. هیچ خوشم نمی آید ولی خودم را مجبور می کنم. بالاخره باید بفهمم چرا می گویند شاعر برجسته ایست، برای چه مزخرف می گویند؟

۱۳/۱۲/۹۳

«ارزش احساسات» نیما را يك بار پنج شش سال پیش خواندم و نپسندیدم. این روزها دوباره دست گرفتم تا شاید این بار بتوانم چیزی یاد بگیرم یا فکری در من برانگیزد یا به یاد نکته ای بیندازدم. به هیچ دردی نخورد. جستار فهرست وار شلوغی که به همه چیز اشاره های گذرا و نفهمیدنی کرده. نوشته بدی است. هر چه نامه ها خوب است، این بد است.

۱۲/۱۲/۹۳

در این نسخه که من دارم (Imprimerie Nationale) کل شعرهای «کاوافی» ۲۲۸ تاست (به اضافه بیست و چندتایی که شاعر خود نمی پسندیده). از این تعداد ۱۵۳ تا را با توجه خواندم و خیال ندارم دیگر این شکنجه را ادامه بدهم. موضوع اساسی این شعرها دو چیز است: ۱- لذت و عشق جسمانی به جوانان (و گاه فحشاء مذکر مثلاً شماره ۱۴۵) ۲- تاریخ و عبرت. و اما فرم، روایی است. شاعر نقالی است که نتیجه های تاریخی یا تغزل را روایت می کند!

روبهمرفته دید و حس شاعر از این دو مقوله فراتر نمی رود. انگار کور است. يك عمر کنار دریا به سر برده و يك بار از دریا حرف نمی زند و به آن اشاره ای نمی کند. فقط يك بار شعری درباره باران دارد (شاید حداکثر یکی دو تای دیگر هم از این گونه ها داشته باشد) از کوه و در و دشت که هیچ. تاریخ و عشق هم در نزد او حقیر و ناچیز، بسته و محدودند. تاریخ محلی و فقط تاریخ یونان و روم است و سرزمین هایش (اسکندریه، یونان، رم، سوریه و بیزانس) و آنچه در این باره می گوید از محدوده خود به بیرون راه نمی یابد و Universel نمی شود. (شعرهای ۷۹، ۵۹، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۳۲ و ...). بیشتر نوعی تفاخر است به یونانی گری.

و اما عشق منحصر است به ستایش زیبایی جوان های ۲۲ و ۲۳ و به ندرت تا ۲۹ و سی ساله و هرگز نشانی از زیبایی زنانه نیست. فقط مردهای جوان و گاه خودفروش، ستایش

فحشاء مذکر! (مثلاً ۱۴۵) شاعر به قدری به این مورد برمی گردد و چنان جز این فکر و ذکری ندارد که به نظر می آید Obsédé sexuel است و صحبت او از عشق جنبه استتیک خود را از دست می دهد. موضوع های تاریخی هم که به پیش می کشد گاه چنان احمقانه و بی ربط است که نه به درد دنیا می خورد و نه آخرت و آخر سر خواننده می گوید خُب، که چی؟ (۱۱۷، ۱۳۲) شاعر جلوه های دیگر زندگی را نمی بیند چشم دلش کور و فکرش به وسعت يك بستر است در يك پستو و آنهایی که خیال کرده اند کاوافی شاعر چنین و چنانی است از خود او پرت ترند.

یادم آمد؛ تنها درونمایه گیرا و قوی در پاره ای از شعرهای او زیبایی گمشده در گذشته است با حضوری شدید و حسرت انگیز در زمان حال، گذشته ای که از برکت زیبایی همچنان نمی گذرد و زنده است. این سروده ها غمگین و دل نشینند.

۱۶/۱۲/۹۳

«آتالا» و «رنه» برگردان میرجلال الدین کزازی را دیدم. مقدمه را خواندم. ترجمه متن را هم جا به جا دیدم. در پشت جلد آمده که نشر شاتوبریان شاعرانه و خوش آهنگ است و مترجم کوشیده این هنر را منعکس کند و «در عین حال نمونه ای از نشر شیوا و سره پارسی عرضه کند». لابد یعنی «فرانسه سره» نویسنده را به پارسی سره درآورد. ولی این نشر سره مترجم به قدری شیک است که برق از ماتحت خواننده می پرد.

۱۹/۱۲/۹۳

چه روز بدی! نه کاری کرده ام، نه جانی رفته ام و کسی را دیده ام و نه چیزی خوانده یا نوشته ام. یکشنبه بیهوده ای بود که به ابر و باران و تیرگی گذشت. تنها روزنه روشن چند دقیقه ای بود که صبح با اردشیر حرف زدم. مهره پشت و ماهیچه های دو طرف درد خسته ای دارند که خسته ام کرده اند. دلم گرفته و از آمدن فردا و نیامدن نور خوشحال نیستم.

دیروز صبح زود پیش از باز شدن درها رفتم به سراغ موزه Orsay که سزان های Branes را تا برنچیده اند يك بار دیگر در شلوغی کمتری ببینم. چنان صفی بود که فرار را برقرار ترجیح دادم.

درد پشت نمی گذارد کار بکنم، نمی توانم بنشینم. صدای باران روی بام فلزی حیاط خلوت نشان می دهد که شب یکپارچه آب است؛ صدای پیاپی، بریده و پیوسته، مثل دانه های بیشمار رشته گسسته مروارید که با هم و درهم بی درنگ بریزند. بیرون، دشت و کشت و هر چه هست زیر باران در لاک خود جمع شده و کز کرده اند، خودشان را

پوشانده اند. باید شب تاریک خلوت و غریب احوالی باشد، با ترس های فروخورده و غم های پنهان. نجوای بی پایان تاریکی انبوه، پرپشت و گسترده تا آب های دور، تا بوته های کویر و تاج دماوند.

۲۰/۱۲/۹۳

چه بارانی، چه بارانی! از صبح، از دیشب و دیروز کم یا زیاد همین طور می بارد. در تاریکی و روشنی رنگ مرده، خاکستری کدر و مه آلود روز. و حالا آخرهای شب دم ریز، با شتاب و سیل آسا می بارد. جز صدای سرریز آب چیزی شنیده نمی شود نه بادی و نه زمزمه برگ، زمین زیر هجوم آسمان، خاموش در خود تپیده است، مثل باغ لوکزامبورگ در همین کنار.

گفت و گوی Habermass و Adam Michnik را در شماره 17 Die Zeit 93 Dezember می خواندم. دو نکته توجهم را جلب کرد. اولی از هابرماس و دومی از میشنیک.

۱- هابرماس : تا ۱۸۴۸ ناسیونالیسم آلمانی يك ارزش سیاسی پیشرو بود.
بیسمارک از آن بهره برداری کرد و از دهه ۹۰ قرن گذشته زیان های عظیم به بار آورد. (ارزش مترقی حتی برای آلمان تا چه رسد به کشورهایی چون ما که هنوز اول عشقیم)
۲- میشنیک : کمونیست ها چهل سال کوشیدند تا اعتبار کلیسای کاتولیک را از بین ببرند و نتوانستند؛ کاری که پس از ۱۹۸۹، پس از آزادی فقط در دو سال خود کلیسا و اسقف سیاسی کردند.

(مثل کاری که رژیم آریامهر - البته نه در دو سال - با خود کرد و ...)
در تاریخ دشمن خانگی و درونی خیلی وقت ها خطرناکتر از دشمن خارجی است.

۲۲/۱۲/۹۳

دیشب «فرهنگ ور» (آکادمیسین) محمد جان شکوری از فضلالی تاجیکستان به دعوت انجمن فرهنگی ایران در مرکز فرهنگی آندره مالرو سخنرانی می کرد. از من خواستند که معرفی کنم و جلسه و سؤال و جواب های بعدی را اداره کنم. يك ساعتی ریاستی کردیم. پیرمرد محمدجان صاحب دل خوش سخنی بود. خیلی شیرین سرگذشت زبان فارسی و محنت هایی را که کشیدند و می کشند شرح داد. رویهمرفته از حرفهایش بوی امیدی نمی آمد. گویا در برابر هجوم ترکمنی و ازبکی و لطمه های موزیانه و حساب شده روسها، شورویها، دیگر زبان فارسی آن طرفها توش و توانش گرفته شده و نفسش را بریده اند. کاش حقیقت جز این باشد.

محمد جان می گفت «سایه ما را از دیوار می تراشیدند.» چه اصطلاح گویایی از چه زبانی که مثل جزیره ای در دریای ترکستان از هر سو احاطه شده؛ گرداب، غرقاب یا ساحل سلامت؟

۲۳/۱۲/۹۳

دیروز غزاله رفت انگلیس. دو سه روزی پیش عمو حسن و یک هفته ای در یک خانواده، انگلیسی. گیتا هم فردا به سفر می رود.

امروز صبح ساعت هشت و نیم خودم را رساندم دم موزه، Orsay باز هم صف بود و باد و سرما. تا نه و نیم یک ساعت تمام هوا «بادید» و شاهرخ لرزید تا بالاخره در باز شد و جزء اولین دسته ها خودمان را تپاندیم تو. خسته رسیدیم ولی تا نیم ساعتی شلوغ نبود و می شد نگاه کرد. خوشبختی دیگر این بود که این آقای Banes مرحوم کلی رنوار جمع کرده بود که تماشاچیان سرگرم زن های لخت و چاق و چله اش باشند. تاپه تاپه گوشت غلتیده بر هم - و ما با خیال راحت سزان تماشا کنیم. از چند تا خیلی خوشم آمد که هیچ نمی دانم چرا، فقط می دانم که باید کتابی از کارهای او بخرم. اما آن خوشایندترین ها:

- Joueurs de Cartes
- Nature morte, Fruits et Pichet 1892-94
- Carrière de Bibénius 1898
- Vase Fleuri, Chrysanthemes 1900 etc.

یک تابلو هم از Toulouse Lautrec بود که عجیب بود. فقط زیبایی نبود. چیزی داشت که نمیشد چشم از آن برداشت: Rosa la Rouge ناچار بودم همتی بکنم. اول ژانویه بساط موزه، Barnes را جمع می کنند و دیگر حاجی حاجی مکه.

۲۹/۱۲/۹۳

سعدی هانری ماسه (ترجمه خوب دکتر یوسفی و مهدوی اردبیلی) را خواندم. یعنی رج می زدم و می گریختم. چه کتاب نامفید متوسط بسیار دراز بسیار ملال آوری! از درازی. برعکس شعرهای Paul Celan، «نامفید»، High Class، بسیار کوتاه و از فرط کوتاهی معما و از فرط معمائی ملال آور. تازه گاه که با مرارتی معما کشف می شود یا خیال می کنی کشف شده، مرگ یا مفهوم مجرد آن، نیستی مثل غبار یا مهی دور و مبهم در نظر می آید. شعر امروز غرب روز به روز بیشتر معما می شود و آن وقت می پرسند چرا خواننده ندارد. شاید قضاوت درباره، Celan زود باشد ولی انگار بیخود مته به کله خودم فرو

می‌کنم نه از آلمانی این سه دفتر چیزی سردرمی آورم نه از ترجمهء فرانسه.
نمی‌دانم منظور آدم فاضلی مثل دکتر یوسفی از ترجمهء کتاب «ماسه» چه بود.
آخر شب. باران همچنان می‌بارد. از صبح آهسته و تند می‌بارید. نصف کشور را آب
برده و باز می‌بارد. تاریک و خیس است؛ همه جا، همه جا. توی دل من هم همین طور.

۳۱/۱۲/۹۳

دیروقت است. اولین ساعت های روز آینده. (که يك ساعتی است آمده) باران نه تنها بند
نمی‌آید، بلکه شتابزده و سراسیمه دارد می‌بارد. می‌ترسد که عمرش وفا نکند. جز صدای
یکنواخت قطره های آب روی بام فلزی اطاقك حیاط در تاریکی چیزی به گوش نمی‌رسد.
سکوت پرجنبجالی است، خوابم نمی‌برد. روز گذشته روز بدی گذشت. همکار پرووی
نمی‌دانم چی، کارمندی که معلوم نیست چرا می‌خواهد ادای صاحب کار وقیح را درآورد
مدتیست که روزهای مرا تلخ، عبوس و سنگین می‌کند. امروز یکی از آن بدترین روزها
بود.

ولی از آنجا که گفته اند «پایان شب سیه سپید است» روزنامه مجاهد (شماره
۳۲۲-۲۳ آذر ۷۲) را نگاه کردم و مقاله «قلب ایران» به قلم محمدعلی توحیدی را دیدم
که اینطور شروع می‌شود: «مریم رجوی رئیس جمهور، چرا؟ برای اینکه درمان دردهای
جامعه ماست، جامعه یی که هزار و يك درد دارد و او درمان همه آنهاست.»... در بخش
«نامه به رئیس جمهور» دیدم نوشته: «این روزها همه جا در داخل و خارج کشور صحبت از
يك خبر است. خبر کوتاه و برق آساست و تکان دهنده و شوق انگیز: «مریم رجوی رئیس
جمهور آینده ایران».

از بی خبری خودم پیش وجدان خودم شرمنده شدم و با خودم عهد کردم که بعد از این
دیگر بی خبر نباشم و به عهدهم وفا کردم، حالا این هم يك خبر داغ و تازه، تازه:
دولت فرانسه دو متهم به قتل کاظم رجوی را (که دولت سویس خواهان استرداد آنها
بود چون که جرم در آن کشور واقع شده بود) به دولت ایران تحویل داد! تا دوباره آنها را
برای کار نیک دیگری به جای دیگر یا به خود فرانسه بفرستند. این را می‌گویند اخلاق در
سیاست «جنده صفت» (نه جنده چون اولاً جنده، بامعرفت کم نیست ثانیاً به هر حال حیف
جنده)، سیاست جنده صفت فرانسه. تازه با این ید بیضا به قذافی می‌گویند چرا
تروریست هایت را (متهمین را)، تحویل ما نمی‌دهی که خودمان محاکمه کنیم و اگر
تشخیص دادیم مجرمند خودمان مجازاتشان کنیم.

فرانسه متهمین به قتل بختیار را از سویس خواسته بود و آنها هم علی راد و کیلی را
تحویل دادند که فعلاً در زندان های فرانسه آب خنک می‌خورد تا در يك آخر هفته و جشن و

تعطیلات خر تو خر باز هم او را به بهانهء *Intérêt national* به دولت ایران هدیه کنند و وحشی‌گری تروریست‌های حزب الله را در بوق و کرنا بدمند.

با این شیرین‌کاری دولت فرانسه دادگستری سويس آیا چه کیفی کرد که از شریک سر خر مزاحم آسوده شد! همه کیف کردند جز فرشته عدالت که چشم‌هایش را بسته اند تا نبینند اینها چه می‌کنند، چه‌ها می‌کنند.

۱۹۹۴

۱/۰۱/۹۴

آخر شب و تاریک است. باران می بارد، خستگی ناپذیر است و خیال ایستادن ندارد. هیاهوی انبوه باد تاریکی پرپشتِ فضا را مثل بادکنکی پر و خالی می کند و همچنان تاریک است و همچنان باران می بارد.

۵/۰۱/۹۴

صبح زود است، از روی ساعت صبح و از روی هوا شب است. چون که بدجوری تاریک است.. انگار نه انگار که خورشید در جانی همین نزدیکی دمیده. ابرهای پرپشت تا بالای آسمان را اشغال کرده اند، در همه جا لنگر انداخته اند. از دیروز غروب باران با پشتکار و ضربی آرام و یکنواخت می بارد. باران، باران در تاریکی...
اگر کار مغازه بگذارد، کار فصل چهارم با کندی، تردید و «یک گام به پیش دو گام به پس»، پیش می رود.

کتاب زریاب، سیره، رسول الله را تمام کردم. خوشم نیامد...
از این گذشته کتاب زندگینامه، تاریخ زندگی و چیزی از این گونه ها نیست، «سیره» است در همان سنت گذشته و نوشته ای که يك مسلمان باید بنویسد. یعنی جانبدار، توجیه کننده، هر چیز و همه چیزهای مربوط به پیغمبر، سرشار از اطلاعات و اظهار عقیده و تبلیغ و معجوننی از تاریخ و دین ورزی و گاه تفسیر و لغت و «کلام» و غیره. پریشان است و از طرح بعضی مسائل بحث انگیز طفره رفته. خلاصه اینکه از این دوست بزرگوار فاضل شریف

انتظاری بیش از این می رفت هرچند که یکجا در مورد عرب شمال و جنوب - قحطان و عدنان - مرا از اشتباه بیرون آورد و جابجا هم اظهارنظرهای هوشمندانه و گاه زیرکانه در کتاب دیده می شود. ولی با این همه از زریاب انتظار بیشتری می رفت.

۹/۰۱/۹۴

امروز صبح باران بند آمد. دیشب تمام می بارید. هوا از رطوبت آماس کرده و انگار می خواهد بترکد. فصل چهارم (زیبا و حجازی و ...) کم کم دارد شکل می گیرد. در چرکنویس. هنوز خیلی کار دارد. آخر شب است. خیلی خسته ام. و نگران گیتا و غزاله.

۱۰/۰۱/۹۴

باران می بارد. تمام شب آرام آرام می بارید. صبح است و هوا تاریک است؛ صبح بی نوری که هنوز در حال شدن است، تا کی بشود. تمام این سرزمین را آب گرفته و رودخانه ها طغیان کرده و یک سد شکاف برداشته، غرقاب چندین شهر و کشتزارها را، صدها صدها هکتار، فرا گرفته و جاده ها، راهها و بزرگ راهها را بریده. آدم حس می کند در آب است. دهکده ها و خانه ها و آدمها زیر ریزش کوه و گل و لای گم شده اند. از ایران بی خبرم. فقط شنیده ام که تا حالا نه باران نه برف، چیزی نیاریده و هوا به شدت آلوده است.

۱۵/۰۱/۹۴

پریروز باران بند آمد. دیروز آفتاب شد. نور شکفته و آسوده بود، به زیبایی لبخند بود. امروز بارانی شد، دارد می بارد. باران است. از همه چیز و همه جا بی خبرم، روزنامه هم نمی خوانم. گردن این فصل لعنتی را شکسته ام. تمام خواهد شد هر چند که پایانش هنوز برابم مبهم است. خوشبختانه از اردشیر خبر دارم.

۱۶/۰۱/۹۴

امروز بعد از ظهر گوشه، کوچکی از تظاهرات عظیم، چندین و چند صد هزار نفری (جشن و سیاست و شعور اجتماعی) مردم را در دفاع از آموزش لائیک دیدم. به حال خودمان، به سرگذشت نومیدکننده، خودمان تأسف خوردم. عمر ما در حسرت آزادی گذشت.

۲۰/۰۱/۹۴

جز فصل چهارم به هیچ چیز دیگری نمی پردازم. عملاً به هیچ چیز. شاید تمام بشود.

فقط کمی چیز می خوانم. چیزهای مزخرف. سه جلد «ذکر جمیل سعدی» را نگاه کردم، کلی وقت هدر دادم. باور کردنی نیست ولی باید باور کرد. يك مشت علما، فضلا در شیراز جمع شدند و يك مشت لاطائل سر هم کردند که به لعنت خدا نمی ارزد. يك آقائی بیشتر از يك صفحه عربی بلغور کرده و بعد وارد موضوع شده که ای کاش نمی شد. یکی دیگر، استاد فلسفه دانشگاه که در مقدمه، صحبت می فهماند که بیست و چند سال در خارج بوده و شب ها تا دیرگاه درس می خوانده و چنین و چنان و ... شق القمر و کشف فلسفی کرده Lebensphilosophie آلمان ها را سعدی بیشتر گفته و به عمل آورده! سعدی و «کیرکه گر» را قاطی زده و از آنها يك چیز عجیب غریبی درآورده و از این دست حرفهائی که روی کله آدم اسفناج سبز می شود. تقریباً همه زور زده اند ثابت کنند که سعدی شیخ مسلمان خوش اخلاقی بوده که مو با چکش لا درزش نمی رفته. فقط يك مقاله کار شده در آن میان برخوردار آن هم از يك فرنگی (زیپولی) که خشک، فنی با جدول و عدد و غیره است و ناتمام و بریده چاپ زده اند.

«تاریخ تحلیلی شعر نو» از رفیق شمس لنگرودی يك فصل جالب توجه و اندیشیده با اندیشه های تازه درباره، نوآوری نیما دارد (وس) که خودش خیلی است. اما باورکردنی نیست که چطور این همه غرض و مرض سیاسی ممکن است در يك کتاب نقد شعر و در يك نویسنده جمع شود تا حدی که اشتباهی روسها را برای بلعیدن آذربایجان به گردن دیگران، قوام و انگلیسی ها و امریکائی ها بیندازد! و داوری های سیاسی دیگر از همین گونه. این رفیق حتی بعد از متلاشی شدن «دژ زحمتکشان جهان» نیز، گوئی - در ضمن انتقاد سازنده! - خود را موظف به دفاع از آن می داند.

فعلاً اخلاق ناصری را در دست دارم. ذهن نویسنده منطقی و منظم است و کتاب ساخت منسجم و استواری دارد اما زبان خواجه نفرت انگیز است. به جز «در»، «از»، «به»، «بر» و این گونه حروف که برای پر کردن جا خالی و سوراخ سمبه (ثقبه؟) های جمله می آید دیگر از کلمه های فارسی نشانی نیست. بعضی وقت ها می خواهم بالا بیاورم. این فارسی دل به هم زن فقط باب طبع فضلالی عتیق و مومیائی است و نمی دانم اصلاً اینها برای آن چند سطر فصل چهارم درباره، اخلاق به درد خواهد خورد یا نه؛ فصل چهارمی که فعلاً دارد تمام وقت و هوش و حواس مرا می بلعد.

۱/۰۲/۹۴

دیشب با غزاله رفتیم به مناسبت ۱۲ بهمن يك Cezanne حسابی خریدیم. صد فرانک هم او مایه گذاشت. هدیه تولد پدر. متن به آلمانی است ولی چندان اشکال ایجاد نمی کند.

۸/۰۲/۹۴

عقب افتادگی اجتماعی ما علت های فراوان و گوناگونی دارد ولی یکی از مهم ترین آنها را می توان در «اخلاق ناصری» دید. مقاله سیم در سیاست مدن و به ویژه فصل سیم [آن] «در اقسام اجتماعات و شرط احوال مدن» سست ترین و بی منطق ترین و خام ترین بخش کتاب است، پیداست که به مسائل اجتماعی فکر نکرده ایم و فیلسوفان و متفکران ما وقتی در این مورد دهان باز می کنند آدم از حیرت سنگ می شود. چه حرف های نامربوط و نیم جویده، فارابی که خود ریزه خوار دست سوم ته مانده، سفره، درهم ارسطو و دیگران است. ترجمه های تکه پاره از سریانی به عربی و سپس فارسی و مخلوطی از انبوه بدفهمی های ناتمام.

کتاب را تمام کردم، چیزی یاد نگرفتم. فقط دیدم راهنمای خوبی است برای فهم بی پروایی اخلاق «گلستان»، فقدان مفهوم اخلاق و اشتباه گرفتن رفتار به مناسبت موقعیت، با «دانش» اخلاق، با اصل های نظری اخلاق.

۹/۰۲/۹۴

گمان می کنم امروز واقعاً این فصل چهارم تمام شد. عنوانش را گذاشته ام: میرزا حسین خان دیوانسالار و عشق زیبای شهر آشوب. - احساسات «طبیعی» و اخلاق اجتماعی. - خیلی دراز نشده؟

و اما خواجه و علم اخلاقش. این چند کلمه را بنویسم و تمام کنم. کتاب همان تقسیم بندی رسمی را دارد؛ در سه بخش: تهذیب اخلاق، تدبیر منزل، سیاست مدن. که در حقیقت به ترتیب آیین رفتار با خود (تزکیه نفس)، رفتار در خانواده، رفتار در اجتماع است. خواجه دو نوع کمال برای انسان می شناسد. کمال قوت علمی (که در نهایت به الهیات و شناخت ذات باری می انجامد) و کمال قوت عملی. اخلاق به این توانائی عملی مربوط است (سنجش عقل عملی کانت؟ خواجه و کانت بی آنکه به هم شباهتی داشته باشند يك جایی در ارسطو به هم می رسند؟) ولی اخلاق ناصری دانش اخلاق نیست، دانش رفتار است و درباره، کارهای عادی روزانه: آداب راه رفتن، سخن گفتن، چگونه طعام خوردن و شراب نوشیدن یا با زن و فرزند چه کردن و چه نکردن. دستورهای رفتار به مناسبت موقعیت یعنی نه فقط آیین اخلاق بلکه آیین رفتار هم نیست، زیرا در جستجوی قانون های کلی رفتار نیست. خود مؤلف هم تصریح می کند (ص ۳۶) که در هر جا به مناسبت و به حکم عقل باید عمل کرد.

فصل چهارم (از مقاله سیم) «در سیاست ملک و آداب ملوک» از يك نظر بسیار جالب توجه و بامعنی است زیرا خوب نشان می دهد که استبداد - آن هم از قماش

«آسیایی-مغولی» - یعنی چه.

۱۱/۰۲/۹۴

... چند شب پیش کابوس مزخرفی دیدم:

از راه پله تنگ آجری و خراب و کثیفی بالا رفتم. مثل راه پله مسافرخانه های بالای حیاط گاراژ، کاروانسرا، سرطوبله. آن بالا، طبقه دوم یا سوم يك ردیف اطاق با درهای باز، بی حفاظ کنار هم بود و راهرو باریکی به پهنای يك یا دو نفر جلو اطاقها سرتاسر کشیده شده بود. راهرو نرده نداشت و آن پایین بستر تنگ و سنگی رودخانه کوهستانی کوچک و کم آبی بود. کناره رودخانه خرده ریز، آشغال آشپزخانه، کاغذ پاره و حلبی و آهن پاره روی هم کوت شده بود. ایوان باریک یا راهرو طبقه بالا پرتگاهی بود مشرف بر این منظره، بر این چشم انداز دلریا! نگاه که می کردی می دانستی اگر بیفتی زیر توده خاکروبه مدفونی.

به راهرو که رسیدم جلو یکی از اطاق ها، زنی جوان، سیاه چرده و باریک با صورت استخوانی، بسیار تند و ستیزه جو داشت با همسایه ها، کرایه نشین های اطاق های کناری - انگار همه کرایه نشین بودند و در هر اطاق خانواده ای، مرد و زن و بچه های قد و نیم وقد، برهنه، ولو روی باریکه، ایوان لبه، پرتگاه - داشت با آنها دعوا می کرد. فریاد می کشید. مرا که دید شروع کرد به زدن، هیستریک بود. کتک هایش دردآور نبود اما عصبانیتش - از خشم کبود شده بود - ترسناک بود. کراواتم را گرفته بود و می کشید. زن حجاب نداشت ولی انگار فضای جمهوری اسلامی بود و کراوات علامت طاغوت و نقطه ضعفی بود که نمی توانستم پنهانش کنم. من ترسیده بودم، از خودم دفاع نمی کردم، نمی دانستم زن چرا خشمگین است، بهانه دعوا چیست. مردی از یکی از اطاق ها بیرون آمد تا به زن کمک کند، نره خر چهارشانه، سی ساله ای بود، داش مسلک و حزب اللهی، خواست مرا در پستویی کنار راه پله حبس کند. نمی دانم چه شد که منصرف شد، با توسری و بد و بیراه از پله ها رفتم پایین کنار رودخانه، بی شباهت به مادی های اصفهان نبود ولی با گل انداز باریکتر و راه عبوری تنگ و ناهموار. همه جا خیس بود. باران از درز دیوارها و شکاف درها بیرون می زد، از آسمان نمی بارید. از اینجا زن دیگری همراهم بود. او هم حجاب نداشت ولی به خلاف اولی انگار می شناختمش. صورتش را نمی دیدم. مانتو سیاه بلندی پوشیده بود با روسری سفید. در ذهنم سی و چند ساله می نمود. شتابزده می رفتیم. از راه های ناشناخته، باریک، پر پیچ و خم و خطرناک. همه جا بیم لیز خوردن و افتادن در آب بود و همه راهها بن بست بود و آخر سر مجبور بودیم راه رفته را برگردیم ولی در بازگشت به مانع هائی برمی خوردیم که در رفتن ندیده بودیم. از راه شیب دار لغزانی رفتیم که يك طرفش دیواری آجری بود و طرف دیگر نهری کم آب و دو سه درخت خشکیده، بدترکیب و

آفت زده، شیب از دیوار به طرف نهر بود و هر آن احتمال لغزیدن و افتادن در آن. با احتیاط و دلواپسی می رفتیم. رسیدیم به خانه ای نوساز که راه بسته شد. دو طرف دیوار بود و دست راست نهر آب. فقط پشت سر باز بود. برگشتیم. زن دست مرا گرفته بود. این بار دیوار آجری دست راستمان بود از جا به جای آن سیخ هائی بیرون زده بود که رفتنه ندیده بودیم، وجود نداشتند. از شکاف کنار سیخ ها آب فواره می زد. من لیز خوردم، داشتم سرازیر می شدم که شاخه درختی را گرفتم. زن به کمک من آمد. بیدار شدم. فضای خواب مبهم و خاکستری بود: نه شب، نه روز یا دم دم های سپیده، غروب های ابری، مه آلود، بلا تکلیف و معطل. همه اینها و هیچیک از اینها، مثل آشنایی، رابطه و همراهی زن دوم: ناشناخته، صورت ناپیدا، و همراهی نامعلوم. از کجا آمد، چرا آمد، کیست و چه می خواهد بکند، برای کی؟ برای چی؟

خوش به حال کسانی که راحت می نویسند. گرفتاری دست قوز بالا قوزشان نیست. من که انگار دارم مینیاتور می کشم.

۱۳/۰۲/۹۴

باز هم خواب بن بست. با فولکس واگن در خیابان نادری (که نمی دانم حالا شهید چی است) به چهارراه قوام السلطنه رسیدم. چراغ قرمز و سرعت من زیاد بود. رد شدم. وحشتزده. شانس آوردم تصادف نشد. یکی پهلویم بود، گویا زنی. گفت شاهرخ فرار کن، می دانی چه جریمه ای دارد! اینجا دیگر تهران نبود. از پلیس دست راستی و بیزار از خارجی پاریس می ترسیدیم. من با سرعت دیوانه واری می راندم. پیچیدم در کوچه ای پهن، دراز و خلوت. نجات پیدا کردم، در رفتم. ولی کوچه بن بست بود با همان سرعت دور زدم. مثل فیلم های بزن بزنی. نگران بودم که نکند پلیس سر خیابان منتظر من باشد. بیداری منتظرم بود.

۱۴/۰۲/۹۴

کار فصل چهارم تمام شد. دارم يك دوره آثار هدایت را می خوانم. (همه را يك جا و دو سال پیش یوسف با لطف و محبت فراوانی که به من دارد برایم آورد) چه زشت و زیبایی درهمی است. از طرفی کارهای ضعیفی مثل «گرداب و چنگال و گجسته دژ» و از سوئی دیگر نوشته های جاافتاده، عمیق، خوش ساخت و استوار: «سه قطره خون، آفرینگان، زنی که مردش را گم کرد» و خیلی های دیگر که مو به تن آدم سیخ می شود. دارم جدائی، تنهایی و مرگ را - که این آثار، سرشار و لبریز از آنهاست - در روح خودم تجربه می کنم؛

این بار به مدد هدایت با آنها به سر می برم و طعم پژمرده، گس و غبارآلودشان را می چشم. چه تفاوت عجیبی داشت با نویسندگان همزمانش. با همه شان. چگونه در چارچوب تنگ دوره، بیست ساله می توان جادادش؟ نمی شود، استثناست.

تنهایی، جدائی و مرگ در این آثار فقط جسمانی و مادی نیست همه چیز در حال و هوا، در عالم جدائی و مرگ، در تنهایی جان می گذرد. مرگ حتی وقتی که نیست هم هست. یا جور دیگر بگویم مرگ هست حتی وقتی که نیست.

۲۱/۰۲/۹۲

یکشنبه است. باران می بارد. از باغ لوکزامبورگ گذشته ام و آمده ام به کافه، Rostand ... حوصله ام سر رفته بود. مدتی زیر باران راه رفتم. کمی حالم بهتر شد. از دیشب دارد می بارد. کنارم دو نفر نشسته اند که باید مادر و دختر باشند. به زبان بدآهنگی حرف می زنند انگار هر هجائی را از توی حلق و با مخلوطی از «خ» بیرون می دهند. مادر مرتب می گوید ا ا ا که گویا نشانه تأیید است چون با هر «ا» سرش را هم به پایین تکانی می دهد. راحت و بلند حرف می زنند و گاه ریسه می روند شاید غیبت می کنند. به زبانی حرف می زنند که من نمی فهمم و من هم به زبانی می نویسم که آنها نمی فهمند. بیشتر وقتها که آدمها خیال می کنند زبان همدیگر را می فهمند وضع بهتر ازین نیست. زبان به جای آنکه ابزار تفاهم باشد، وسیله سوء تفاهم می شود.

از یکنواختی، تکرار و کار پرمالال، کار مورچه وار، کار کوه که موش می زاید، بی حوصله شده ام. دیروز «کلك» از تهران رسید. مقاله مسعود بهنود را درباره «گفت و گو در باغ» و نثر شاهرخ مسکوب خواندم. مثل مال دوستخواه اغراق آمیز بود ولی کیف کردم. بعد به خودم گفتم مرتیکه احمق پپا خرتر از این که هستی نشی. یادت باشه که سریاری خر رو می کشه باریکلا آدمیزاد رو. اگر فراموش نکنی مثل اعتیاد به يك ماده مخدر هیچ آنی ولت نمی کنه. تریاکی خودت میشی. هی خودت رو در آینه نگاه می کنی و میگی این منم طاوس علین شده و از جمال با کمال خودت شگفت زده میشی. مثل آن بابائی که در تهران می گفت آلمانی ها مرا دعوت کردند و خواستند راجع به کارهایم چند تا سخنرانی بکنم (البته به فارسی و لابد با مترجم) تا ببینند ما چطور رمان می نویسیم (تلویحاً یعنی رمان نوشتن را از من یاد بگیرند). چون خودشان دیگر حرفی برای گفتن ندارند. بگذرم. زور آورده ام که زودتر هدایت ها را تمام کنم. می دانم که درباره او چیزی برای گفتن ندارم - لااقل در این کتاب چهارفصلی بی نام - ولی باید مطمئن بشوم، یقین پیدا کنم.

باران سیل آسا شد، شتابزده، لبریز و پرهیاهو می بارد. درخت های روپرو با پنجه های

برهنه در آسمان عبوس سربی در کنار هم تنها و غصه دار به نظر می آیند. از این روزهای تاریک دلشان گرفته است. از «ولنگاری» خوشم نیامد. هر چه «وغ و غ ساحاب» شوخ و سرزنده و زیرک است، این یکی معمولی و متوسط است. هدایت در اینجا به سیاست و حتی «مردم شناسی» پرداخته (قضیه زیر بته و خر دجال) در سیاست تکرار همان باورهای رایج و عوامانه، زمان، در مردم شناسی (قضیه نمک ترکی) هم نوعی شبه علم رقیق، بدون تازگی، ابداع یا هنری در فرم. «قضیه دست بر قضا» به حدّ قضیه های وغ وغ ساحاب می رسد. تعدادی از داستان های کوتاه فوق العاده و به هر زبانی ترجمه شدنی است (سایه روشن، س. گ. ل. ل. زنی که مردش را گم کرد، آفرینگان، عروسک پشت پرده، سه قطره خون، محلل، آینه شکسته، زنده به گور، مرده خورها، سگ ولگرد، بن بست، تخت ابونصر) و بقیه متوسط. ولی همان چند تا به اضافه بوف کور کافیسست که هدایت نویسنده، بزرگی باشد. مگر همین ها کم است. حتی اینکه خیلی جاها زمان فعل ها غلط به کار می رود و بعضی اشتباه های دستوری چیزی از پایگاه والای او در نویسندگی نمی کاهد. ناچار باید از شلختگی زیاد در نوشتن قصه زیبای تخت ابونصر یا از داستان های ضعیفی مثل «تاریکخانه» (در مجموعه سگ ولگرد) چشم پوشید.

۲۷/۰۲/۹۲

یکشنبه است. باران می بارد و روز خاکستری و دل گرفته است. اولها که آمده بودیم يك روز غزاله پرسید: پدر چرا اینجا روز همیشه؟

منتظرم که عصر ببینمش. نمی توانم کار بکنم. فکر کرده ام که تنبلی را کنار بگذارم شاید بتوانم مقدمه کتابی را که هنوز نمی دانم اسمش چیست تمام بکنم و در سفر تهران، دو ماه دیگر، بدهم به ناشر. اما نمی شود. فعلاً نمی توانم بنویسم. صبح تا حالا که یکساعتی از ظهر گذشته بیهوده به کاغذها ور رفته ام. چه بارانی می بارد! توی این اطاق بسته کنار حیاط کوچکی با دیوارهای بلند شش طبقه ساختمان، بی نور - و سکوتی که با صدای یکنواخت چکه باران بریده می شود - گاه حوصله آدم بدجوری سر می رود. سه چهار روز پیش «ف» از تهران آمد. از خبرهای ایران دل آدم می گیرد، سیاه می شود. آخر کار ما به کجا می کشد؟ در این تاریکی به کجا می رویم؟ يك «آدینه» و يك «دنیای سخن» برایم آورد. مردم وحشتناك بیمایه و پرمدعایی هستیم. دل آدم به هم می خورد.

دیروز رفتم کافه Rostand خوشگذرانی آخر هفته - که يك کمی چیز بخوانم یا بنویسم. نشد. دختر و پسری شش دانگ حواسم را جلب کردند. يك میز آن طرف تر نشسته بودند. دختر هفده، هژده ساله، گندمگون، موهای صاف و پرپشت و روشن، خوشگل. پسر هم بیست ساله با موهای مشکی و چشم آبی، حسابی خوش قیافه. روبروی هم نشسته

بودند. دختر بیشتر می خندید، پسر کمتر، خجالتی به نظر می آمد، آدامس می جوید و بی فایده سعی می کرد حالتی جدی داشته باشد. ظاهراً خودم را به خواندن مشغول کرده بودم ولی زیرچشمی دستها را می پاییدم که خیلی دیدنی بود: روی میز، دست های دختر همیشه روی میز است و کمابیش در حرکت، نزدیک دست های پسر، يك تکان کوچک کافیسیت تا همدیگر را بگیرند ولی پسر دست هایش را می دزدد، جلو می آورد، روی میز می گذارد، بعد زیر چانه، پشت سر و کشاله می رود، با پایه چراغ کنار میز، با خودکار بازی می کند، آدامس می جود، پشت گردنش را می خاراند، پنجه ها را کنار میز می سراند، به فنجان قهوه ور می رود. نگاه دختر گرم و خواهنده است. نگاه مهربان و منتظر. با پاکت سیگارش بازی می کند. پسر آن را می گیرد. هر چه دختر می خندد، پسر خمیازه می کشد. از خستگی نیست، از بلا تکلیفی است، از حرف های به زبان نیامده است و از احساس خشکیده در دست. از ناچاری حرف سیاست را به میان می کشد: Balladur. دختر بی شعور و خرف نیست، ظاهراً خوب می فهمد که Balladur یعنی من از تو خوشم می آید، چون از «بالادور» پسر قند توی دلش آب می شود. از صورتش پیداست. انگار پسره دارد تکانی می خورد. خمیازه ها تمام شد، هر دو می خندند و کمی رنگ می اندازند، سرخ می شوند مخصوصاً دختر که نوار باریک سبزی به دور مچ دست چپ بسته، کنار بند ساعت. پسره، بی بخار عوض آنکه نوار و اقلأ به بهانه آن دست دختر را بگیرد دستش را برد پشت سر، دارد به پشت گوشش ور می رود. دختر بیخودی و از ناچاری حرف می زند و هی دست چپ را جلو می دهد ولی پسر وانمود می کند که نمی بیند. حوصله ام سر رفت نه خودش کارش را کرد و نه گذاشت ما کارمان را بکنیم. پسره، نالایق!

چند شب پیش مرتضی کیوان را خواب دیدم. پس از این همه سال نمی دانم چطور به یاد من افتاد و گرنه من که همیشه به یاد او هستم. از سفر برمی گشتیم. انگار از فرودگاه وارد شهر شدیم. در راه به هم برخوردیم؛ در خیابانی خلوت، زنی سایه وار، محو و بی آنکه صورتش دیده شود، دو سه قدم عقب تر همراهش بود. من چمدان سنگینی داشتم. او دست خالی و سبکبار بود. کمکم کرد و چمدانم را آورد. دم در خانه ای ایستاد. زن هم پشت سرش بود. گفت خُب، شاهرخ من رسیدم. گفتم کاش به این زودی نمی رسیدی. ایستادیم، درست نگاهش کردم به نظرم آمد که قدش کمی کوتاه و صورتش بی حالت شده است. تعجب کردم. آن لطف مهربان و جاذبه همیشگی جایش را به سفیدی مات و سردی سپرده بود. زن هم پشت سر، دم در روی پله بود. سیاه پوش و بی چهره؛ در پس ذهن من، مثلاً مادرش! خداحافظی کردیم.

مرتضی در کنه ضمیر من خوابیده است. دوست ندارم خوابش را آشفته کنم.

آیا اکنون من از خلال گذشته می گذرد، از تار و پود خاطره رفتگان؛ مثل پرنده ای که در لابه لای نیزار بال می زند و راهش را پیدا می کند؟ رفتگانی مثل مادرم، مثل اصفهان سال های جوانی و بیداری تن بیتاب روی خاک خودمانی فقیر.

۵/۰۳/۹۴

می خواستم با مقدمه ای کار این کتاب بی نام درازنفس تمام نشدنی را تمام کنم. بدون هدایت و فقط با اشاره ای در مقدمه که چرا به هدایت نمی پردازم و خلاص شوم. هی به خودم تلقین کردم که درباره هدایت حرفی ندارم. ولی حالا دیگر تسلیم شدم. او در پس ذهن مشغول بود و کار مرا ساخت. بدون هدایت نمی شود این کار را تمام کرد چون که فکرهای مربوط به او پنجه های فراوانش را در ذهن من فرو کرده. مهمان ناخوانده آمده است و تا جواب سؤال هایش را نگیرد محال است برود. شاید قانع نشود ولی در هیچ حال بی جواب نمی رود: در تجددی که از سال های ۱۲۹۰ در ادب فارسی شروع شد جای هدایت کجاست، در این متن «تاریخی-اجتماعی» جایی دارد یا نه، در آن نمی گنجد.

دیشب با غزاله رفتیم به دیدن فیلم La liste de Schindler از Spielberg داستان بسیار مکرر اس اس ها و یهودیان و ... ولی با این وصف هر دو دگرگون و آشفته و منقلب از سینما درآمدیم. کاش يك يهودی تشنه عدالت فیلمی هم درباره سرزمین های اشغالی و رفتار اسرائیل با عرب ها می ساخت.

لذت بزرگ من: بودن با غزاله و فکر کردن به اردشیر و ایران.

روز زیبایی است، هوای خوش و آفتابی بهار در راه است. نفس که می کشم شبکه سینه به روی نور باز می شود. روشنایی را مثل شراب می توان نوشید و طعم رنگین آن را زیر زبان چشید. گواراست.

فکرهای پراکنده و بی مناسبتی از سرم می گذرد. روبرو باغ لوکزامبورگ در نور ناب بسیار زیباست. اما زیبایی ایران (زیبایی ستمکار، وحشی و تهیدست ایران) چیز دیگری است، خصلت دیگری دارد. گمان می کنم علتش زبان و خاطره باشد. باغ روبرو فقط فرانسوی نیست. اینجا درخت ها به فرانسه خاموشند و هر وقت باد بوزد به فرانسه نجوا می کنند. آنها را Cartésien، منظم و هندسی کاشته اند، در نتیجه با همدیگر حرف های منظم می زنند در صورتی که در شمال درخت ها شلوغ و بی ترتیب با همدیگر به گیلکی یا مازندرانی وراچی می کنند و بیابان زیر نيزه، آفتاب در تنهایی خودش عارفانه خاموش است و جوی آب مثل عمر ما سرش به سنگ می خورد و می غلتد و می رود. این، يك جور زیبایی دیگر، زیبایی «مأوا»ست؛ حتی وقتی که از فرط سنگدلی می ترساند و جهل و تعصب در آن از شب صحرا سیاه تر و عمیق تر است، غول های خوفناک در آن می لولند...

Paul Celan را برای بار دوم و شاید آخرین بار، کنار گذاشته ام. زیبا نیست، معماست، گاه با کندوکاو زیاد کشف می شود. بعضی ها که ذوق معما دارند می گویند شاعر بزرگی است، چه بهتر ولی من از این شعر لذت معنوی و متعالی نمی برم. هیچ لذتی نمی برم؛ هر که هر چه می خواهد بگوید. باید آدم بتواند با شعر عشق بورزد نه اینکه آچار به دست دل و روده، ماشین پیچیده ای را پیاده کند تا ببیند که آن پشت، سرشار از هیچ، تهی و نیستی است، دریا، دریا فناوج می زند.

شعر کشف حقیقتِ زیباست نه کشف معما.

عشق ورزیدن مثل نیایش احتیاج به حضور قلب دارد. نوشتن هم همین طور؛ به درد آدم های بی درد نمی خورد. اسفندماه است. منتظر اردیبهشتم که بروم به ایران. روز به روز دیروزم را پر و فردایم را خالی می کنم. هر روز در انتظار فردای خالی می گذرد.

۸/۰۳/۹۲

دلم گرفته، خاکستری، سنگین و ورم کرده، مثل آسمان عبوس ابری است که نه ببارد و نه باز شود، تا نور با رنگ ها و نفس گرمش بیاید و رنگ ها را رو کند. چند روز است که ابر شکم داده، لخت فروافتاده ای شده ام که مثل خاکستر تنبل روی خاک افتاده، نه می رود و نه آب می شود. دست و دلم به هیچ کاری نمی رود فقط صبح ها کمی راه رفتن، شب ها کمی موسیقی شنیدن و روزها پای دخیل عمر تلف کردن. به جای عقاب ناصر خسرو که «بهر طلب طعمه پر و بال» می آراست شده ام زاغ و زغن زمین گیر. اما بدتر از این «زاغ و زغنی» جس ناله، گداهاست. آدم که دل و جگر زنده بودن را از دست بدهد - اگر کسی دم دست نباشد - خودش را برای خودش نتر می کند و ننه من غریبم درمی آورد. ولی با این همه وقتی می شنوم که چند روز پیش زنی را به جرم - به هر جرمی - در میدان ارم قم وسط شهر سنگسار کردند به خودم می گویم ای کاش نمی بودم تا نه می دیدم و نه می شنیدم.

۱۱/۰۳/۹۲

امروز صبح در باغ لوکزامبورگ اولین جوانه های بهاری درختم را دیدم که از انگشت نازک یکی دو شاخه بیرون زده بودند، ریز، شرمگین و سبز، به جستجوی نور پوسته، تنشان را شکافته بودند، در روشنائی نودمیده و دلباز صبح زود لطافت هوا را آذین می کردند.

۱۲/۰۳/۹۴

هدایت در متن تاریخ سال های اول قرن می گنجد و نمی گنجد.
گمان می کنم او را باید در دو مقام (بعد، سطح، مرحله...؟) مطالعه کرد:
«تاریخی-اجتماعی» و «تاریخی-فلسفی»

مقام اول: استنباط هدایت از تاریخ: جستجوی هویت ایرانی، توجه به ایران باستان (مانند معاصرانش: پورداد، بهروز، پیرنیا، ...) و میهن پرستی یا درد وطن، و پی آمد «منطقی» این ایرانیگری: بیزاری از ایران اسلامی و اساسی ترین ویژگی آن، اسلام. نقد این نگرش غیر یا ضد تاریخی از تاریخ.

واکنش هدایت به عنوان فردی اجتماعی از اجتماع زمان خود: مستقیم (حاجی آقا و ...) و غیرمستقیم (وغ و غ ساحاب، ولنگاری و ...) .
مقام دوم: مطالعه داستان هائی که الزاماً پیوند نزدیک با اجتماع زمان ندارد و به درونمایه های «وجودی» و کلی می پردازد: تنهایی، مرگ، درد زندگی،
«در زندگی زخم هائی هست که مثل خوره... (بوف کور، سایه روشن، آفرینگان، زنده به گور و ...)»

هدایت در مقام اول در چارچوب اجتماع زمان خود می گنجد ولی در مقام دوم نمی گنجد، جهانی است، «ایرانی-اروپایی». در هر دو مقام مرد زمان خود ولی در مقام اول فقط ایرانی و در مقام دوم جهانی است. زمان او یگانه و مکانش دوگانه است.

گمان می کنم بر این گره بتوان بیست سی صفحه ای درباره او نوشت. بهرحال چند روزی است که با دل نگرانی و احساس شدید و مبهمی از ترس و نومیدی و اطمینان و بی میلی و دشواری و اشتیاق و سماجت، دور دیگر مطالعه را شروع کرده ام و خیلی فرق می کند وقتی که آدم نویسنده ای را همین طوری بخواند یا بر اساس طرحی در ذهن و ایده راهنمائی که مثل کورسوی دور نوری در شب بیابان راهی به دهی بنماید؛ آنهم به آدم پیاده ای مثل من که همیشه باید راهش را کورمال کورمال پیدا کند.

هدایت حاصل تجدد ماست در ادبیات. بررسی او به عنوان بررسی و سنجش تجدد ادبی (و تا اندازه ای فرهنگی ایران) اهمیت دارد. شکست و خودکشی او مظهر و نمودار رازآمیز شکست تجدد در ایران نیست؟ یک سوم شهریور و بیست و دو بهمن که پیایی در روح آزموده و زندگی می شود؛ زیستن پیوسته، ناکامی تاریخ؟ در ۳ شهریور ضربه ای از بیرون همه چیز را فروریخت و در ۲۲ بهمن فروپاشی از درون. و در هدایت این «بیرون» (اجتماع) و «درون» هر دو با هم گرم کار بودند. مثل یک خواب Prémonitoire هدایت هر دو فاجعه را همزمان و پیوسته در روح، می زیست. زوال تاریخ و تلاش دردناک و بیحاصل ما را برای تندرستی جان.

۱۵/۰۳/۹۲

دو روزی بود که باغ را ندیده بودم، امروز صبح رفتم به لوگزامبورک، ناگهان باغ سبز شده بود. مثل چراغی که روشن شود، درخت ها و بوته ها پنجه هایشان را با روشنائی سبز، پنهان و شرمنده باز کرده بودند. لبخند باغ بر چهره، متغیّر صبح ابر و بادی! درخت ها دارند از خواب بیدار می شوند، لرزش ملایم عطر سبز طراوت را در هوا می شود دید.

۱۶/۰۳/۹۲

«د» از تهران آمده. کتاب «رضاشاه» را برایم آورده. نمی توانم از خواندن خود داری کنم. علی رغم خودم با وجود وقت کم و عجله ای که دارم همه، کارهای دیگر را زمین گذاشته ام و یادداشت های کوتاه، خشک و اکثراً بی خاصیت بهبودی را می خوانم ولی با وجود همه اینها انگار آن روزها را «زندگی» می کنم، در خانه و باغ سردار سپه هستم و رفت و آمد خلایق، جنب و جوشها، فرو ریختن قاجار پفیوز و برآمدن پهلوی و امیرلشکرها و نظامی ها را می بینم.

چقدر امروز نوشتن برایم سخت است! دستم بیشتر از همیشه اذیت می کند.

۲۱/۰۳/۹۲

صبح نوروز، اولین روز سال و بهار است، باران می بارد، تاریک است و چگه های باران روی سقف فلزی اطاقکی در حیاط صدای مدام، یکنواخت و خواب آوری دارد. انگار زمان نیست، همیشه در تاریکی می بارید و همیشه در تاریکی خواهد بارید. سال دیشب تحویل شد. در خانه بودم با گیتا و غزاله، احمد و غزاله و فرهاد و دانا هم بودند. ولی جای رها خالی بود. به خلاف ده سال گذشته. بیست روزی است که برگشته و در ایران ماندنی خواهد بود. «م-ی» پاریس است، تحویل سال را بر سر سفره هفت سین ما گذراند.

۲۲/۰۳/۹۲

کتاب کاتوزیان را درباره هدایت، «از افسانه تا واقعیت»، تمام کردم. سر درنیاوردم که در مورد بوف کور حرف حسابش چیست. احتمالاً هر بررسی روشن و ساده ای فرو کاستن، کاهش رمان است به یکی از جنبه های آن و هر بحث عمیقی شاید این اثر پیچیده را پیچیده تر کند؛ مثل Le Tombeau de Sadegh Hedayat

«از افسانه تا واقعیت» رویهمرفته کتاب مفیدی است چه برای آنها که آثار هدایت را می شناسند و چه آنها که نمی شناسند. ولی برای من کتاب آزاردهنده ای بود. باز به تردید

افتاده ام، نمی دانم حرفی که به گفتن بیارزد، درباره هدایت دارم یا زور بی فایده می زنم که ده بیست صفحه را سیاه کنم. بهرحال باید باز بوف کور و چند چیز دیگر و از جمله کتاب یوسف را بخوانم و کمی صبر کنم تا اگر فکر تازه ای هست برسد و اگر نیست میوه گندیده از درخت بیفتد.

دل خوشی ندارم، پکرم. منتظر غزاله ام که برای ناهار بیاید پیش من، شاید... کلمه یا صفت لازم را پیدا نمی کنم، شاید حالم خوب شود؟ خوشحال بشوم؟ دلم روشن بشود؟ از افسردگی دربیایم؟ چقدر همه اینها نارسا، مبتذل و از فرط ابتذال بی معنی است و هیچ چیزی را بیان نمی کند. چقدر زبان برای عرضه کردن درون و بیرونی کردن آن عاجز است.

۲۵/۰۳/۹۴

کتاب «رضاشاه» بهبودی امروز تمام شد، البته «رضاشاه بهبودی» است، ولی در همه حال پیداست، نگفته و ننوشته از سفیدی های کاغذ پیداست که میهن پرستی و عشق به قدرت مطلق توام و یکی شده اند، برای نوسازی و ساختن کشوری تازه بیتاب است، طاقت صبر کردن ندارد و امان همه را می برد. ترس از نظمیۀ فواره می زند، همه را تسخیر و فلج کرده. گرچه بهبودی دائم پرده پوشی و توجیه می کند ولی خسیس، مالدوست و پرطمع است و عجیب آنکه (در آن موقعیت تاریخی و در قیاس با همه دیگران) با وجود همه اینها آدم و پادشاه گپی بود.

۲۹/۰۳/۹۴

کتاب یوسف را این بار با ترجمه باقر با هم می خوانم. هم بوف کور و هم این جستار که معمای نوشتن را «همان معمای تنهایی بیغاره، معمای نبود معنا، معمای جنایت و جنون» می داند مرا گرفتار افسردگی می کند. تلخ، تاریک و دلمرده می شوم. مثل فرورفتن در گرداب است که باز هم خواهم رفت، نه برای خودآزاری، برای کنجکاوی، برای سردرآوردن از ته این گرداب که چیست. اگر چه یوسف می گوید که هیچ نیست جز عدم، يك «هیچ» بی پایان.

در مورد هدایت همیشه حالت دوگانه ای داشته ام؛ به عنوان نویسنده همیشه تحسین مرا - بدون شیفتگی - برمی انگیزد، اما به عنوان فردی اجتماعی رفتاری دلبخواه، خودکام و بی مسئولیت دارد، با قضاوت های خام و بدون شعور اجتماعی که به شدت آزارم می دهد. بدتر از همه اینکه همین ویژگی او پس از مرگش میان کسانی از اهل قلم گل کرد و لاابالی گری برای خودش يك جور روشنفکری شد. بهرحال فعلاً سردرگم هستم و نمی دانم چه خواهم کرد.

۶۰۱

۳۰/۰۳/۹۴

امروز پیش از ظهر اردشیر تلفن کرد. صدایش را شنیدم، ذوق زده شدم حالم بد بود خوب شد.

۲/۰۴/۹۴

امروز سیزده فروردین است. سیزده را پشت دخیل و در اطاق پشت مغازه درخواهم کرد. جای چس ناله نیست که هیچ، جای شکرش هم باقیست. دیشب با غزاله رفتیم سینما La maison des esprits (از روی کتاب ایزابل آئینده)، درباره کودتای شیلی - پینوشه - قتل آئینده و بسیاری دیگر. توضیحات کلی و کوتاهی به غزاله دادم. دو سه ساعتی با هم بودیم و این تنها روزن رنگین نور بود در روزهایی که مثل صفحه های خاکستری و دلگرفته پشت سر هم ورق می خورند.

چند روز پیش (درست يك هفته، بیست و ششم مارس) «خواب و خاموشی» رسید. به پیشنهاد فرسی جمع و چاپ شد. در لندن. شوقی برنمی انگیزد، چون هر سه جستار پیشتر و پراکنده چاپ شده اند. ولی با این وصف بودنشان در کنار هم خویست. امیر با سهراب و هوشنگ دوست بود. فقط این دو همسایه با هم آشنائی شخصی ندارند. ولی عیبی ندارد؛ اگر سهراب شرّ و شور خوشایند هوشنگ را طاقت بیاورد. «کتاب» بی غلط نیست ولی اولین نوشته ایست که بی دردسر، شسته و رفته و در تاریخی که ناشر (فرسی) گفته بود چاپ و پخش شد.

۸/۰۴/۹۴

باران همچنان می بارد. شب و روز، هفته ها و ماههاست که ابرها به آسمان هجوم آورده و مثل لشکری اشغالگر در آن لنگر انداخته اند. هوا تاریک، زمین خیس و سبزی بهار در خاکستری روزهای ملال انگیز شناور است.

کارم پیش نمی رود. مانده است يك مقدمه، کوتاه برای اول و مشتکی یادداشت ساده برای آخر کتاب (شاید عنوانش بشود «ادبیات و اجتماع» - ۱۳۱۵-۱۳۰۰) که مثل سنگ سر راهم افتاده و انگار جرأت نمی کنم نزدیکش بشوم، بی جهت وقت تلف می کنم و سنگ را دور می زنم و از هر طرف و رانداز می کنم تا زورم جمع شود و تکانش بدهم. گاه روزها و روزها می گذرد و من انگار بی زورترین آدمها، از همه ناتوان ترم.

با این همه حالم بد نیست. چند روزی است که شر ... کنده شده. این دو سه ماه آخر مغازه را برایم جهنمی کرده بود، جهنم داتنه: تنهایی (و بی اعتنائی). هر دو وانمود می کردیم که انگار آن دیگری نیست. باید ممنون شوهر بیچاره اش باشم که توله ای توی

۶۰۲

دل این کج خلق کج انداز کاشت و مرا - که هرگز چنین همکاری ندیده بودم - نجات داد. منتظر است که بعد از ترکمون زدن برگردد، خواب خوشی که تعبیر نخواهد شد.

امروز «درباره سیاست و فرهنگ» منتشر شد و تقی چند نسخه برایم فرستاد.

۱۰/۰۴/۹۴

امروز با غزاله نهار خوردم. دختر و پدر در Rostand. فردا با گیتا می روند به سفر تعطیلات. دیروز تلفن کرد که می خواهد فردا با همدیگر نهار بخوریم. بهتر از این نمی شد. چند ساعت بی نظیری گذشت؛ از فرط مهربانی، از فرط خوبی.

۲۰/۰۴/۹۴

تنهایی آزارم می دهد. دلم گرفته. دخترم چند روزی ناخوش بود. حالا چند روزی است که خوب شده. در سفر است. دو سه روز دیگر برمی گردد. به نظرم می آید که غزاله کالبد روح من است، [روحی] که از برکت وجود او «اندام» خود را به دست آورده است، در او، و گاه و بیگاه در طبیعت، در کوه، درخت، وسعت بیابان و سکوتش، در اسب های اردشیر. چند روزی است که راهیاب و کورمال، با همان کندی همیشگی مقدمه را شروع کرده ام. در این کوه پیمایی نفس گیر ترس و تردید! تا نترسم و در گفتن حرف های دلم تردید نکنم.

۳۰/۰۴/۹۴

فرصتی برای هیچ کار دیگری باقی نمی ماند. ده دوازده صفحه ای از مقدمه «ادبیات و اجتماع» را چرکنویس کرده ام. به شکل وحشتناکی وقتم را خاکستر می کند مثل آتشی که در نیزار بیفتد. نوشتن سیری ناپذیر است برای بلعیدن وقت، و حسود و خودخواه است برای اینکه تمام ذهن را اشغال می کند و جانی برای فکر دیگر نمی گذارد.

«مقدمه» می طلبد. برای نوشتن یادداشت وقت ندارم. ... حواسم جای دیگر است. آیا می توان نوشته ای داشت که در آن طبیعت فرهنگ باشد و فرهنگ طبیعت؟ - یعنی چه؟ - یعنی اینکه در آن نوشته زمین، کوه یا آب و گل و گیاه، ژرفای تاریخ ته دره و خرسنگ های ترسناک پرتگاه مثل شعر، غم و شادی یا غربت یا مثلاً تنهایی، مجرد، خودمانی، درونی و نفسانی باشد؟ گذشت روز و شب در آن نوشته، سیری و جریان آبی باشد مثل سریان یک رباعی خیام؟ یا برعکس نوشته، آن نوشته، کذائی اثر طبیعت را داشته باشد، مثلاً مثل یک تخته سنگ روی خواننده سنگینی کند یا مثل باد در او بوزد و گرد و خاکش را بگیرد، یا نه،

۶۰۳

شبیهِ بلوچستان زنده مقدم از شن و خاک و خشکی و هُرم آفتاب و فقر مالا مال شود. پیوند عاطفی با درخت یا بلندی سرسخت کوه، با تنهایی قله داشتن و آن را چون اندیشه ای مجسم و تنومند دیدن، اندیشه ای که نتوان از آن عبور کرد، راه ندهد؛ چون کوه است، بلند و سخت است، پرت می کند، پس ناچار وقتی که به آن می رسی ناچاری بالا بروی تا در قله افق تازه ای در چشم انداز پیدا شود.

هوا به قدری خوب، باغ لوکزامبورگ به قدری سبز و به قدری دم دست است که نشستن در این پستو و یاوه سرائی جز حماقت هیچ اسم دیگری ندارد. صبح رفتم رو به روی درختم نشستم، آسمان سبز، لبریز از برگ های تازه و در دسترس بود. باید راه بیفتم.

۱۳/۰۵/۹۴

فرصت هیچ کار و چیزی ندارم. کمر مقدمه شکسته شد. دارم تمام وقت می تازم که تمامش کنم. اما امشب سعادت نصیب شد، دارم «پاسیون سن ماتیو» را می شنوم. روحم شسته شد و دلم را صفا داد. از بس زیباست مثل بهترین لحظه های بودن با غزاله است. امشب مهمان است. دیشب با هم بودیم ولی حیف، وقتمان در سینما و به دیدن یک فیلم آشغال تلف شد.

۱۰/۰۶/۹۴

بعد از یک ماه آمده ام به سراغ این یادداشت ها. به هیچ کاری نمی رسیدم به جز مقدمه «اجتماع و ادبیات» یا برعکس، ادبیات و اجتماع؟ دیروز بالاخره دل کردم و فرستادمش برای ایران نامه تا دو سه ماه بعد چاپ شود. تمام شد و نشد. نمی دانم چرا خیال می کنم یک چیزی کم دارد (هدایت را؟ آن هم در حدود ده پانزده صفحه؟ جای او در متن تاریخی-اجتماعی کتاب؟) برای همین خستگی به تنم مانده است. آزاد نشده ام، رهایم نکرده است. وقتی کار به دلخواه تمام نشود با هزار بند و رشته پنهان مثل تار عنکبوت به دست و بالت بسته است و به دنبالت کشیده می شود. بدتر از زالو می چسبد و انگار خونت را می مکد. برای همین از کار «تمام شده» به جای خوشحالی یا احساس تهی شدگی، فراغت غمگین آزاد درختی که بار سنگین میوه اش را تکانده و کمر راست می کند - حیف با دست خالی - به جای همه اینها هنوز پوسته متورمی هستم که خارهایی از درون نیشش می زنند ولی نمی ترکد، سرباز نمی کند. انگار پوسته کبره بسته، استخوانی شده و نرمی شکل پذیرش را از دست داده. بهر حال من فعلاً رهایش کردم تا ببینم او کی رها می کند. ولی در این متن تاریخی جای هدایت خالی مانده است؛ هدایتی که اول با همان جریان

ایرانگرانی همه گیر همراه بود (پروین دختر ساسان - مازیا) و بعد به علت آشنائی بیشتر با مدرنیسم غرب (از راه ادبیات)، حساسیت روانی و عصبی شدید در مقابله، روزانه با دیکتاتوری مسلط و ترسی که در فضا موج می زد، در احساس عمیق نبود آزادی اجتماعی (شکست یکی از آرمان های نهضت مشروطه)، فروریختگی همه چیز، فاجعه ارزش های تاریخی و اخلاق را در روح تجربه می کرد، جای این هدایت در مسیر تاریخی-اجتماعی ادبیات این دوره خالی است. از این دیدگاه او مظهر شکست انقلاب مشروطه است همانطور که از جهتی دیگر، به سبب تحقق بعضی از آرمان های انقلاب (نظم، تمرکز، تجدد و ایرانگرانی) کسروی مظهر پیروزی آنست.

هدایت سوم شهریور ۲۰ و بهمن ۵۷، شکست تجدد و آزادی را پیشاپیش در روح تجربه می کند. کافیسست گذشته از بوف کور، توپ مرواری را هم (که انگار «بعد» از انقلاب اسلامی نوشته شده باشد) بخوانیم.

این آخرها، نمی دانم چرا (ویرم گرفته بود، مرض تلف کردن وقت، فرار از جدی بودن، کنجکاوای خرده ریز، فضولی بیجا؟) کتاب کلفت و خالی و بد نوشته، عبدالهادی حائری بیچاره «آنچه گذشت» را خواندم. بیچاره دائم خیال می کند کارهای کوچکش خیلی مهم است، آدمی که معلوم نیست چرا اینقدر بی جهت خودش را به جد می گیرد. البته معلوم است: آدمی بااراه و استعدادی شاید کمی بیشتر از متوسط، خودش را از پبله خفه کننده، خانواده ای مذهبی و شهری کور بیرون می کشد و همین کافی است که خیال کند یک بند دارد شاخ غول را می شکند یا به عبارتی دیگر با سرنوشتی کیهانی پنجه در انداخته است. پرمدعائی و محدودیت آخوندی از اول تا آخر کتاب این آخوندزاده، ناکام به چشم می خورد. فقط آخرهای کتاب بیماری (سرطان) و لحن صادقانه، نویسنده همدلی خواننده را برمی انگیزد.

درست برخلاف کتاب یوسف *Forme de l'impermanence* یک سوم کتاب یا شاید کمی بیشتر درباره، *Ozu سبک* است که برای دوستداران سینما خیلی خواندنی است و بقیه برای هر ذهن کنجکاو! درباره، ریشه ها و چگونگی - بهتر بگویم چیستی - فرمالیسم ژاپنی، اثر آن در هنر و زندگی روزمره و همه چیز ژاپنی ها، در Zen و ... خود Zen چه آیین فرمالیست بدون مابعد طبیعتی است، و بسیار حرف های دانستنی دیگر در کتابی کوچک و ساختاری ظریف، سخت اندیشیده، ریزبافت مثل قالیچه های ابریشمی و خوش نقش، با آگاهی وسیع و شناخت ژرف این دوست بیماند؛ از موضوعی که برایم به کلی تازگی داشت. بعد که پرسیدم دانستم حاصل چند سال کار تدریجی در این پیمانہ، کوچک گنجانده شده؛ نپرسیده هم پیداست و دانسته می شود.

۱۱/۰۶/۹۴

اعتراف نامهء سعیدی سیرجانی هم در اطلاعات منتشر و خاطر حضرات آیات آسوده شد. تکرار همان ماجراهای استالینی سال های ۱۹۳۷ و ۳۸ و اعتراف های دسته جمعی به کارگردانی ویشینسکی و جنایتکارانِ همدست با دست های آلوده. منتها این بار خفیف تر، کوچک و تک نفره ولی در هر حال دل به هم زن و تُفی به صورت شرف آدمی. البته نه از دهان نویسندهء بدبخت، از دهان ظالم به صورت مظلوم، به صورت همه.

.....

دیروز یکشنبه بعدازظهر با غزاله گذشت. رفتیم به باغ لوکزامبورگ. او درس های امتحانش و بیشتر فرانسه را می خواند و من کتابم را Du côté de chez Swann (بعد از چهارپنج سال دورخیز بالاخره شروع کردم) گفته بودم که غزاله برایم عیدی بخرد. فعلاً حیرت زده ام. از وقتی کار «اجتماع و ادبیات» (?) داشت به آخر می رسید و سبک می شد کتاب را دست گرفتم و صفحه به صفحه با تعجب و تحسین جلو می روم...

۱۹/۰۶/۹۴

غروب یکشنبه است. امروز با پروست گذشت. سرگذشت Swann را برایم تعریف می کرد که چه جوری از عشق Odette ذلیل و بیچاره شده بود. دلم به شدت برای این آدم از دست رفته و غمگین می سوخت. از بس پروست خوب تعریف می کند. در نوع خودش انگار بی نظیر است و کسی به گردش نمی رسد. شگرد عجیبی دارد. بعد از صفحه ها و فصل ها ناگهان برمی گردد. بوئی، کلامی، تصویری، اشاره ای را به یاد می آورد، گذشته فعلیت می یابد و با حضور خود چگونگی زمان حال، ویژگی و خصلت «اینزمان» را که در آن بسر می بریم معین می کند. گذشته به زمان حال معنی می دهد.

(مثلاً آخرهای فصل Un amour de Swann آنجا که در سالن Mme de Saint-Euvert سونات Vinteuil نواخته می شود و یاد شب های گذشته در سالن Verdurin و آغاز آشنایی با Odette و یاد خوش و دردناک آن زمانها در او بیدار می شود. گذشته حضوری پرت و سرشارتر از اکنون دارد و بدین ترتیب زمان از دست رفته انگار هرگز از دست رفته نیست؛ از دست نمی رود، «چیزها» (هرچیز) پیوسته آن را بازمی گردانند، آنها یادآور و زنده کنندهء زمان نامیرا، روندهء همیشه بازآینده اند.

امروزم در تنهایی با Swann گذشت، یعنی تنها نبودم. با هم اول در کافه Rostand و بعد در باغ لوکزامبورگ بودیم. از سرگذشت تلخ غصه ام گرفت. روی صندلی خوابم برد. جای دنج و هوای خوبی بود. در پناه درختی که دوستانه شاخ و برگش را بالای سر و سایه اش را زیر پاهایم پهن کرده بود.

۶۰۶

يك هفته است که غزاله را ندیده ام. برای امتحان چند روز دیگر خودش را آماده می کند. آخر شب است. دلم نمی خواهد بخوابم. متأسفانه مجبورم وگرنه فردا صبح ساعت شش به زور جرثقیل هم تکان بخور نیستم.

۲۰/۰۶/۹۴

سفرم به لندن و بعد به تهران باز هم به عقب افتاد. غزاله خواسته است که تا بعد از کتبی برای امتحان شفاهی هم بمانم. خیلی کم می بینمش. تمام وقت در حال خواندن است. با دلشوره. ولی می خواهد بداند که من نزدیکش هستم. به قول خودش Support Moral چند روز پیش می گفت مرسی که پدر منی! روز یکشنبه ای بود، بعدازظهر یا هم بودیم، در ضمن که از همه جا و همه چیز گپ می زدیم گفتم وقتی جوان بودم می خواستم دنیا را عوض کنم اما دست آخر دنیا مرا عوض کرد. با اعتراض گفت نه پدر، دنیا نمی تونه تورو عوض کنه! با غزاله آدم لحظه به لحظه لذت دوست داشته شدن را می چشد.

۲۲/۰۶/۹۴

آخرهای Du côté de chez Swann هستم و گاه و بیگاه بی اختیار می گویم عجب! به طبیعت کشف نشده و بسیار متنوعی - به سرزمین رنگین روح - شباهت دارد. دستم نمی گذارد بنویسم، انگار مال من نیست، مال یکی است که با من بد است و لجبازی می کند و کج می تابد که آزارم بدهد.

۲۶/۰۶/۹۴

امروز مطالعه Du côté de chez Swann را تمام کردم و چه حظی کردم از خواندن آن! حظ و تحسین و شگفتی. از آن کتابهاست که حیف است آدم نخوانده بمیرد. البته تازه اول عشق است. جلد اول از يك اثر ۸ جلدی. شاهنامه ایست، شاهنامه، عصر جدید.

۵/۰۷/۹۴

پنج شش روز است که در لندن هستم پیش ناهید و حسن، طبق معمول سنواتی. بعد از امتحان غزاله و آسودگی خیالش يك روز هم ماندم که سیر ببینمش، سری به کتابفروشی Tchan زدیم، چهار جلد «لارنس دورل»، Justine و ... را برایش خریدم و یکی دو چیز دیگر. بعد رفتیم در Le Vavin کمی نشستیم و گپ زدیم و از خیالاتش درباره آینده برایم

۶۰۷

گفت؛ از تابستانی که در پیش است، روزهای خسته کنندهء لس آنجلس، تصدیق رانندگی که می خواهد بگیرد، کمپ Wellesly و درمیان گاه و بیگاه از دلتنگی اش برای من در این دوری دو ماهه و قول اینکه پائیز یا زمستان آینده ببرمش به ایران و حرف های دیگر از همه جا، از آسمان و ریسمان. عصر خوبی بود.

این روزها به خواب، کمی قدم زدن در پارک (Regent's Park) و کمی هم پراکنده خوانی گذشت: آرامش و سکون پیرانه. نه جایی رفته ام، نه چیزی دیده و نه حتی سری به يك کتابفروشی زده ام؛ برای چشم چرانی الکی. فقط يك بار با ناهید رفتیم مرکز شهر Regent Street در مغازه ای معین، چیز معینی را که سفارش داده بودند بخرم و سوغاتی ببرم. دو سه روز بیشتر نمی گذرد ولی مثل اینکه چند سال پیش بود. چرا؟

روحم مثل يك استادبوم خالی است (این شب ها مسابقه های جام جهانی را تماشا کرده ایم: رومانی و آرژانتین، هلند و ایرلند، برزیل و امریکا...)، خالی بعد از تمام شدن بازی، رفتن بازیکنان و تماشاچیان و بسته شدن درها و هیچی خسته و بلا تکلیف مانده در فضا و خرده ریز ریخته و پاشیده با نورافکن های خاموش و سکوتی باورنکردنی، شبیه مرگ که ناگهان درهای زندگی را می بندد و در خلوت خود به خواب تاریک عمیق فرو می رود؛ در بن ریشه های تاریکی، آنجا که نور نیست و کسی نمی تواند چشم باز کند.

از چیست؟ خستگی، Dépression، افسردگی پس از پایان کار؟ احساس تهی بودگی پیش از شروع کار دیگر و ترس از بیابان خشک، بی راه و بی گیاه درون خود؟

۶/۰۷/۹۴

ماجرای خودسوزی هما دارابی را در تجریش، به عنوان اعتراض به رفتار وحشیانهء جمهوری اسلامی با زنان، که پیشتر شنیده بودم دیروز در Guardian خواندم. شرحی ساده، کوتاه و خشک ولی کاردی در زخم. امروز سرگذشت مهدی دیباج را از رادیو شنیدم. سومین محکوم به مرگ، مهدوم الدم، به سبب ارتداد. بعد از چند سال زندان در اثر اعتراض های فراوان دیگران و از جمله پاپ «آزاد» ش کردند. چند روز پیش جسدش را در اطراف تهران پیدا کردند. گفته اند که در جستجوی قاتل هستند و البته تنبیه خواهد شد! بیچاره در نوزده سالگی مسیحی شد و در پنجاه و نه سالگی حقش را کف دستش گذاشتند.

۸/۰۷/۹۴

از لندن برگشته ام. هنوز برنگشته دلم برای حسن تنگ شده. از بس مهربانی هر دوشان خوب است، زن و شوهر. ولی دوستی با حسن خصوصیت دیگری دارد. چنان عمیق است که انگار از عمر پنجاه ساله اش (از ۱۳۲۳) قدیمی تر است، انگار ریشه در تاریخ دارد، به

زمان های دور گذشته، به سال های دراز پیش از تولد ما بازمی گردد؛ به اصفهان دورهء ملکشاه و خواجه نظام الملک، به مسجد جمعه و بازار، به روزگاری که ناصر خسرو از آن می گذشت و مردم چی و شهرستان را سیاحت می کرد یا نمی کرد. نمی دانم چرا؟ شاید برای مدرسه صارمیه پشت بازار باشد و محله نو و گودلرها یا سر جوبشاه و خانه های ما در دل همان فضا و پیدایش دوستی ما در حال و هوای همان عهد که هنوز چیزی از آن - مانند یاد آوازی یا طعم آب گوارا و خنکی در خاطره - باقی مانده بود.

هواپیما تأخیر داشت و يك ساعت به انتظار گذشت و فکر و خیال های پریشان که اگر از بخت بد بزند و حسن زودتر از من گرفتار عزرائیل شود تکلیف من چه خواهد شد، چه می شوم. در مورد غزاله و اردشیر و دو سه نفر دیگر چنین ترسی ندارم: گیتا، مهرانگیز، همه از من جوانترند و امیدوارم قضایا طبیعی و به نوبت بگذرد. ولی حسن همسن من است. انتظار با این فکرها گذشت و گناه و بیگناه چند فحش به خودم چاشنی این ترس از بلای نیامده می شد، فحش به مردك ابلهی که از ترس آینده، بی خبری، غافلگیری و ابهامی که در آنست، برای ناراحت کردن خودش عجله دارد. شاهرخ واقعاً خر غریبی است.

غزاله و گیتا امروز رفتند به لس آنجلس پیش پدر و مادر گیتا. غزاله امسال از مهربانی، رفتار و کار شاهکاری بود، شاهکاری هست. چه سعادت. کاش عمر دراز داشته باشد. سعادت را می گویم و گرنه در مورد غزاله حتی از آرزوی دلم می لرزد چون آرزو برای چیزهای متحمل است و عمر دراز غزاله برایم قطعی است. انگار خیلی از این «دامگه حادثه» از این «گرگ پیر» فلک چشم ترسیده است. از خیال های شوم خودم، از تهدید ناپیدائی که يك جانی آنسوی افق پشت تخته سنگ ها کمین کرده، بیزارم.

۱۵/۰۷/۹۴

دارم می روم تهران. با انتشار «درباره سیاست و فرهنگ» کمی نگرانم. از بلاتی که به سر سعیدی سیرجانی آمده می ترسم، مخصوصاً که هر چه دلشان بخواهد می نویسند و به عنوان اعترافات به اسم تو پخش می کنند. کی، چه جور می تواند تکذیب کند. به هر حال دارم می روم.

۶/۰۸/۹۴

امروز برابر با پانزدهم مرداد و درست وسط تابستان - قلب الاسد - است. دل شیر مرده می خواهد این همه تنبلی را تحمل کردن. بیش از تنبلی نوعی خواب سنگین زمستانی است که ذهن را مثل خرگوشی غافل زیر انبوهی از برف خاموش مدفون کرده است. بیش از

بیست روز است که از پاریس بیرون آمده‌ام. تمام این روزها به بیداری خوابزده ای گذشت. بیدارم ولی ذهن حشره، ترسیده یا پرنده، سرمازده ای را می‌ماند - که از سوراخی که در خاک کنده و پنهان شده - که از لانه اش جرأت بیرون آمدن، اراده و توانائی تکان خوردن ندارد. با چشم های باز نابینا، مثل خوابگردها در ناآگاهی راه می‌روم. فکرم به دستم شبیه شده است و دستم از لرزانی و عاجزی فکرم را از هر تکان ناچیزی باز می‌دارد، مبادا که ناچار به نوشتن شود، که سوسوی احتمالی آن چراغ بی جان را به روی کاغذ بیاورد.

این روزها در «مهرگرد» هستم. ده روزی در تهران به تعقیب ناشران گذشت. «خ» که رو نشان نمی‌دهد. تلفن خانه اش را کشیده، محل کار هم که ندارد. دو کتاب مرا با چند تا از دیگران گرفته و نمی‌دانم چه به سرش آمده که پنهان شده. «ی» که به اصرار یکی دو مقاله را برای ... گرفته بود، چاپ نمی‌کند، آنها را محترمانه ترشی انداخته. «د-ی» را می‌شود پیدا کرد، دیدمش، جوابش عر و تیز بیدریغ و کمابیش فحش است به نفهمی و بیدردی و خودپسندی و خریّت و بی‌خبری نویسنده و مترجم. - و البته از آن جمله من و بیش از من حسن - بهیچ وجه دوستان را بی‌نصیب نمی‌گذارد و دست خالی روانه نمی‌کند. کتاب آخری را بسته بندی شده داده ام به انتشارات تماشا (فرزان)، شاید عنوانش بشود: داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع (۱۳۱۵-۱۳۰۰) البته مشکل سر سال انتشار است نه عنوان. تهران، هزار و سیصد و چند؟

حالا این روزها در «مهرگرد» هستم با محبت های لاابالی و دوستی بی‌قیدانه، اردشیر و مهربانی های هوشیارانه و با توجه «سابرینا». این وسط ها سه چهار روزی در اصفهان پیش «ح-ا» گذشت. هوا به قدری گرم و بد بود که من هرگز در عمرم چنین اصفهانی ندیده بودم. تا توانستم از خانه تکان نخوردم، نه بازار، نه میدان نقش جهان و مسجد جمعه و مسجد شاه. به هیچ جا سری نزدم. مثل مرغی که قدقدکنان دور و بر لانه اش بپلکد، گاه با غرو لُند اطراف خانه پرسه ای زده ام. از آنجا تا پیش علی و برعکس: کوچه سیدعلی خان و چهارباغ، چهارباغ و سیدعلی خان.

در اصفهان يك شب، با چند تن از نویسندگان «زنده رود» میرعلائی و دیگران مهمان «ن» بودم. صحبت بیشتر به غیبت های روشنفکرانه گذشت و مقداری سؤال های پرت درباره، اسطوره، ادبیات معاصر، فردوسی و شاملو و غیره و جواب های پرت و پلای من. به این نتیجه رسیدم که همگی پرت و پیاده ایم، ولی در کمال حسن نیت. با اشتیاقی می‌خواستند بدانند که در آینده چه تخم دوزرده ای خواهم کرد.

پرروز با اردشیر و همکارانش رفتیم به ده فقیر بدبخت بینوا و به منطقه زیبای دیمه، کنار چشمه، آب و تأسیسات. راه پیمائی، تماشا و حظ بصری اندازه و پرخوری. طرف های عصر، پشت «چلگرد» از يك گردنه بلند بالا رفتیم و ناگهان آن طرف، کوهها،

قله های «زردکوه» آسمان را تسخیر کرده بود. کوه در کوه با شکاف های باریک و شیب های تند و یخچال های دائمی، یخ های آب نشدنی، سخت تر از سنگ چسبیده به کف شکاف های مسلط بر دره ای وسیع، به ژرفای بلندی کوهها یعنی بسیار عمیق، به طوری که وقتی ایستاده بر جاده، باریک بالای گردنه به پایین، به کف دره که رودخانه ای پیچاپیچ در آن روان بود، نگاه می کردی، از اینکه بر بام آسمان ایستاده ای دلت فرو می ریخت و در همان حال از پرواز بی بال و پرت مغرور و وهم زده می شدی و طعم دلهره، ترس و غروری همزمان را می چشیدی. روبرو کوه ها چنان بلند بود که انگار جایی برای آبی فیروزه ای آینه وار آسمان باقی نمی ماند. هجوم سنگ به آبنمای وارونه، و جزیره ای کشیده تا افق از قله های بهم پیوسته.

۷/۰۸/۹۴

در باغ «مهرگرد» قفس ماکیان را می دیدم؛ محوطه ای بیست در ده متر. تقریباً. با تور سیمی چهار طرف. شصت هفتاد تائی مرغ و خروس می پلکند و دائم نوکشان را در خاک و خل فرو می کنند و دانه می چینند برای پر کردن چینه دان. از بس خروس های مرغ آزار ناکس بی جهت به پشت مرغ ها نوک زده اند پر شانه و پشت بیشتر آنها کنده شده و پوست لُخت سفید بدرنگ بیرون افتاده. اول خیال می کردم دعوا بر سر دانه است، بعد دیدم که نه، فقط ناشی از ذات ستیزه جوی آزاردوست خروسهاست. دلم از این وحشیگری صادقانه و طبیعی گرفت. گفتم بروم به تماشای طبیعت بی جان و بی آزار؛ کوه های جنوبی باغ و تپه های دم دست که با پشت برآمده و موج های پیایی یکی بعد از دیگری در چشم انداز، دور و دورتر می شوند تا برسند به دامنه و کوه که از ریشه بیرون آمده و با سینه های برجسته و پر حجم رو به آفتاب خودش را به آسمان گذار می رساند، به گذار آسمان. و آنوقت همان طور که با پیدا کردن گذار می توان به آب زد، آن بالا راه آسمان پیدا شده است و با پیمودن سره، کوه انگار در دل آسمان قدم می زنی. مثل قایقی بر سینه، آب های بیکران آرام.

کوه رنگ اسم بامسمایی است. آنجا کوه ها رنگین و بیشتر نخودی زردگونه، ملایم و چشم نوازند، از دور مثل محمل با همان خواب و لرزش خفیف در نسیم و به نرمی کُرک شتر به چشم می آیند، به طوری که بی اختیار هوس می کردم با کف دست پشت و پهلو یا سینه، فراخ این «آهو»، این «اسب» گهر رام لمیده در نور ناب را نوازش کنم. اما «آهو» دور و از دسترس خیال من بلندتر بود. نزدیک تر که می شدم خاربوته های سبز و گرد و پُر را که مثل دانه های زمرد بر این پیکر هموار نشستند می دیدم. تا آنگاه که دامنه از سینه کش بگذرد و به گردنه سرد سنگین سخت و بی گیاه برسد و راست و هراسناک بالا برود. اما

کوه های پایین دست باغ به این بلندی ها، به شکوه دلاویز زردکوه، سرچشمه، زاینده رود (که «دیمه» با شکم گرسنه و تن ویران در پای آن مُچاله شده) نیست. اینجا تپه ها پشت به آفتاب درازکش کنار همدیگر خوابیده اند بی آنکه به مرز دیگری تجاوز کنند و از حدّ خود بگذرند. همیشه آبکندی، شکافی با شیبی ملایم آنها را از هم جدا می کند. تپه ها هرچه به ریشه، کوه نزدیکتر شوند سنگی تر و سنگی تر می شوند تا بالای دامنه که با بریدگی های تند، پرشتاب و درهم، در کنار، سوار یا پیچیده بهم، برای ابد طلسم شده اند؛ همیشه همان که بودند، بسته و بی تکان در زمان خوابزده و فراموشکار که گوئی از گردش ایستاده و چرخ فرساینده اش را در دل کوه از کار انداخته است، و کوه بی اعتنا به شب و روز و ابر و باد و سرما و گرما، در خود برقرار و پایدار است. اما نه زمان در تن کوه به خواب رفته و نه کوه با رگ های بیدار در بستر زمانی که قلبش می تپد؛ زمانی که نه فقط در سال و ماه بلکه حتی در یک روز کوتاه گذرا هم به یک حال نمی گذاردش. صبح که آفتاب اُریب می تابد دره ها در سایه گردنه ها پنهانند و سایه، روشنی پست و بلند بدنه، باز، فراخ و رو به آسمان را با طیفی از رنگ های کبود، نیلی، غفایی و آبی کدر سرب گونه می پوشاند. کافی است که چند لحظه ای، در یک دم زدن زمان لکه ابری بگذرد تا همه، این رنگ های سبک و گریزیا در هم بریزند و صورت گسترده کوه را به شکلی دیگر درآورند. همواره، آفتاب ظهر سایه ها را فرار می دهد، فاصله ها را از میان می برد؛ چین و شکن های ناهموار پنهان و همه چیز یکدست و هم رنگ می شود. اما در نور مسافر، غریب و دلتنگ غروب که خورشید کم کم در خون خود خاموش می شود، آن وقت کوه در سایه انبوه و بالاخرنده اندام های خود را از دست می دهد و از دور به صورت تاریکی فشرده، جسمانی و یکپارچه ای درمی آید که در بالا نیلی ستاره نشان آسمان را می بُرد.

۱۰/۰۸/۹۴

دیروز از «مهرگرد» برگشتیم، با اردشیر و ساپرینا. پریشب خیلی بد خوابیده بودم. در راه، تا اصفهان گرمای شدیدی نوش جان کردم. در نتیجه طرف های عصر خسته و بیحال تا ساعت هفت خوابیدم.

مارسل پروست را در خواب دیدم، نمرده بود. مردی ظریف، چهل و چند و حداکثر پنجاه ساله، مرتب و خوش لباس، کمابیش شبیه عکس هایش. کنار هم در آمفی تئاتر دانشگاهی، مرکز فرهنگی یا کلاس درسی نشسته بودیم. استادی خوشایند حرف می زد و بیست سی نفری می شنیدند و بعضی ها یادداشت برمی داشتند. استاد مرا به یاد «گلدمن» می انداخت و نمی انداخت. انگار در ناخودآگاه من خط گسسته ای آن دو را بفهمی نفهمی به هم می پیوست.

(نمی دانم آخرهای ۱۹۶۴ بود یا اول های ۶۵ که به پیشنهاد یوسف شاگرد و دوست «گلدمن» - یوسف خودمان - رفتیم سر کلاس او. آن روز «آدرنو» را دعوت کرده بود. من از «آدرنو» چیزی نخوانده بودم و فقط اسم را می شناختم - «گلدمن» با یقهء باز پیرهن روی کت، رفتاری بی قید و نشستنی آزاد و بی خیال، دوست بی نیاز از معرفی را معرفی کرد و جایش را به او داد. «آدرنو» - سر طاس، میانه بالا، با کت و شلوار خاکستری ساده، تکمه های کت انداخته - با قدم های منظم و شمرده آمد پشت تریبون تعظیم غرائی به شاگردان کرد، نشست و با فرانسهء درست، آرام و سنجیده ای سه ربع ساعت درس داد و بعد هم نیم ساعتی با همراهی گلدمن، گفت و گو بین استاد و شاگردان ادامه یافت. در تمام مدت من نه از درس و نه از بحث چیزی نفهمیدم. خرکی را به عروسی خوانده بودند. من رفته بودم به تماشای دو فیلسوف که از صلابت یکی و آزادگی دیگری خوشم آمد.)

باری، من و پروست آهسته با هم حرف می زدیم. مثل اینکه به فارسی. مزاحم درس یا سخنرانی بودیم. استاد نگاه دوستانه ای به ما کرد و گفت آقای پروست نویسندهء بزرگ... نه به قصد معرفی بلکه برای اینکه به مؤدبانه ترین طرزی به ما بفهماند که صحبت ما کلاس را بهم می زند. من به پروست گفتم که اصراری به ماندن ندارم شما چطور؟ گفت من هم همین طور. پاشدیم و آهسته بیرون آمدیم. بیشتر من صحبت می کردم و می گفتم کتاب شما را در دست دارم تازه در میانه های جلد دوم هستم ... *A l'Ombre des jeunes filles* ولی تا همین جا پیداست که شاهکار گسترده ایست که سراسر يك عصر و يك تمدن را در برمی گیرد و معرفی می کند، ظرافت فکر و نازکی دید و دریافت و شیوهء پرپیچ و خم و هماهنگ بیان با آن فکر و دید به حدی است که من به جای خواندن، بعضی از تکه های آن را تحصیل می کنم، دوباره و سه باره برمی گردم، استنباط خاص شما از زمان، خاطره یا هنر در بحث از Bergotte یا دیگران که دیگر جای خود دارد. پروست به کوتاهی و سادگی تشکر می کرد. من گفتم فقط فلور را می توانم با شما مقایسه کنم، آن هم تنها در مادام بواری و *Education sentimentale...* یادم رفته بود پروست هم کمی نمی کرد. بالاخره یادم آمد و گفتم. ولی آن دو اثر برابر دو جلد از کار شماست *A la recherche* گسترده تر است. گوش می داد. توضیحی نخواست که این مقایسه از کجا می آید اما در خاطر من چیزی شبیه این خیال خطور می کرد: «فلور می خواست دربارهء آدم هائی بنویسد که چیزی نوشتنی ندارند مثل «اما بواری». گفتم تا اینجا که من خواندم کتاب شما درباره يك مشت آدم های *Mondains* بی کاره و بی خیال و مرفه است ولی با وجود همین ها شما پانورامائی از *يك عصر و يك تمدن* را ترسیم کرده اید به اضافهء سه امر وجودی بنیادی: زمان، خاطره، چگونگی هنر. و همهء اینها در روایت زندگی روزانه مشتبی بی بها.

دیگر به سرسرای شلوغ آمفی تئاتر، بنیاد فرهنگی؟ دانشگاه؟ رسیده بودیم. پشت بار

قهوه، ساندویچ و نوشابه می خوردند. قضایا در پاریس می گذشت. اطاقی بزرگ خالی و کم نور جای همه چیز را گرفت. پسر و دختری نوجوان، شاید بیست ساله، خواهر و برادر، وارد شدند. ما نشسته بودیم و آنها ایستاده. پروست معرفی کرد: اینها Neveu های من هستند. ندانستم برادرزاده اند یا خواهرزاده ولی اسم کوچکشان ایرانی بود. پرسیدم اصل ایرانی دارند. جواب منفی نبود. بعداً مرا معرفی کرد: نویسنده ای ایرانی. پسر، دیگر دیده نمی شد، نبود. دختر در اطاق دنگالِ تاریکِ انبارمانند تنها ایستاده بود. پروست گفت همه نوشته های فلانی را نمی توانی بخوانی ولی ساده ترها را می توانی. پیدا بود که با فارسی آشناست.

در آملی تأثر که بودیم پروست کتاب فارسی جلد مقوائی خوش چاپی را به من نشان داد و باز کرد و گفت این را دیده ای، گلشیری ویراستاری کرده. گفتم نه. کتاب به دو قلم بود، مشکی و طلایی که طلایی ویرایش گلشیری بود. (چرا گلشیری؟ آیا برای اینکه زیادی به فرم ور می رود و «فرم بازی» درمی آورد و برای پروست هم فرم اعتبار بی چون و چرا دارد؟ - البته این کجا و آن کجا - و بدون هیچ موجبی، بدون هیچ مقایسه ای حتی منفی و وارونه میان «آینه های دردار» و «در جستجوی...»).

باز تنها شدیم. پروست گفت من بروم کتاب را بدهم - گویا به همان جوانها - و برگردم. پس از کمی برگشت. صحبت کنان از ساختمان مرکز فرهنگی بیرون آمدیم، داشت می گفت که بعدازظهر پنجشنبه سخنرانی دارد و پرسید تو می آیی گفتم البته و با کمال میل وقت و نشانی را پرسیدم. جمعه ساعت ۵ خیابان ناصرخسرو کوچه ...؟ ناگهان یادم آمد که اه کتابم را جا گذاشته ام، همان جلد دوم A la recherche را که در دست خواندن دارم. به پروست گفتم لطفاً صبر کن تا بروم و برگردم. به دو به ساختمان، به اطاق ها، به سرسرای شلوغ که ملی گرایان آذربایجانی در آن بازی می کردند و روزنامه ترکی می فروختند، به همه جا سرکشیدم چیزی نیافتم یادم آمد که درست به همان قطع و اندازه کتابی در دست پروست بود. فهمیدم پیش خودش جا مانده. به دو برگشتم تا زودتر به او برسم. در کوچه ای پهن، آجرفرش و خلوت و آفتابی می دویدم و مواظب زانوی چپ ضعیفم بودم تا کار دستم ندهد و فکر می کردم چرا پروست با من آنقدر گرم گرفته و خودمانی شده. ما که پیش از این یکبار بیشتر همدیگر را ندیده ایم، (کی، کجا، چگونه؟) شاید برای اینست که می گویند همجنس باز است، شاید خیال کرده من اینکاره ام، شاید از من خوشش آمده؟ چه اهمیتی دارد. ابدأ نمی خواستم به این مناسبت رابطه را به هم بزنم. فکر کردم که در نهایت خودش خواهد دید که از من کاری ساخته نیست و دوستی ما پابرجا می ماند. آن وقت فکر کردم که حُب بعد از آن هرچه بنویسم خواهند گفت پروست یادش داده، پروست برایش نوشته. و بعد به خودم گفتم گور پدر هر که هرچه می خواهد بگوید...

به خلاف عادت در حین خواب دیدن بیدار نشدم. دنبالهء رویا در خواب رها شده بود اما وقتی بیدار شدم باز به خلاف همیشه نه تنها چیزی فراموش نشده بود، بلکه هر چه «دیدم» به روشنی و با جزئیات در خاطرم بود حتی صورت رنگ پریده، مهتابی و پودرزدهء پروست.

۲/۰۹/۹۴

هفتهء پیش در شمال گذشت. کنار دریای مهاجمی که چند سالیست مرتب بالا می آید و ساحل را گاز می گیرد و می جود و ساحلی که می کوشند با ریختن و انباشتن خرسنگ ها، از عقب نشینیش جلوگیری کنند. دریا و موج های آرامش را مهار کنند. آب در بعضی از ویلاهای ویران و متروک ساحلی جولان می دهد و پای دیوارها و زیر سقف ها لنگر انداخته. هوا بد و دربار وسیع و تیره و نامهربان بود. جنگل از دور اخم آلود و دل گرفته به نظر می آمد و سبزه دشت و بوی کال و آبدار برنج در هوا موج می زد. نور گرم و مرطوب از صدای یکنواخت و تمام نشدنی سیرسیرک ها لبریز می شد. مازندران در خواب سبز سنگینش خفته بود.

... بوی کال و نمدار بافه های کهربائی ساقه های برنج، رها شده در نسیم ولگرد خوش گذر، رایحهء خامی که در فضا سرریز می شد و با همهء دریا (سفرهء سینه ای باز و گسترده، آب کبود، سبز و نیلی، لغزنده و لرزان تا آنجا که چشم کار می کند) در هم می ریخت و توأم با سکوت دور آسمان روی بوته های خودرو و علف های هرز و خواب تنبل گاوهای لمیده در علفزار، روی ساحل افتاده و جادهء گریزان دامن می کشید و دود هیزم، طعم ترش تمشک، شب های دم کرده و ابر افتاده بر دشت، نفار و بانگ و هیاهوی «شب پا» بیخواب و رمیدن گراز را و رنج را به یاد می آورد؛ روح مازندران را با «امیر پازواری» بینوا، با دوییتی های دهاتی و دودانگی از روی ناکامی در دل شکافتهء شب!

حالا در «مهرگرد»م؛ نور ناب، سکوت محض و کوه، اردشیر، ساپرینا و درخت. روزهای گذشته به تنبلی، تعقیب ناشر فراری (تعقیب بیهودهء ملال آور و عصبانی کننده) و پراکنده خوانی گذشت. «شاهنامه شناسی» ...

«سیمای احمدشاه قاجار»، پادشاه پست گدای جیره خوار اجنبی هم خوانده شد. تاریخ مفید و روشن کننده ایست که مو بر اندام خواننده راست می کند. نمی توان این دو جلد را بدون افسردگی زهرناک، بدون طعم ناگوار پیسی و لجن در زیر زبان خواند. خشم از «لرد کرزن» و استعمارگران، خشم و نفرت، هم جای خود دارد. دفاع مورخ از مدرس مانند دفاع مدرس از وثوق الدوله (در معرفی کابینهء مستوفی به مجلس) سفسطه آمیز و بی ربط

است.

در این يك ماه اخير متأسفانه «پروست» نخوانده ماند و درخت جان را آب و طراوتی ندادم؛ نه از ادبیات و نه از موسیقی، مگر از صدای غزاله که دو سه بار صحبت کردم، خوب و خوش و مهربان است و پنجم سپتامبر با گیتا به پاریس برمی گردند.

«سابرینا» گفت خوشحال است که مرا در اینجا می بیند. من هم خوشحالم. امروز روز خوبی و خوشی من، يك دم غنیمتِ بازنیامدنی است.

۷/۰۹/۹۲

وسط های شب از خوابی که می دیدم بیدار شدم: جانی بود شبیه يك دکان میوه فروشی اصفهان (شهر شهیدپرور که اولهای انقلاب و جنگ تحمیلی می گفتند در راه اسلام از قم فداکارتر است) با دکاندار آشنا و بیش از آن، خودمانی بودم. به طوری که رفته بودم پشت پیشخوان، توی دکان و رو به مشتری های دیگر، سه چهار تا زن و مرد. توی دکان پسرکی ده دوازده ساله و غریبه به عنوان امر به معروف به شلواریم ایراد گرفت که درست نیست. (ظهر همان روز با چند تا از مهمان های اردشیر صحبت می کردیم: وضع کشاورزی ایران، گرانی و مسکن، اروپا، انقلاب در کشورهای دیگر، دری وری از هر دری و از جمله کامبوج و پل پُت و اسلحه دادن به دست بچه های دوازده سیزده ساله و کشتن يك پنجم جمعیت کشور).

من اعتراض کردم که درست است، تازه نباشد هم در این جا که من هستم چیزی پیدا نیست، از اینها گذشته من آمده ام جنس بخرم، نیامده ام که امر و نهی ترا بشنوم و رو کردم به دکاندار؛ به امید پشتیبانی. دکاندار با لحنی قاطع و ناآشنا گفت که حرف جوانک را باید اطاعت کرد. اینطور فهمیدم که باید رضایت او را به دست بیاورم وگرنه... ترسیده بودم، نمی دانم چه می شد ولی هر چه بود از رفتار سرد دکاندار (مثل یکی از مهمان های ظهر، مردی چهارشانه، چهل و چند ساله، مبارز مسلمان که در انقلاب شرکت کرده بود تا به قول خودش اسلام را نجات بدهد و تازه برادرش که در جنگ با عراق شهید شد او را به مسلمانی قبول نداشت و می گفت تو کافری)، از دکاندار هم دلخور شدم که انگار نه انگار آشنا و دوستیم و هم توی دلم خالی شد. از جوانک عذر خواستم. چون ترسیده بودم. کافی نبود زیرا عذرخواهی چیزی بود شبیه توبه که باید در حضور دیگران و با عبارتی معین بیان می شد. من همه را گفتم. جوانک پذیرفت و حتی از من اظهار رضایت کرد. رفتیم برابر دیگران تا مراسم انجام گیرد. دیگران چند تا زن بودند شبیه قوم و خویش های خودم که در سفر ماه پیش به مازندان در ختم مرحوم «چیز» دیدم. همه بدحجاب - نه بی حجاب - مثل دخترعموها و دخترعمه ها ولی نه [خواهرهایم]؛ کمی دورتر و کمی امل. همان فضای

شبانۀ بعد از ختم، وقتی که از مسجد برگشتیم به خانه، بعد از شام یکی از دامادهای مرده از خانم «چیز» اجازه خواست که پسرش برای آرامش روح پدر بزرگ قرآن بخواند و توضیح داد که قرآن خواندن به صدا نیست به درست خواندن است، «عزیز» خیلی درست می خواند، غلط همه را می گیرد، در کلاس هیچکس مثل او نمی خواند و چنین و چنان. اجازه صادر شد اما عزیز خجالت می کشید و نمی خواند و پدر عیاش سابق و قرآن دوست تجویدشناس امروز بالاخره فرزند را راضی کرد و عزیز لاغر زردنبوی ریزنقش دوازده ساله با صدای زیری که انگار تیغ به گلویش می کشیدند گفت: «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم... گاه و بیگاه جمع صلوات می فرستاد و چندتائی بعد از شامی سنگین و پُر چرت می زدند و یک آقای دیگری قرآن خواند و دست آخر همان پدر عزیز با صدائی ناهنجارتر از پسر - صدائی که زوزه، شغال را زیر شکنجه به یاد می آورد - غفلتاً زد زیر آواز و شعری بندتنبانی در مدح پدر یعنی مرده، خدایبامر از خواند که پدر خانواده بود، (پدری که در زندگی در حق هیچکس پدری نکرده بود و زن و بچه اش را از هرچه پدر بیزار کرده بود) باری این خویشاوندان با خدای نومسلمان، مسجد و منبر را به خانه آوردند و خود نقش روضه خوان و پامنبری و قاری و مدیحه خوان را به عهده گرفتند.

وقتی در خواب، رفتیم برابر دیگران تا مراسم عذرخواهی یا توبه انجام گیرد فضا همان فضای شبانۀ مجلس عزا بود. اما پسرک امر به معروف که شبیه عزیز قرآن خوان بود و آمده بود که عذرخواهی مرا شهادت بدهد بدل به کودکی سه چهار ساله شد در بغل خودم. امر به معروف و شاهد را با خودم آورده بودم.

زنها از کودک خواستند عبارتی را که در عذرخواهی گفته بودم تکرار کند تا بشنوند. کودک سعی کرد ولی نتوانست بازگو کند. هر چند که هوش و حواسش حسابی کار می کرد. من گفتم بگذارید من بگویم و بچه شهادت بدهد. من داشتم عبارت را مثل کسی که شهادتین را ادا کند یا دعائی را از حفظ بخواند کلمه به کلمه بازمی گفتم، کودک در بغلم تصدیق می کرد و زنها می پذیرفتند که بیدار شدم. ترسیده بودم. اگر کودک تصدیق نمی کرد؟ خیلی ترسیده بودم.

راستی گاه ترس مایه بیداری نیست و سبب نمی شود تا آدم به خود بیاید و ببیند چند مرده حلاج است؟ خودش را بسنجد؟ به شرط آنکه چندان شدید نباشد که آدم دست و پای خودش را گم کند یا در زندگی به مرگ - مرگ ارزشهایش - تن دردهد. ترس رستم از سهراب و گرسیوز از سیاوش؟ اما آن ترس سنجیده، هشدار دهنده هم انسان را همیشه در حد خود نگاه می دارد و نمی گذارد که پا از گلیم خود درازتر کنیم، بالهای پرواز را قیچی می کند. شجاعت غلبه بر این ترس نیست؟ سنجیدنی پیاپی و فراگذشتنی گام به گام از مرزهای خود؟

۲۰/۰۹/۹۴

از تهران، از ایران برگشته ام. با همان دل نگرانی های همیشگی. تاخت و تاز جهل و تعصب بر خاک و تیشه ای که مشتی زنگی مست به ریشه، فرهنگ می زنند. تا عاقبت کار به کجا انجامد. آیا پیروز خواهند شد یا مقاومتی که وجود دارد بالاخره کارشان ... را می سازد؟ همانطور که فردوسی کارشان را ساخت و پس از چند سال شاخ و شانه کشی بیحاصل آخرش در برابر آن بزرگوار وادادند و «مرده» خردمند، بر زور کرگدن زنده - زنده - ماقبل تاریخی - پیروز شد.

غروب غزاله را دیدم. نه غروب غزاله را، کاش آنروز هرگز نیاید؛ روزی که بیاید خوشبختانه من دیگر نیستم. گاه نبودن چه سعادت است.

با هم رفتیم به يك رستوران ایتالیایی. شام و شراب به دلی خوردم. غزاله هم به عشق لاغری و خوشگلی به سالاد فصلش ناخنکی زد. وسوسه های من اثر نکرد. مگر خوشگل تر از این ممکن است؟ البته که ممکن است، فراوان هم هست ولی دلم نمی خواهد بپذیرم. برای من ممکن نیست. مگر نه اینکه زیبایی امر نفسانی است؟ میزان و ترازو که ندارد تا بکشند و کم و زیادش را اندازه بگیرند. دارم پرگویی می کنم. خلاصه کنم. چند ساعت «پدرانه-دخترانه»، وقت خوش باسعادت، دم غنیمتی بود که گذشت. حالا آخر شب است. باران می بارد و تاریکی تنهاست.

۲۳/۰۹/۹۴

امروز جمعه است. دو هفته پیش چنین روزی از «مهرگرد» برگشتم به اصفهان. ناهار پیش «ح-ا» بودم و عصر با «ك» و «ح». علی را نتوانستم ببینم. صبح با اردشیر و سابرینا بودم و صبح زود، طلوع آفتاب برای آخرین بار رفتم به تماشای روشنی کوه و خاربوته های زیبای بسیارگونه، روی تپه، مشرف بر باغ. برگ های سبز در نور غوطه می خوردند. کمی راه رفتم و چند تا عکس از بوته ها و سایه خودم - که پشت به آفتاب ایستاده بودم، گرفتم. پیش از ظهر راه افتادم. اردشیر می خواست همراهیم کند. گفتم اگر کاری در اصفهان نداری واقعاً احتیاج به این بدرقه دورودراز نیست. طبعاً روز جمعه کاری نداشت. سابرینا غمگین بود. موقع خداحافظی چند دقیقه ای گفتگو کردیم، دلگرفته بود، مثل ابر وقتی که می خواهد ببارد. در میان جمع تنهاست. کمی نصایح پدرانه کردم و راهنمایی های بیهوده ای که به نظرم می رسید. هر دو متأثر شده بودیم. بار دیگر به اردشیر سفارش کردم که مواظبش باشد، تنها و بی پشتیبان نگذاردش و او هم گفت نگران نباشم. در تهران بعد از پانزده سال «ا-س» و سایه را دیدم و عجیب اینکه «ا-س» نسخه ای

از «ستایش» را که از چهل و دو سه سال پیش نزدش مانده بود به خط خودم برایم آورد و مصراً خواست که به عنوان کاری فرهنگی آن را چاپ کنم. سایه هم نوار آن را که همان سالها به صدای خودم پر کرده بود به عنوان امانتی پَسَم داد و او هم خواست که با دستکاری کوچکی چاپش کنم. سخت تردید دارم که قابل چاپ باشد. در نظرم بیشتر «خطای جوانی» است تا منظومه ای شاعرانه. سیاست بافی است نه شعر.

دیدار با سایه تجدید عهدی بود و بازگشتی به دیدارهای شبانه روزی سال های ۳۲ و ۳۳ در دزاشیب، حافظ خوانی شب های زمستان و بیدارخوابی و همدلی و همزیانی. اما «ا-س» هر چند که گفتم که از او آزرده و گله مندم ولی به محض دیدن من شروع کرد از پژوهش ها و نوآوری هایش در منطق عالی و ریاضیات پیشرفته چیزهای بسیار گفت که هیچ سردرنیاوردم. گفتم نمی فهمم. فایده نکرد. نتوانستم بپرسم حالت چطوریه؟ خوشی، ناخوشی، چگونه ای؟

۲۴/۰۹/۹۴

پاییز مسافر از راه رسیده است و دارد در باغ لوکزامبورگ برای سه چهار ماهی جا خوش می کند، یا به قول شیخ اجل «رحل اقامت می افکند». امروز صبح در گوشه ای چند ساقه سرخس جوان را دیدم که از دل کنده، باریکی بیرون زده بودند. شعله پاییز در برگ های نازک سبزشان دویده بود. برگ های بلوط هم دارند دو رنگه می شوند، حاشیه های نارنجی آتشی، آرام و بی شتاب، سبز میانه را دوره کرده اند و کم کم شعله ور می کنند، باغ دارد رنگ می اندازد.

خرده کاری های پس از بازگشت تمام شده است. از دو سه ماه پیش دلهره کار تازه سرک می کشد. مثل ماهی جان سختی که يك نفس تقلا می کند به سطح آب بیاید و من در تاریکی زیر دریا نگاهش می دارم. نمی دانم چه جوری از کجا شروع کنم و اصلاً حرف حسابم چیست. دست کم ده سال و شاید بیشتر است که سر به هوا در فکرم می پلکد و مثل پرنده ای بازیگوش از این شاخ به آن شاخ می پرد، مقدمات دور و درازی را با تنبلی و حوصله کم کم فراهم کرده ام، مصالح زیادی آنجا (کجا؟ در بیابان خشک و خالی ذهن؟) روی هم ریخته ام ولی حالا که می خواهم يك چهاردیواری بسازم انگار يك خشت روی خشت نمی توانم بگذارم. بد وضعی است. احساس می کنم ذهنم مثل تن پیر فرتوتی شده که با چوب زیر بغل و صندلی چرخدار هم نمی توان تکانش داد. هوای ساکت، تاریک، سنگین و نمودر مرگ باطلاق سینه ام را بدتر از آبی راکد پر کرده است.

کار «داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع» ظاهراً تمام شد؛ (خدا عاقبتش را به خیر کند) و غلط گیری هم کرده و به ناشر داده ام. «هویت ایرانی و ...» ظاهراً چاپ شده و

منتظر صحافی است. بعد از دو سال و اندی. «تن پهلوان...» را هم پس از درست دو سال انتظار، پس گرفتم و به ناشر دیگری دادم. خُب، بعد؟

۲۷/۰۹/۹۴

هفت روز پیش از ایران برگشتم. انگار هفت سال پیش یا بیشتر بود. زمان، وقتی که گذشت بعد خود را از دست می دهد و دوری و نزدیکی یکسان است؛ خطی دراز که در یک نقطه، در خاطره متمرکز می شود. اصفهانی که یک ماه پیش دیدم به اندازه اصفهان دوره، جنگ، مدرسه، صارمیه و کلاس ششم ادبی، مادی ها و درخت های بید و کوچه های خلوت خنک سایه دار، «واقعیت» دارد، واقعیت هر دو یکی و در خاطره است. اینکه شهر شلوغ تر شده، سنگفرش کف میدان نقش جهان به صورت دیگری درآمده و یا بازار آن زندگی گذشته را ندارد، همه به شکل این «واقعیت» مربوط است (این واقعیت ذهنی) نه به حقیقت آن؛ حقیقتی که در ذهن می سازیم و در خاطر نگه می داریم.

وقتی خط زمان و دوری و نزدیکی آن محو شود. چند زمان متفاوت را که به «تاریخ» های مختلف، گذشته اند می توان در آنی واحد تجربه کرد. یعنی در یک دم، در چند زمان از دست رفته زیست یعنی آنها را به دست آورد و گمشده را بازیافت. مثل خواب. هم با مامان در زیر درخت های باغ خانه، سر جوی شاه نشست و ناهار خورد و با حسن در چهارباغ قدم زد و نقشه کشید برای سفر به تهران و دانشکده حقوق و دلهره داشت، و هم در پارک تازه «هشت بهشت» (که نمی دانم چه اسمی رویش گذاشته اند) پرسه زد، به غزاله، کارهای نکرده، تاریکی، ابهام و گنگی نوشته بعدی که اگر چه میدانی ولی هیچ نمی دانی که چیست (منظره ای پوشیده در مهی غلیظ که نه پست و بلندش پیداست نه خشکی و آب و گل و گیاه و علف های هرزش)، فکر کرد. ده روز پیش و ده سال و پنجاه سال پیش همه مثل آبی یکدست و یکسان، درهم و با هم در چشمه، خاطره می جوشند. برای همین همه را با هم می توان نوشید پس باید در طلب تشنگی بود. آب هست تشنگی نیست. گفته مولانا را بگویم برای دل خودم: آب کم جو تشنگی آور به دست - تا بجوشد آبت از بالا و پست.

حال، اگر چند زمان را در آن واحد تجربه کنیم، همزمان - مثل خواب - در چند زمان بسر بریم، زندگی «خوابزده» ای داریم، از واقعیت پرت و بریده ایم، در عالم رؤیاییم. اما اگر در زیستن همزمان گذشته ها، زمانی که هر دمی در آنیم - زمان حال - از یاد نرود و در آن «استوار» باشیم، نه تنها برکنده از واقعیت، پرت و خیالاتی نخواهیم شد بلکه واقعیت ما از زمان پر می شود؛ سرشار از زمان مثل طبیعتی لبریز از فصل ها، درختی چهارفصل که در پاییز از سرمای زمستان می لرزد، از آفتاب تابستان روشن است و خواب جوانه بهار می بیند، که بیداریش لُخت ولی خوابش رنگین است، در دو ساحت خواب و بیداری به سر

می برد و دزدانه رگ های نازک و ترس خورده سبزینه را در زیر پوست پنهان دارد.

۱/۱۰/۹۴

... همه روزهایی که در «مهرگرد» بودم، روزهایی که با اردشیر و سابرینا و میان اسب و مرغ و خروس، غاز و بوقلمون و سگ، درخت های سیب و پرنده های بی قرار می گذشت، در تنهائی و بی خبری و موج تپه های دم دست و شکوه رنگارنگ و خاموش کوه های گرداگرد، همه خواب روشن سبک شیرینی بود که انگار مثل آبی گوارا و خنک نوشیده شد. اما در تهران، در بمباران خشونت، دروغ، جهل و مردمی که از گرانی به جان آمده اند و هر چه بیشتر می دوند کمتر می رسند، دل آدم می گیرد و پژمردگی را در ریشه های تن خود به چشم می بیند. تنها وجود مقاومت و تکاپوی فرهنگی، ایستادگی در برابر هجوم جهل و تعصب روزنه ایست که شاید روزی به روی روشنائی گشوده شود. کنجکاوی فکری و مدارا و رفتار دیگری در جمعی از روشنفکران پیدا شده که نشانه های آن را در مطبوعات - مجله ها - و انتشار کتاب می توان دید.

۹/۱۰/۹۴

حسن سه شنبه آمد و امروز صبح رفت. چند روزی با هم بودیم و به قول غزاله من عشق روزگار را کردم. هر چقدر آمدنش خوب بود رفتنش بد بود. یکشنبه سوت و کوری است و من حال چندان خوشی ندارم. روز را در مصاحبت «تنهائی» می گذرانم. امروز تنهائی خالی و خاموش است، در خود خزیده و انگار حرفی برای گفتن ندارد، حتی از زبان بتهورن. به غزاله تلفن کردم، نبود، اگر صدای او را می شنیدم...

۱۳/۱۰/۹۴

چه تفاوتی است میان روزهایی که با حسن در چهارباغ قدم می زدیم و این روزها که با هم در کنار «سن» راه می رفتیم؟ تفاوت در مکان را نمی گویم؛ که پرسیدن ندارد. حتی تفاوت در زمان توجه مرا بر نمی انگیزد. آن سال فلان بود و این سال بهمان، آن وقت بیست ساله بودیم و حالا هفتاد... تفاوت در حال نفسانی، کیفیت روح دو نفر را می گویم در رابطه ای دوستانه - که البته زمان با سیری پنجاه ساله در تحول و دگرگونی آن دست داشته، بستر این تحول بوده و هر آزمون روزانه این رابطه را در تن خود پرورده و باز در همین «تن» به ثمر رسانده، مثل زنی که نطفه را در زهدان بگیرد و به دنیا بیاورد. ولی در اینجا توجه من به نقش زمان در ساختن و پرداختن این رابطه نیست بلکه در اینست که پس از ساخت و پرداخت، حالا این رابطه، این که هست چه کیفیتی دارد؟ دو جانی که در غلغله

شاد جوانی به هم برخوردند و در بازار دراز، آشفته، سرپوشیده و نیمه تاریک که به زندگی ما بی شباهت نیست، همراه شدند حالا همدیگر را چه جور درمی یابند، در سکوت، در نگاه، شوخی ها یا تک مضراب های گاه و بیگاه برای وارونه جلوه دادن چیزی که هست و کاستن از شدت آن، هم گفتن و هم وانمودن که نمی گوئیم یا نگفتنی گویا و با کنایه ای رفیقانه؟ دیروز که به حسن تلفن کردم گفتم باز هم که دور بر ما می پلکی. گفت از بدشانسی يك عمر است که سرگردانیم. این رابطه آیا چه سرشتی دارد؟ دوستی کلمه یا مفهوم گنگ، گسترده و مبهمی است که حال های نفسانی بسیاری را دربرمی گیرد. این نه کافی است، نه گویا. شاید اگر پروست می بود می توانست بنویسد. این کار به او می برآید و بس. بعد از دو ماه و نیم که در سفر ایران کنارش گذاشته بودم، دوباره پروست را در دست گرفتم. حیرت انگیز است. چه آگاهی عجیبی نسبت به همهء لحظه های فکر و آفات حس و عاطفه، انگار حرکت آنها را می بیند صدای وزیدن و رفتارشان را می شنود یا مثل لرزش نسیم می بیند. از تماشای شعور و هوش، شعور هوشیار حیرت لذت بخشی به خواننده دست می دهد. معمولاً حافظه چیزها را به یاد می آورد. در پروست چیزها خاطره یا حافظهء خفته را بیدار می کند. بنابراین «در جستجو...» تمرین شگفت و پایان ناپذیر «بیداری» است، بیداری خاطره، نه رُمان چیزها یا بازگوی ساده، گذشته. بخصوص که گذشته، «زمان از دست رفته» نه تنها از دست نرفته بلکه با نیروی حیاتی و شدتی بیشتر از زمان حال در نویسنده بیدار است و در ما نیز، همهء آگاهی ما را به زمان، به هستی ناپایدار و گذر پایدار زمان در ما بیدار نگه می دارد.

نمی دانم چه می خواهم بگویم. حال خوشی ندارم. چند سالی بود که چنین سرمائی نخورده بودم. تنم درد می کند، گلو، بینی، سر... ولی میل به نوشتن راحت نمی گذارد، مثل اشباح، ایده ها مثل اشباح در تاریکخانهء سرم می لولند، به اندازه ای بی شکل، دست نیافتنی و مه آلودند که نمی توانم به دام بیندازمشان فقط وجود مزاحم و دلپذیرشان را احساس می کنم که پوستهء فکر را می خراشند یا مثل گردباد در خرابهء جسم می افتند، گاه مثل آبی که پیمانۀ ای (پیمانۀ عمر؟) را پر کند می خواهد پوست را بشکافد، مورموری در تن می افتد و چیزی از فکر و حس نابینا، مورچه وار می دود، سرگردان و راه گم کرده در خود وامی ماند. همیشه این طور نیست. بعضی وقت ها مهربان است، به نرمی نسیمی که از سبزه زار باطراواتی گذشته باشد، از کوهپایه دوری برآمده و در تاریک روشن سحر دمیده باشد، بر بوته های خودروی اندیشه می وزد و به نرمی پروانه بر آن می نشیند، ته نشین می شود و در تن لانه می کند. این ایده های درهم و درهم دونده، لکه های ابر بادزده بر صفحه آسمان بی انتهای خیال! تمام امروز به همین فکرها گذشت و دارد می گذرد. يك ماه است که برگشته ام. چند سال است که در انتظار همین روزها بودم. کار دراز «سرنوشت

ادبیات و ...» تمام شد و آخرش کوهی موشی زایید. حُب، حالا؟ از کجا، چه جووری باید شروع کرد؟ اصلاً درباره، چی؟ انگار همه فکرها و یادداشت های چندین ساله - بیشتر از ده سال است - همه بیهوده بود و هیچکدام به مفت نمی ارزید. یوسف می گوید زیادی عجله داری تازه کار قبلی تمام شده، مهلتی لازم است. به نظرم نمی آید که درست بگوید. گمان می کنم دلداریم می دهد که خودم را نیازم. مثل خیلی وقت های دیگر حس می کنم که بیچاره شده ام. بیچاره و سرگردان به معنای حقیقی یعنی مسافری که راهش را نمی شناسد، نمی تواند از کسی پرسد (کسی نمی داند) مجبور به رفتن است بی آنکه حتی مقصدش را درست بداند، از این «مقصد» فقط ایده، گنگی در سر و حس بی آرام و سرکشی در جان دارد، حسی که اگر در تکاپوش دمی بخوابد، با چشم های باز جان آستن را می پاید؛ فرزند بی شکلِ شرور، نوزاد بدنیا نیامده ایست. حالا از که می توان پرسید آقا راه مقصدی که نمی دانم کجاست، راه «ناکجا»ی من کدامست؟ خنده دار نیست؟ چه فکرهای خنده داری به سرم می زند.

۱۵/۱۰/۹۴

با «پروست» در باغ لوکزامبورگ نشستیم. زیبایی رنگارنگ و زودگذر پاییز نمی گذارد کتابم را بخوانم. طرف های عصر است سر شاخه ها نور آتشین آفتاب را در جام فیروزه آسمان می نوشند و برگ های گل بهی بلوط کم کم سبزی خود را از دست می دهند تا لیمویی و نارنجی شوند و روی چمن گسترده، کف باغ بریزند و غبار پراکنده شوند. ولی آقای پروست حساسیت ظریف، بی نظیر و بیمارگونه ای دارد؛ از بس نکته سنج و موشکاف است. می ترسم آزرده شود و برنجد، باید نظریازی را بس کنم و کتاب را دست بگیرم.

۱۶/۱۰/۹۴

دیشب حرف عجیبی از ... شنیدم. تلفن کردم که قرارداد انتشار مقاله های سمینار پاریس درباره شاهنامه (با «طرح نو») را به او خیر بدهم. گفت که مقاله خودش با دو مقاله دیگر به زودی در یک مجلد چاپ خواهد شد. از کتابی که می خواست درباره شاهنامه بنویسد پرسیدم. خیال می کردم دارد تمامش می کند. گفت دست نگه داشته. فعلاً این سه مقاله را منتشر می کند تا ببیند عکس العمل بازار چه خواهد بود! پرداختن به شاهنامه بر اساس واکنش بازار! شاید اشتباه فهمیدم و منظورش از «بازار»، «خوانندگان» بود. ولی حتی این هم ... ولی شاید بدون توجه جوابی پرانده - «قصد انشاء» نداشته - و این تعبیر و تفسیر من الکی است.

۶۲۳

یکشنبه است. نزدیک ظهر. در Rostand نشسته ام. هوا آفتابی، ملایم و کمی مه آلوده است. یک کتاب Paradeisos درباره باغ (باغ ها) خریده ام و به خودم و غزاله هدیه کرده ام. کتاب خوبی به نظر می آید، به هر حال بسیار خوش چاپ و زیباست. از غزاله بی خبرم، تا بعدازظهر. چهار نفر دو سه میز آن طرف تر دارند مخلوطی از عربی و فرانسه صحبت می کنند زن می گوید خوب می خورد و خوب می خوابد و سلامت است مردها از Cholestérol و مداوا می گویند و فرآورده های طبیعی، ولی بیشتر از همه صحبت خواب است. فرانسه را هم به بلندی و با همان هیاهوی عربی حرف می زنند. نمی شود چیزی خواند باید رفت.

بعدازظهر با غزاله رفتیم به نمایشگاه مینیاتورهای ایران و هند در Petit Palais بخشی از گنجینه سن پترزبورگ را به نمایش گذاشته اند. خیلی خوب بود. هم غزاله و هم نمایشگاه ه باید بار دیگر ببینم.

۱۸/۱۰/۹۲

چه روز سختی که انگار از سنگ عبور می کردم. غزاله گریه می کرد و غصه های تلخش را که نوشتن ندارد برایم می گفت. سزاوار این همه آزار بی دلیل نیست. کاش امروز وجود نمی داشت و در سپیده غروب کرده بود.

۲۳/۱۰/۹۲

دیشب تمام شب باران می بارید اما صبح هوا آفتابی، شسته و بلوری بود. رفتم به تماشای زردهای طنناز و جوانمرگ پائیز، زرد لیمویی، قناری، گل بهی و عسلی و نارنجی، زردهای آتشی روی پنجه های شعله ور درختها، یا جدامانده و ریخته روی خاک. باغ زیر آسمان ابر و بادی در دست نسیم می لرزید و با پرسه لکه های ابر در آسمان، در سایه روشن های گریزپا، رنگ عوض می کرد. کمی راه رفتم و قدم زنان از لا به لای بال زدن پروانه وار برگ ها نور شرمگین و تر و تازه را، که به سبزه نودمیده می مانست، تماشا کردم؛ انگار روشنی و تازگیش را می چشیدم، طعم گوارای آب، نوازش و بوسه داشت، بر صورتم می ریخت و چشم هایم را نوازش می داد. ابر شد، باران گرفت از Rostand سردرآوردم. آقای پروست همراه بود، «در سایه دختران گل آذین»، (A l'ombre des jeunes filles en fleurs) آقای Elstin را دید و از خلال نقاشی های او طبیعت را برایم توصیف کرد، طبیعتی باز ساخته و از صافی هنر گذشته. او عادت دارد که هر چیز را از خلال چیزهای دیگر نگاه کند: عادت را از راه تفسیرات ناگهانی و ناشناخته رفتار، خاطره را به وسیله فراموشی، سرگذشت را از کاویدن خاطره، دختران گل

آذین را چون خطی در ساحل، در گذری شتابزده و از وراء ابهام مه آلود ضمیر، طبیعت را از درون هنر و هنر را؟ باید صبر کرد و دید هنوز خیلی مانده است، خیلی خیلی زیاد.

بعدازظهر از بولوار «راسپای» و «سن ژرمن» رفتم کنار سن و از آنجا به Petit Palais برای خریدن کاتالوگ «از بغداد تا اصفهان»، به فکر داراشکوه بودم (بیشتر از ده سال است که این «سیاوش» گورکائی در گوشه ای از ذهن من لانه کرده) می خواستم تصویر مینیاتورهای هندی را داشته باشم. از آنجا قدم زنان رفتم تا Ecole Militaire در کافه ای نشستم و قهوه ای سفارش دادم و شروع کردم به تماشای کتاب. متأسفانه بر خلاف نمایشگاه، در کاتالوگ از مینیاتورهای هندی چندان چیزی نبود. برگشتم به اطاقم بساط شام را علم کردم. رادیو موسیقی بدی داشت. خاموش کردم و در سکوت پشت میز نیمدایره ام رو به دیوار نان و پنیر و انگورم را با یکی دو جرعه شراب خوردم؛ شامی ساده تر و خاموش تر از شب های دیگر.

هر چند امروز یکشنبه بود ولی غزاله را ندیدم. تلفن کرد و گفت مادر حالش خوب نیست می خواهم با او باشم که تنها نماند. گفتم بسیار فکر خوبیست، مواظبش باش. به «خ» تلفن کردم که بینم بالاخره چه بلاتی سر این «هویت ایرانی و زبان فارسی» آورد. مثل گذشته کسی گوشی را برداشت. در عوض با علی بنوعزیزی کلی گپ زدم و آخر شبی دلم واشد. دوستی او در این بیست سال اخیر نعمتی بود و هست.

آلبرتین عشق بزرگ پروست نمونهء برجسته ایست از چگونگی تماس وی با آدم ها، چیزها یا جهان و دریافت حسی یا عقلی آنها در A la recherche ؛ نخست گروه دختران و سپس او را در پرتو سایه روشن و تردیدانگیز جمع در رابطه ای «پیوسته-گسسته» با آنها می بیند. حتی پیوند درونی خود او نیز با این عشق تردیدآمیز است و در سرگردانی میان معشوق و تصویر یا تصویری که از وی در ذهن دارد، میان واقعیت مبهم و خیال می گذرد. آقای پروست در این اثر Panoramique چیزها را از «خلال»، نامستقیم و به واسطهء چیزهای پیرامون نگاه می کند، در گشت و گذار، در سفر بزرگ یادایاد، همراه ولی در کنار (A côté de ...) آنهاست. شاید همین بستگی چیزها به یکدیگر و عبور درهم گذرنده آنها یکی از موجبات زنده بودن کتاب است.

از وقتی Albertine پیدا می شود این گونه نگاه و برداشت روشن تر به چشم می آید (ج ۲ ص ۴۰۸ بعد Folio) از جمله Elstin «میانجی ضروری بین دختران و نویسنده است» (ص ۴۱۱) یا واضح تر، آنجا که در هنر از مجاز، استعاره (Metaphore) از برگرفتن نام چیزها و آنها را دیگرگونه نامیدن (ص ۴۰۰ و ۳۹۹) حرف می زند. همچنین درک زیبایی طبیعت از خلال نقاشی، از برکت هنر: ص، ۳۷۱ و ۴۶۳.

۲۷/۱۰/۹۲

... این شب ها از «روزانه ها» ی بیژن جلالی لذت گوارائی بردم، شعر زلال خاموشی است که لحظه هایی روح را از هیاهوی گوشخراشِ مته و آسفالت، آهن و پتک، آژیر پلیس و آمبولانس و هجوم وقیحانه، تبلیغات در رادیو، تله ویزبون، مجله، روزنامه، مسجد و میخانه و کلیسا و در و دیوار، پناه می دهد. گاه مثل بیلاق است در دامن کوه، غرق در نور آفتاب، ساکت، خنک و دور، با لرزش نسیم، پیچ و خم يك جوی باریک و چند بید سبز و گریز نغمه پرنده ای گاه و بیگاه.

۲۸/۱۰/۹۲

آقای پروست با تفصیل بسیار به شرح جزئیاتی می پردازد که هر کس دیگر همین کار را بکند بسیار کسالت آور از آب درمی آید، خواننده غرق در جزئیات می شود و رشته روایت از هم می گسلد. اما در کار ایشان آدم با اشتیاق هر حادثه، ماجرا، توصیف هر چیز ناچیز را دنبال می کند. گمان می کنم یکی از علت ها اینست که در کتاب ایشان هیچ واقعیتی بیگانه و بدون «حقیقت» خود نیست. منظورم از «حقیقت» دریافت و برداشتی است که ما از واقعیت داریم، آنگونه که آنرا در ذهن یا حس خود باز می سازیم و معنایی که به آن می دهیم یا معنایی که برای ما دارد حتی پیش از آنکه ما «کار»ی درباره «واقعیت» (یا «داده»ای) انجام داده باشیم. در اثر آقای پروست هیچ واقعیتی فقط يك امر ساده و بیرونی نیست، هر امر بیرونی يك ماجرای روانی، يك حادثه در روح است. به طوری که گاه حتی «واقعیت»، نخست در روح شکل می گیرد، به صورت حقیقت درمی آید و آنگاه بازتاب آن چون امری جسمانی، مادی، بیرونی در جهان پیرامون نویسنده، وقوع می یابد. (برای نمونه می توان وجود خال صورت Albertine را در ۴۳۸ تا ۴۴۰ یا بازسازی رابطه، نابوده با Gisèle را در ۴۵۱ همین ج ۲ یا تمامی تصورات درباره «دختران گل آذین» را ذکر کرد) بدینگونه ایشان در مرز نامشخص میان واقعیت و حقیقت گام برمی دارند، در سرزمین هنر که واقعیت، حقیقت، و حقیقت، واقعیت است، در رؤیایی بیدار و بیداری نی رؤیایی و از آنجا که زمان با گذشت خود بیداری را به رؤیا - به یاد، به خاطره و خواب - بدل می کند و رؤیا را به واقعیتی بیدار (وقتی که با گذشت زمان غزاله ای در وجود می آید خوابی، رؤیایی، بیدار می شود و حقیقتی واقعیت می یابد) این است که آقای پروست در دو ساحت جدائی ناپذیر زمان حال و گذشته (و گاه در «آینده» گذشته وقتی در گذشته از زمانی حرف می زند که هنوز نیامده ولی موقع نگارش به گذشته پیوسته) در رفت و آمد است، در باغ چهارفصل - و بهار همیشه خزان - زمان پرسه می زند و «چرخ» را با دو چشم پیش و پس در دو بعد می پاید.

۳۰/۱۰/۹۴

نزدیک يك ماه است که حسن به لندن برگشته. در این مدت بارها فکر کرده ام که تفاوت این روزهای پاریس و آن روزهای ششم ادبی مدرسه صارمیه و غروب ها قدم زدن در چهارباغ، تفاوت این دو هم قدمی، گردش، این دو «باهمی» در چیست؟

امروز صبح France Musique از يك کنسرت «یاشاهایفتس» در نیویورک صحبت می کرد؛ در نوامبر ۱۹۱۷. اول فقط در نشأه شنیدن Ave Maria اثر شوربت بودم که هایفتس برای ویلن تنظیم کرده بود. و ۱۹۱۷ شماره بی معنایی بود که از پرده گوش رد شد؛ مثل صدای چرخ اتومبیل یا زنبوری که از میدان دید ما می گذرد بی آنکه نگاهش کنیم. بعد یاد آمد که در ۱۹۱۷ هنوز جنگ اول تمام نشده بود. به یاد کابینه مهاجرت، نظام السلطنه مافی و مدرس و ماجراهای دیگر افتادم. ناگهان ۱۹۱۷ معنی پیدا کرد مثل اینکه «با تن خود» به دنیا آمد، جسمانی و صاحب تن شد. بعد قرارداد ۱۹۱۹، کودتای ۱۲۹۹، رضاشاه، سوم شهریور ۱۳۲۰، اصفهان، مرگ آقاخان و همه چیزهای دیگر تا آخر، تا امروز. و هر بار در هر يك از این «بزنگاه» ها «گوشتمند» تر شد و «تن» او در من رشد کرد و مثل زنی آباستن «باردار» زمان شدم؛ سنگین و کند و محتاط با نطفه، افزایشده زمان در تن و وزن او بر شانه.

شاید یکی از تفاوت ها در این باشد که آن روزگار، بار زمان را بر دوش نداشتیم، «باردار» نبودیم. فارغ، سبک، بی وزن؛ در جسم به چابکی پرنده در جان به چابکی پرواز. نه تنها دو دوست، که چیزها همه از زمان خالی بودند. (چون درک زمان از آن ماست و ما آن را به چیزها می دهیم) و فارغ و سبک؛ و از جمله فضایی که در آن می پلکیدیم، چهارباغ یا هر جای دیگر.

وجود آینده همیشه در پیوند با گذشته دریافت می شود. گذشته چون نبود آینده نیز دریافت نمی شد (مگر به صورت تهدید «بزنگاه»ها: قبولی در دانشکده، لیسانس، شغل و ... یعنی به صورت اموری خارجی، نه درونی و نفسانی) یا چنان دور بود که در آن سوی افق پشت کوه های بلند و در انتهای راه های نپیموده دیده نمی شد. اما امروز آینده لبریز از گذشته مثل شکارچی خسته و گرانباری در چشم انداز منتظر ما ایستاده است. شاید این هم تفاوتی دیگر باشد.

۶/۱۱/۹۴

از تهران که برمی گشتم همه مقاله های مرتضی را در «گل های رنگارنگ، راه نو، جهان نو، سوگند» و آنچه را که پوری داشت با خودم آوردم. به خیال آنکه شاید روزی خاطراتم را درباره او، حس و تصویری که از او در ذهن دارم بنویسم. در حقیقت هیچکدام

اینها نیست. اگر چه عمر دوستی ما بیشتر از چهار پنج سال نبود ولی او محکم و سبک در وجود من لنگر انداخته: همیشه در جایی از من، او «هست». به امید آنکه يك وقت درباره این حضور روشنی بخش چند صفحه ای بنویسم مقاله ها را آوردم. از ۱۳۲۲ تا ۳۲ یعنی از ۲۲ سالگی تا ده سال بعد درباره همه چیز قلم زده است؛ از قطعه های ادبی به سبک حجازی گرفته تا پسیک آنالیز، معرفی و نقد کتاب تا بحث های زیباشناسی و سیاست: «شهریار شاعر، مخفی بدخشی، آناتول فرانس، نهضت زنان هند، هنر و ماتریالیسم، ولگردان گورکی، فرزند خلق تورز، مدح دیوانگی «اراسم»، سایه علی دشتی، همکاری لندن، واشنگتن مسکو در صلح، افسانه های صبحی، کمونیسم و رستاخیز فرهنگ گارودی و ...» همه مقاله ها بدون استثنا نوشته جوانی «دلپاک» (یکی از اسم های مستعار می که روی خودش گذاشته) احساساتی، شریف و زودباور است زیرا باور دارد که چون آرزوهایش بشردوستانه شریف و بیراست، بیگمان روزی واقعیت می یابد. تعدادی از آنها را در دو نسخه کپی برداشتم، برای خودم و محجوب (که از پوری خواسته بود و من به او قول دادم که نسخه ای هم برای محجوب بفرستم و فرستادم).

دیروز «ف» از تهران آمد. دست نوشته های مرتضی را هم آورد که همراه با اصل مقاله ها [پس از فتوکپی] باید به وسیله خودش برای پوری پس بفرستم. این روزها دارم ... را برای چاپ آماده می کنم. عجیب است که باز هم کار دارد، باز هم باید دستکاری شود، باز هم دارد پوست مرا می کند و وقت کم مرا می بلعد مثل باطلاق گاوخونی که معلوم نیست زاینده رود را در کجایش فرو می دهد. راستی این اسم «گاوخونی» از کجا آمده، به اندازه خود باطلاق عجیب است.

۱۲/۱۱/۹۴

حال خوشی ندارم. گیج و منگم و خودم را به جا نمی آورم. مثل اینست که حافظه ام را از دست داده ام و نمی دانم که شاهرخ مسکوم یا چه کسی دیگر؟ کی؟ مثل آن دهاتیم در گرگ و میش جنگل و شکارچی تشنه، خونِ تفنگ به دست. شکارچی ترسیده، تهدیدآمیز فریاد می کشد سیاهی کیستی و دهاتی ترسیده تر وحشت زده جواب می دهد: «مُو هیچکسم! من هم بی ترس و بی صدا احساس «هیچکسی» دارم؛ کسی که هیچکس نیست. نه اینکه خودم را مثلاً گم کرده باشم و نیابم. آدم یا هر چیزی در «جایی» گم می شود و در يك «وقتی». من در این حال که هستم حس زمان و مکان را از دست داده ام بنابراین «گم شده» نیستم. انگار در فضای خالی و بی وزن درون خودم معلقم. مثل فضاورد شناور در سفینه. همین چند دقیقه پیش از باغ لوکزامبورگ گذشتم، برگ های ریخته زیر پایم خش خش می کرد و درخت ها در طیفی رنگارنگ هنوز کاملاً عریان نشده اند ولی من به اندازه همه

فصل‌ها از پائیز دورم، از پائیز، از خودم و از نور شرمزده و بی رمق آفتاب که مثل آبی سیال در فضا موج می‌زند؛ در «ناکجا» بی‌بی زمان شبیه قایقی بی سرنشین و بادی ملایم، سرگردان روی دریائی دور! به نظرم می‌آید در ناخودآگاه کسی که «من» بودم، غوطه می‌خورم. و با این وصف می‌دانم که هستم. يك پرتو خودآگاه در شب انبوه ناخودآگاه! این خویشتن کسی است که خسته از این راه دراز از خود دست شسته است.

ولی يك ندای ضعیف اما سمع، مودی، بیرحم به گوش دلم می‌خواند که دروغ می‌گویی، دروغ! نمی‌توانی از خودت دست بشویی، تو از خودت رهایی نداری، يك ندا، مثل نگاه کوسه‌ای درنده از عمق آب‌های کبود، از آن ظلمت خاموش.

۱۴/۱۱/۹۴

چند شب پیش با غزاله رفتیم سینما و فیلم مبتدلی دیدیم ولی خوب بود، به قول غزاله بهانه‌ای بود برای اینکه دو ساعت پیش همدیگر باشیم.

دیشب يك ساعتی با غزاله بودم. در کافه‌ای در مونپارناس نشستیم و گپ زدیم. صحبت از مشکلات آدم‌ها (یکی از دوستانش) شروع شد و گفتم آدم باید بلد باشد حد خودش را بشناسد و در ضمن که تلاش می‌کند آن را پشت سر بگذارد باید گاه خودش را با ناتوان تر، گرفتارتر، بی پول تر از خودش یا هر چه، مقایسه کند تا دائم قر نزند، بتواند از زندگی خوشحال بشود. باید خوشحال شدن را یاد گرفت. موافق نبود. در زیاده خواهی، حرص، جاه طلبی درنده، آدم‌ها...

بعد صحبت کلی تر شد و اساساً به استنباط از انسان در فرهنگ غرب کشید، به فراگذشتن پیوسته از خود، تجاوز به قلمرو خدایان، پرومته و اساطیر یونان، به مفهوم و عمل رقابت میان آدم‌ها و ... چند مثال. به «فاوست» که رسیدم غزاله گفت پدر بس است. ذوق زده شده بود. گفت خیلی دوستت دارم خیلی. کاشکی دو روز زودتر با هم حرف زده بودیم داری به سؤال امتحان فلسفه، پرروز ما جواب میدی. سؤال را از جیبش درآورد و به من داد که بعداً ببینم و باز حرف بزنیم. آن وقت از تردیدهای خودش برایم گفت: سال دیگر، حقوق یا علوم سیاسی، با دیپلم سیاسی چکار می‌شود کرد. تاریخ را خیلی دوست دارد. فعلاً همه اش تاریخ می‌خواند. از علوم سیاسی یا تاریخ بعداً نمی‌شود زندگی کرد، پول در نمی‌آید، از رابطه اش با گیتا، پدر بزرگ که حالش خوب نیست، رفتن به امریکا، دانشگاه‌های آنجا و همه چیز ...

حرف زدن با غزاله مثل راه رفتن در نور است و صدایش مثل غلتیدن آب در چشمه. نه این نور بیرون از منست و نه این صدا.

۱۶/۱۱/۹۲

کار بازخوانی ... برای سپردن به ناشر تمام شد و پنج سال بعد از نگارش به چاپ و پخش نزدیک می شود. ... کار طولانی خسته کننده ای که برای [کتاب] شد نه تنها لذت بخش نبود بلکه بسیار ملال آور، تلخ و بیزارکننده بود. حتی از همین قرائت نهائی بارها دلگرفته و افسرده می شدم. فقط دل بستگی به حقیقت انگار به ضرب تازیانه مرا به جلو می راند. نه شیفتگی، نه عشق، بلکه در این مورد... جستجوی آزردهنده، حقیقت، مثل وابستگی بچه به مادری کج خلق و ظالم، گرفتارم کرده بود؛ بچه ای که از گم شدن بیشتر وحشت دارد تا از کتک های مادر تندخو. در این کتاب ... کندوکاو حقیقت برای من در حکم وابستگی روستایی بود به زمین. وای به وقتی که زمین خشک، بایر و سنگلاخ باشد. چه عرقی باید بریزد، با چه دل نگرانی و رنجی تمام عمر در چه سرنوشت شومی غوطه بخورد و یک نفس نومیدانه دست و پا بزند که غرق نشود، که از گرسنگی نمیرد. چشم به آسمان در انتظار بیهوده، باران رحمت با دست پینه بسته و پای ترک خورده در تقلاي زیر و رو کردن خاک! مثل این دهقان که زمین را می ورزد من «حقیقت» می وزیدم تا زیر این باران دروغ و تعصب، در این قحط سال روحم از فقر، از گرسنگی نمیرد، منتها نه روی زمین باز و بیابان خدا بلکه در سنگلاخ پنهان پستو، عروسک پشت پرده!

جلد دوم در جستجو (A l'ombre des jeunes filles en fleurs) را چند روزیست که تمام کرده ام. کتاب را با لذت سرشار و عمیقی خواندم. چون سرشار از دید و احساس ظریف و بسیار ویژه، نویسنده ایست که در نزد دیگران نمی توان یافت. گذشته از این رویهمرفته صحبت بر سر آدم ها، رویدادها و چیزهای سطحی است ولی نویسنده به «عمق سطح» دست یافته و در کندوکاو (روانی - زیباشناختی؟) خود سر از جاهای نادیده و ناشناخته درآورده. اما زبان پرست گاه خواننده بی نوا را از نفس می اندازد (Vol. 2. P. 504)

سرتاسر کتاب پر است از بحث هائی درباره، هنر، نقاشی، نویسندگی، موسیقی و ... از جهتی A la recherche رمان عظیمی است درباره، چیزها، لباس، اطاق، آرایش و تزیینات، زن و زیبایی زنانه و مردانه، آداب و رفتار و ... طبیعت، جهان بیرون و درون، به قلم نویسنده ای «زیباشناس» (Esthète) که حساسیت زیباشناختی او مثل رایحه سبز علف باران خورده - از پس سطرهای مه آلود به مشام می رسد.

۲۲/۱۱/۹۲

هیچ کاری نمی کنم، خستگی کارهای نکرده را درمی کنم؛ کارشناس برجسته، اتلاف

۶۳.

وقت و باغ گردی به اضافه کمی شاگرد عکاسی بد، بسیار بد. بیچاره احمد. اگر نبود همان هفته اول دکان تخته و مایه خایه شده بود.

۲۳/۱۱/۹۴

(با توجه به یادداشت ۱۰. ۲۸) امروز رسیدم به دیدار پروست و دوستش Robert de Saint- Loup و این جمله گویا و شاید «کلیدی» او درباره کارش:

«زندگی آدم ها را نمی توان درست تشریح کرد مگر اینکه آن را در خوابی که در آن غوطه می خورند شناور کنیم؛ خوابی که شب های پیاپی، مانند دریایی گرد شبه جزیره، زندگی را دربرگرفته». (Le côté de Guermante, Folio, P. 780)

ملاحظات این صفحه و صفحه بعد درباره واقعبیت خواب (Sommeil) واقعبیتی که به «حقیقت» راه می نماید - روشن کننده و مهم است.

جالب توجه اینکه کتاب از همان آغاز با شرح دراز يك خواب دشواریاب و نیامدنی و اندیشه ها و حالت های گوناگون پیش از آن، در انتظار فرساینده و با جستجوی خواب آغاز می شود. «در جستجوی زمان های گمشده» با جستجوی خواب (Sommeil) آغاز می شود و نویسنده در فکرای خواب زده اش خیال می کند با کلیسا یا کوارتتی، با رقابت «فرانسوی اول» و «شارلکن» یکی شده و ... باری همان صفحه اول برای درک برداشت آقای پروست از واقعبیت دنیای بیرون، چیزها و آدم ها و غیره سر رشته را به دست می دهد. حیف که بازخوانی این کتاب تقریباً چهار هزار صفحه ای، آن هم با این زبان تودرتو عمر دوباره می خواهد و گرنه شاید تمام نشده از سر می گرفتم.

به نظر می آید این خواب (Sommeil) که آقای پروست از آن گاه و بیگاه حرف می زند (از جمله در Guermantes ص ۷۸ به بعد) در حقیقت «خوابناکی» است. حالی گرگ و میش میان خواب و بیداری، ناروشن اما نه تاریک که در آن چشم سر بسته اما چشم خیال باز است تا پوسته خشک، بیرونی و جداکننده چیزها را بشکند یا از آن ها عبور کند، مرز میان آنها را بردارد و آن پیوند مشترک و پنهانشان - معنای واقعبیت - را تصویر کند؛ نه آنکه بیابد بلکه در خاطر تصور کند. (Vol. 3.p. 84) یا هنر صورتی (Forme) است که به این تصور داده می شود؟

۲۸/۱۱/۹۴

سعیدی سیرجانی را هم کشتند، شاهکار تازه جمهوری اسلامی. حتی اگر اینطور که ادعا می کنند به «مرگ طبیعی» مرده باشد، اینکه پیرمردی ضعیف ده ماه تمام زیر دست این بزرگواران دوام آورده عجیب است. از برکت الطاف [آنان] باید خیلی پیش از اینها

می مرد: البته «به مرگ طبیعی».

۳۰/۱۱/۹۴

آیت الله اراکی در صد سالگی دار فانی را وداع گفت و به دار باقی شتافت. به مناسبت این ضایعه، مولمه دولت جمهوری اسلامی يك روز (یا بیشتر؟) تعطیل عمومی و يك هفته عزاداری رسمی اعلام کرد. بنابراین من عموماً تعطیل و رسماً عزادارم. یکی را می کشند یا به کشتن می دهند و می گویند تریاکی بود مرد و یکی را آیت الله می کنند تا وقتی جوانمرگ شد کمبود عزاداری نداشته باشیم. یکی را برآری و شاهی دهی - یکی را به دریا به ماهی دهی.

۳/۱۲/۹۴

«نظمیه»، پانزده ساله دختر پدر و مادری از کردهای ترکیه بود که هیجده سال پیش برای کار به فرانسه آمده اند، تا امروز. دختر یاغی و شرور بود. با خانواده نمی ساخت، می خواست مثل دیگران، دخترهای دوروبرش زندگی کند. دوست پسر داشته باشد، به شب نشینی برود و سیگار بکشد و آبجو بنوشد و آرزو داشت بعدها عکاس بشود. جنگ و دعوی دائمی بین پدر و مادر و برادر غیرتی بیست ساله و عموزاده یا خاله زاده (Cousin) از طرفی و «نظمیه» از طرف دیگر. نتیجه: يك شب که پدر و مادر خیال می کنند دخترشان خودش را لو داده و دیگر باکره نیست و شرافت خانواده لکه دار شده، لکه ننگ و مایه رسوائی و ... تصمیم می گیرند؛ دختر را می برند به جنگلی نزدیک، پدر و مادر مهربان و عموزاده می ایستند به تماشای فاجعه و برادر، خواهر را خفه می کند. جسد را همانجا می اندازند و شرافت، آبرو ... را بازمی یابند و برمی گردند به آغوش گرم خانواده و خواب ناز. (در کالبدشکافی معلوم می شود دختر باکره بود).

موقع قتل دختر نه جیغ می کشد و مقاومت می کند و نه دست و پا زدن برای فراری، تقلاتی، کوششی. فقط حیرت زده مرتب می پرسد چرا؟ چرا؟ (Le Monde, 2/12/94)

۱۱/۱۲/۹۴

محیط سیاسی فرانسه به قدری فاسد است که آدم گاه خیال می کند اینجا هم جمهوری عزیز خودمان است؛ دورویی، دزدی و زدن و رفتن. فقط جهل و تعصب خودمان را کم دارند که این البته کم چیزی نیست. دل آدم به هم می خورد و می خواهی بالا بیاوری. این روزها همچنان بیشتر به مصاحبت آقای پروست می گذرد. از «طرف گرمانت»

حرف می زنند اما خیلی به تفضیل و چنان دور و دراز که مر اسخت خسته می کنند. هر چند که هنوز به روی خودم نیاورده ام و چیزی به ایشان نگفته ام. مثلاً در این جلد، در ص. ۱۰۲ اشاره ای است از زبان کسی که تاریخ نظامی را چون زیبایی هنری (استتیک) واقعی بیان می کند و آنگاه توصیف معمولی درازی می آید که زیبا نیست و هنر ویژه ای در آن دیده نمی شود و از آن « خوابناکی»، از آن مرز میان واقعیت و خیال، از ایهام و بینش سیال و معناپذیر که خود در ص ۷۸ از آن یاد می کند، نشانی نیست. اساساً داستان دراز روزهای Roncières برای چیست؟ می روند تا از دوستشان Robert de St. Loup بخواهند که ایشان را به Mme de Guermantes معرفی و آشنا کنند. آشنائی از این راه حاصل نمی شود. ظاهراً تمام این بخش دراز (از ص ۶۳ تا ۱۳۲) برای وصف زندگی شاد، سرشار، سرخوش، جوان و سرسری افسران در یک پادگان شهرستانی و نیز شرح دوستی صمیمانه St. Loup آمده. نویسنده در هیچیک از این دو مورد چندان موفق نیست و تمامی این بخش اگر نبود به ساختار رمان لطمه ای وارد نمی آمد... همین طور گفت و گوی دراز و طاقت فرسا درباره Dreyfus از ص ۲۲۵ تا ۲۳۹ و بعد. به نظر می آید که در اینجا آقای پروست در دام Circonstance افتاده بدون آنکه بتواند آن را به حالتی کلی (Universel) بدل کند، بدون آنکه نگران من بوده باشد که امروز مسئله Dreyfus برایم به هر حال بیش از ماجرای گذرا در دوره کوتاهی از تاریخ فرانسه نیست. ولی کدام اثر بزرگ است که مقداری پرگویی نداشته باشد؟ شاهنامه (خطابه های تکراری پادشاهان ساسانی) جنگ و صلح (دستکم دو فصل)، آنا کارنین (روده درازی خسته کننده لوین)، دن کیشوت... یا بالزاک و گوته در رمانهایش و... ظاهراً فلور از این «قاعده» به دور است، و لابد کسانی دیگر.

با یوسف صحبت می کردم، گفتم عجیب است، با این کتاب رابطه ای دارم که با هیچ رمان دیگری نداشتم. دائم انگار نویسنده آنجا حاضر است و من با او گفت و گو دارم، برای همین به جای مارسل پروست نویسنده مرده سال های آغاز قرن، او در نظرم آقای پروست است، آشنا و حتی تا اندازه ای دوستی که با دست و دلبازی سرگذشتش را برایم حکایت می کند. گاه از حوصله ام، نمی توانم بگویم «سوءاستفاده» ولی بهره برداری می کند و حاشیه می رود. اما رویهمرفته مرا از بسیاری جهات به حیرت می اندازد. یوسف گفت علت این رابطه متفاوت روشن است، پروست Mémorialiste است، در سراسر اثر حضور دارد، در مرکز آنست. برخلاف آنها که می کوشند پیدا نباشند او از «مارسل» حرف می زند. گفتم راست می گویی، عجیب است هیچ متوجه نشده بودم.

۶۳۳

۳۱/۱۲/۹۲

شب سال نو است. کمی پروست خوانده ام و کمی به شوبرت گوش داده ام. دیروقت است خسته ام. تنهائی مثل خالیِ ورم کرده و تاریکِ تویِ خمره ای سر بسته اطاق را پر کرده. خوابُ پناهگاه خوبی است؛ «خواب و خاموشی».

۱۹۹۵

۱/۱/۹۵

امروز عصر با غزاله بودم. رفتیم يك ساعتی در کافه ای نشستیم و همدیگر را دیدیم و حرف زدیم و حظ کردیم. محبتی که غزاله به من دارد از گنجایش او بیشتر است و گاه به گاه با ذوق زدگی، حرف، نگاه، ژست ها و صداهاى شوق، پریدن و بوسیدن بی اختیار سرریز می شود، انگار در شادی بیدریغ و خوشی مالا مال غوطه ورش می کند.

من حال خودم را در برابر او - چه پیش چشم باشد و چه نباشد - نمی توانم بیان کنم. در تنهایی کمی با پروست و شوپرت سر کردم. حالا آخر شب است و باز من و تنهایی با هم و در کنار همدیگریم. اما این بار نه تنها مزاحم نیست بلکه سبک و آسوده مثل گلدانی روی عسلی در کناری نشستہ؛ گلدانی بلوری، شفاف مانند رؤیائی سیال، گذرا، ناپایدار و متغیر، نازک از سکوت که با تلنگری می شکند، نه مهاجم است و نه پرتوقع و حریص که فضا را پرکند و راه نفس را ببندد و جانی برای چیزی جز خود باقی نگذارد. امشب تنهایی دوست بی آزار و همدلی است که نگران است چشمهء زلال آرامش من گل آلود نشود یا دلهرهء فردا در آن بازتابی نیابد.

۱۰/۱/۹۵

Le Côté de Guermantes را تمام کردم و غزاله Sodome et Gomorrhe را برایم خرید. از علاقهء من و اهمیتی که برای «در جستجو ...» قائلم خبر دارد و می خواهد که هر جلدی هدیه او باشد، هدیه او را بخوانم؛ «در جستجوی زمان گمشده» از خلال دختر

بازیافته! این دو جلد (در چاپ من، در يك مجلد) هفت صد و چند صفحه ای (با یادداشت ها) خیلی زودتر از آنکه فکر می کردم تمام شد. در طول مطالعه رابطه من با آقای پروست پیایی عوض می شد، گاه دستخوش عصبانیت بودم و با کج خلقی و تندى، اما در دلم، به ایشان قر می زدم، گاه تسلیم پرگوئی ایشان، مثل کسی که در سفری بزرگ راه درازی در پیش داشته باشد با پشتکار، بی شتاب و با خیال آسوده قدم برمی داشتم و ریزه کاری های طبیعت دو طرف جاده را تماشا می کردم؛ با شیفتگی، با نیازمندی و با افسوس از اینکه چشم توشه بر نمی دارد. هرچه نگاه می کنی حریص تر می شود و بیشتر می خواهی ببینی. از جمله صد و سی صفحه شرح میهمانی دوشس «گرمانت» را همین جور خواندم. ایرادی که به ایشان می گیرند، یا می گرفتند، نویسنده Mondain یا Snob، بیربط است. «فرزانه» رمان را در دستم دید گفتم پروست را زیادی بادش کرده اند، تکه های خوبی دارد ولی نه آنطورها که می گویند، آدم مریضی بود شب تا صبح می نوشت و خیلی پرحرفی کرده.

هیچکدام اینها نیست. آقای پروست نه تنها Mondain نیستند بلکه اگر اثرشان را با توجه و مخصوصاً حوصله بخوانیم، لحن، طعنه، Ironie و نیشخند ایشان را به ضد زندگی جماعت اشراف شیک پاریسی آخر قرن گذشته می بینیم. (من در چایی که دارم صفحه های ۱۴۶، ۲۶۵، ۲۸۳، ۴۱۲، ۴۳۶، ۵۵۰ و بخصوص ۵۷۶ تا آخر را که شاهکار است، نشان کرده ام) و اما پرحرفی و بیماری ایشان درست است ولی پرحرفی شان بیمارگونه نیست. از بس منظره ای که از زندگی دوره ای که طرح می کنند گسترده و چشم اندازی که از روحیه آدم ها می گسترند دقیق است که گاه خواننده خسته می شود. یا شتابزده ای مثل من، عصبی! ولی عجب وصف زنده، جاندار، ظریف و موشکافانه، درست و دلنشینی از خانم گرمانت! در تمام مدتی که می خواندم این آفریده، تخیل آقای پروست (به خلاف تکه Doncières) در خیال من جان داشت. یا داستان مرگ مادر بزرگ سراسر شاهکار است همین طور پایان کتاب که در یکی دو صفحه با پیش کشیدن صحبت مرگ Swann و رفتار خانم گرمانت و شوهرش تمام حرف ها با زیبایی بی نظیری درباره این جماعت تهی، سطحی و شیک گفته می شود.

۱۹/۱/۹۵

دیروز جلد چهارم شاهنامه به کوشش خالقی مطلق، هدیه ناشر رسید. خوشحال شدم و دلم گرفت؛ با حسرتی بی آزار اما پیوسته حاضر و نگرنده، سرزنش آمیز. کمی غمگین از بی وفائی کسی که انگار هم صحبتی دوستانه ای را از یاد برده است. مدتهاست که سراغی از «کتاب» نگرفته ام. این جلد «داستان رزم یازده رخ» است و فراز و فرود و گیر و دار

پهلوانان ایران و توران و آن مردانگی ها. فعلاً پروست ... و تصحیح مصاحبه با دهباشی و خرده کاری های روزانه و دکانداری، تمام وقت مرا می بلعد. وحشتناک است مثل باطلاق گاوخونی است با دهان باز و ژرفنای ناپیدای نامعلوم حریص و رودخانه، عمر که ناگزیر در آن گم می شود...

دلم برای آن خردمند، آن بزرگوار تنگ شده. نگاهی به پیش درآمد جنگ ها کردم: «جهان چون بر آری برآید همی - بد و نیک روزی سرآید همی» که سراسر حکمت ناب است و افسوس خوردم که چند سالی است از شاهنامه غافل مانده ام. به معنای واقعی در خواب خرگوشیم، یک نفس می دوم اما به جای اینکه میان دویدن ها در خواب فرو روم، همچنان که می دوم در خواب غفلتم؛ دونده، خوابزده، غافل! این روزها در پی آقای پروست، در جای پای او دارم می دوم و در این آغاز Sodome et Gomorrhe در بیابان سنگلاخ تهیدست و بدمنظری سرگردان شده ام. با استفاده از «گشن گیری» نوعی گل ارکیده پروست می خواهد همانندی و مقارنه ای برقرار کند میان پیوند آدمها (با هم) و بعد توضیحات گیاه شناختی دور و درازی درباره، موضوع و شرح و تفصیلات ملال آور درباره، مردان همجنس باز و تئوری های نامربوط که اگر درست هم باشد (که نیست) جایش در رساله های گیاه شناسی و رساله های روانپزشکی و غیره است که تازه ربطی به هم ندارند. بیشتر از ۱۵ صفحه ای کلافه کننده را باید پشت سر گذاشت آن هم با چه نگارشی. یک جمله پیدا کرده ام دو صفحه و نیم (از وسط ۱۷ تا آخر ص ۱۹) ! باور کردنی است؟ این تکه را، از این سنگلاخ، عرق ریزان و دست خالی گذشتم و افتادم سوی بیشه زار تودرتو و انبوه سالن Princesse de Guermentes باز هم آن پذیرایی ها، شرح تمام نشدنی آن پذیرایی های Mondain پاریسی آغاز قرن. خلاصه اینکه فعلاً به شدت از آقای پروست دلخورم.

۲۸/۱/۹۵

رسیده ام به آنجا که آقای پروست بار دیگر آمده است به Balbec در همان اطاقی که در سفر پیش با مادر بزرگش وارد شده بود. همان محیط، همان کادر. به یاد مادر بزرگ می افتد و تازه پس از یکسال و چندی واقعیت مرگ او را درک یا «زندگی» می کند؛ اگر خیلی ادبی نشود باید گفت «به جان می آزماید» (Souvenir Involontaire و توضیح زیبای او در همین زمینه) و آنگاه دیدن مادر بزرگ در خواب و شرح این رؤیا تا آخر، همه اینها شاهکاری است به زیبایی یک کوارتت بتهوون که خواننده اندک اندک می چشد و طعم دلپذیر آن در رگ هایش جاری می شود، با گرمایی ملایم، خوش و سرزنده و جاندار مثل بوسه یا در آغوش کشیدن کسی که دوست داری برای خداحافظی؛ یاد و رویای مادر بزرگ،

حضور سرشار نیستی. بسیار زیباست. همهء دلخوری من از آقای پروست باد هوا شد. خوب شد چیزی به خودشان نگفتم (هر چند بین خودمان بماند گاه در پرحرفی ایشان جای حرف نیست).

زیبایی این دیدار دیرانجام با مادر بزرگ در خواب، اگرچه «واقعگرا» ولی متعالی و «مابعد طبیعی» است چون که سازگار و هماهنگ با «طبیعت»، با سرشت آزاد رؤیاست، نوعی واقعگرایی آزاد که پای بند و بستهء زنجیرهء علت و معلول نیست، گل و گیاه آشنا اما شگفت باغ خلاق خیال است.

اهمیت آن حال «بیدار خواب» (Songe) که در آن شعور بیدار، مانند پرنده ای سبکیال خود را به وزش دور پرواز خیال می سپارد، اهمیت رؤیا که آقای پروست جا به جا از آن صحبت کرده در این بخش اثر او خوب آشکار می شود (در چاپ من، Folio، شماره ۲۰۴۷، از ص ۱۵۲ به بعد).

ادبیات، هنر به طور کلی موهبت بزرگی است برای اینکه لحظه هایی کوتاه اما خوشبخت، جنایت و بیداد این دنیای جنایتکار بیدادگر را فراموش کنیم و در نهایت هشیاری غفلت شاد را دریابیم. (به یاد آن «دم» خیامی افتادم: از فرط آگاهی به عدم، هستی را دریافتن: چون عاقبت کار جهان نیستی است، انگار که نیستی، چو هستی خوش باش!) راستی پس عشق چی؟

۳/۲/۹۵

دیشب غزاله را دیدم. از مدرسه برمی گشت، از جلسه ای همگانی که دبیرستان دربارہء دانشگاه ها، نام نویسی دانشجویان، رشته های آموزشی، بازار کار و چیزهای دیگر اطلاعاتی به شاگردان می داد و راهنمایی هایی می کرد. در ایستگاه اتوبوسی قرار گذاشته بودیم. زودتر از من رسیده بود و از سرما پناه برده بود به یک کیوسک تلفن. تپیدیم توی نزدیک ترین کافه. نشستیم و من یقهء پالتویش را کشیدم روی گردنش گفتم حالا که اینقدر سرده اقلأ خودت را درست بپوشان تا یخ نکنی. گفت آخر این «پول اور» به که شما دوست دارین. (بعضی وقتها در شدت احساسات و مهربانی بیشتر، «تو» بدل می شود به «شما»): وای پدر، چقدر من شما رو دوست دارم. تکیه کلام این یکی دو سال اخیر. یا: خیلی دوستتون دارم) این دامن هم همین طور. راست می گفت. دامن شطرنجی، کلوش، بلند و چهارخانه و خاکستری باز و شادی است. من غیر مستقیم، در صحبت از لباس پوشیدن زنها، مد و سلیقه و این چیزها همیشه غزاله را به طوری که متوجه نشود تشویق می کنم به پوشیدن دامن بلند که بر خلاف شلوار تا اندازه ای اشکال خمیدگی ناچیز زانو را (دلَم نمی آید صفت «ناچیز» را به «خمیدگی» اضافه نکنم. ولی واقعاً هم «ناچیز» است. اگر

خسته نباشد و سرسری راه نرود خمیدگی ناچیز است) باری خمیدگی ناچیز را نشان نمی دهد، پنهان می کند. گفتم مرسی عزیزم ولی فعلاً مواظب خودت باش سرما نخوری. بعد پُز شیکی و خوشگلی را بده. گفت من داشتم از سرما می لرزیدم دیدم پدر شصت و نه ساله ام از آن طرف خیابان صاف و راحت دارد می آید و اصلاً هم سردش نیست. با صدای ضعیف و لرزانی گفتم غزاله جان من دیگر پیر شدم. دو تا تک سرفه، خسته هم پراندم. مثل وانت قراضه ای که در سربالائی نکشد، ریپ بزند و خاموش کند. غزاله گفت پدر شوخی نکن خوشم نمیاد. به شوخی و با همان صدا گفتم شوخی نمی کنم، دارم خودم را لوس می کنم.

پرسید: راستی پدر، بابا حالش خیلی بده؟ - آره عزیزم.

- مادر خیلی ناراحته. - حُب پدرشه، طبیعیه، تو باید این روزها خیلی مواظبش باشی. - هستم. چرا يك مرتبه بابا اینجوری شد؟ حالش خیلی خطرناکه؟ - چند تا مرض دست به دست هم دادن و دارند از پا درمی آرنش. - مرض هاش؟ - قند، نارسائی قلبی، نارسائی کلیه که همین روزها می برنش بیمارستان برای «دیالیز»، سرطان مثانه. - سرطان هم داره؟ پدر مگر بابا چند سال از تو بزرگتره؟ - هشت، نه سال، شاید ده سال.

دلواپسی را در صورت غزاله می دیدم که بر ترس از مرگِ نزدیک پدر بزرگ اضافه می شد. گفتم فقط به سن و سال بستگی نداره، به ساختمان بدن، به نحوه زندگی، مهم تر از همه به روحیه و به خیلی چیزهای دیگر مربوطه، سیگار، مشروب...

- تو هم که سیگار می کشیدی. - خیلی سال پیش. يك سال پیش از اینکه تو به دنیا بیای ترك کردم، نزدیک نوزده ساله، - خیلی می کشیدی؟ - روزی سی تا، وسطش هم پیپ، - راست میگی؟ - نگران نباش، می بینی که فعلاً خیال خداحافظی ندارم، حالا حالاها کار دارم. - من هم با تو کار دارم. پدر من برای مادر نگرانم. می بینی چقدر شکسته شده؟ چقدر سیگار می کشه، حالا که بابا هم اینجوری شده. - هنوز که چیزی نشده، تازه مادر میگه مدتهاست خودش رو برای همه چیز آماده کرده. - میگه اما می دونی که چقدر حساسه، از هر چیز کوچک چقدر اذیت میشه. - مثل عمه جون مهرانگیز منتها اون نشون نمیده، تو خودش می ریزه. - نه، مال مادر خیلی شدیدتره. ناخوشی عمه جون چیه؟ - ناراحتی قلبی، یکی از دریچه های قلب اشکال داره. - مگر معالجه نداره. - نه، مادرزاده. - ناراحتی پای عمه جون پری هم که مادرزاده. - آره. - ولی اون دو دفعه عمل کرده و خوب شده چرا مهرانگیز عمل نمی کنه. - گفته اند عمل کردنی نیست، با دوا و مراقبت میشه در همین مرحله که هست متوقفش کرد. - پدر، تو ناراحتی مادرزاد نداری؟ با انگشت زدم به پیشانیم و گفتم مادرزاد خراب بوده. گفت این رو که می دونم و با خنده گفت خدا کنه مثل تو نشم که همه اش کتابهام رو دوست داشته باشم. - من عاشق کتاب نیستم

برای چیزهای دیگه به کتاب احتیاج دارم. - مثل چی؟ - ادبیات، مثلاً دونستن خیلی چیزها، نمی دونم، همین چیزها که می دونی. - من از وقتی که ادیب رو خوندم می ترسم مثل تو بشم. (مطالعه ادیب و تحلیل نمایشنامه جزء درس فرانسه شان بود. دو سه جلسه هم با من کار کرد. اخیراً امتحان داد و نمرهء خوب گرفت. از ترجمهء من هم خبر دارد) می بینی برای دونستن چه بلائی سر خودش آورد، همه ش می خواست بدونه، به هر قیمتی شده بدونه. - بله، خیلی وقت ها دونستن آدم رو بیچاره می کنه ولی میشه تصمیم بگیریم که ندونیم؟ مثل دیدنه، آدم هر روز هزار چیز بد و زشت می بینه، میشه تصمیم بگیریم که نبینیم. مثل ادیب خودمون رو کور کنیم که نبینیم؟ - مادر میگه درس زیاد فایده نداره. نباید زیاد پيله کنم بهتره يك چیزی بخونم که زودتر تموم شه، شوهر کنم و بچه دار بشم. - سه تا، چهار پنج تا؟ - اوه ... بسه پدر دیگه پیشتر نرو. - آخر خودش هوس دوازده تا داشت که دور میز بنشینن و ... دوازده تا شکم گشنه، دهن باز در حال غر زدن. همان اولی که اومد دید برای هفت جدش بسه. - آه ... پدر، من انقدر ... داشت می خندید. نگذاشتم حرفش تمام شود. گفتم نمی دونی غزاله، نمی دونی واه، واه، واه، و سرم را تکان دادم، داشتم دخترم را نگاه می کردم و می خندیدم که گفت مادر میگه نباید زندگیت رو فقط با درس و کتاب پر کنی ولی من می خوام يك درس درستی بخونم و يك کار حسابی بکنم، حتماً خواهم کرد. - تو می تونی، هر دو کار با هم آسان نیست ولی تو حتماً می تونی. - از کجا انقدر اطمینان داری. - از آنجا که تو دختر بااراده ای هستی. یادت میاد از دو سال پیش که تصمیم گرفتی درس بخونی تا حالا که ما برعکس سفارش های گذشته مرتب باید بگیریم غزاله بسه، انقدر نخون، فلسفه رو دوست دارم، تاریخ رو دوست دارم، کلاس فشردهء انگلیسی، کلاس فشردهء ایتالیایی. - راستی پدر، خوشحالی که با من میای فلورانس؟ (برای يك دورهء ایتالیایی فشرده ۱۵ روزه در فلورانس قرار بود دو سه روز اول گیتتا همراهش باشد ولی با وضع وخیم آقای ... ناچار می رود پیش پدرش و من غزاله را همراهی می کنم) می دونم که نقشه کشیده بودی بری پیش عمو حسن. - خُب، فلورانس هم خوبه، خیلی دیدن داره. - اما عموحسن بیشتر دیدن داره، نه؟ پدر خیلی متشکرم. - برای چی؟ - همه چی، هم پولش، هم اینکه برای من برنامهء سفرتو به هم زدی ... خُب، عوض این حرف ها مواظب باش از این ۱۵ روزت حداکثر استفاده رو بکنی. روزی شش ساعت زبان خوندن کم نیست، باید اقلأ دکترمهندس ایتالیایی بشی. - پدر من خیلی شمارو اذیت کردم؟ - نه، برای چی از این حرفها می زنی. - آخه دو سه سال پیش خیلی بد شده بودم. - نه يك دورهء خیلی کوتاه بدقلقی می کردی و اون هم تمام شد، حالا که همه چیز خیلی عالیه، دستکش هایی هم که برای تولدم خریدی عالیه. - دوست داشتی؟ - خیلی. یادت هست که پارسال برای تولدم يك کتاب سزان برام خریدی؟ به آلمانی؟ - آره. - پرویز گذاشتم روی

میزم تا در ضمن که تابلوها رو تماشا می کنم مقدمه رو هم بخونم.

۲/۲/۹۵

دیروز از مرگ زریاب باخیر شدم؛ دانشمند، آزادفکر و شریف و محتاط، با حافظه ای فوق العاده و دانشی بی هیاو. آشنایی ما از سال ۱۳۲۶ یا ۲۷ شروع شد که در انجمن فرهنگی ایران و فرانسه، در خیابان حشمت الدوله - همکلاس بودیم. آشنایی با مراجعه، گاه و بیگاه من به کتابخانه، مجلس - که در آنجا کتابدار بود - و دیدارهای نامرتب ادامه پیدا کرد و بدل به دوستی ملایم و احترام دو جانبه ای شد تا در دانشگاه آزاد که بدل به همکاری شد و به سفارش من رساله، درسی ساسانیان را نوشت و بعدها به خواهش من پذیرفت که در سمینار فردوسی و شاهنامه، پاریس شرکت کند. نتوانست بیاید، اجازه خروج ندادند، ولی مقاله اش را برای چاپ در ویژه نامه، فردوسی «ایران نامه» فرستاد که چاپ شد. اما چاپ مجموعه، مقاله های آن سمینار را در ایران ندید. سه سال است که این مجموعه در انتظار چاپ در تهران به صورت کتابی جداگانه خمیازه می کشد. تابستان گذشته از «ناشر» قبلی که «هویت ایرانی و زبان فارسی» را هم مدتهاست چاپ کرده و نمی دانم به علت چه مرضی پخش نمی کند - گرفتم و سپردم به «طرح نو» که ترشی بیندازد گفته اند تا عید یا حداکثر اردیبهشت چاپش می کنیم اما نگفته اند کدام عید، کدام اردیبهشت.

اصلاً چرا این حرف ها را می نویسم؟ که چی؟ ذکر خیری پنهانی از آن بزرگوار رفته، یا شکایت از روزگار در این آخر شب، در این خلوت خاموش تاریک و دلگیر و باران یکنواخت. آقای پروست هم در این تنهایی نه تنها به داد ما نمی رسد بلکه به عنوان مصاحبی بیمارگونه پرحرف گاه - البته نه همیشه، گاه گاهی - مرا کلافه می کند. حوصله ام سر می رود به طوری که احساس می کنم بیچاره شده ام. ناگهان برمی خورد به خانم Cambremer و عروسش (در سفر دوم به Balbec ص ۲۰۰ نسخه من) و بعد بیست و پنج، سی صفحه اظهار لحنیه های سطحی، خودنما و Banal آنهاست درباره، موسیقی، نقاشی، طبیعت، هنر و ادبیات و همه چیز. خسته ام می کند این بیماری که انگار از فرط هوشیاری بیمار است و همزمان با ده ها چشم زمان حال و گذشته و رؤیا و واقعیت را با هم می بیند؛ سرریز دیداری بیرونی و بینشی درونی؛ فعلاً تصمیم گرفته ام یک هفته، ده روزی کتاب را کنار بگذارم، خستگی درکنم (شاید با سزان) و بعد تازه نفس برگردم به سراغ این هم صحبت بسیار هوش ناهموار اما بسیار حال نازک اندیش و نکته بین.

۱۲/۲/۹۵

با غزاله رفتیم به دیدن فیلم کیارستمی «زیر درخت های زیتون». غزاله برای بار دوم و بیشتر برای خاطر من آمد. فیلم ساده، زیبایی بود با طنزی خفیف و شیرین از اول تا آخر که بدبختی و فقر را انسانی و فاجعه (زلزله) را، نه در عالم واقع، ولی برای ما تماشاچیان قابل تحمل می کرد. بار دیگر هنر به «باطل اباطیل» واقعیت معنایی می داد و زیستن در آن را به نوعی تعالی، از خود برآمدن و فرا رفتن (به کجا؟ هیچ و همه جا؟) بدل می کرد. غزاله خوشش آمد. من هم خاکستری گرد گرفته و خسته، روح را شستشو و صفایی دادم.

۱/۳/۹۵

دیروز بعد از يك هفته از لندن برگشتم. با وجود همان محبت های بی دریغ و ساده، حسن و ناهید - آنقدر ساده که طبیعی تر و خودانگیخته تر از آن نمی شود - همچنان بی حوصله و دلزده هستم؛ بی میل به هر چیز، از هیچ چیز به شوق نیامدن... مثل کسی که بر دشتی هموار و خاکستری زیر آسمانی سربی، بی تکان و بی انتظار، به افقی ناپیدا چشم دوخته باشد. نمی دانم چرا.

غزاله به جای فلورانس در کمبریج است و به جای ایتالیایی، انگلیسی می خواند. نتوانست ویزای ایتالیا بگیرد چون برای اینکه بدانند تروریست خطرناکی نیست باید پانزده روز صبر می کردیم تا از رم بپرسند و جواب بیاید و در این مدت مهلت کلاس های ایتالیایی می گذشت. شنبه و یکشنبه در لندن با هم بودیم. امروز چهارشنبه است، روزی دلمرده و بی نشاط و مثل کوچه ای بن بست، تنگ و کوتاه و بی چشم انداز. برخلاف انتظار با روحیه ای خسته و ذهنی تنبل مطالعه، پروست را از سر گرفتیم.

۲/۳/۹۵

هنر در پیوند هماهنگ و انداموار آرمان است با واقعیت. این یکی تعالی می یابد، خود را «برمی کشد» تا به مرتبه آرمان برسد و از سوی دیگر آرمان در واقعیت تجلی می یابد. واقعیت آئینه، ضد خود (آرمان) و «فرودگاه» آن می شود به طوری که در همین واقعیت بی بهره از کمال و زیبایی، در این ابتذال پیاپی و روزمره بتوان به آرمان دست یافت و آن را «زندگی کرد». به این ترتیب هنر فرار از واقعیت نیست، غایت آنست. (غایت بدون ارزشداوری یعنی نهایت واقعیت صرف نظر از زشت و زیبا، خوب و بد یا هر ارزش به ویژه اخلاقی یا سیاسی دیگر. توجه شود که در اینجا «غایت» ممکن است فارغ از «ارزش» باشد نه «هنر» که بیگانه از «ارزش» نیست و پیش از هر چیز بدون ارزش زیباشناختی، هیچ است).

زیبایی در کمال پیوند آرمان و واقعیت است (که این پیوند «فرم» را ایجاد می کند). زیبایی در «فرم» ظهور می کند و بدون فرم هنر وجود ندارد. زندگی حتی در ابتدایی ترین مرحله «گریز» است از واقعیت به آرمان. برای زیستن باید امروز را به سر رساند و به فردا دست یافت. «گریختن» یا فراگذشتن از روزی به روز دیگر! اما این «روز دیگر» در نهایت، مرگ یعنی پیمودن زمان است از هستی به نیستی. در این حال «آرمان» (باز بدون ارزشداوری) نیستی است. پس در این مثال هنر در پیوند نبودن (آرمان) و بودن (واقعیت)، یا به عبارت دیگر آزمودن مرگ در زندگی است: رستم و سهراب، هملت، کوه جادو، مرگ ایوان ایلیچ، ادیپ و بسیار نمونه های دیگر ... یا فاوست، در *Dépassement Intellectuel*، در گذر از نادانی به دانائی، در گریز از وضعی که در آنیم به وضعی که در آن می توان بود (از واقعیت به آرمان).

از سویی آزمون واقعیت و آرمان همزمان و با هم است و از سوی دیگر این آزمون توأماً در حسیات و اندیشه روی می دهد، نه تنها در یکی از آن دو. زیرا در اندیشه، تنها، کار فلسفه است و در حسیات تنها، قلمرو محدود حال های شخصی و خصوصی (عشق، کینه، شادی، رنج و ...) است و حداکثر حدیث نفس، بی آنکه به دیگران راه یابد، و حال آنکه خویشکاری هنر در سرایت به دیگران، در همگانی شدن است، هرچند که همگان توانایی دست یافتن به هنر را نداشته باشند، چون شکستن مرزهای بسته، تنگ نظر و حقیر واقعیت کار همگان نیست و هر کوششی در این زمینه به پیروزی نمی رسد، همچنانکه «آرمان» نیز چون متعالی است برای هماهنگ شدن و گنجیدن در چهار دیوار واقعیت، (مثل «ورتر») به شکست می رسد. شکست، سرشت هنر است، هنر به اصطلاح حافظ «قطره ای محال اندیش» است که می خواهد به تعبیر فردوسی ستاره را در سپهر و شب را در سیاهی به چنگ آورد.

۴/۳/۹۵

غزاله از کمبریج برگشت. از خودم می پرسم جهان چه معنایی دارد. آیا دوست داشتن نمی تواند آن را از معنایی عمیق لبریز کند، مثل وقتی که دریا طوفانی می شود و در خودش نمی گنجد؟ اما وقتی تبرِ مرگ فرود می آید؟

۵/۳/۹۵

یکشنبه است. داشتم «در جستجو...» را می خواندم. «دختر و مرگ شوبرت» سر رسید. ناچار کتاب را کنار گذاختم چون غم روشن و امیدبخشی به جانم راه پیدا کرد؛ درست مثل سپیده ای که در روز پخش شود. کم کم، آرام اما گسترده به پهنای خود روز، انگار

داشتم در تاریکی شفاف و راهگشایی پیش می رفتم و تمام راه بویا بود، نکهتی سبز و مخملی می وزید و نسیم راه را نشان می داد و در جایی دور باغی اثیری به سبکی و لطافت رنگین کمان پیدا بود. باغ بیدار است، هیچ شباهتی به خواب مردگان ندارد. راه «دختر و مرگ» به سوی آن نهال های نوشکفته می رود. مثل نوسان تابدار موج یا جوئی آرام در لاجورد برهنه و زلال آسمان، موسیقی سیال در پست و بلند کوه می افتد و پریشان و پاره می شود بدون اینکه هرگز ضرب آهنگ آرام و شتاب پیوسته اش را از دست بدهد. در تاریکی باز، تاریکی سرمه ای شبانه رفته تا آن سوی دنیا و چشمک دوستانه ستاره های شرمگین و راه تنهای محزون عطرآگین! گویی خطی از غازه های مهاجر باشکوه و هماهنگ با بال های باز و بی تکان در بلند آبیگانه آسمان شناور است و چون شتاب می گیرد، موسیقی، چلچله های بیتاب و گمشده را می ماند که در سفر به سرزمین آفتاب و لانه های نادیده و ناشناخته سر از پا نمی شناسند. نمی دانم چرا موسیقی کشدار و Nostalgique شوبرت، باز، بی انتها و انگار همیشه ناتمام او، همیشه تصور «راه» را در من تداعی می کند.

۱۰/۳/۹۵

سیاست زده شده ام. تمام این ده روز اخیر، هر روز «لوموند» و رادیو، اخبار، مقدار زیادی از وقت مرا دود کرد. تب انتخابات ریاست جمهوری فرانسه بدجوری مرا گرفت. از بس این آقای Balladur قیافه، برما مگوزید شترمآب گرفت و وردست و دست راست نفرت انگیز کریهش Pasqua تهدید کرد و برای همه خط و نشان کشید، حالا که دارند توی لجن خوشان فرو می روند، سرنگونی پله پله و روزانه شان هر روز به اندازه يك داستان پلیسی هیجان انگیز است. آدم هر روز در روزنامه می بیند رئیس دزده که داشت دختره را می دزدید و می برد چه جوری توی راه دارد گیر می افتد و سوئی (که در حقیقت دومی است) دارد «زر را می زند و می برد». فیلم های قدیم هالیوود و سعدی و لوموند در کاروانسرای کله من محشر خری بپا کرده اند. باید از فردا در سیاست و روزنامه و اتلاف وقت را بگذارم، بطالتم بس از این بعد کار خواهم کرد.

۱۱/۳/۹۵

گفتم که دیگر به سیاست فکر نکنم. یادم افتاد که پریروزها (لوموند ۸ مارس) در روزنامه خواندم که در اوائل دیکتاتوری نظامیان آرژانتین، نزدیک به دو هزار زندانی سیاسی را زنده در دریا انداختند. باورکردنی نیست ولی انگار چیز باورنکردنی در دنیا وجود ندارد؛ در دنیای سیاست و جنایت. در دنیای حماقت هم همین طور. از این فاجعه یاد آن

علیامخدره ... افتادم که می خواست از يك دروغ سیاسی يك شاهکار ادبی پس بیندازد و نتیجه «جزیره» سرگردانی» شد؛ سرگردانی مغزی پریشان در جستجوی آزادی. مثل «موریانه» آقا بزرگ عزیز و عوضی، رمانی واقعگرا و بی خبر از واقعیت. کتاب ... «حدیث عشق» هم ... چندی پیش نسخهء ماشین شده ای برایم آورد تا بخوانم و نظرم را بگویم. به این نظر رسیدم که دیگر نوشتهء چاپ نشدهء کسی را مخصوصاً برای اظهارنظر نپذیرم و نخوانم. به طوری که یوسف می گفت ... چندین سال بر سر این رمان (قصه و زبان هر دو کار کرده) ... و چند روز دیگر من ناچارم عقیده ام را دربارهء چنین نوشته ای به نویسنده بگویم و خیال دارم راستش را بگویم. کار خیلی سختی است. از حالا عزا گرفته ام. یوسف در جریان است و زمینه را تا اندازه ای آماده کرده، در صحبت با ... گفته است که فلانی چندان نپسندیده است. تا بعداً خودم تمامش را بگویم. آرام آرام ولی تمام، بی کم و کاست و تعارف. خوشبختانه نوشته های یوسف در مقامی دیگر است و از این گرفتاریها ندارد. برعکس از بس فکر و مطلب پُر و فشرده است ایجاد اشکال می کند.

Opéra et théâtre dans le cinéma d'aujourd'hui را که تازه چاپ شده برایم آورد. توجه دوستانه و مهربانی توأم با مراقبت اما بی تظاهر و ناآشکار او گاه مرا به یاد مرتضی می اندازد. با این تفاوت که آنچه در او ذاتی و به کمال بود در یوسف به وسیلهء آگاهی و فرهنگ پرورده شده. باری، به یوسف گفتم کتابت سخت است، خیلی چیز به آدم یاد می دهد - گاه با دیدی دیگر و نشناخته که این مهم تر از چیز یاد گرفتن و کار فهم است - اما اذیت می کند، سخت است. من آخرش نفهمیدم ارسن ولز با سینما چه کرد، چه جوری به اسطوره هولیود و دورهء اساطیری پایان داد و چه جوری با Citizen Kane تاریخ وارد سینما یا سینما «تاریخی» شد. گفتم یکی از این روزها که همدیگر را دیدیم به زبان ساده مطلب را برای من شیرفهم کن. گفت باشد.

۱۲/۳/۹۵

با اردشیر صحبت کردم. کار «دیمه» دارد رو به راه می شود، امیدوارتر و حالش بهتر از گذشته بود. خیالم کمی راحت شد. پرسید کی می آید؟ ناچار گفتم «فعلاً نمی دانم». کاش می توانستم امروز ایران باشم. «اگر به دست من افتد فراق را بکشم».

۲۰/۳/۹۵

غزاله ناخوش احوال است. حسن هم حال خوشی ندارد و رفتنش به ایران عقب افتاد. چند شب پیش با غزاله رفتیم به تماشای فیلم بتهوون، يك ملودرام مبتذل، موهن، مستهجن و دل بهم زن و پولساز. فردا عید است امروز با غزاله رفتیم برای خرید عیدی، زود خسته

شد، رنگ پریده و لاغر و ضعیف شده. خیلی نگرانم، گیتا بیشتر. دلم برای دخترم می لرزد. از سفارت نامه ای رسید برای جناب آقای شاهرخ مسکوب. جناب آقای دکتر ...، سفیر، یاد «نوروز باستانی و در این ایام که طبیعت بی جان زنده می شود» و غیره افتادند و دعوت کردند به دیدار تا «با یکدیگر درباره موضوعاتی که مورد علاقه همه ما می باشد گفتگو نمائیم.» (!) مژدگانی که گریه عابد شد. جواب مؤدبانه ای دادم و عذر آوردم که نیستم و نمی توانم بیایم.

۲۲/۳/۹۵

عید امسال هم برگزار شد، با همان تشریفات همیشگی ماچ و بوسه و تبریک و آرزوی سال بهتر، سبزی پلو و ماهی، پرخوری و رد و بدل کردن هدیه ها. بهرحال از نبودنش بهتر است.

۲۵/۳/۹۵

«کلك» تازه امروز از تهران رسید قسمتی از مصاحبه با بنوعیزی را از «سیاست و فرهنگ» گذاشته اند.

.....

و اما نکته جالب توجه در شماره اخیر ماست مالی جانانه مرگ زریاب است با وجود چند مقاله پر از ستایش. به طوری که می گویند علت مرگ او بی توجهی و سهل انگاری ... بوده است که بدون در نظر داشتن چند بیماری توأم و با هم او (قلب و قند و ...) کارش را یکسره کرده اند. مهدوی دامغانی که گویا این شایعه را شنیده در رثاء آن «فقید سعید و عالم کم نظیر و بلکه بی نظیر و ...» می گوید: «کسانی که می گویند و می نویسند «مرگ نابهنگام» گویا اینان که این چنین فکر می کنند فراموش کرده اند که اجل مقدر است، قضا و قدر الهی که اشتباه نمی کند ... مردم پزشك را سرزنش می کنند همانا تقدیر و سرنوشت، تیر خود را با کمان و چله به نام اشتباه پزشك به نشانه می زند...»

به این ترتیب اولاً نه تنها پزشك نمی توانسته مقصر باشد بلکه گناه از بیمار بود که به پزشك مراجعه کرد. این از مرگش. اما درباره مبارزه اش با سانسور و یا مخالفتش با این دستگاه جهل و تعصبی که هست؛ خرمشاهی درباره شادروان زریاب خوئی [که] از ائمه علم و ادب [و] اگر قدیم تر زندگی می کرد مجدد رأس مأنه اش می شمردند» [!!] می نویسد «در ماه های اخیر ماجرای نامه ۱۳۴ نفری روح و روان او را آزد و توش و توان او را از بین برد. نامه ای که می دانستند سیاسی خواهد شد و آذوقه رسانه های گروهی جهانی نمی باید برای امضا به نزد او می بردند و او را بر سر دو راهی بحرانی قرار

می دادند. نه امضا کردن او از سر مخالفت بود و نه مصاحبه، دنباله اش از درِ موافقت».

یعنی به فرمایش این بزرگوار، کار مردی که «پنجاه سال است که ... چنین شهسواری در عرصه فرهنگ این کشور رخ ننموده، مردی که تتبع قزوینی، تحقیق مینوی و تعمق فروزانفر را یکجا داشت مردی که ...» کار این مرد معنائی نداشت نه موافقتش دانسته بود و نه مخالفتش! این هم ماست مالی زریاب و توجیه دستگاهی که پیرمرد را به «غلط کردم» واداشت.

محمدامین ریاحی دوست پنجاه و چند ساله زریاب هم در همین شماره (دی و بهمن ۷۳) می گوید «درباره آن دریای دانش و فضیلت، آن آفتاب جهانتاب آسمان حکمت، آن زرناب کان فضیلت، آن گوهر شبچراغ معرفت، آن شهسوار عرصه تحقیق، آن علامه زمان، آن نادره دوران، آن جان جهان، با این دل شکسته و قلم ناتوان چه می توانم بنویسم.»

و با این وصف شش، هفت صفحه نوشته اند؛ اما نگفته اند که زریاب را از دانشگاه پاکسازی کردند و حقوق بازنشستگی اش را بالا کشیدند و او ناچار بود برای خورد و خوراک و گذران روزانه اینجا و آنجا قلم چند تا یک غاز بزند. فقط اشاره ای کرده اند که وقتی «به او می گفتم این همه به خودت فشار نیاور، کار فکری زود انسان را از پا درمی آورد. حالا دیگر از من نخواهید که بگویم چه جوابی می داد. حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست - که آشنا سخن آشنا نگه دارد.»

این هم نمونه ای از خصوصیات کشور گل و بلبل: اغراق های عجیب و تعارف های بی دریغ و ماست مالی همه چیز و بعدش روز از نو، روزی از نو. نمونه دیگر و نزدیک تر راقم همین سطور که این حرف ها را یواشکی، دور از چشم و گوش اغیار در اینجا زیر لبی زمزمه می کند که هم نوشته باشد و هم ننوشته باشد، چون که نمی تواند نرود به ایران، چون خیال می کند خفه شدن و کتاب چاپ زدن بهتر از اعتراض کردن و چاپ نزدن است. اگرچه خوش رقصی در برابر زور و ظلم چیز دیگری است.

۱۲/۲/۹۵

نمی دانم تقصیر هوست یا من هوانی شده ام که دست و دلم به هیچ کاری نمی رود؛ دستم که می لرزد، دندان، بُن دندان و لثه بیش از یک ماه است که ورم کرده و تا حالا مداوای دندانپزشک و زور آنتی بیوتیک هیچ دردی دوا نکرده (شبح مخوف Honoraire که دندان هایش را مثل گرگ گرسنه اما خونسرد و پرحوصله ای به هم می ساید، بماند) خارش و آزار چشم هم - که شاید از چرک ریشهء دندان باشد - مزید بر علت - همان حکم آبلهء فاطمی خوشگله را دارد که گل بود به سبزه نیز آراسته شد و بیشتر غر بزنم و تکمیلش کنم و بگویم آنچه خویان همه دارند تو تنها داری. آقای شاهرخ خان که در چس ناله داری دست

گداها را از پشت می بندی : ننه من غریبم، ننه من غریبم ! کله کار نمی کند، کله تخته پهن مهر و موم است که بوی پهن هم نمی دهد. نوعی مرگ یا دست کم خواب زمستانی مغز! انگار این مغز گیج ضربه ای خورده و سحر شده و هر احساسی، شادی و رنج یا بیدار بودن، دیدن و نفس کشیدن را از دست داده است، مغزم نفس نمی کشد، سینه اش را از هوای باغ پر نمی کند. بهار را نمی بیند موش کور است، در سوراخی زیرزمین تپیده، روی سوراخ را برف انبوهی پوشانده و بیخ آن لانه، دخمه، گودال تاریک، آن مخفی گاه، مغز گرم و مرطوب است، خیال درآمدن، تکان خوردن ندارد، مثل حلزون. مغز بی فکر و بی حس را نمی شناسم، ول معطم. فقط دیشب که با غزاله در T.N.P. «ننه دلاور» برشت را دیدیم حس کردم که مغزم هنوز در خواب، در رختی سنگین و درمان ناپذیر غرق نشده و اگر هوایی تازه با فشار به جسم بیحال، به تنه لختش دمیده شود به خود می آید. حس کردم که حس می کنم. همه چیز - در صحنه - خوب و گاه کمی شلوغ بود ولی Katharina Thalbach در نقش «ننه دلاور» فوق العاده بود هر چند که قد کوتاه و اندام کوچکش به چنین «مادری» نمی آمد ولی چنان معرکه ای می کرد که این نقص ابداً به چشم نمی خورد. درباره برشت، با همان عقیدهء همیشگی از تأثیر بیرون آمدن: عالی است ولی در حد انسان اجتماعی و دردهایش، اندیشه و هنرش محدود است به خوب و بد و زشت و زیبای اجتماعی انسان و درون چنین دایرهء بسته ای - که باید محدودیت دید طبقاتی از آدمی را هم به آن افزود - در چنین دایره ای تواناست - و ناچار محدود - برخلاف شکسپیر یا مثلاً سوفوکل به دردهای وجودی انسان - به اینکه انسان بودن، دردمند بودن است - راه ندارد.

تأثر عملاً دو زبانه بود، با فاصله گذاری و آواهای (آلمانی) «میان پرده ای» و دیگر شگردهای برشت. آلمانی ها را نمی فهمیدم و مهم نبود، بازی ها، صحنه آرایی و رویهمرفته حال و هوا طوری بود که بی حرف همه، حرف ها گفته می شد (این روزها دارم هلدلین می خوانم زبانش را نمی فهمم و به زور ترجمهء فرانسه جلو می روم. این نفهمیدن مثل آن یکی نیست، خیلی آزارم می دهد.)

دربارهء موضوع نمایشنامه، فاصله گذاری، سبک و سلیقه، برشت چند کلمه ای به غزاله توضیح دادم، و نیز تفاوت با تأثر کلاسیک، دریافت ارسطویی، و تأثر پوچی. راضی و خوشحال بود و چندین بار تشکر کرد: پدر خیلی مشتکرم که به فکر بودی، که جای به این خوبی گرفتی (نزدیک و مسلط به صحنه)، که...

موقع بیرون آمدن از سالن، دختری دو سه پله جلوتر از ما بود. غزاله گفت چه دامن قشنگی پوشیده. پیش از شروع نمایشنامه صحبت لباس بود. غزاله گفت مادر هم مثل تو فکر می کنه دامن برای من بهتر از شلواره، کجی پای من پیدا نمیشه. پاهای تو کج نیست، کی گفته؟ - چرا بهت برمی خوره. خیال می کنی من ناراحت

میشم که پاهام اینجوریه؟ - خیال نمی کنم، پاهات هم کج نیست. فقط موقع راه رفتن زانوهات کمی خم میشه، که اگر دقت کنی چیزی پیدا نیست برای همین میگم دامن برات بهتره. این گفتگو همین جا تمام شد.

از تآتر بیرون آمدیم. در میدان Trocadéro گفت پدر پول داریم تاکسی بگیریم؟ من سردهمه. گفتم آره. ولی دلم نمی خواست به جای چهار، پنج فرانک مترو شصت، هفتاد فرانک به تاکسی بدهم. من و من کردم، بهانه آوردم که برای تاکسی باید صف بست همه از تآتر ریخته اند بیرون، شلوغ و ... خلاصه بتپسیم توی مترو، معطلی ندارد، گرم است، چنین و چنان است و از پله های مترو پائین رفتیم.

امروز فکر کردم برای چی با دخترم رودربایستی دارم، چرا تقلب کردم و راستش را نگفتم. معنای این رفتار احمقانه چیست؟

به غزاله تلفن کردم. گفتم دیشب راجع به تاکسی سئوالی کردی و من جوابی دادم. گفت آره. گفتم تلفن کردم که بگویم جوابم درست نبود، یعنی صمیمانه نبود، دروغ بود. راستش این بود که نمی خواستم تاکسی بگیریم. وقتی بناست به تآتر برویم پول داریم که بهترین و گران ترین جا را بخریم، اما وقتی که مترو دم دست است پول نداریم که تاکسی سوار شویم. گفت من هم دیشب برای همین پرسیدم، فهمیدم، مرسی که تلفن کردی، پدر من شما رو خیلی دوست دارم.

راست می گوید. چند روز پیش گفت آن وقت ها هر دفعه سر هفت سین نوار دعای راشد را که مادر می گذاشت من چیزی نمی فهمیدم ولی توی دلم دعا می کردم میانه، تو و مادر خوب شود (اول بار بود که این را می شنیدم). پرسیدم حالا چطور گفت حالا دیگر چه فایده دارد.

هر وقت به اطاق من می آید اول گنجه، خوراکی ها و یخچال آشپزخانه را واری می کند: پدر، چی داری؟ چی می خوری؟ - همه چیز، فضول باشی.

تا صحبت ناخوشی من پیش می آید دستپاچه می شود؛ نه پدر، تو که سالمی، تو که چیزیت نیست. گمان می کنم فکر مرگ من آزارش می دهد و نمی خواهد آن را به خود راه دهد. این آخرها هیچ حال خوشی نداشتم: درد دندان، ورم لثه، خارش و آب ریزش چشم، سرماخوردگی و خستگی از Sodome et Gomorrhe همه دست به دست هم داده بود، غزاله سفارش می کرد که شب ها تنها نمان، لازم نیست کار کنی، برو سینما، چیز نخوان. يك كتاب خوب می خواست، برای چند روز دیگر، تعطیلات «پاك»، Antimémoire مالرو و Eloge de la Philosophie مرلوبونتی را برایش خریدم.

۱۴/۲/۹۵

چند روز پیش Sodome et Gomorrhe، چندمین جلد؟ «در جستجو» را، بدون اشتیاق تمام کردم، پر حرفی پروست و وسواس و کنجکاوی بیمارگونه، او دربارۀ نسب شناسی و شاخه ها و شخصیت های اشرافیت فرانسه و حتی ریشه شناسی نام شهرها، دهات و مکان های جغرافیائی گوشه ای از فرانسه (نورماندی)، پرداختن بیش از حد به جزئیات و رویهمرفته وراجی وحشتناک او آزارم می دهد. حرف زیاد او و فرصت کم من دارد میانه، مرا با آقای پروست به هم می زند؛ نه، تند رفتم، باید می گفتم داروشیفتگی و صفای این رابطه را خدشه دار می کند.

.....

۲۰/۲/۹۵

انگار در پروست حسادت و مالکیت (داشتن برای خود) سرچشمه یا دست کم انگیزه، عشق است. پروست از آلبرترین خسته شده بود و می خواست برای همیشه از او جدا شود. اما تا شك می کند که مبادا او همچنس باز باشد، مبادا لذت او در جا و نزد کسان دیگری، در وادی ناشناخته، تاریک و دست نیافتنی نی سیراب شود که پروست را به آن راه نیست (Sodome et Gomorrhe pp. 499) ناگهان زیر و زیر می شود و حس می کند که بی او نمی تواند بسر برد (Ibid., p. 502) با خود به پاریس، به خانه، خودش می برد و او را در آنجا مانند زندانی بی زیر نظر و مراقبت دائمی نگه می دارد. (La prisonnière) آنگاه این احساس دارندگی حسودانه: در جای دیگر (Prisonnière pp. 62) در تکه زیبایی که Albertine را در خواب وصف می کند، بارها صحبت است از Captive, Appartenance, possession, la posséder tout entière و برای اینکه تمامی او را داشته باشد، برای اینکه son moi me s'echappait à tout moment معشوق در خواب (نبود آگاهی و اراده) دوست داشتنی تر است. دوست داشتن کسی خواب خیال ورزیدن (Rêver) اوست. به ویژه وقتی که در خواب باشد؛ معشوق را خفته دیدن و خیال پرداختن! زیرا در این حال معشوق به زیبایی ناب، آرام، بی آزار و رام طبیعت است. پروست می گوید این گونه:

"Il me semblait à ces moments-là que je venais de la posséder complètement, comme une chose inconsciente et sans résistance de la muette nature". p. 65

راوی (پروست) معشوق (Albertine) را نخستین بار در کنار دریا دیده است. اینک در این سه چهار صفحه، (از ۶۲، Folio، شماره ۲۰۸۹) زیبا که خود شاهکار کوچکی

است، توصیف آبرتین خفته با تصویرهای ذهنی دریا، با استنباطی از زیبایی طبیعت، تازگی و سرسبزی گیاه و درخت - رویش، باروری، جوانی - و با رؤیا توأم است. نفس کشیدن های دختر در خواب و نفس های دریا: نسیم، وزش لغزنده باد، طوفان. خواب و ناآگاهی (Inconscience)، زیبایی ناآگاه، خودبخود و طبیعی دختری در خواب و زیبایی شاخه ای دراز و به گل نشسته، این ها همه چون تار و پودی نازک و ابریشمی درهم دویده و بر بوم یا پارچه ای موج طرحی خوش نما و دلنواز انداخته اند. می خواهم بگویم نقشی هوشربا (اگر اغراق نباشد)؛ هوشربا به معنایی که هوش (آگاهی - شناخت) را از خواننده می رباید و او را به بی خویشی رؤیا به رهایی از هوش بیدار می برد. تمام این تکه چنان است که گویی با رؤیا و در رؤیا می گذرد، در واقعیتی متعالی، فراتر و حقیقی تر از واقعیت «واقعی»، واقعیت معمول، بیواسطه و دم دست.

۲۳/۲/۹۵

امروز یکشنبه بیست و سوم آوریل دور اول انتخاب رئیس جمهور است. من در آرزوی «بد کمتر» هستم، در انتظار انتخاب Chirac تا شاید برای مدتی سایه آقای «پاسکوا» ی فلان فلان شده (نمی دانم به چه صفتی بگویم) که تا یکی دو ماه پیش خواب نخست وزیری می دید، از سر خارجی های مقیم اینجا، از سر من و بسیاریا ناچارتر و گرفتارتر از من، کم شود.

به ایران، به ظلم، کشتار و هرج و مرج، به ویرانی جسم و روح، به جهل و تعصب وحشی و سنگدل، سعی می کنم تا فکر نکنم: اگر بشود فکر نکرد. به قول فردوسی - به به، چه مردی و چه شاعری - به قول او که می گفت «بر ایرانیان زار گریان شدم» این روزها یاد یکی از این ایرانیان، زریاب عزیزم می دهد. چند روز پیش با «د» صحبت کردم و پرسیدم می تواند در پاسخ آن تعارف های تو خالی، (و خرمشاهی که می خواهد بگوید این هم «مجدد رأس مآنه» ما و از خودمان است) در مرگ زریاب، نامه ای از او را که نزد من است منتشر کند؟ این نامه نشان می دهد که چه کسانی «خورشید را به گل اندودند»، از دانشگاه پاکسازیش کردند، حقوق بازنشستگی اش را بردند و ... به حق تردید داشت، نمی توانست جواب روشنی بدهد. گفت حالا شما نامه را بفرستید، ببینم. ولی بدتر از «د» خودم تردید کردم که گرفتم فرستادم و چاپ کردند، اگر دوستانش بخواهند کاری برای ورثه اش بکنند، اگر و اگر ... (همه به احتمال ناچیز) و چاپ این نامه کار را خراب کند؟ دوستی خاله خرسه؟ منصرف شدم و فکر کردم آن را در میان این یادداشت ها نگه دارم گویای روز، حال و روز سیاه خیلی هاست:

نویسنده (دیگر آقای پروست برایم آقای پروست نیست، نویسنده، راوی، یک سوم شخص غایب است: «او»)، نویسنده از فرط پرنویسی گیج و «داده» ها آشفته می شود. انعامی به گماشته ای می دهد (۵ فرانک در ص ۱۳۸) و ۴ صفحه بعد ۵ فرانک می شود ۲ فرانک یا مادری که در شهرستان است و چند صفحه پیشتر نامه او را به راوی خوانده ایم ناگهان در ص ۱۴۲ سر از خانه اش در می آورد! امان از پر حرفی.

۱/۵/۹۵

دیشب رفتم به کنسرت پریسا و گروهش با شعرهایی از مولانا، حافظ، سعدی و ... آواز و تصنیف در دستگاه هایی که نمی شناسم. مردها برای اینکه کراوات نزنند لباس من درآوردی مخصوص و همشکلی پوشیده بودند: کت «سه چهارم» تا بالای زانو، یقهء مائویی، کت و شلوار همه خاکستری خفه. خانم قانون نواز و سرپرست گروه دامن و بالاتنهء مشکی عادی اما خود پریسا پیراهن بلند تا روی پا، با سینهء سنگ دوزی شدهء آبی گونه و براق و شلوار بلندی زیر دامن، سرتا پا سفید و هر دو بانوی بزرگوار نه تنها «بی روسری»، بی تو سری» بودند بلکه پریسا جسارت را به جایی رسانده بود که با مختصر بزک دوزکی دستی هم به سر و روی خودش کشیده بود. مردها از آن ته ریش شلخته و کفش پاشنه خوابیده بی بهره مانده بودند و روی هم رفته همه شان سر و وضعی، نه آراسته، ولی مرتب داشتند که مایه شرمندگی خودشان و ما نبود.

از آواز و صدای پریسا (از صدائی که از برکت انقلاب جوانمرگ شد تا مردها تحریک نشوند) همیشه خیلی خوشم می آمد اما دیشب چیز دیگری بود، گاه از لذتی دردناک، شیرین و nostalgique از لذتی غریب، دور، نشناختنی، برآمده و شکفته در جان، می لرزیدم و وزش آواز را مثل بادی که بر علفزار بوزد یا آب زلالی که در جوی همواری بدود، در تنم

کنتم بها توعدون. به قول آن هندی اگر فردوس بر روی زمین است - همین است و همین است و همین است. ما هم در این دوزخ روزگاری می گذرانیم. جسماً و روحاً در غربتیم. غربتی که نه غربی است و نه شرقی. مثل موجوداتی که جاذبه ای بر آنها وارد نیست و در فضا معلق هستند، ما نیز احساس بی چارگی و بی وزنی می کنیم و به فضا نرفته فضانورد شده ایم؛ آنچه معاش است بسته به مونی است که هر دم تیز شمشیر بازسازی و پاکسازی بر سرش ایستاده است. معادی هم که امیددهنده باشد نداریم، مانند بهودی فقیر خسرالدنیا و الاخره ذلك هوالخسران المبین. می گفتیم و به خود نوید می دادیم که در دوران تقاعد به کنجی می نشینیم و به گفته، حافظ جز صراحی و کتاب بار و ندیم نمی گیریم. اما آنچه صراحی است شکسته است و کتاب ها نیز در معرض تهدید آب و آتش نشسته است. گوشه گرفتم ز خلق و فایده ای نیست - گوشه چشمش بلای گوشه نشین است. گاهی ندای ظریفی به گوش می رسد که چون سرآمد دولت ایام وصل بگذرد شب های هجران نیز هم اما من ایام وصل نداشتم و همان ایام برای من مانند شب های هجران تیره بود! به جهنم! سرتان را چرا درد بیاورم. روزگار همین بوده است و خواهد بود. این دم را که دوستی سلام صفائی از راه وفا فرستاده است خوش بدارم و خود را به یاد دوستان باخبر دور، از دشمنان بی خیر نزدیک، دور سازم. سلام به همه. آن دوستان برسان و جو با حبیب نشستنی و باده پیمودی - بیاد آر حریفان بادپیما را ایام به کام و دوران عزت مستدام بوده باشد.

فریانت

حس می کردم. روحم سبک و سیال تنم را در می نوشت. جسمم روحانی شده بود. در برگشت، پیاده و تنها با خودم فکر می کردم که ایرانی ها برای دیدن پرسیای بی روسری بی توسری و شنیدن صدای او باید تا اینجا، تا پاریس، بیایند! «دریغ از راه دور و رنج بسیار».

کنسرت بعد از پیش درآمدی کوتاه با این غزل مولانا شروع شد: باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم - در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم + شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم - چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آمدم ... تا آخر.

همین غزل شاد با ضرب آهنگ تند و شور و حال خواننده، آواز را از حالت روضه خوانی نجات داد و موسیقی تا آخر حتی وقتی پرسیا می خواند: ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر (که حقیقت حال گروهی از شنوندگان بود) آواز بدل به ناله و زاری نشد و صدا به قول مولانا «در چنگ غم» نیفتاد (تا که فتادم چو صدا، در چنگ غمت - از هوس زخمه، تو کم ز یکی تار شدم)، مخصوصاً که بعد از این غزل حافظ: مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید، «آبی به دل سوختگان باز آورد». و ما مردمی که از زمان زرتشت تا لسان الغیب و از آن روز تا امروز فالی می زنیم تا فریادرسی از غیب برون آید و کاری بکند، ما شنوندگان «منتظر ظهور»، تسلای خاطری یافتیم. باری وقتی صدا در گوش جان من پیچید که: «چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آمدم» انگار نوری چشم دلم، عالم خیالم را روشن کرد و شاعر «گاهان» را نشانم داد که به اصرار از اهورمزدا می خواهد که خود را بنماید و برای آگاهی وی بگوید که روشنائی چیست و تاریکی چیست و راستی و نیکی کدامست و این جهان چراست؟ و اینک پس از چند هزار سال شاعر دیگری مهر از لب خاموش خدا برگرفته و خود به گفتار آمده است تا بگوید که من نه مشت خاکم و نه گرفتار، مرغ لاهوتیم و آزاد چون نور. این همه سال شد تا آدم خود به جای خدا به گفتن درآید؛ چندین هزار سال که در کنه ضمیر انسان می گذرد، از روزی که با خود چون و چرا می کند تا روزی که به خود می گوید دانستم و یافتم یا نه، جستیم اما نیافتم و ندانستم، فقط در انتظار گذراندم، در انتظار Godo، کافکا و بکت. «این آمدن و رفتنم از بهر چه بود»؟

اما دیشب پرسیا از خیام چیزی نخواند و از حیرت مدام و پرسنده، از دید پائیز رنگ و طعم ناگوار زمان که در سخن او سریان دارد، نشانی نداد. صدا به قول مولانا «به رنگ خیال» بود، به رنگ خیال سبز شاعر و با وجود غمی که ناگزیر در سرشت آواز - نه الزاماً در سازها یا موسیقی - در آواز کلاسیک ایرانی است؛ در آنچه او می خواند و در لحنی که چون هاله، ناپیدائی صدا را دربر گرفته و به آن حالت و کیفیت می داد، نوعی بی خیالی عارفانه، نوعی آزادی از غم های روزانه و پشت پا زدن و گریختن از گرفتاری به گوش

می رسید. دمی فراغت را غنیمت دانستن!

.....

خانم عزیز، گلی به گوشهء جمالت که با معرفتی. در صدایت نوعی بی اعتنائی و دوری از ابتذال روزانه، رنگی از بی نیازی و خرسندی، سازگاری با درد و همدلی با غم (نه تسلیم و دوستداری، آزاردوستی و غم پرستی که آواز را بدل به نوحه خوانی می کند)، نوعی پذیرش سربلند و بزرگوارانه، اندوه موج می زند که باید سرچشمه در درون خواننده ای داشته باشد که سرشتِ روان و لحنِ روحش، از صدای او تراوش می کند. شاید برای همین است که گاه صدای کسی حالی دیگر دارد. با «شخصیت» و دارای «آنی» است که به شنونده راه می یابد. اگر خواننده، نوازنده و به طور کلی موسیقی برخوردار از منشی - آن «من» صمیمی، پنهان در عمق وجود، آگاه یا ناآگاه - خودانگیخته باشد، برخوردی با چیزها، «در جهان بودن» ویژه خود داشته باشد، آن وقت ما از راه گوش - همچنانکه در نقاشی از برکت دیدار - «حال» موسیقی (یا هنر) را درک می کنیم. (چه سعادت سرشاری وقتی که با چشم جان خیام زیبایی دردانگیز، غمناک و دلفریب «بودن» را دریابیم یا از دریچه چشم «سزان» دنیا را ببینیم و با صدای بتهوون خاموشی گویایش را جواب بگوییم.) آن وقت ما در گریز از قفس خود و پرواز به باغ دیگر، نهال خود را در آسمانی تازه، با چشم اندازی گسترده، می کاریم و از برکت هنر در خود و بیرون از خودیم، به اصطلاح عارفان «از خود بی خود» و «بی خویشان» می شویم. صدای «پریسا» نیز به این معنی ما را از خود بدر می برد و آرامشی بامدادی شبیه سپیدهء سحر، خنک، خاموش و روشن در ما بیدار می کند. وقتی که زیر و بم صدا، مثل قاصدک یا گلی ابریشمی در دست باد، به گوشم می رسد در باطنم چیزی شبیه غنچه می شکفت و به نرمی باز می شد، باز باز! و حس می کردم که خسته و گرمازده در نهر آبی زلال و روان غوطه می خورم. نوعی فراموشی، غیبت از شتاب، خشونت و آز، دور افتادن از واقعیت روزمره و غفلت از مرگ و خود را به روئایی فریبنده سپردن! اگر «عرفان» بی گوهر امروز که از خدا خالی شده، اگر این «فرم» اندیشه، این «صورت» ساختگی و ارادی روح هنوز نوعی تعالی و فروگذاشتن بار حرص و فراگذشتن از دلواپسی های پست، در خود داشته باشد، به این معنا صدای پریسا لحنی «عارفانه» دارد، لحنی که از وزش جانی سبکیال برمی آید - مثل رنگ یا عطری که از بذر گل بیرون بزند - و مایه خرسندی است! خرسندی به معنای قدیم کلمه: غم نداشته و نابوده را نخوردن، سپاسگزار زندگی بودن! به همین سبب این ندای دلپذیر با وجود رسائی و توانائی در مقایسه با صدای خواننده بی نظیر دیگری مثل Edith Piaf گستاخ و جسور نیست و شجاعت فریاد و برملا کردن ستم و دروغ را ندارد، نور منفجرشونده که جسم و جان تاریکی را به لرزه درآورد، زیبایی سرکش و بی خویشان نیست. و اساساً موسیقی ایرانی چنین شجاعتی را

برنمی تابد. این، ندای خلوت انس است، گفت و گوئی، شکوه ایست که در حریمی دوستانه می گذرد، یا حتی خودمانی تر و تنهاتر از این، زمزمه ایست با خود در نهان خانه دل، « نم اشکی و با خود گفت و گوئی. صدای Piaf مال زنی است که از زن بودن خود احساس غرور می کند و صدای پریسا مال کسی که می کوشد تا از زن بودن خود شرمنده نباشد. سربلندی گستاخ اولی از سنتی سرچشمه می گیرد که در آن زن شهروند برابر است با حقوق کمابیش مساوی؛ بگذریم از دوره های پیشتر، از رنسانس و «مریم مقدس»، مظهر کمال زیبایی آسمانی در زمین (آن آبی پوش دلنواز رافائل) و زیبایی فرشته وار زمین در آسمان (چنگ نوازان پی یرو دلا فرانچسکا) و پیش از آن، در گذشته دور، پرستش زن، آن زمان ها که زن (مریم) مادر خدا (مسیح) بود. اما دومی، سنتی که صدای پریسا در آن رها می شود؟ آواز شرمناک و باحیای او که پیوسته می کوشد تا بر ترس خود و بدگمانی دیگران غلبه کند؟ ... از اینها گذشته خود موسیقی هم درون بستر سنت و رمز «دستگاه» ها بسته مانده. (مثل شاهزاده ای قاجار اما ظریف و غمناک و کمی مالیخولیائی در باغ و ملک موروثی؟) بدین ترتیب از نظر «فنی» - و در حقیقت فرهنگی - نیز راهی برای سرکشی و گستاخی نیست حتی در آواز مردان از اقبال سلطان و رضاعلی میرزاظلی گرفته تا نسل بعد، بنان و قوامی و دیگران تا چه رسد به قمر و روح انگیز و پریسا.

موسیقی ما چون در فرم محدود است و درون دستگاه های معین (مانند پرنده ای در قفس) پر و بال می زند. به علت همین محدودیت، تکامل فنیش در ساخت، پیوند، هماهنگی و ناهماهنگی و خلاصه در ترکیب صداها، بی پایان نیست و ناچار منحصر می شود به مهارت و ظرافت در اجرا (Virtuosité) و دادن «حال» به ساز یا آواز (چگونگی تحریر و ...). از نظر محتوا نیز (اگر چه صحبت از محتوا در موسیقی بی معناست)، از نظر آنچه که موسیقی می تواند به آن پردازد [عالم اصوات] نیز به خلاف موسیقی مغرب زمین راهش باز و امکاناتش بی شمار نیست، گسترشی سنجیده، حساب شده و اندک مایه دارد، مانند کسی است که در جدولی معین و از روی نقشه ای داده شده، حرکت می کند و ناچار از لذت دیدن، خسته شدن و از نفس افتادن و در عوض دیدن چیزهای ندیده، محروم است. در این حال تحقق و تکامل این موسیقی (با توجه به محدودیت اطراف) عمودی، به سوی عالم بالا و «عرفانی» است. مگر در تصنیف که دست و بال بازتری دارد.

موسیقی کلاسیک ما - بویژه در آواز- به شعر وابستگی جدائی ناپذیر دارد. از قضا همانطور که موسیقی در مرز دستگاه ها و فقط در این مرز می نوازد و می خواند شعر کلاسیک ما نیز در چارچوب عروض، در قالب های معین سروده می شد. نیما این قالب ها را شکست و شعر «کلاسیک» تازه ای طرح افکند. به گفته، حافظ طرحی نو در انداخت ولی

موسیقی رسمی ما هنوز نمای خود را نیافته است.

۵/۵/۹۵

آقای کلینتن در کنگره جهانی یهودیان، شبکلاه یهودی به سر، اعلام کرده است که امریکا ایران را محاصره، اقتصادی می کند تا چین و چنان شود و از دوستان هم پیمان امریکا خواسته است تا آنها نیز چنین کنند. ظاهراً حماقت های امریکا از زمان جنگ تا کنون کافی نبوده که هر بار باید چیز تازه ای به آن افزود. ای؟
یونانی ها می گفتند قدرت فساد می آورد، قدرت مطلق فساد مطلق. با آنچه آدم در ایران، اینجا، امریکا و جاهای دیگر (مثلاً روسیه، یلتسین و اسرائیل رابین و دیگران) می بیند باید حماقت را نیز به فساد اضافه کرد و گفت هر چه قدرت بیشتر ابلهی بیشتر. و دروغ.

۷/۵/۹۵

امروز غزاله آمد که مرا ببیند و کمی هم فلسفه «کار» کنیم. متن کوتاه و نسبتاً دشواری از کانت را باید شرح کند و بشکافد؛ برای درس فلسفه. جمله به جمله می خواندیم و بحث می کردیم. هر بار، اول که جمله را می خواندیم می گفت پدر، من که هیچ چیز نفهمیدم. بعد از توضیح و گفت و گو وقتی می فهمید چشم هایش برق می زد، صورتش روشن می شد و حظ می کرد. چند بار بی اختیار گفت چقدر خوبه، چه کیفی داره وقتی آدم می فهمه؛ بر سر دو سه پاراگراف که رویهمرفته از ۱۵ سطر تجاوز نمی کرد، تقریباً دو ساعتی گفت و گو کردیم و بعد خرم و خندان رفت...

۱۰/۵/۹۵

امروز «داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع» چاپ فروزان روز، که داریوش پست کرده بود، رسید. کتاب های دیگر: هویت ایرانی و ... تن پهلوان و ... و یکی دیگر همچنان اسیر دست ناشران است که خودشان گروگان جمهوری اسلامی و سانسور و بازیچه، اقتصاد داغان و هرج و مرجند و چاره ای ندارند جز آن که ما را بازی بدهند. تیراژ کتاب - در کشوری ۶۰ میلیونی - به دو تا دو هزار و پانصد نسخه نزول کرده. گمان می کنم «فرزان روز» دل به دریا زده که «داستان ادبیات ...» را در ۳۰۰۰ نسخه چاپ و منتشر کرده.

۱۴/۵/۹۵

امشب داریوش از تهران زنگ زد، می خواست بداند کتاب ها رسید یا نه؛ اما بیشتر از

آن می خواست با من حرف بزند. پیدا بود. از بس که مهربان بود. و من چه حظی کردم از شنیدن صدایش. گفتم همه رسید و متشکرم. به موقع و خوب چاپ شده و خواستم که مخصوصاً از فانی تشکر کند و اضافه کردم باید موقعیتی پیش بیاید تا بگویم که تو مشوق من بودی برای نوشتن این کتاب. هر وقت که من از ادبیات آن دوره با تو حرف می زدم اصرار داشتی و تأکید می کردی که اینها را بنویس، زودتر بنویس.

منتظر آخر همین ماهم. داریوش می آید. از سال ۵۳ یا چهار، مرکز مطالعه فرهنگ ها و بعد انستیتوی اسماعیلی تا امروز با همدیگر همکاری بودیم و چه دوستانه و چه خوب بود. چاپ بی دردرس این کتاب تا حالا، آخیش بود.

۱۶/۵/۹۵

دولت اسرائیل ۵۳ هکتار دیگر از زمین های شرق اورشلیم یعنی ملک عرب ها را مصادره کرد تا آنها را براند و برای یهودیان خانه سازی کند. سیاست شایلاکی آن هم در دوره مذاکرات صلح و پس از قرارداد اسلو. گفته اند فعلاً برنامه دیگری برای گرفتن خاک فلسطینی ها نداریم. شایلاک هر تکه ای که از گوشت تن حریف می کند اطمینان می دهد که این آخری است. جای نگرانی نیست.

۲۱/۵/۹۵

سلامان و ابسال جامی را این روزها تمام کردم. دشمن تخیل شاعرانه و زیبایی در زبان، نمونه «شعر»ی، نه، نمونه «نظمی» بی روح، بی شور و حال و کهنه که شاید از نظر فهم پاره ای تمثیل های عرفانی بی فایده نباشد.

۲۳/۵/۹۵

این جلد ششم را هم تمام کردم. پروست زیادی حرف می زند، پرنویس است. حیف! تا اینجا از بس راهی که پیموده دراز بوده که بعضی از همراهان را گم کرده یا از یاد برده که با آنها چه باید بکند:

درشکه چی بدل به راننده اتومبیل می شود. (در چاپ من Bergotte, Folio, p.165 پس از مرگ باز سر و کله اش در داستان پیدا می شود (صفحه ۲۰۹)، یکجا Cottard مرده باز در مهمانی حضور دارد (صفحه ۲۸۱، همچنین ص. ۲۳۰ و ۳۱۲ و بی دقتی های دیگر مثلاً درباره اسم آقای Verdurin که در ص ۲۹۷ August و در ۳۰۳ Gustave است و غیره و غیره ...) اگر پرحرفی بیمارگونه و آزاردهنده پروست نبود، همه این ایرادها در

حد جزئیات چشم پوشیدنی باقی می ماند ولی وقتی ناگهان ۱۳ صفحه (از ۲۸۳ تا ۲۹۶) به شرح حرف های خاله زنگی و غیبت و «تاریخ» همجنس بازی در قرن فلان و بهمان می گذرد بدون هیچ ارزش خاص هنری یا وقتی ۱۳۵ صفحه (از ۱۸۲ تا ۳۱۷) فقط وقف يك میهمانی و حرف هائی که زده اند، می شود، خواننده باید صبر ایوب داشته باشد.

بهرحال پرحرفی نکنم و بگذرم. چرخش های غافلگیرکننده، شخصیت های پروست و آفتابی شدن ناگهانی کاراکتر آدم ها! و این مربوط به تصور پروست از سرشت ناشناخته و پنهان و چهره های ناپیدای خصلت آدمی است. آدم ها تحول يك دست و یکنواخت، حرکت و سیر در خطی مستقیم ندارند و گاه در چرخشی تازه بازتابی دیگر و نامنتظر از باطن آنها در رفتارشان بروز می کند. هر نفر در خود، چندین نفر است. (صفحه ۳۲۴) و بیشتر از همه خود راوی (صفحه ۳۳۴). این نکته در کتاب، در سراسر کتاب و برداشت پروست از انسان مسئله ای اساسی است که در این جلد می توان در صفحات زیر نمونه های آن را دید: ۲۴۹، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۳۴، ۳۹۷ و... در نتیجه «در جستجوی زمان از دست رفته» از يك دیدگاه سیر و سیاحتی است در زمان و تماشای آدم ها، چیزها و حال ها در سایه روشن سفر، آنگونه که مسافری منظره ای را گذرا، از خلال درخت های کنار راه می بیند و در سر هر پیچ چشم انداز تازه ای در میدان دیدش باز می شود و از گوشه، دیگری منظره را می بیند. (انگار همین طور که می نویسم باز کم کم دارم توی دلم با آقای پروست آشتی و به او ارادت پیدا می کنم).

دریافت و تصور از عشق نیز در نزد پروست جالب توجه و تا اندازه، زیادی ویژه، خود اوست. عشق توأم با تعلق و تسلط است با تملکی حسودانه و حسادتی سیری ناپذیر، بدگمان و خودجوش که دم به دم از هرگوشه، خیال عاشق سر می کشد و تمامی ذهن را تسخیر می کند تا آنجا که عاشق رابطه معشوق (Agostinelli= Albertine) را با همه، با دنیای بیرون می بُرد و خود به صورت زندانبان او درمی آید. (صفحات ۶۵، ۶۶، ۸۲، ۳۳۳، ۳۵۰ و بسیار جاهای دیگر) انسان فقط چیزی را دوست دارد که کاملاً تصاحب نکرده (ص ۹۸) عشق به حسد زنده است و به احساس خطری که او در ما بیدار می کند، نفس عشق از آتش حسد گرم است (۷۳، ۸۴، ۱۰۴، ۱۴۱ و...) تا وقتی معشوق تماماً به دست نیامده رازی، ناشناخته ای در او هست، عشق طلبِ نایافته است که وقتی یافته شد عشق هم خاموش می شود (ص ۶۸، ۳۹۸ و...) رویهمرفته عشق پروست خصلتی منفی دارد (ص ۶۹).

مطالعه «در جستجو...» سفری اکتشافی است در سرزمینی وسیع با پست و بلند متغیر؛ نامنظم و گوناگون با کوه و کمر و گاه سنگلاخ های گسترده یا پراکنده، با چشمه

سار و بیدستان و سایه سار، گاه مسافر خسته و کوفته از نفس می افتد و گاه از زیبایی و دلنوازی، از راحت روح و شادی جانی که از تماشای آن نصیب می شود، از این سعادت، حیرت می کند: آنگاه که آلبرترین خفته را - دختری که نخستین بار در ساحل دریا دیده است - توصیف می کند. (ص ۶۲) خواب، ناآگاهی، نفسِ دختر خوابیده و نسیم ساحل، تداعی پیایی دریا، آدمی و طبیعت و هماهنگی بی مانند دختر و دریا که دوشادوش هم شرح داده می شود، نشان زیباشناخت تازه ایست در عالم نویسندگی. به قدری زیباست که از شگفتی نفس آدم بند می آید. باید خواند و دید. همچنین وقتی از مرگ Bergotte حرف می زند (ص ۱۷۲ به بعد) یا از موسیقی (۲۴۲ به بعد)، از «استتیک» زیبایی معشوق (۳۶۸) یا هنر. شاهکار نویسندگی، ظرافت فکر و حاصل ذوق و سلیقه، يك تمدن را در این صفحه ها می توان دریافت؛ اما باید حوصله کرد، باید صبور و فروتن بود.

۲۹/۵/۹۵

دیشب پلویی پختم که «مسلمان نشنود کافر نبیند». گمان نمی کنم هیچ کس دیگری جز خودم می توانست کارش را بسازد ولی من با اراده و پشتکاری خلل ناپذیر تمامش را بلعیدم. وقتی که مورچه، امیرتیمور ده بار آذوقه اش را از دیوار بالا می برد و می افتد و باز دست بر نمی دارد، دلیل ندارد که من از دست پخت خودم دست بردارم و به این نتیجه برسم که آدمیزاد از مورچه هم کمتر است.

دیروز رفتم به نمایشگاه نقاشی Anton Zoran Music در Grand Palais. نقاش برجسته و یگانه ایست. نه شبیه کسی است و نه کسی مانند او. سری کارهای Dachau ou Nous ne sommes pas les derniers بیننده را از وحشت لبریز می کند؛ نه فقط از وحشت انبوه اسکلت های رویهم ریخته، آدم های له شده، بدن های خشکیده، مچاله و نگاه های مرده در چشم های بیجان، بلکه از وحشت آنچه دیده نمی شود؛ آنها که می توانند دیگران را به این روز بیندازند.

در «تك چهره ها» (Auto portraits) نقاش، که آخرین کارهای اوست احساس يك تنهایی مطلق به چشم می خورد؛ تنهایی کوری ایستاده در زندان تن در بیابانی رفته تا آن سر دنیا، بی آب و علف و آفتاب و مهتاب، نه زمزمه، آبی و نه وزش نسیمی! «شهر»، «اسبها»، «نماهای ونیز» هیچکدام «زیبا» نیستند ولی همه دیدنی هستند. آیا می توان گفت که شکنجه، گرسنگی و مرگ در حفره، تهی دهان اردوگاهیان چنان هراسی برمی انگیزد که نمی توان چشم از آن برکند؟ و این هراس هول انگیز می تواند در هنر خود را به مرز زیبایی متعالی بالا کشد؟

۳۰/۵/۹۵

امروز صبح با صدای ماشین «فکس» از خواب بیدار شدم. فحش نامه آقای سعید ابوالقاسمی را در «کیهان» برایم فرستاده بودند با مقاله ای دیگر «نمودهای ابتذال یهودی در نشریه کلک». فحش ها به مناسبت چاپ مصاحبه با بنوعزیزی و ترجمه غزل های سلیمان بود.

پیش از ظهر گیتا تلفن کرد و گفت که اردشیر را به خواب دیده است. در خانه تهران وسط اتاق دراز کشیده بود. قلبش را با چاقو درآورده و در دست گرفته بود. در به در دنبال آمبولانس می گشتند که برسانندش به بیمارستان.

در طول روز هر چه کردم نتوانستم با اصفهان تماس بگیرم. خط راه نمی داد. حالا هم که آخر شب است خانه جواب نمی دهد. احتمالاً در شهر نیستند. من دلم را به راه بد نمی زنم، ولی غزاله و گیتا ناراحتند و غزاله دستپاچه است. امروز عصر غزاله برایم برنامه سال آینده اش (Hypokhagne) را پشت تلفن خواند. وحشت کردم از این همه کار و این بار سنگین. نمی دانم آیا تحمل خواهد کرد یا نه، آیا خواهد توانست؟

از بعد از ظهر حس می کردم که مغزم مومیائی شده و هیچ جنبشی، نشانی از زندگی ندارد، چنان خسته است که خودش را به یاد نمی آورد تا چه رسد به من. رفتم به سراغ غزاله. يك ساعتی پیش او بودم و بعد مدتی با سر خالی بی هدف در خیابان ها پرسه زدم و يك وقت دیدم از باغ لوکزامبورگ سر درآورده ام. از خلال شاخ و برگ سبز درخت ها نور عجیبی روی چمن باغ می تابید، خیلی عجیب بود.

۳/۶/۹۵

-Qui n'a pas commencé à réfléchir sur le langage n'a pas vraiment commencé à philosopher.

- L'histoire est-elle tragique?

- L'histoire peut-elle apporter à l'homme la matière d'une expérience?

اینها و ده ها مسئله دیگر پرسش های فلسفی غزاله است: تفاوت واقعیت و حقیقت؟ چرا انسان در جستجوی حقیقت است؟ پیش سقراطی ها، ساخت تراژدی ادیب؟ نقش مرگ در آن، آیا ادیب مقصر (Coupable) - نه گناهکار یا مجرم - مقصر بود یا نه. (تفاوت گناه و جرم)، آزادی، مرگ و ...

گفتگوهایمان بیشتر تلفنی و کمتر حضوری است. چون وقت ندارد، از شش و نیم صبح شروع می کند تا هر وقت که زورش برسد؛ معمولاً تا دو، دو نیم صبح. بر سر شوق

آمده، عشق به دانستن (یکی از پرسش‌ها: چرا دانستن گریز از مرگ است؟) به جانانش افتاده. وقتی چیزی را می‌فهمد ذوق می‌کند و بی‌اختیار می‌گوید چقدر خوبه، چقدر خوشم می‌آید، یا چقدر کیف داره فهمیدن! چشم‌هایش برق می‌زند و صورتش باز می‌شود... چرا افلاطون با شعر و هنر مخالف است؟ می‌شود انسان Utopie نداشته باشد؟ چرا سقراط می‌گفت من مثل قابله هستم؟ چرا، چرا، چرا...؟

۲/۶/۹۵

«سلام سینما»، - پس از «دوچرخه سوار» دومین فیلمی است که از مخمل باف دیده‌ام. یکی از یکی مزخرف‌تر، هر دو نامربوط و دل‌بهم‌زن. «ناصرالدین شاه» ایشان را ندیده‌ام و ... همین.

۹/۶/۹۵

شام را با «دورژاک» و «شویرت» خوردم. این جوری ز هر تنهائی گرفته می‌شود. خیلی خسته‌ام. دلم پیش غزاله است. امروز امتحان‌های Bac شروع شد، صبح فلسفه و بعدازظهر فرانسه. هیچ‌کدام آنطور که دلش می‌خواست نشد. معلوم است، همیشه همین‌طور است. وای، اگر فلان چیز را نوشته بودم، اگر آن یکی یادم نرفته بود، اگر، اگر... بهرحال پکر است. فکر می‌کند می‌توانست خیلی بهتر از این باشد که شد.

دیشب شام بردیمش بیرون که دیگر به فکر امتحان نباشد و بعد از شام پس از رسیدن به خانه بخوابد تا صبح. در رستوران هم هیچ‌کدام نه گیتا و نه من صحبتی از امتحان فردا نکردیم مگر در جهت بی‌اهمیت کردن ماجرا: دیگر بالاتر از رد شدن که نیست (که نخواهی شد). فقط نگران و دستپاچه نشو، راحت قبول می‌شوی و از این حرف‌ها به اضافه، ماکارونی، «گرگانزولا»، پنیر «پارمزان»، غذای چرب و چیلی و خوشمزه ایتالیایی و شراب کیانتی و رضایت بطنی و باطنی.

۱۷/۶/۹۵

دیروز امتحان‌های Bac غزاله (به جز شفاهی انگلیسی) و همراه با آن دلهره و نگرانی شدید و فشار و بی‌خوابی و کار تمام شد. قبول خواهد شد. از پیش قول گرفته بود که همان دیروز عصر برویم برای خرید کتاب، اما از بس خسته بود نتوانست. حرف که می‌زد صدا در گلو نشست می‌کرد.

در نتیجه امروز بعدازظهر رفتیم به سراغ Nausé, Le Diable et le Bon Dieu, Sound and Fury و چند تای دیگر و بقیه ماند برای اول برج که من پولدار شدم. این اولین

۶۶۵

باری بود که يك Nocturne شوپن هم به کتاب‌ها اضافه می‌شد. ذوق موسیقی کلاسیک - که در هشت، نه سالگی وجود داشت و بعدها جایش را به موزیک راک و «هیاهوی بسیار برای هیچ» داده بود و سپس با درس‌های پیانو خواه ناخواه و با دلخوری ادامه می‌یافت - دارد برمی‌گردد. امروز چند دقیقه‌ای قبل از قرارمان تلفن می‌شود که نیم ساعت دیرتر همدیگر را ببینیم؟ - چرا، چه کار داری؟ - دارم بتهوون گوش میدم.

دیروز غزاله، احمد رفت تهران. در نبود او يك ماه سختی در پیش است؛ از هشت و نیم صبح تا هفت و نیم شب پشتِ دَخل و دَمِ پیشخوانِ مغازه و بعدش جنازه، در حال چرت، مثل مرغ کُرچ.

۲/۷/۹۵

یکشنبه است. از صبح که به دشواری بیدار شدم تا حالا که بعدازظهر است دراز به دراز افتاده بودم. کمرم درد می‌کند و جانم خسته است.

۱۹/۷/۹۵

... یکشنبه گذشته، شانزدهم، با دخترم رفتیم به نمایشگاه Chagal در Musée d'Art Modern و چه کار خوبی کردیم. با دریافت ویژه و دیگری از زیبایی روبرو شدیم؛ دید تازه‌ای از رنگ، ترکیب چیزها، دیدن جهان از ورای آینه‌ای رنگین و باز شدن دریچه‌ای چشم نواز به روی باغ رؤیا. هر دو بسیار لذت بردیم و من چند کلمه‌ای اطلاعات کلی و ابتدائی و توضیحاتی ناشیانه درباره چند تایی از تابلوها به غزاله دادم که در مورد یکی از آنها (Le poète allongé) و حالت شاعرانه و خیال‌انگیز باغی یا باغچه‌ای که شاعر در جلو آن دراز کشیده و مناسبت آن با شعر، نامفهوم ماند. غزاله گفت پدر، نفهمیدم دوباره ساده تر و مفصل تر گفتم. نتیجه همان بود. دخترم گفت پدر، باشد برای يك وقت دیگر شاید فهمیدم.

۷/۸/۹۵

بعد از نه روز از پیش حسن و ناهید برگشته‌ام. چهار روز در طبیعت رنگین، چشم نواز و گوناگون ویلز گذشت و بقیه در لندن، با همان آرامش صمیمی همیشه. امروز دوری و تنهایی بد است تا فردا و پس فردا که به یکنواختی و تکرار ملال آور روزانه عادت کنم.

۸/۸/۹۵

امروز صبح پروست دگرگونم کرد. انگار در برابر زیبایی مطلق قرار گرفته باشم، به شکوه دردناک و دلپذیر هنر خیره شده بودم، عاجز و ناتوان، احساس ناتوانی عجیب تمام وجودم را تسخیر کرده بود. رسیده بودم به جایی که راوی، دختر دوست درگذشته اش Mlle de Saint-Loup را می بیند. آنجا که پس از شرح طولانی بسیار ظریف و بسیار هنرمندانه پیری، مرگ و ویرانکاریِ زمان، در زیبایی جوان این دختر، «زمان از دست رفته» بازیافته می شود: مثل این بود که خدای بی کرانه و سرشار ولی خاموش و مرگ پذیر - و در نتیجه غمناک - زیبایی را می دیدم. می لرزیدم و هرچه می خواستم جلو اشکی که جانم را صفا می داد - اشک بینشی درونی؟ سعادت دیدار زیبایی؟ - را بگیرم، نمی توانستم. تنها بودم، خوشبختانه مغازه خلوت بود و مشتری مزاحم نشد. آخرین بار دو سال پیش، از شنیدن يك كوارتت بتهوون حالی شبیه این داشتم. به همین شدت و با همین احساس درماندگی و تسلیم خوشایند در برابر زیبایی بمانند پرسخاوت و بیچاره کننده. در تمام این صد و پنجاه، دوست صفحه، اخیر از مرگ Robert de Saint-Loup به بعد، این سرگذشت دراز آهنگ زمان دارد در خودش جمع می شود، هر چه جمع تر می شود بیشتر اوج می گیرد مثل بنای کاتدرالی که در سقف بالای نیایشگاه، پرستشگاه، «محراب» (Sanctuaire) به هم بسته شود.

۱۲/۸/۹۵

پروست تمام شده است و دیگر نمی دانم چه بکنم. پاک سرگردان شده ام. مثل آدم های گمشده بی جهت دور خودم می گردم. در این تهی خاکستری و افسرده، ذهن به خود رها شده فقط موسیقی دواي دردی مبهم و بی درمان است. بتهوون، برامس، یاد غزاله و اردشیری که از من دور شده است، هر چه تلفن می کنم نیست و هرچه پیغام می گذارم تلفنی نمی کند.

۱۳/۸/۹۵

امروز یکشنبه است، تمام روز به ناخنک گذشت. از زور بیکاری و بلاتکلیفی، ناخنک به مقالات شمس، شکر تلخ جعفر شهری، شعر فرانسه، ایران نامه، روزنامه و هر چه دم دستم آمد. دم ظهر سلانه سلانه سری به بازار Bussy زد. سیب زمینی و نان و طالبی خریدم، سر راه کمی در باغ لوگزامبورک نشستم و درختم را تماشا کردم. خستگیم در رفت. بعد از ظهر یکی دو ساعتی به موسیقی، به شنیدن ندای روح گذشت. فکر و خیال کاری که در پیش است، همچنان در پشت پستوی ذهن مثل عنکبوتی تارش را مدام می تند و به هم می ریزد. سالهاست که در ویرانکاری چابک تر و مهیاتر است. گاه به نظرم می آید که جسارت و

اراده، کار را - يك روز دل به دریا زدن و راه افتادن را - از دست داده ام. به نظرم می آید که پیر شده ام، زورم ته کشیده اما افسوس که هنوز یکی دو کار نکرده مثل مورچه توی تنم می لولند و تا بیرون نیابند راحت نمی گذارند.

امروز عصر دو ساعتی در خیابان های خلوت، سربهوا ول گشتم؛ از بولوار راسپای به سن ژرمن و از کنار سن به Ecole Militaire و بازگشت از مونپارناس تا دولتسرای پشت مغازه. هوای خوبی بود. به نظر می آمد که شهر در آفتاب لم داده و دارد خستگی درمی کند. در حالتی است شبیه به رخوت بی خیال و خواب آور بعد از هماغوشی و شناور در فراغتی خوشایند.

شام، ماکارونی و سالاد را با تنهائی که از پیش مهیا بود، خوردم. حالا دیگر نمی دانم چه بکنم.

۲۰/۸/۹۵

پریروز عصر رفتم به دیدن خانم «ا» و پدر و مادر «ن» برای سرسلامتی دادن به آنها، برای اینکه بگویم بقای عمر شما باد و از این چیزها که همین جور که می گویی در دل از بیهودگی حرف هایت گریه ات می گیرد و خجالت می کشی. جوان بیست و سه چهارساله با سه تا از دوستانش برای تعطیلات رفته بود به چین. در آنجا، در سفر به جنوب اتوبوس پرت می شود ته دره، «ن» جا در جا می میرد.

وارد شدم و بوسیدمشان و هیچ نگفتم. نه می خواستم و نه می توانستم حرفی بزنم. آنها هم هیچ نگفتند. سکوت بود و سنگینی درد بی درمان و کوششی پنهان برای گریه و زاری نکردن و نگاه خالی و گمشده، داغ دیدگان که انگار به چهره، مرگ خیره شده بودند و چیزی نمی دیدند. این دگرگونی ناگهانی که در يك آن خاموشی و تاریکی، زمین و آسمان روح را می گیرد، بدنی که همه زیر و بمش را می شناختی، که رشد آن را روز به روز شاهد بودی، که مثل منظره ای دلفریب، مثل باغی تفرجگاه نگاهت بود، که چشمت از تماشای آن سیر نمی شد، غفلتاً بدل به جسدی می شود که نه فقط ترا نمی شناسد، تو هم نمی توانی بشناسیش، نمی توانی باور کنی این همان است که تا دمی پیش بود و تو دوستش داشتی، این را چطور می توان پذیرفت و به خود قبولاند! از خدائیم و به خدا باز می گردیم؟ «ز خاک آمده بازگردد به خاک»؟ همین، تمام شد و رفت؟ این دیوار غافلگیر کننده که در چشم بهم زدنی چنان بالا می رود که ستاره هم به پشت آن راه ندارد! تا کی می شود سر به دیوار کوید و از آن طرف بی خبر ماند؟ آن طرف چیست، عدم چگونه چیز است؟ تناقض عجیب، گره بازنشدن و کوری است در فکر، در زبان. به محض اینکه پرسیدیم «نیستی» چگونه «است»، خواسته ایم «نبودن» (نیستی) را به وسیله «بودن» بیندیشیم و چیزی را از راه

ضدش توضیح دهیم. و بیهوده سر به دیوار کوبیده ایم. برای همین پدرش بیهوده تکرار می کرد که درست همین سه هفته پیش يك همچه روزی خودم بردمش فرودگاه؛ چطور ممکن است! نمی توانست بفهمد پسری که همین تازگی بود، همدیگر را دیده بودند، حرف زده بودند، کنار هم نشستند، با هم کمریندهاشان را بسته بودند و به فرودگاه رفته بودند، که با او خداحافظی کرده و گفته بود خوش بگذرد و در بی خیالی تمام و اطمینان خاطر دستی هم برای یکدیگر تکان داده بودند و پیش از جدا شدن يك بار دیگر همدیگر را نگاه کرده و به هم لبخند زده بودند، نمی توانست بفهمد که این پسر دیگر نیست. بیهوده سر به دیوار می کوبید و گاه و بیگاه بی جهت می گفت همین سه هفته پیش، يك همچه روزی بود، چطور ممکن است!

راستی چطور يك زندگی با تمام نوسانها، زیر و بم و زشت و زیبا و رنج و شادی و هزاران هزار دیگر، با يك تصادفِ ناچیز، فقط مشتی یادبود می شود و يك نام، آن هم نام چیزی که دیگر نیست و چون اسم بی مسمایی است سرشت خود را از دست داده و لفظی، واژه ای خالی، پوسته، خشکیده است از صدا؛ مثل پیله، پاره ای از پروانه ای پس از شکافتن و پرواز یا پوسته تخم مرغی در خاک و خل وقتی که جوجه از آن بدرآید و به راه افتد. شاید برای همین دیگر مادرش اسم را به زبان نمی آورد. می گفت «اون» کتاب تورو خونده بود و يك ایرادهایی داشت. می گفت وقتی برگشتم باید شاهرخ را ببینم و باهاش بحث کنم. گفتم نمی دانستم به این چیزها توجه پیدا کرده. مادر گفت به تاریخ ایران، فرهنگ چین و رابطه تاریخی ایران و چین خیلی علاقمند شده بود. «اون» دفعه دومی بود که به چین سفر می کرد. خیال داشت بعد از برگشتن چینی یاد بگیرد، پدر گفت بهش گفتم پارسال چین بودی، امسال برو يك جایی نزدیکتر، همین طرف ها، گوش نکرد. مادر گفت آخر «اون» برای مطالعه می رفت. اول قرار بود از پکن با قطار بروند غرب چین، برنامه، سفرشان بهم خورد، رفتند به طرف جنوب که اینطوری شد. شنیده بود در غرب و جنوب غربی چین کسانی هستند که فارسی می فهمند یا حرف می زنند، درست نمی دانست. من گفتم طرف های مرز افغانستان و پاکستان؛ گویا از بقایای اسماعیلیه اند. من هم شنیده ام، حتی شنیده ام نمازشان را به فارسی می خوانند چون اسلام از راه این زبان به آنجا راه پیدا کرد. مادرش گفت برای «اون» خیلی عجیب بود که آن وقت ها يك همچه رابطه ای وجود داشت.

من گفتم پیش تر از آن هم رابطه بود و از جاده ابریشم، فرار ساسانیان از جلو عرب ها و قبرهائی که از آن زمان وجود دارد، اظهار فضل کردم. سکوت عزا شکسته شده بود؛ اگرچه پدر کمتر حرف می زد، در حال خودش غرق بود و فقط گاهی می گفت «خیلی زود بود» یا «حالا وقتش نبود». ولی مادر سعی می کرد با حرف زدن از «اون»، گودال، چاه

ویلی را که ناگهان در دلش سرباز کرده بود بپوشاند مثل این بود که با «اون» پرده ای می کشید جلو تاریکی ترسناک و بی انتها، به کمک این ضمیر سوم شخص غایب که در غیبتی ابدی گم شده بود و مادر نشان این گمشده را به زبان می آورد. اینجوری «گمشده» را، مانند وقتی که تاریکی را در شب می جویم و نمی یابیم، «پیدا شده» می کرد؛ با اشاره ای به نام، با «اون». اسمی که وقتی نشانهء جان پُر و بیتابی بود که در غلاف تن جا نمی گرفت حالا فقط نشانهء زمان گذشته ایست که از محتوای خود خالی شده و دیگر نمی شود با همان معنای سرشاری که داشت به کارش برد. نام هم با دارنده اش رفته است. مثل روزگاران پیش که پهلوان یا پادشاه - سکاها یا فرعون ها- را با اسب و سلاح، زنها، خوردنی و آشامیدنی و زیورها، مرد را با اطرافیان، با جهانش به خاک می سپردند، آن جوان هم با نامش، نام و «نام دار» با هم ناچیز شدند، از یکی خاطره ای آن هم نه برای خودش بلکه برای دیگران باقی ماند و از دیگری اشاره ای به دور: «اون». چطور مادری که نامی را به زنده ای داده بود حالا همان را بی تفاوت به مرده ای بدهد؟ پس این جدائی بی نهایت میان زندگی و مرگ چه می شود؟ چطور می توان حتی در خیال، در خیالبافی، آن دو را به هم پیوست؟

۲۳/۸/۹۵

بازنویسی روایت شفق، نوشتهء اکبر سردوزامی را این روزها می خواندم؛ به سختی و صراحت کارد است و زخمش به همان اندازه واقعی و دردناک. درستی دلشکاف و پریشان کننده ای دارد. زبان ساده، خودمانی و بیرحمش وجدان خوابزدهء خواننده را به خاک و خون می کشد. چه خشونت و بیهودگی باورنکردنی ولی واقعی و هر روزه ای! در چه کشتارگاهی بسر می بریم و با چه تعصب کور و جهل سنگدلی!

۲۷/۸/۹۵

با اردشیر حرف زدم و حالم خوب شد، کسالت و ملال یکشنبهء تنها و دلگیر برطرف شد. داشت ناهار می خورد. پرسید کی می آید گفتم تا يك ماه دیگر گفت تا آن وقت شاید کارخانهء ما هم راه افتاده باشد. حال هر دو شان خوب بود، هم او و هم سابرینا.

۳۰/۸/۹۵

این روزها گرفتار خاطرات توده ای ها هستم. از به آذین [آنچنانی] شده و طبری و ملکی و اسکندری و کشاورز و مریم فیروز گرفته تا اردشیر آوانسیان، راضیه ابراهیم زادهء چکمه پوش هفت تیریند سه تا بزن مازندران، جهانشاه لو، آقابزرگ و کیانوری فلان فلان

شده. به اضافه «گذشته چراغ راه آینده» (که به این عنوان باید گفت زکی!) و کتاب فعالیت های کمونیستی در دوره رضاشاه؛ همه شرح وابستگی و فرمانبرداری، رنج ها و جان های هدر رفته، فداکاری های کور از چاله به چاه افتاده و در میانه شعبده بازی چند گماشته، خودفروخته از سران و رهبران گوش به فرمان حلقه به گوش.

همه این مطالعات احمقانه، خود آزارنده برای يك سخنرانی نیم ساعته، احمقانه تر در واشنگتن؛ اما در حقیقت گمان می کنم نه برای سخنرانی بلکه برای دفع الوقت، برای اینکه از این ستون تا اون ستون فرجه، برای ترس فلج کننده، کاری که از سالها پیش در افق فکر و خیال خودی می نماید، برای پری فریبده ای که در تاریکی شبانه، بیابان، مرا صدا می کند و به خود می خواند، به لذتی جانستان.

این آخرها به جز Le voir et le savoir نوشته P. Schneider درباره Nicolas Poussin چیز خوشایند روشنی بخشی نخوانده ام. کتاب را به راهنمایی یوسف خریدم و خوشبختانه آلبوم «پوسن» خودش را هم برایم آورد تا مثل همیشه در مهربانی سنگ تمام گذاشته باشد و در ضمن خواندن از لذت تماشا هم بی نصیب نمانم. روزی که آمد صحبت «تی سین» و مکتب و نیز به پیش کشیده شد و کاری که آنها با رنگ کردند، طراحی در مکتب فلورانس، طبیعت در آخرین کارهای پوسن، ارادتش به رامبراند و ... او می گفت و من سعی می کردم درست گوش بدهم یعنی نه فقط از راه گوش بلکه از راه شعور بشنوم.

۳/۹/۹۵

گیتا و غزاله دیروز برگشتند. چقدر دلم برای غزاله تنگ شده بود. باید بگویم که دلم در هوای او پریر می زد. ظاهراً سفر خیلی خوبی بود و هر دو مخصوصاً در نیویورک چیزهای دیدنی فراوان دیده اند.

غزاله ذوق زده است چند بار گفت پدر نمی دانی چقدر خوشحالم که برگشته ام و درس ها دارد شروع می شود. برای رفتن سر کلاس Hypokhagne بیتاب است که زودتر برود و ببیند چه خبر است؛ شوق دانستن و کنجکاوی، دستپاچگی برای رسیدن به مرحله تازه در زندگی امانش نمی دهد.

۹/۹/۹۵

سرم يك انباری خالی، تاریک و در بسته است با بوی نا، رطوبت و سنگینی هوایی که در خود پوسیده و ترشیده است. فکرم جنازه ای است بیجان که از هر تکانی، لرزشی عاجز است، می بینمش، از خودم جدا مانده ام و آن را بیرون از خودم نگاه می کنم. همانطور که

سایه خود را می توان دید. این «سایه» بیروح سنگین است، روی شانه ها و مهرهء پشتم فشار می آورد و پاهایم را خسته می کند. از بس که سنگین است: يك تودهء خاکستری، بی شکل و فشرده و سخت، مثل سنگ، سنگواره، مشتی گچ کشته یا تکه پارهء سرب به هم چسبیده که بر خاک بی افق، بر شوره زار یکنواخت ذهن افتاده باشد و در پرده ای از غباری، مهی دودآلود که شبی از آن را بتوان تشخیص داد؛ فکرم در کاسه سر يك چنین شکل و شمایل خوابزده ای دارد. در خواب وقتی از چیزی می ترسیم و می خواهیم فرار کنیم، هر چه بیشتر تقلا می کنیم و از وحشت خیس عرق می شویم باز پیش نمی رویم، در جا می دویم. ولی خواب فکر من تهی است نه فقط چیزی به خواب نمی بیند تا در عالم خیال تکانی به خود بدهد بلکه، تنم را هم به خواب برده است. دم ظهر راه که می رفتم تا خودم را به دکان نانوائی برسانم و برگردم می دیدم که لختی مرده وار قلب تمام فضای سینه را پر کرده، هوا به غلظت لجن کهنهء ته مرداب بود و هیچ قدمی بی دشواری بسیار به جلو رانده نمی شد.

۱۰/۹/۹۵

یکشنبه است، هوای بدی است. ابر و باران نامصمم، دودل و سرمای نمناک زودرس! روزم با «خاطرات» دروغگونی به اسم نورالدین کیانوری سیاه شد. دیدم چاره ای نیست، کمی نور، کمی روشنائی لازم است. به حسن تلفن کردم. حرفی نداشتم. همان حال و احوال همیشگی و همان سؤال و جواب معلوم. ولی من برای تبادل اطلاع، خبرگیری و خبررسانی تلفن نمی کنم، برای تبادل «حال» تلفن می کنم. برای اینکه خود را گم کنم و دمی در خانهء ضمیر با هم زبانی حرفی بزنم. خوشبختانه کمی بعد علی هم از «بستن» تلفن کرد. غروب دیگر حال خوب بود و از زیر آوار دروغ های آن شخص بیرون آمدم.

۱۹/۹/۹۵

حال خوشی ندارم. این آخرها، بیست روزی است که خودم را زیادی و بیهوده، با خاطرات، یادداشت ها و مصاحبه های توده ای های سابق، خسته کردم. خاطرهء اشتباه ها و کج روی ها، شرح وابستگی به برادر بزرگ، که در برادری دشمنی می کرد، پستی بند و بست ها، کشمکش ها و خرده حساب های روزگار سیاه تبعید در باکو، دوشنبه، مسکو، لایپزیک یا هر خراب شدهء دیگر و دست آخر آن شیرینکاری عجیب... و از آنجا دسته جمعی شتافتن به کام مرگ در زیر تیغ جلاد، یادآوری همهء اینها سوهان روح است. چطور ممکن است ما مردم اینقدر ندانم کار و نادان و در نادانی خود این قدر یکدنده و سمج باشیم. انگار نفرین شده ایم. به هر حال فعلاً تمام شد. باید کتاب ها را پس بدهم تا ببینم با یادداشت ها چه خاکی به سر خودم می ریزم. ولی این مال بعدتر است. فعلاً منتظر بیست و

نهم سپتامبر و سفر به ایرانم.

دیشب طبق قرار قبلی گیتا را دیدم، وکالتنامه، طلاق را که به نام من تهیه کرده بود داد تا در تهران ترتیب کار را بدهم. ... بعد از شام برگشتم. دیدار تلخی بود. شب همسایه، بالایی تا دیروقت سر و صدا می کرد. نمی گذاشت بخوابم. ساعت سه و نیم، چهار صبح به زور قرص و با جان کندن خوابم برد. یک ساعتی بعد یک لرزی گرفتم که بعد از آن سال ۱۳۲۶ و ابتلاء به تب مالت، تا کنون دیگر برایم پیش نیامده بود. توی تنم زلزله شده بود. از خواب پریدم به شدت می لرزیدم و نمی توانستم خودم را نگه دارم نه تب داشتم و نه سردم بود. نمی فهمیدم از چی می لرزم. مخصوصاً توی سینه ام مثل آب آشفته ای که باد تندی بر آن بوزد آشوب بود و زیر و رو می شد. خوشبختانه نیم ساعتی بعد کم کم آرامشی دست داد درست مثل حوضچه، متلاطمی که آرام بگیرد. هوا داشت روشن می شد که خوابم برد.

۲۵/۹/۹۵

بیهوده وقت هدر می دهم، آشفته و در دل پریشانم. منتظرم این روزهای پیش از سفر بگذرد تا با خیال آسوده وقت تلف کنم. بدون ناراحتی وجدان و دل نگرانی های روزمره.

۲/۱۰/۹۵

خاطره های روزانه : نگاه در آینه ای شکسته، در تکه های آینه ای که پاره های پراکنده آن را خودم ساخته ام، نوعی «خودسازی» به واسطه، نگاه به خود، به میانجی خود و نوعی تقلب محترمانه از راه سکوت، از راه فراموشی و خاموشی آنچه که از خود دوست نمی دارم، «تبعید» آنها به پشت نادیدنی آینه، نشان دادن یک روی سکه، در حقیقت یک عکس برگردان و ثابت نگهداشتن تصویری دلخواه در «قاب» نوشته، در زنجیر واژه ها. با نگاه به این تصویر ثابت، منی که پیوسته در تغییرم، خودی گذشته و تغییرناپذیر را، مانند منظره ای پست و بلند، باز می یابم، «خود»هایی گوناگون، ناتمام و شکسته بسته را در یک زمان، در آنی واحد، پیدا می کنم. آیا این چندین زمان یکتا و بهم پیوسته در روح، این پرورده، خیال، اعتبار و وزنی بیش از زمان معمول روزانه ندارد؛ «تنومند» تر از این بیهودگی گذرنده و پیاپی نیست؟ از این غفلتی که چون رودخانه ای در بستر روح جریان دارد.

امروز دو سه ساعتی در اصفهان پرسه زدم، نگاه می کردم بی آنکه فکر کنم، انگار تنم پر از هیچ بود. ناخواسته و نیندیشیده از میدان نقش جهان (که مانند همه، خیابان ها و

میدان های دیگر اسمش را عوض کرده اند تا شهر بدون تاریخ و بی خاطره شود و تولد و تعمیدی تازه بیاید، از میدان نقش جهان سردر آورم. در گوشه ای به دیواری تکیه دادم و با چشم هائی خالی از شگفتی و تحسین ولی تسلیم زیبایی، واداده و از دست رفته نگاه می کردم. راه افتادم بی اراده، مثل چرخ که روی خود بغلتد و بی تفاوت و نادانسته برود، خودم را جلو سر در مسجد شاه (که اسمش را عوض کرده اند) روبروی آن دو طاووس آب و آسمان دیدم. رفته تو. نور بود و صحن مستطیل و حوضی چهارگوشه در میان و دیگر هیچ، به سادگی دشتی هموار و بی گیاه، آفتاب و خاک برهنه. در شبستان ها و دو حیاط کنار گنبد آهسته آهسته قدم زد، روشنی و رنگ و نقش را تماشا کردم و زیر گنبد روی سنگی نشستم. آب و آسمان را دیدم که به یمن نور جسمانیت یافته و پیکرپذیر شده اند؛ آب و آسمانی سرشار از گل و بته های سبز، و زردی همه جور، در مایه های چمنی و زنگاری، لیمویی و نخودی، بهار و پاییزی با هم و در هم که از کمرکش دیوارها از بالای ازاره ای مرمری شروع می شوند و در زیر گنبد، در بلندترین نقطه- در آن جام جهان نمای واژگونه - به هم می پیوندند، در «آن جام که عقل آفرین می زندش»، گل و بته های «طبیعی» با شاخه های اسلیمی، با پیچ و تاب پرکرشمه و چشم نواز از همه سوی گلدان هایی پر و پیمان رو به آن بالای گرد سرریز می شوند، ولی ترکیب همهء نقش ها دیگر «طبیعی» نیست. نه طبیعی و نه واقعی بلکه انتزاعی و خوشایند چشم روح است، آنگاه که روح در رؤیاهایش بیدار می شود.

صحن خالی غرقه در نور و نگارخانه شبستان های «آب-آسمانی»، چون واحه ای در کناره های کویر یا پناهگاهی، گریزی از بیابان تفته را در خاطر خفتهء من بیدار می کرد؛ رویش رنگ و شکل غوطه ور در خیال سیال، دور پرواز آزاد و خودکام، در کشش و گرایشی رنگین به آغوش گشودهء آسمانی پرنگار؛ دیوارها به میانجی طاق نماها و گوشواره ها خودشان را به بالا می کشند؛ نرم و سبک. و آنجا از وسط گنبد مینا، باغی که به آسمان رفته بود به پائین به سوی خاک بازمی آید. حسرت آب و گل، خیال شکفتهء بهشت میان زمین و آسمان، در جانی «ناکجا» در سرزمین روح معلق مانده است. عکس گلستانی در آب زلال آبی رنگ زمینه؟ تصویری که آسمان در خیال ما از زیبایی خود دارد؟ یا نه، هیچیک از اینها فقط نقشی به یاد دوست بر آب، از سوی آدمی که بنا به ضرب المثلی «آه است و دم»، چراغی در رهگذر باد و به جبران کوتاهی عمر بی وفا، پرتو نوری از خود به یادگار گذاشتن!

۴/۱۰/۹۵

در دلم چیزی ویران شده، چیزی که نمی دانم چیست، و اضطراب و دلشوره، مثل مهی

در ته دره ای بی آفتاب، جایش را گرفته است. باید خودم را بالا بکشم. به سوی روشنایی سبز و چشم اندازهای دور.

۱۵/۱۰/۹۵

دیشب از اصفهان، از پیش اردشیر و ساپرینا برگشتم. از امروز صبح تا حالا که ساعت ۶ بعدازظهر است پای تلفن نشسته ام ولی هیچکس را پیدا نکرده ام به جز يك نفر، آقای ناشری که متن کتابی را که نزدش بود تا برای چاپ و نشر آن تصمیم بگیرد گم کرده است. همین. همه نیستند یا هستند و پیدا نیستند با «ح» صحبت می کردم تلفن قطع شد. بلافاصله همان شماره را چندین و چند بار گرفتم، کسی گوشی را بر نمی داشت، خودش هم زنگی نزد. داستان عجیبی است. مثل اینکه هیچ کاری نباید انجام شود.

۸/۱۱/۹۵

دیروز از تهران برگشتم. چیزها دیدم و چشم و گوشم باز شد. دانستم که بیماران را می توان با صدقه معالجه کرد، چون صد و هفتاد نوع بلا را دور می کند و با وجود این علمای اعلام در ناخوشی توجهشان به طبیب های خارج مذهب بیشتر است. از اصفهان برمی گشتم، از قم «شهر علم و اجتهاد» گذشتم.

.....

ولی من با اردشیر به طرف زردکوه رفتم، کنار «چلگرد» دست چپ از جاده، خاکی و ماریچ بدنه، کوه‌رنگ بالا رفتیم، از گردنه گذشتیم و به قله رسیدیم. یخچال های طبیعی از پایین به بالا شکاف های رشته کوه های روبرو را پر کرده بودند. سره کوه از افق، از قله آسمان گذشته بود و میان این دو رشته از آنجا که ما بودیم تا سنگ و یخ و سکوت، و شکوه بلندبالا و هراس انگیز رویارو، در میانه، این دو، دره ای بود که انگار تا اعماق زمین فرو می رفت و آنجا، در آن تنهایی فراموش و زمان به خواب رفته و ساکن شاخه های پریچ و تاب رودخانه ای از هم جدا می شدند و به هم می رسیدند و به نرمی و خاموشی جریان داشتند؛ مثل تحریرهای کشدار و غلطان قمر یا قوامی، مثل آوازی از دور، از سرزمینی غریب و با حالی بی خویشتن. خودم را می دیدم که از من جدا شده است و به امید رستگاری با آب می رود تا از ظلمت تونل کوه‌رنگ، در دل سنگ، بگذرد، به زاینده رود پیوندد، پس از عبور از صخره و سنگلاخ و شکستن و پاشیدن، پای درختی، کشتی، سبزه ای درنگی کند و دست آخر در باطلاق گاوخونی - در چه گودالی! - فرو رود.

۲۴/۱۱/۹۵

غزاله بیمار و بستری است، برنشیتِ سخت. حسن و ناهید دو سه روزی است که اینجا هستند. پریشب رفتیم به نمایشگاه Cezanne در Grand Palais حیرت انگیز بود. گاه جلو بعضی تابلوها بی اختیار لرزه بر اندام آدم می افتاد. دیروز پیش از ظهر یوسف تلفن کرد و گفت زیارت قبول (می دانست که قرار است برویم نمایشگاه) نفهمیدم اشاره اش به چیست. گفتم چه زیارتی؟

- مگر نرفتید به نمایشگاه؟ - آه، چرا. - چطور بود؟ - چطور می خواستی باشد. زیبایی وقتی به نهایت برسد به قدرت، به شکوه عشق یا مرگ است، در برابرش احساس می کنی که خلع سلاحی، نوعی تسلیم و بی خوشتنی، رهائی خوشایند و سکرآور! (البته نه در برابر مرگ) این دیدارها همان زیارت مؤمنان و نمایشگاه همان نیایشگاه آنهاست. امروز انگار به جای دین، هنر است که آدم (یا اقلأً بعضی آدم ها) را از ابتذال روزمره، از ملال کدر خاک برمی کند. (اینها را به یوسف نگفتم از غزاله صحبت کردیم و داریوش که تازه از تهران آمده و ...)

این روزها تمام وقت به تهیه سخنرانی. چند روز دیگر در واشنگتن- ملاحظاتی درباره، خاطره نویسی مبارزان چپ - می گذرد. فرصت هیچ چیز نمی ماند مگر خواندن چیزهای پیش پا افتاده، خرده ریز دم دست.

۲۶/۱۱/۹۵

بعضی وقت ها زمان از من می گریزد. غزاله را از دیشب تا حالا ندیده ام، حسن و ناهید امروز ظهر برگشتند ولی انگار مدتهاست که دخترم را ندیده ام و حسن و ناهید اینجا نبوده اند. چرا؟
امروز هوا بارانی و آسمان تاریک بود. به نظرم می آید از روشنی آفتاب که ماه گذشته در کوه های بختیاری دیدم سال های سال گذشته است. هنوز يك ماه نشده. آیا دوری مکانی زمان را هم دور می کند؟ فرار می دهد؟

۱۱/۱۲/۹۵

در واشنگتن هستیم. برای شرکت در جلسات MESSA و به دعوت بنیاد مطالعات ایران و برای «ایران نامه»؛ که می خواستم ... از دبیری آن [کناره کنم]، نتوانستم. با [همکاران] جلسه کردیم. برای تعیین روش، بررسی گذشته، برنامه شماره های آینده ... نتیجه؟ ماندن من به روال گذشته، مشارکت بیشتر [آنها] و غیره.
دیروز ختم MESSA را برچیدند. انگار بالن بزرگی ناگهان سوراخ شد، از هیاهو و

جوش و خروش سطحی دیروز هیچ اثری نیست، فقط چندتائی در سرسرای دنگال هتل سرگردانند یا در کنار چمدان هایشان منتظر کسی یا چیزی ایستاده اند، تا آنها هم آخرین جاها را خالی کنند. در «کاروانسرا»ی متروک فعلاً چند نفری تك و توك و پراکنده در گوشه و کنار، در سکوتی پنهان و غریبانه صبحانه می خورند. دلم گرفته است. پریروز سخنرانی مزخرفی کردم درباره «خاطره نویسی مبارزان چپ» ۱۵ دقیقه وقت برای خلاصه کردن بیست صفحه مطلب. نتیجه؟ دستپاچگی و گریز فهرست وار از موضوعی به موضوع دیگر و در وسط کار واماندن، مثل پریدن روی سنگ های لیز گداری به امید رسیدن به آن طرف رودخانه، ولی نرسیدن و افتادن توی آب. به هر حال قرار است چاپ شود و آبروی رفته... آب رفته به جوی بازآید.

یکی از شب ها آقای ... را دیدم. تازگی از دست «برادران» فرار کرده و خودش را به اروپا و امریکا رسانده. نسبت به اوضاع ایران و تسلط آخوند بسیار بدبین بود (که این کشف برای این «برادر» هم تازگی ندارد تا چه رسد به «نابرداران») و نسبت به جان خودش بحق بیمناک.

.....

یکی دو ساعتی به گفت و گو و تا اندازه ای به مشورت گذشت و چند نفری حاضران اظهار نظرهای نیندیشیده و نسنجیده ای کردند که چه باید کرد یا نکرد، ایشان باید بمانند یا برگردند و اگر ماندند ساکت باشند یا نباشند. مخصوصاً یکی درباره خط مشی و تاکتیک ایشان خیلی گرد و خاک کرد و رهنمودهای خردمندانه ارائه نمود. من از اول تا آخر جز دو سه کلمه تو خالی، آن هم در اعتراض به فرمایشات این سخنران تاکتیک دان، چیزی نگفتم، بیشتر تماشا می کردم و به نظرم می آمد که غیاب این آقا از حضور احم آلود و تسبیح انداز ریشوی بیگانه از شوخ طبعی او خوش تر و نوشته ها و سخنرانی هایش از خودش جالب تر است. جریانی که به راه انداخته اصیل و به همین علت مهم و موثر است ولی هدفی که دارد نرسیدنی است. این بزرگوار نمی تواند اسلام را دموکراتیک یا فقه را با استنباط جدید از حق و قانون سازگار کند.

در واشنگتن به جز این آقا Vermeer را هم دیدم. نمایشگاهی بود از بیشتر آثار این هنرمند بزرگ، تابلوهای نادر و پراکنده او، شاهکارهای دیرپاب، همه در يك جا، زیر سقف National Gallery. از جمله Vue de Delft که به گمان پروسه زیباترین تابلو دنیاست. اتفاق باسعادت بود، همزمانی سفر من و برپایی این نمایشگاه، دو ساعتی با چشم جان معجزه نور، رنگ و آن چیز ندانستنی دیگر را که روح زیبایی است تماشا کردم. چطور چیزهای دیدنی به رؤیایی شگفت و حقیقی تر از پدیده های واقعی بدل می شود؟ به آرمانی دست نیافتنی، دور و با این همه در برابر چشم؟ در میدان دید جان؟

در نمایشگاه Johannes Vermeer آقای پروست هم قدم به قدم همراهم بود. نه فقط به علت توضیح و شرحی که از تابلو محبوبش «منظرهء دلفت» می داد، بلکه همچنین برای اینکه نقاش بزرگ دیگری، رامبراند، را به یادم می آورد و «اتوپرتزه» ها، تك چهره هایی که در سراسر عمر، از جوانی تا پیری از خود کشیده است. چون اثر عظیم پروست هم از يك دیدگاه «تك چهرهء» گسترده، دور و نزدیک، گوناگون و رنگارنگ نویسنده روایت گری است که یکی دو بار هم نام خود Marcel را به میان می آورد. او در میانهء دنیایی است که از کودکی تا دم مرگ به دور خود می تند و حاصل کار بازتاب چهرهء يك فرد در آئینه ای که به دست دارد نیست. بلکه مثل «اتوپرتزه» های رامبراند بازتاب حساسیت روح هوشمند، آگاهی بی آرام است در آئینه ای که می سازند.

دریغناکی (دیدم یکی Nostalgie را به دریغناکی ترجمه کرده)، حسرت A la recherche du temps... رهیم نمی کند. از وقتی کتاب تمام شده، از سفر به سرزمینی برگشته ام که ریگزارهای درشت، دره های سرسبز، گردنه های بلند، ابرهای بی قرار و دشت های فراخ داشت، که شب و ستاره و راه های دور پیچ در پیچ و فصل های درهمی داشت، با جوی و جویبار و خواب سخت تر از سنگ کوه و سایه آدم هایی با صورتك ها و لباس های همه رنگ؛ و زمان که آرام تر و پنهان تر از نسیم، یکنواخت از درون در رگ هر چیز می وزید و چیزها و چیزهای دیگر...

حالا که سفر تمام شده و مدتی گذشته مثل توریست ها گاه و بیگاه عکس های سفر را پیش نظر می آورم، از مرگ Robert de Saint Loup که يك دوره و آدم هایش به آخر خط می رسند - از «زمان از دست رفتهء» آنها - غصه ام می شود و از شکفتگی، از جوانی زلال دختر او - از «زمان بازیافته» - به یاد دختر خودم می افتم.

۱۳/۱۲/۹۵

شنیده بودم، باور نمی کردم تا در لوموند خواندم کاخ سفید «سیا» را مختار گذاشته است که بیست میلیون دلار برای «رام کردن» دولت ایران خرج کند. سرکیسه را به قول خودشان برای «ملایم کردن» و در حقیقت برای خرابکاری در ایران و خارج از ایران شل کرده اند. سیاست احمقانهء امریکا از بعد از جنگ، پنجاه سال است (که جز یکی دو مورد) هر قدمی برداشته یکی از یکی کج تر و گمراه تر بوده. این هم دسته گل آخر- البته تا امروز- انگار قدرت دولت و آدم نمی شناسد و جز فساد، حماقت هم می آورد.

۱۹۹۶

۱/۱/۹۶

دیشب در تنهایی «اگر قره قاج نبود...» نوشته‌ء محمدبهن بیگی را می خواندم. رویهمرفته چند گزارش کوتاه، ساده و شیرین است از زندگی ایلی با کمی حسرت و گاهی بی جهت. چند خاطره با نثری روان نه بیشتر. اما تکه آخر «پیام»، را که «خطابه» ایست خطاب به معلمان عشایری وقتی می خواندم هر چه می کردم نمی توانستم از گریه خودداری کنم. تمام چندین صفحه با اشک و آه خوانده شد. از فقر، جهل هزار ساله، هزار سال پیش، از بیچارگی و درماندگی این مردم. انگار همه شان همین جا در کوچه Vavin در محله ششم پاریس بودند و می دیدمشان. یا من آنجا بودم، روی شانه پهن آن کوه های بلند، سرگردان در دشت های باز و افق های دور فارس میان آن مردم آفتاب سوخته، با گوسفند و الاغ و بار و بنه، خسته و گرسنه و درمانده، عمری در راه از بیلاق به قشلاق و از قشلاق به بیلاق، همیشه در گریز از گرما به سرما و از سرما به گرما، در گردش فصل ها گشتن و از نفس افتادن.

حال خوشی ندارم. تمام روز در اطاق بست نشسته بودم. طرف های غروب (چه غروبی! تمام روز تاریک تر از غروب بود. ابر و نم و تاریکی پرپشت روی زمین پهن شده و جا خوش کرده بودند). بهر حال بیرون رفتم: پیرمردانه و دست به کمر قدمی زدم. کم کم حالم بهتر شد. در Rue du Bac یک کتابفروشی کتاب های هنری باز بود. رفتم تو، نه به قصد خرید، به قصد تماشا و گذرانیدن وقت، برخوردارم به کتاب «نقاشی ایران» نوشته Basil Gray

چاپ SKIRA. از این بهتر نمی شد، مخصوصاً که حراج هم بود. خریدم و تپیدم توی اطاق به تماشا و نحوست روز اول سال نو را در کردم.

۳/۱/۹۶

درد پشت زمینگیرم کرده است. دلم برای کوه، سپیده دم بیابان و آقای پروست «تاریکی پناه» فراری از روز روشنایی تنگ شده.

۱۴/۱/۹۶

مقاله «ملاحظاتى درباره خاطرات ...» تازه یکی دو روز پیش تمام شد. خیلی به کندی پیش می رفت، آن هم يك مقالهء الکی. همهء جریان های اینجا، اعتصاب های فلج کننده و مرگ میتران و بزرگداشت همه گیر و باشکوه او مرا هم در خود غلتاند، همه مثل موج از سرم گذشت. حوادث گذرا، در يك کلمه «روزمرگی» مثل رودخانه ای عمیق مرا در خود غرق می کند. همهء گرفتاری های بیرون هم درونی، مال خودم می شود. دیگر بدبختی های شخصی که جای خود دارد. چقدر ناله می کنم!

پریشب برای اینکه گردِ روحم را بتکانم گفتم يك بار دیگر بروم به تماشای سزان. نه و ربع رسیدم. صف بسته شده بود. گفتند يك ساعت طول می کشد تا این آخر صف برسد دم گیشه و بعد گیشه بسته می شود و سه ربع بعدی هم برای بسته شدن نمایشگاه است. خلاصه بور و دست خالی برگشتم. دیروز رفتم اما پس از يك ساعت و نیم انتظار در صف، آن هم با کمردرد چنان خسته وارد نمایشگاه شدم که فقط يك وان آب داغ و بعدش خواب غفلت، غفلت عمیق دردم را دوا می کرد. جای هر دو خالی بود. برعکس آنها سزان بود که بیداری و هشیاری می طلبید. خیلی خسته شدم. آخر سر جسد شاهرخ مسکوب را تا دم اطاق رساندم و پخش زمینش کردم. يك ساعتی بعد کم کم جان گرفت و تکانی به خود داد.

امروز یکشنبه ساعت ده صبح از خواب بیدار شدم. دلم نمی خواست بیدار شوم. از بیداری روگردان بودم. انگار دارم در تاریکی خودم فرو می روم. بیداری هشیاری است. نمی خواستم بهوش باشم. در تاریکی ناهشیارِ ذهن، در چاه یا در ته ناخودآگاهی، در کنه ضمیر خوابزده ام خزیده بودم و اراده بیرون کشیدن خودم را نداشتم. دست و روئی شستم و صبحانه ای فرو دادم و لباس پوشیدم ولی نتوانستم. از رختی ملال انگیز چنان پر شده بودم که یارای قدم برداشتن، دست دراز کردن و چفت در را بازکردن نداشتم. دراز کشیدم، در خواب فرو رفتم. دم ظهر بود که بالاخره رفتم بیرون، به باغ لوگزامبورگ. پس از هفته ها و ماه ها دیدم آفتاب است و نور باران خورده در هوا موج می زند، روشنائی شستهء شفافی

۶۸۳

بود، ولی دلم را روشن نمی کرد، بر پوست می لغزید و فرو می ریخت و آن تو همچنان ساکت و سرد بود، مثل سردخانه ای که مرده ای را در آن به امانت گذاشته باشند و یادشان رفته باشد که بیایند و در را باز کنند و جنازه را بردارند. درون اندرون من، يك جائی مثل این سردخانهء متروك بود.

از چیست؟ این بیحالی و مخصوصاً نداشتن میل یا ارادهء هیچ کار، هیچ چیز؟ گذراست؟ يك شهاب تاریکی است که به روشنی جان می زند و آن را می بُرد و می رود تا زخم التیام یابد یا نه، پیری است؟ از زمان است که با دستبرد دزدانهء شبانه روزی - مثل موریانه ای که تخمش را در تاریکی سوراخی می ریزد - بذرش را در گوشه ای از گودال ذهن پاشیده و حالا کرم مرگ دارد بیداری روح را می جود و می ساید و خاک می کند و تفاله اش تلنبار می شود تا مرا زیر انبوه خاکستر از نفس بیندازد؟

۱۸/۱/۹۶

بیماری سرطانی با شتاب به مرگ نزدیک می شود؛ با شتابی بیشتر از آنها که بیمار نیستند و سرطان ندارند. بیمار آدم معروفی است François Mitterand در نتیجه طبیب همانطور که بیمارش را دوا درمان می کند در فکر است که چه جوری از مرگ بیمارش بهره برداری کند. کتاب می نویسد، «راز» بیمارش را با جزئیات و از چندین سال پیش (۱۹۸۱) برملا می کند. برای پول، شهرت و در نتیجه پول بیشتر که مایه قدرت است. اینجا پول تنها ارزش واقعی است بر خلاف آنجا که قتل تنها ارزش واقعی است. در جهنم مارهایی هست که آدم از آنجا به اینجا پناه می آورد.

۲۰/۱/۹۶

«دریای جان» ریتر، هلموت ریتر، ترجمهء زریاب را تازه تمام کردم. آن هم با چه جان کندنیه! بعضی کتاب ها- مثل آدم ها- چه شهرت بیخودی پیدا می کنند. يك وقتی بیست سالی پیش، از بس وصف آن را شنیده بودم، با پارتی بازی و تقلایی به کمک «ك» تمام آن را در کتابخانهء سنا فتوکپی کردم. چه وقت و عمری از من می گرفت خواندن این حجم نکره به آلمانی! فتوکپی خوشبختانه در تهران جا ماند. حالا که يك جلد ترجمه (ظاهراً تا نیمه کتاب) را تمام کرده ام می بینم برخلاف تصویری که داشتم ابداً اثری تحلیلی نیست سراسر توصیفی است. قصه ها، حکایت ها و روایت های گوناگون از ادب فارسی، عربی، اسلامی و عرفانی دربارهء موضوع های گوناگون هر فصل: دنیا، آخرت، فقر، عبادت، بقا، فنا، زهد و ریاضت، پارسایان، دنیاداران، سلوک عارف و بسیار چیزهای دیگر از عطار و دیگران. بعید است که بقیه کتاب جز این باشد، اگر باشد تمام ساخت اثر در هم می ریزد و اما این که

هست چیزی از چرائی جهان بینی عطار - یا عرفان، بنیاد، ساخت و سازماندی فکر و باز تاب آن در جهان دستگیر آدم نمی کند. انبانی است از حکایت و روایت و علم و اطلاع ولی خالی از فکر.

۳۰/۱/۹۶

تمام این زمستان تاریک سرد، تمام این ملال دلمرده، دراز به ناخوشی و دردی خفیف - مثل تهدیدی در پشت سر، گذشت. درد پشت، خستگی، بیحالی و درماندگی؛ در آستانه هر کاری واماندن، پا به پا کردن و جرأت وارد شدن نداشتن. يك مقالهء الکی درباره يك موضوع الکی بعد از چهار پنج ماه تازه تمام شده است. واقعاً تمام شده؟ چون هنوز نفرستاده ام برای «ایران نامه». یعنی هنوز وسواس و باز هم وسواسی که نشان دقت «علمی» و این کلک ها نیست، نشان ناتوانی، ترس و بزدلی پیری است. همانطور که در راه رفتن می ترسم. مبادا يك تکان بیجا کمرم را چوب کند و چارچنگولی شوم، دست و فکر ملاحظه کار و محافظه کار نیز همدیگر را از رفتن بازمی دارند که مبادا ... که چه شود؟ خودانگیختگی، آسانی و روانی با من خداحافظی، الوداع گفته و دیگر نیست (راستش هیچ وقت بوده، بوده هم نبود) خدایا، چرا این مزخرفات را می نویسم؟ «هر کس که بداند و بداند که مزخرف بنویسد در جهل مرکب ابدالدهر بماند.»

۳/۲/۹۶

چند روز پیش برای گرفتن «برخورد عقاید و آراء» خلیل ملکی رفتم به محل کار «ا-و» Centre George Pompidou و در ضمن چون مجانی بود، نمایشگاه Masculin-féminin را هم دیدم. همان دم نمایشگاه اولین تابلو، نیم تنه، يك زن از ران تا زیر شکم، با لنگ باز، يك سکس گوشتالود پر خون توپیر درشت، با دهان گرسنه، منتظر؛ چشم روشنی ورود، در باغ «سبز» بود. توی نمایشگاه بیشتر از يك ساعتی گشت زدم و خیلی چیزها دیدم و چشم و گوشم باز شد. از جمله: عکس آقای بسیار محترمی با کت و شلوار و سر و وضعی بسیار مرتب. فقط یادش رفته بود زیب شلوار را ببندد و يك چیزی سرنگون بیرون افتاده بود؛ بزرگ تر از يك بادمجان درشت. آدم بی اختیار به خود می گفت بنام قدرت پرودگار و پرروئی آقا را که شاهکار آفرینش را به عنوان شاهکار خودش به نمایش گذاشته. يك عکس هنری دیگر، به همین اندازه هنرمندانه آقائی را نشان می داد که دارد می شاشد. خانمی که پشت سرش ایستاده دو دستش را کنار کشاله های ران آقا گذاشته و مثل فرشته، نگهبان هوای قضیب ایشان را دارد. کنار عکس ادبیات خانم را می توان خواند. کمابیش به این شرح: من و فلانی (شاشنده) با هم آشنا شدیم. او خیلی زود گرایش های مردانه مرا درک

کرد، برای همین هر وقت می خواست بشاشد، «ك...» او را من دست می گرفتم! بعد که خواستیم از همدیگر جدا بشویم من گفتم به يك شرط موافقت می کنم: يك بار دیگر همین جوری بشاشیم، رضایت داد. آمدیم در استودیوی فلانی در فلان جای نیویورک و این عکس یادگاری را گرفتیم. در ضمن این موقعیتی بود که من يك بار دیگر و برای آخرین بار دستم را به «چیز» (Penis) او برسانم.

بعد از يك ساعتی تماشا و حظ روحانی از هنر متعالی جدید با «ا-و» رفتیم شامی خوردیم و به جای هنر کمی سیاست بافتیم بی آنکه «عقاید و آراء» مخالفان «برخورد» پیدا کنند و مشاجره ای پیش بیاید.

و اما کتاب ملکی یا در حقیقت مقاله های شتابزده، او در روزنامه «شاهد» سال ۱۳۲۸ که در يك جلد به نام «برخورد عقاید و آراء» جمع آورده اند. کتاب را تمام کردم و از فهم درست نویسنده، تندخوی با حقیقت، یکدنده و شجاعش (چقدر شبیه کسروی است) از روش های شوروی و حزب توده، از نقش منفی آن دو در سیاست روز، از روشن بینی و تحلیل روانشناختی رهبران و توده حزبی، از همه، اینها و از بی انصافی زمانه در حق سه آذربایجانی هم عصر (ارانی و کسروی و او) حیرت کردم. هنوز نه گند کار شوروی درآمده بود و نه احزاب کمونیست، و او به روشنی می دید که چه می گذرد و چگونه؛ سال ۱۳۲۸. ناگفته نماند که از خیریت سال ۱۳۲۸ خودم هم حیرت کردم. خوشبختانه دیگر مهلت چندانی نیست تا در سال های آینده از خیریت امروزم حیرت کنم!

۶/۲/۹۶

از وقتی از ایران برگشته ام تا حالا سینما نرفته و منتظر غزاله ام که با هم برویم. فرصت نمی کند، زیاد کار می کند، خسته و مریض است.

انگار من هم با این «خودداری» می خواهم با زحمتی که او می کشد، توی دلم یا ته فکرم، همراهی کنم، در خاطر زمینگیر و ساکنم، همپای او قدم بردارم؛ کودکانه، احمقانه نیست؟ شاید مایه ای از خودآزاری (مازوشیسم) است زیر صورتك همدلی پدران.

۷/۲/۹۶

... انسان البته وجودی اجتماعی است یعنی وابسته به مکان (سرزمین) و زمان (تاریخ) معینی و مشروط به شرایط آن. اما این انسان زندانی اجتماع درون فرهنگی هستی می پذیرد که دیگر فقط متعلق به يك زمان و مکان بسته نیست و از آن درمی گذرد. این آدم اجتماعی از برکت این فرهنگ «فرا اجتماعی» - که دین، فلسفه، هنر و ادبیات، آیین، فولکلور، دانش و ... از جلوه های گویای آنند- از محدودیت زمان (عمر خود) و مکان

(جایگاهش) به بیرون، به جهان راه می یابد؛ به اندیشه ها، خواستها، هدفها، شادیاها، رنجها، پرسش های بی پاسخ و همیشگی! انسان وجودی اجتماعی است که اجتماع را پشت سر می گذارد، یعنی اجتماعی غیر اجتماعی است.

۹/۲/۹۶

دیشب با «ف-ب» صحبت می کردم. خبر مرگ سیاوش [کسرائی] را به من داد. خیلی ناراحت شدم. پس از چند سال دربدری، ندانم کاری و تحقیر، تازه چند صبحی بود که داشت دزدکی نفس آسوده ای می کشید. از محنت سرای قحطی زده، مسکو آمده بود «وین»، پیش مهری.

امروز به مهری تلفن کردم. عمل قلب باز به خوبی انجام شد. از بدشانسی روز بعد ریه از کار افتاد. سیاوش چند روزی در اغما بود و رفت.

دورترین خاطره ام با سیاوش از کلاس دوم متوسطه است در دبیرستان علمیه، کنار مسجد سپهسالار (که بعد از انقلاب از سپهسالار سلب مالکیت کرده اند و بخشیدندش به مطهری). خانه شان تا سال ها بعد در همان نزدیکی بود. سال سوم دیگر من در علمیه نبودم، رفتم اصفهان و رابطه گسیخته شد. تا سال ها بعد که هر دو توده ای از آب درآمدیم (از آب تعمید؟ چرا جمله اینجوری به قلم جاری شد؟). آشنایی و دوستی دوباره از راه مرتضی [کیوان] شروع شد. در سال بیست و هشت یا نه. و همچنان بیش و کم ادامه داشت. اول بیشتر و در سال های بعد، که من از حزب توده بریدم و او همچنان در دل و سپس در عمل توده ای ماند، خیلی کمتر. نه من حوصله دیدار داشتم و نه او فرصت. تا دو سال و چندی پیش گمان می کنم بیشتر شاید سه سال و اندی؟ که «مهره» سرخ را همراه با نامه ای به وسیله «بی بی» که از پاریس می گذشت برایم فرستاد و نظرم را خواست. پسندیده بودم (گرچه به تصویری که من از شعر دارم شباهت چندانی نداشت) به علت اینکه تجربه زندگی سال های اخیرش را در آن منعکس می دیدم. منظومه آن حالت يك بعدی ساده لوحانه «آرش کمانگیر» را نداشت. برایش نوشتم. بعداً دو سه نامه دیگر هم رد و بدل شد: می خواست مقدمه ای به منظومه بنویسم و متن و مقدمه در تهران چاپ شود. مقدمه را گفتم نمی نویسم، به دلیل سال ها اختلاف نظر سیاسی، منظومه را هم یکجا و ابتدا به ساکن در تهران نمی توانی چاپ کنی، به دلیل سابقه سیاسی خودت. بهتر است اول یکی دو بخش مفصل ترش را در مجله ای چاپ کنی و زمینه آماده شود. ظاهراً پذیرفت، با... صحبت کردم و او هم نامه برایش نوشت که بی جواب ماند. گویا دلش رضا نمی داد.

دو ماه پیش منظومه را چاپ شده، برایم فرستاد. تلفن کردم و احوالپرسی و تشکر و اظهار خوشحالی من از بودنش در وین و نبودنش در مسکو. و تأیید او. «درباره فرهنگ و

سیاست» را خواست و فرستادم. دفعهء دوم که حرف زدیم گفت کتاب رسید، گذاشته ام در بیمارستان، روزهای بعد از عمل بخوانم. متأسفانه فرصتی برای کتاب خواندن نماند. سیاوش در جوانی شاعر بسیار با استعداد و کم سوادی بود. خصوصیت اول را پس از چند سالی از دست داد و از قافله عقب افتاد، اما دومی را گمان می کنم تا آخر نگه داشت. تا سال های ۴۵ و ۴۶ نسبتاً زیاد همدیگر را می دیدیم. من حیفم می آمد که چنین استعدادی دائم در جا بزند و قدمی به سوی افق دیگری بر ندارد. گاه و بیگاه به او می گفتم آخر یکی دو سال هم بکش و يك زبان خارجی یاد بگیر تا به شعر امروز دنیا دسترسی پیدا کنی ببینی دیگران چه می گویند و چه جوری می گویند. این که نشد همه اش توی همین چهاردیواری دور خودت می چرخي. همیشه تصدیق می کرد و از تنبلی به همان تصدیق قناعت می کرد. مثل «ه»، دو با استعداد تنبل و دوست و هم مسلک یکدیگر. با این تفاوت که سیاوش ابدأ به خوبی «ه» شعر کلاسیک فارسی را نمی شناخت. حالا که دارم این چند سطر را می نویسم نگاه طنین صدایش همچنان در گوشم است - صدای بم، شوخ و بذله گو - وقتی گوشی را گرفت گفت تو و مهری همهء حرف هاتان را پشت سر من زدید و خنده هاتان را کردید، دیگر جایی برای ما نگذاشتید و من گفتم پیرمرد و اینقدر حسود، نویر است. یادش به خیر. جایش خالی است.

۱۷/۲/۹۶

امروز شنیدم که اراذل و اوباش برای حفظ بیضهء اسلام مجلس ختم سیاوش را در تهران به هم زدند و در میان کتک خوردگان محمد قاضی زخمی شد.

۲۲/۲/۹۶

«عنكبوت گویا»ی فرزانه را خواندم. کتاب وحدت گسیخته ای دارد. وحدت دارد چون دربارهء فردی واحد است و گسیخته است چون از فردی گسیخته حرف می زند.

پاره ای از مطالب کتاب را نمی پسندم که از آن جمله است داوری یا اتهام دربارهء کسانی که امکان دفاع از خود ندارند (فریدون رهنما) یا اگر هم داشته باشند اینکاره نیستند (فرخ غفاری، رضا قطبی و ...). با وجود اینها و با وجود بحث های سرسری یا عصبی و از روی خشم و غیظ، تکه ها و «فصل» های خواندنی «عنكبوت گویا» کم نیست. از جمله همهء آنجاها که فرزانه از مادرش حرف می زند، اغراق های پرت و پلا دربارهء زریاب که در مقالهء کلک آمده، شرح سفر و عشق بازی اول و ... که با زبانی ساده، راحت و روان نوشته شده. همچنین است شرح غم انگیز آخرین دیدار با مادموازل کُمپه رُو.

مادموازل کمپه رو (نمی دانم چه جوری نوشته می شد ? Compereau) معلم فرانسه من هم بود. سال ۱۳۲۶ و ۲۷ در انستیتو Franco-persan خیابان حشمت الدوله. آن زمان زن سی و چند ساله رسیده، خوش اندام و شهوت انگیزی بود با يك پرده گوشت. خوشرو، طنز و خواستنی که دل شاگردهای عزب حشری زن ندیده بیست و یکی دو ساله را آب می کرد، آتش به جانسان می زد، مخصوصاً که فرانسوی هم بود. من هم که عاشق فرانسه و زبان و ادبیات فرانسه بودم. ولی البته عشق به معلم فرانسه عشق به ادبیات معلم را از یاد می برد. با کمروئی و دودلی زیرچشمی نگاه می کردیم - يك جورى که یعنی توجهی نداریم، یا اقلأ توجه خاصی نداریم - و من یکی، یواشکی توی دلم آه می کشیدم و از زور پسی «می مالیدم به خاک می نالیدم به خدا». خلاصه، عصرها بعد از کلاس سعی می کردیم يك جورى بحث درباره درس یا ادبیات را ادامه بدهیم - یعنی که خیلی علاقمندیم و جگرمان از عشق به ادبیات لك زده - که او را تا خیابان پهلوی، نادری یا بیشتر همراهی کنیم، با او باشیم. رقابتی بین سه چهار تا از شاگردها وجود داشت. رقابت پنهان که هیچکدام از رقبا به روی خودش نمی آورد. بهرحال، یکی از روزها من بحث کلاس را کش دادم. گمان می کنم صحبت «ژید» بود و زیبایی که به وجود هماهنگی دلپذیر در طبیعت، وجود سامان و سازگاری در جهان کشید. من که توده ای و سرکش و یکپارچه ناسازگاری بودم، با آن فرانسه وحشتناک مرتب با حرارت مخالفت می کردم و کوتاه نمی آمدم. آخرش مادموازل کمپه رو گفت به خودت نگاه کن تا هماهنگی در آفرینش را ببینی. آنقدر حظ کردم که زبانم بند آمد و بحث تمام شد، بی آنکه به همراهی در خیابان و کیف راه رفتن در کنار يك خانم خوش قد و بالای فرانسوی، بکشد.

يك شب هم خانم معلم خوشگل خوش ادا را به شام دعوت کردم. خجالت می کشیدم، روم نمیشد بگویم يك شب برویم شام بخوریم که مبادا «فکر بد» بکند یا فکر کند که من «فکر بد» می کنم. یکی دو ماهی به خودم می پیچیدم، يك ماهی پولم را جمع کردم، چهل تومانی شده بود. بالاخره دل به دریا زدم و گفتم، او هم به سادگی (به آن سادگی که حالا می توانم بفهمم) پذیرفت. رفتیم رستوران ادب، در خیابان نادری؛ يك خانه اعیانی، بر خیابان، با حیاطی جمع و جور و نه چندان بزرگ، حوض سنگی کوچک، پاشویه کاشی آبی، چند ماهی قرمز و فواره ای کوتاه با پیچ پیچ، با نجوای سرریز آب؛ از کنار حوض رد شدیم. از دو سه پله بالا رفتیم به سالن رستوران، به تالاری نسبتاً بزرگ رسیدیم که ده تائی میزگرد چهار نفره با رومیزی سفید، که از سفیدی برق می زد، آن را پر کرده بود. طول و تفصیل ندهم. سالن رو به حیاط و حوض داشت و چهار گوش متناسبی بود که از روبرو با دو زاویه و دو خط اریب شکسته می شد و ضلع رو به حیاط را به صورت يك پیشانی و دو بازو درمی آورد. با پنجره های بلند و دوگوشه دنج. در یکی از آنها پیانویی بود و نوازنده ای

میانسال، حدود چهل، سر و وضع مرتب، لباس تیره، متین و موقر که احترام بیننده را برمی انگیزد. تقریباً در تمام طول شام شیک فرنگی پیانو برای خودش زمزمه می کرد، انگار یکی با زبان موسیقی برای خودش قصه می گفت. آن وقت که هیچ نمی شناختم، اسمی شنیده بودم و فیلمی از زندگی شوپن (با شرکت پُل مونی؟ کرنل وایلد؟) دیده بودم و به جز بتهوون و موتسارت چند تا اسم دیگر هم شاید شنیده بودم، موسیقی دان های روس، ریمسکی کورساکف و شهرزاد، خاچاطوریان و «گیانه»، شوستاکوویچ «فرمالیست» (و البته رفیق ژدانف، چنگیزخان ادبیات و هنر) اما حالا که به گذشته برمی گردم و به آن شب دور دور نگاه می کنم به نظرم می آید که فضا، حال و هوای Nocturne های شوپن را داشت؛ همان سفیدی شیرینِ موج و ملایم، همان وزش نوازشگرِ درِیغناک! شب در روشنایی شرمگین و سبکی می غلتید و مثل نسیم جا به جا می شد، چنان در خواب زمان می لغزید، به قدری آهسته و آرام که احساس نمی شد. برای همین نه از گفت و گوها چیزی به خاطر دارم و نه از خود شام ولی يك نشأه ماندگار، نوعی جذبه خنک شب های تابستان گریخته از آتش آفتاب، چیزی مثل نفس خرم بهار یا حریر سبز، روی حافظه را پوشانده است و از پس این پرده فقط نقش محو فضایی دور و دلفریب در یاد مانده؛ منظره، چشم نوازی از خلال مه و زمزمه غلتیدن آب در جویی ناپیدا! ما درون روشنائی شب، میان گچ بری های دورِ سقف، رومیزی و دستمال سفره و ظرف های سفید و چراغ ها نشسته بودیم و فرانسه حرف می زدیم و مادموازل «گمپه رو» لبخند می زد و من با نگاهم صورت و پستان های سفتش را لمس می کردم و در حال خوشم سبک تر از پروانه بال می زدم و به هر جای هم صحبتیم که می خواستم می نشستیم. اما وقتی که شام تمام شد، وقتی که صورت حساب را آوردند و من خیلی مبادی آداب آن را زیر میز باز کردم همانطور که هوش از سرم می پرید عرق سردی روی پیشانی و پشت گردنم می نشست. رقم ۲۶۰ مثل برق چشمم را زد. منی که بیشتر از سی چهل تومان نداشتم، من خجالتی کمرو، منی که بی پولی برایم مایه سرشکستگی بود و همیشه از جیب خالی خودم احساس حقارت می کردم، کسی را برای بار اول دعوت کرده ام - آن هم نه هر کسی، يك خانم زیبا که دلم را برده، که با او رودرواسی دارم و می خواهم خودی نشان بدهم، بدتر از همه فرنگی هم هست - حالا شام را خورده ایم و ... پول شام؟ صورت حساب را تا کردم. يك لحظه گذشت تا قلبم را که به طبل سینه ام می کوبید مهار کنم، دوباره کاغذ را باز کردم. انگار با چاقو رگ یخ زده ام را می شکافتم، چون رقم همان بود، داشتم دوباره تا می کردم تا ببینم در بیچارگی چاره ای وجود دارد یا نه که ناگهان به خودم گفتم نکند مستی، درست بین. همان نگاه دوباره مستی را از سرم پراند. صورت حساب به ریال بود. اقلأ صد ریال هم زیاد می آوردم. نفس راحتی کشیدم. به عمرم کمتر نفسی به این راحتی کشیدم. بیرون آمدم و در خیابان قوام السلطنه به طرف بالا، رو به در

ورودی سفارت شوروی، پیاده راه افتادیم. خیابان تاریک و پیاده رو ناهموار بود. نمی دانم چطور شد، به بهانه تاریکی، پست و بلند پیاده رو، کفش پاشنه بلند یا چه بهانه ای من زیر بازوی معلم را گرفتم. معلم مثل آنها که در اصفهان دیده بودم، مثل مرحوم مهابادی نبود که با ما بزرگ ترها کاری نداشت اما بچه های کلاس های پایین را اگر دیر می رسیدند برای تنبیه دو زانو کنار حوض مدرسه صارمیه می نشانند تا زنگ تمام شود. معلم مثل مرحوم دانشجو نبود که صورت قرمز و آبله رو داشته باشد، سر کلاس که می آمد اول دماغش وارد شود و بعد خودش، تازه تلخ و کج خلق و بدنمره هم باشد. معلم این جور می نمود. معلم پیراهن گلدار آستین کوتاه پوشیده بود. من حرارت دلپذیر تن او، گردش سرسام آور خون خودم را در تنم حس می کردم. نمی دانم چه می گفتم یا می شنیدم. در تاریکی تا آخر خیابان قوام السلطنه رفتیم. بعد پیچیدیم دست چپ و کمی بعد رسیدیم به خانه خانم معلم. خداحافظی کردیم و برگشتم. تاریکی همه جا را پر کرده بود، تا آسمان بالا رفته بود به طوری که چشم ستاره هیچ جا را نمی دید، دلم در عمق تاریکی پرواز می کرد.

۲۹/۲/۹۶

محبوب، اگر اشتباه نکنم، درست دو هفته پیش فوت کرد. خیلی حیف شد. «انجمن فرهنگ ایران» که محبوب از بنیان گذاران و اولین رئیسش بود، در نظر گرفت که برای بزرگداشت او جلسه ای تشکیل دهد. از من خواستند که در آن جلسه صحبت کنم. اول نپذیرفتم و تحاشی کردم، می دانستم که بغض گلویم را می گیرد و کار خراب می شود. اصرار کردند و یکی دو تا واسطه شدند و آخرش گفتم باشد. دیشب «سخنرانی» کردم و همانطور که حدس می زدم آخرش با اشک و آه تمام شد. خراب کردم. ولی با همه اینها خوب شد که پذیرفتم. در میان ایرانی های پاریس من [شاید] قدیمی ترین دوستش بودم. از این گذشته به مناسبت، ذکر خیری هم از مرتضی شد. متن سخنرانی در شماره ویژه ایران نامه - پیشکش به محبوب - چاپ خواهد شد.

۱/۳/۹۶

به هوای آلمانی ساده اش کتاب Amokläufer نوشته Zweig را خواندم. چه نویسنده درجه دوم متوسطی. چه کیفی می کردم در جوانی از ترجمه دست و پا شکسته همین آثار همین آدم بیچاره بدعاقبت. شاید زندگی نامه اش بهتر باشد. می گویند زندگی نامه نویسنده برجسته ای بود.

۲/۳/۹۶

آقابزرگ دیروز به پاریس آمد و پس فردا می رود. مهمان ... است. امروز رفتیم به دیدنش. در ۹۳ سالگی سلامت است و ظاهراً سر حال. فقط گاه به نظر می آید که نگاه چشم های غفلتاً بی فروغش در «هیچ» گم می شود؛ نگاهی غایب، خالی و ته نشین در ته کاسه چشم. از گذشته صحبت کردم و مرگ محجوب. دو پیرمرد هفتاد ساله (من و میزبان) و یک نود ساله که به هم برسند جز گذشته از چه بگویند؟ تا بخواهند به آینده نگاه کنند، چشم شان به شیخ مرگ می افتد که دارد با عجله کاردش را تیز می کند و به دنبال گذشته ای در جمعیت می گردد. سه توده ای قدیم و سه پیرمرد جدید از حزب توده و شوروی و فرو ریختن دیوار برلن و فروپاشی آرمان ها (مثل میچاله شدن یک تکه مقوای آب خورده)، آنقدر گفتند که بالاخره حوصله آقابزرگ سر رفت و گفت حزب توده بس است و به من گفت مقاله های ترا در ایران نامه و کلک می خوانم و می بینم که زنده ای و پرسید که حالا چه می کنی؟ گفتم. نمی دانم چرا یادداشت کرد، با آدرس و تاریخ تولد؛ شاید بنا به عادت. همین سوال را من کردم. گفت هیچ فقط نوشته های دوستان را می خوانم یا چیزهایی که در گذشته خوانده بودم، مثلاً هرمان هسه. جمال زاده را که می بینم به این نتیجه می رسم که بهتر است در این سن و سال دست به نوشتن نزنم، مایه آبروریزی است. فکر کردم کاش پیش از نوشتن «موریانه» جمال زاده را «دیده بود». چند سال پیش هر وقت در لندن یا پاریس (و یک بار هم در تورنتو) آقابزرگ را می دیدم صحبت نوشتن، چاپ یا انتظار چاپ «موریانه» بود. اما دیروز هیچکدام حرفش را نزدیم. لابد او حدس می زد که چرا من کتاب آخر او را ندیده می گیرم. «شتر دیدی ندیدی». رمان ایدئولوژیک قلبی، ادبیات، «واقع گرای» بی واقعیت یا دست کم بیگانه از واقعیت.

من داشتم به میزبان می گفتم که آقابزرگ را از سال ۱۳۲۶ یا ۲۷ می شناسم... صحبت زمستان و خانه آقابزرگ در دزاشیب شد و شکستن حوض و فرورفتن در آن؛ عادت «صبحانه» پیرمردتری که میان ما دو تا نشسته بود. آقابزرگ که در فکر خودش فرو رفته بود خواند: گرگ اجل یکایک از این گله می برد - وین گله را بین که چه آسوده خفته است. «و روی نیم تختی که بر آن لم داده بود خوابش برد.

۶/۳/۹۶

دل از آدمیزاد بی شعور خودپسند سنگدل تبهکار و این دنیای دیوانه ای که ساخته به هم می خورد. هر چه سعی می کنم خودم را از اخبار دنیا، از روزنامه و رادیو دور نگه دارم موفق نمی شوم و این جنایت و دروغی که در ایران، فرانسه، خاورمیانه، روسیه و هر جای دیگر - مثل امریکا - تاخت و تاز می کند فلجم کرده. انگار روی استخوان های من است

که می تازند. صدای شکستنشان را در تنم می شنوم.
چند ماهی است که در انتظار و بیم و امید می گذرد. حرف هایی که از ده سال پیش
فکر می کردم آماده گفتن است و تمام این مدت در فکرم نشخوار شده اند مثل يك تل خرده
ریز در ذهنم روی هم ریخته. نه می توانم آنها را از هم جدا کنم و به هم بپیوندم و «صورت»
بدهم تا به دنیا بیایند و نه می توانم رهایشان کنم چون سنگینی «وجود» بی شکل و
ناموجودشان مرا از پا درمی آورد.
خیلی حال بدی است که آدم صبح از خواب بیدار شود و نداند کجا می رود یا بداند و
نتواند قدم از قدم بردارد.

۲۱/۳/۹۶

عید است. بی پولم. مریضم. غزاله حال خوشی ندارد. نگرانم. به قول جاهل های تهران
ای خدا، مردم از خوشی، غم برسون.

۲۲/۳/۹۶

چند روز پیش دم صبح بیداری پنهان و مبهمی در خوابم نوسان داشت مثل تاب خوردن
آرام بادبادکی در کنارهء افق یا سپیدهء دور سحر در خیال تاریکی. در ذهن بیدار خوابم
زمزمه ای خفیف می گذشت که این غزل حافظ را در خود داشت: گفتم غم تو دارم گفتا
غمت سرآید.

این روزها، این ماه های بیهودهء زمستان، دل شادی ندارم اما در آن دم صبح به فکر یا
در غم هیچ کس و چیزی نبودم. نمی دانم در کنه ضمیر من چه می گذشت که خوابم را
هشدار می داد و بیدار نگه داشته بود. ولی حسرت و دریغی که در این گفت و گوست در
این نیاز عاشق و ناز معشوق و انتظار دائمی ماهی که برآید، بوی دلآویزی که بشکفتد و
نسیمی که بر جان مشتاق بوزد، دمی بیاید و بگذرد- دریغ از کوتاهی این سعادت نیافته-
خوابم را آشفته و پیش از آنکه بیدارم کند اشک در چشمم حلقه زده بود. نمی دانم که شعر
با خواب من چه کار دارد، راه نظر بر که می خواستم ببندم - یا برچه - که از راه دیگر به
دیدنم آمد. دلم در هوای کدام صبح و نسیم چه زمانی، چه دوستی گمشده ایست؟ آیا
همانطور که خواجه می گوید غصه زمان عشرت به سر رسیده است که پیوسته خودی
می نماید.

«گفتا غمت سرآید» غم چه کسی یا چیزی در ضمیر من است و چه کسی مرا حواله به
آینده می دهد که روزی غم تمام خواهد شد. پاسخ دهنده کیست که در سراسر گفت و گو هر
تمنا را با انکاری طنزآمیز و توأم با امید و بیم پاسخ می دهد؟ خود «زمان» است که

می گوید عجله نکن زمانش می رسد که غمی نداشته باشی؟
 آن سال ها وقتی غمی زورآور هجوم می آورد به خودم (نمی دانم از زبان ویس یا رامین) می گفتم: اگر حال تو دیگر کرد دوران - مر او را هم نماند حال یکسان + بسا روزا که تو دلشاد باشی - وزین اندیشگان آزاد باشی. ولی حالا، می دانم که دوران هم در زدودن غم های گذشته و گذشتگان، ناکامی ها و رنج هایی که زخم خود را به جا گذاشته و رفته اند، توانا نیست، تا چه رسد به من. تا زمان داریم با ما هستند و ما در تمنا و انکار، در خواستن و نیافتن و نیمدلانه آرزومند رسیدن؛ در طلب مهرورزی و وفاداری نیافتنی خوبان - پایداری عشق - در هوای نشانی از بوی بهاری گم شده، به امید پیوستن به خانه، دوستا؛ و هر چه راه نظر بر خیال خوش آرزومندی ببندیم، باز این شبیرو از روزن دیگر سر می کشد و ما را به پرتو نوری، برگ سبزی، لگه ابری می فریبد.

۲۳/۳/۹۶

ما به عنوان يك قوم یا «ملت» از آغاز گرفتار اهورمزدا و اهریمن و زندانی «نیک» و «بد»، خیر و شر، بوده ایم. هر چیز و کار یا خوب است یا بد، یا سفید است یا سیاه، حد وسط و «خاکستری» وجود ندارد. از این بابت به معنی فرنگی کلمه «مانوی» هستیم. برای همین «هستی شناسی» ما اخلاقی و ادبیات کلاسیکمان سرشار از درس اخلاق است؛ از دوره ساسانیان تا همین آخرها! در رابطه با همدیگر هم همین طور. نویسندگان ما در همین سنت، حرفه نویسندگی را با شغل دادستانی یا وکالت عوضی می گیرند، دادستان یا وکیل مدافع جمعی یا توده ای هستند به ضد گروهی دیگر. مفهوم «جدید» تعهد و دشمنی دیرین ملت و دولت، شاه و رعیت نیز این نقش سیاسی-اجتماعی نویسنده را تشدید می کرد، و می کند.

از این گذشته برای پوشاندن و ندیدن فقر، بی مایگی و بیچارگی امروز، به تاریخ رو می آوریم و شکوه و بزرگی گذشته را می ستاییم. دیروزمان وسیله ایست برای فرار از امروز. بار تاریخ تا چه اندازه بر دوش ما سنگینی و پای رفتنمان را خسته می کند؟

۲۰/۲/۹۶

دیروز و پریروز يك «گرد هم آبی» (!). به عنوان «زبان فارسی در جهان» در محل CNRS دائر بود که انستیتوی مطالعات ایرانی و یونسکو و یکی دو سازمان دیگر ترتیب داده بودند. چند نفری از ایران آمده بودند که از آن میان سخنرانی دکتر رواقی و چنگیز پهلوان جالب توجه بود، مثل سخنرانی باقر معین از بی بی سی لندن. از افغانستان و هند و تاجیکستان و جاهای دیگر، مراکش یا امریکا نیز یکی دو نفری بودند. و نیز تل آویو،

تفلیس!

از همه جالب تر، جذاب تر و شیرین تر نمایندگان رسمی ایران بودند. سه نفر با ته ریش، کت و شلوار شلخته، یقه، باز، نگاه بی اعتنا و رفتاری غریبه، انکارآمیز و در همان حال دفاعی و در خود خزیده. یکی که پرروتر از آن دو تای دیگر بود در هر فرصتی آمار و شعار می داد، دیگری همیشه لبخندی بزرگوارانه گوشه لبش نشسته بود؛ پیدا بود که در دل به بی خبری جمع کور باطنی که در میانشان افتاده می خندد و در ضمن در برابر انگلیسی و فرانسه ای که می شنید و نمی فهمید، از سر بزرگواری پوزخند می زد تا ناراحتی یا عقده، حقارت پس زده شود. با گردن یکوری، اُریبُ دیگران و سالن را دید می زد، از بی حوصلگی دستی به موهایش می کشید و جا به جا می شد، حال کسی را داشت که ناخوانده به مهمانی رفته باشد و با بی قیدی ساختگی بخواهد ناراحتیش را پنهان کند تا از رو نرود. این بزرگواری که گویا رئیس مهمی است فقط در آخرین جلسه پنج دقیقه وقت خواست تا حرفش را بگوید، موافقت شد بیش از ده دقیقه برای حاضران، که تقریباً همه معلمان زبان فارسی بودند، درباره اهمیت این زبان داد سخن داد.

اما از این دلربا تر معاون وزارت ارشاد اسلامی و تنها سخنران رسمی این هیئت سه نفره بود. موضوع سخنرانیش: «وضع بخش زبان فارسی در دانشگاه های جهان» اسم این آقا ... شروع کرد: I am very glad پنج شش دقیقه به انگلیسی عجیب و به لهجه عجیب تری چیزهای نامفهومی گفت که ظاهراً درباره زبان فارسی بود. به قدری انگلیسی نمی دانست که نمی فهمید نمی داند ولی ناگهان دنباله آن کلام فصیح را به فارسی گرفت و گفت این زبان در شرق و غرب دنیا در چهل و چند کشور با نهایت قدرت (!) درس داده می شود. و سیاهه ای از جیب درآورد و شروع کرد به خواندن الفبائی نام کشورها مثلاً می گفت ما در انگلیس سه دانشگاه داریم که فارسی درس می دهند، ما در امریکا در آلمان... از اسرائیل (دانشگاه تل آویو) اسمی نبرد ولی در عوض: ما در افغانستان در دانشگاه کابل و ... کلاس تدریس فارسی داریم.

قبلاً در طی يك روز و نیم، چند سخنران گفتند و به درست انتقاد کردند که در ایران به عللی فارسی را که زبان مردم سرزمین های گسترده ایست به کشور و ملیت ایرانی محدود کرده بودند و می کنند؛ این برداشت مایه جدایی و کاهش اعتبار این زبان است. با این همه نماینده وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ما بدبخت های بی شعور می گفت ما در کابل، در دانشگاه کابل کلاس تدریس فارسی ... چند نفری از شنوندگان گفتند چرا «ما»؟ «ما» کیست؟ آقا گوش نداد یا داد و نفهمید و چهل و چند اسم قطار کرد، بدون هیچ توضیحی، جز اینکه در تهران سازمان گسترش زبان فارسی وجود دارد تا به سازمان هایی که در خارج کشور فارسی تدریس می کنند بدون هیچ استثنا کمک کند.

بعد از فرمایشات مشعشع آقا دو سه سؤال بدتر از فحش شد. اول کریمی حكاك پرسید شما که می گوید فارسی با قدرت در چهل و هفت یا هشت کشور دنیا تدریس می شود، آیا زبان های آن کشورها را هم در ایران درس می دهند. ده پانزده تا زبان را هم تند و تند شمرد از هلندی تا اردو و کردی و چك و ... جواب: سکوت و نگاه خشمگین از پشت عینک به نقطه ای نامعلوم. پرسش دیگر: معلم فارسی دانشگاه تل آویو: سخنران محترم گفتند ... آیا برای کمک به دانشگاه هائی که فارسی درس می دهند، «سازمان گسترش» هیچگونه تبعیضی قائل نمی شود. جواب: يك لحظه سکوت نگاه تند تحقیرآمیز، دخالت سریع رئیس: منظورشان اینست که به دانشگاه تل آویو هم کمک می کنید یا نه؟ خنده، حضار، قیافه، منجمد سخنران!

اداره کننده، جلسه، روان فرهادی، زبانشناس، استاد فارسی و نماینده، کنونی افغانستان در سازمان ملل بود. يك افغانی به سخنران اعتراض کرد: تدریس زبان فارسی در کابل چه ربطی به اقدامات شما دارد. رئیس افغانی کلک که از نماینده خوش سر و زبان ما خوشش نمی آمد و مخصوصاً اسم او را [به غلط تغییر داده بود] دخالت کرد و گفت منظور آقای [فلانی] این بود که يك لیست الفبائی به ما بدهند که دادند، فقط من برای تکمیل لیست ایشان یادآوری می کنم که در دانشگاه جلال آباد هم فارسی درس می دهند. نه تنها زبان و ادبیات فارسی، بلکه فیزیک و شیمی و کامپیوتر را هم به فارسی تدریس می کنند. خنده، حضار، ختم سخنرانی!

۲۲/۲/۹۶

بالاخره این زمستان دراز تاریک نحس بیمار تمام شد و بیماری من هم رو به بهبود است. حس می کنم که با پیدایش روشنائی و رنگ، زنگ دلم کم کم شسته می شود و گوشه ها و پستوهای کپک زده اش هوائی می خورد.

غزاله نگران سلامتی من است. چند روز پیش عصبانی شد و با اخم و تخم گفت دیگر حالت را نمی پرسم. تو هم شدی مثل فلانی (يك همیشه نالانی را اسم برد که وقتی می پرسى چطورى در بهترین حال می گوید «ایه») گفتم نه، بد نیستم چرا بد اخلاق شدی؟ گفت آخر نگران می شوم، فکر نمی کنی که نگران می شوم؟ ادای پیرمردها را درمی آوری. چیزی نگفتم، خوشم آمد، خندیدم، بوسیدمش. شماره تلفنی یادداشت می کردم نگاه می کرد گفت پدر دستت خیلی کند شده. گفتم این دیگر به روحیه بستگی ندارد که دست خودم باشد. سکوت کرد و من حرف های دیگری پیش کشیدم و موضوع را عوض کردم.

ولی مشکل من اینها نیست. ستم و دروغی که مثل گردباد دنیا را در هم پیچیده روح مرا ویران می کند. تاخت و تازی که در ایران می شود و اسرائیل در جنوب لبنان یا به ضد

فلسطینی ها، روسیه در چین و هر جا که بتواند و امریکا در همه جا می کند... دیوانگی آدمیزاد. (تازه از راه رسیده ام، هوا گرم است کفش هایم را درآورده ام از بوی گند پای خودم دارم خفه می شوم) هر چه می کنم کمتر روزنامه بخوانم یا رادیو بشنوم موفق نمی شوم، خبرهای جنگ و جنایت و کشتار و دروغ مثل تیر در تنم می نشیند و زمین گیرم می کند. امروز سحر می خواستم برخیزم چنان سنگین شده بودم که نمی توانستم، از پس لختی بی رمقم بر نمی آمدم. خودم را می دیدم که مردابی است در تاریکی دوردست، پرتوی بر آن نمی تابد، جنبشی ندارد و زیر بار افتاده، خودش بیدار نمی شود.

با یوسف درد دل می کردم گفتم گمان می کنم از پیری است که نمی توانم مثل گذشته دنیا را تحمل کنم، ضعیف شده ام. گفت نه، اشتباه می کنی دنیا هرگز به این بدی نبوده است. آرمان ها همه فروریخته، روزنه امیدی نیست، همه وحشیانه به جان هم افتاده اند. برایم سه نمایشنامه از Georg Büchner، که نمی شناختم آورده بود: Dantons Tod، Woyzeck - Leonce und Lena اما گفت که نخوان، بگذار برای بعد و سفارش کرد با این حالی که داری شاهنامه بخوان. راست می گوید.

۲/۵/۹۶

در میان پراکنده خوانی های اخیر، سیاست نامهء نظام الملك را تمام کردم. چه زبانی! ساده، روشن، رسا و استوار به صلابت يك صخرهء يك پارچه و صیقلی. بعد از پنجاه و نمی دانم چند سال به این کتاب سرشار از ترکیب های زیبا و کلام پیراسته اما مضمون کهنه و هراس انگیز (قرون وسطائی؟ تاریک؟) برگشتم. وقتی از «جهانیان» حرف می زند یعنی مسلمانان (سیرالملوک، به اهتمام هیوبرت دارک، انتشارات علمی و فرهنگی وزارت فرهنگ و آموزش عالی، چاپ سوم ۱۳۷۲، ص ۱۲۴ و ۱۲۹) نامسلمانان در شمار جهانیان نیستند، حتی مسلمانان مالکی و حنبلی؛ اسماعیلی و شیعی و دیگران که هیچ. فقط دو مذهب درست (حنفی و شافعی) وجود دارد و باقی همه «هوا و بدعت و شبهت» است (ص ۱۲۹ و ۱۳۱! ولی چون سلطان حنفی است، خواجه با آن شکوه و داروبرد، آن فرمانروایی از جیحون تا فرات و خداوندی سی هزار غلام، يك چنین وزیری چون شافعی است، «همواره از او [آلب ارسلان] اندیشمند و ترسان» (۱۲۹) است. تازه تعصب و سنگدلی عقیدتی (امروز می گویند ایدئولوژیک؟) وزیر کم از سلطان نیست. در نظر او - هم به علت مذهبی و هم رقابت های سیاسی و مبارزهء قدرت در برابر رقیبان (تاج الملك شیرازی، مجدالملک قمی) باری، در نظر او یعقوب لیث، ابومنصور عبدالرزاق حامی جوانمرد فردوسی، باطنیان، خرم دینان، قرمطیان، سپیدجامگان و خلاصه همه مخالفان سر و ته يك کرباس، همه بر مذهب کفر و به ویژه همه «بی ناموس» اند، حریمی نمی شناسند و شریک زنان یکدیگرند.

با وجود همه، غرض ورزی ها، تعصب و بدزبانی ها و تهمت ها، کتاب یکی از مهم ترین و گویاترین سندهای ایران سلجوقی است، آئینهء شکسته و ناتمام اما روشنی است از آن زمانه، بیمار خون آشام. خواجه نظام الملک مانند هم روزگاران خود علت پریشانی و آشوب یا ایمنی و راحت اجتماع و دگرگونی احوال تاریخی و شخصی را بسته به تقدیر آسمانی می داند.

در این سعادت و نکبت نشناختنی و گاه ناگهانی، سلطان مرکز قدرت، گماشته، ایزد و تکیه گاه دستگاه سپاهی و دیوانی است؛ مثل دیرک خیمه در تندباد بیابان. در چنین هرج و مرج بی سامانی عدل پادشاه مهم ترین باب نظری و عملی آیین کشورداری است، خویشکاری پدرسالار و خودکام او در نگهداری سامان کارها، اندازه، چیزها و حفظ جان و مال رعایاست. از فصل اول تا پایان هفتم همه درباره، عدل پادشاهان است پس از آن نیز جا به جا و به مناسبت و بی مناسبت به آن می پردازد. در این باره رفتار درست را باید از گذشتگان به ویژه انوشیروان (۱۷۵) و ملوک عجم، سامانیان (۱۴۱، ۱۴۲، ۲۱۰) و محمود غزنوی آموخت. همیشه سنت راه و بدعت دام است (۲۸۷).

اضافه بر این در سیاست نامه می توان بخصوص این جنبه های اجتماع زمان را دید:

- اختلاف، شکاف و گسستگی میان ترک و تازیک (۲۱۷)
- دوگانگی سپاهی ترک و دیوانی تازیک (فارس) و لشکریان ترک و دیلم (۲۱۷)
- آداب بیابانگردان (۱۳۰)
- لشکرداری و سلسله مراتبشان، قدرت آنها (۱۴۶)، دخالت شان در سیاست و عزل و نصب وزیران و شاهان (۱۴۶، ۲۸۹، ۲۹۰)
- دخل و خرج مملکت، مالیات ستدن
- رفتار با همگنان، ادب، تعارف (۲۳۹)
- آداب سفره گسترده (۲۲۸) میزبانی، به طعام و شراب نشستن (۲۷۵)
- جنگ و غنیمت
- لقب دادن، تملق علمای درباری (۲۱۹) و ...
- خویشکاری و چگونگی رفتار با زنان (۲۴۲)

از همه، اینها می توان به خوبی در آئینهء «سیاست نامه» دید که بسیاری از دردهای بی درمان اجتماعی ما چه عمر درازی دارند و از کجاها ریشه می گیرند.

در ضمن شکوه و مهابت خواجه نظام الملک طوسی را می توان از لحن بی پروای او در خطاب به سلطان وقت، آن هم سلطانی چون ملکشاه، در سراسر کتاب (۵۷، ۷۸، ۹۵، ۱۱۶، ۱۹۰، ۳۲۰، ۳۲۷) بازشناخت.

۶۹۸

۵/۵/۹۶

جنایت نازی ها علیه یهودی ها، جنایت اسرائیل علیه عرب ها را توجیه نمی کند (هیچ جنایتی نمی تواند توجیه کننده، جنایت دیگر باشد). اینکه ستم دیدگان به این زودی می توانند ستمکاران سنگدلی بشوند آدم را در ناامیدی تاریک فرو می برد، دنیا مثل قبر می شود و انسان بودن مایه شرمندگی است.

Cana (که نمی دانم تلفظ عربیست) ، ۱۸ آوریل و کشتار دانسته و عمدی بیش از صد و بیست نفر غیرنظامی، آن هم برای هدف های انتخاباتی، آن هم به دست تنها «دموکراسی» خاورمیانه! و بدتر از این بی اعتنائی همگانی اسرائیلی و امریکائی!

۲۶/۵/۹۶

يك بار دیگر با عزم جزم رفتم به سراغ Paul Celan. چند روزی و هر روز یکی دو ساعت. رمز بعضی ها را با تلاش مذبحخانه ای کشف کردم ولی در برابر شبکه، تو در تو و گسسته، کلمات گم شدم و در برابر معما سپر انداختم. فهم و شعور من قد نمی دهد و ببخود اصرار می ورزم.

۱۸/۶/۹۶

دیروز با غزاله از لندن برگشتیم. يك هفته ای پیش ناهید و حسن به آرامش و دوستی و به خوبی همیشه گذشت. يك روز هم در آکسفورد بودیم، به دعوت Oriental Institute برای سخنرانی؛ که به پیشنهاد من بیشتر صورت میزگرد و جلسه بحث و گفت و گو داشت تا سخنرانی. موضوع: رابطه دوسویه و دیالکتیک زبان و تاریخ در سال های ۱۳۰۰. روز دیگر برای شرکت در سمینار علی، «جامعه مدنی»، که خوشبختانه آن روزها در آکسفورد به سر می برد گذشت، مهمان دانشگاه بود، و از يك سال پیش قرار دیدارمان را گذاشته بودیم. همایون کاتوزیان را هم در این سفر دیدم، با مهمانی شاهانه و مهربانی های دوستانه. يك شب - با «م» - به سورچرانی نزد ... که به من بی محبت نیست گذشت. در آنجا و با او یاد گرفته ام کمتر بگویم و بیشتر از يك گوش بشنوم و از گوش دیگر در کنم.

در لندن نه هیچ کاری کردم، نه هیچ جایی دیدم و نه حتی هیچ چیزی خواندم. نور و روزهای آخر بهار و شادابی درخت ها را تماشا کردم و گاه و بیگاه نرمی ابریشمی هوای نازک تر از خیال را روی پوستم حس کردم.

گمان می کنم غزاله هم پس از ماه ها تنش و دلهره به يك چند روز راحت بی خیال

احتیاج داشت. همسفری پدر و دختر به خوبی همیشه بود. راستی در آکسفورد - سمینار علی، آقای ... را دیدم. دو سه ماه پیش در کنفرانس نمی دانم چی یونسکو در پاریس بود. انگار این مسلمان بینوا مثل خیلی از نامسلمان ها سرگردان شده است. شنیده ام خیال برگشتن ندارد. با آنچه در ایران می گذرد و با این «برنامه هویت» تله ویزبون و فحش های چارواداری به عالم و آدم، حق دارد که بترسد و خیلی بترسد. سنگ را بسته و سگ را گشاده و تیغ را به دستش داده و گفته اند این تو زندگی مست و این هم جماعت بی زبان بی پناه به غضب خدا گرفتار! شنیده ام که مرا هم بی نصیب نگذاشته اند. در همین برنامه تله ویزبونی هویت، با عکس، یک عکس از چند زاویه، دور و نزدیک و کوچک و بزرگ و توضیحات درباره همکاری با ایران نامه و نتیجه گیری بعدی: وابستگی به [این و آن] و ناسزاهای چارواداری مکتبی.

۲۹/۶/۹۶

دیشب خواب عجیبی دیدم. با سه چهار مرد میانه سال دیگر در راهرو جنده خانه ای به انتظار ایستاده بودم تا کار یکی تمام شود از اطاق بیرون بیاید، نوبت من بشود بروم تو.*

۱/۷/۹۶

اولین روز کار غزاله است در وزارت آموزش. باید روز مهمی باشد. اما حیف که افسردگی، هیجان این روز را خفه کرده است. یک ماه کار خواهد کرد و آخر ماه اولین حقوقش را خواهد گرفت.

۱۱/۷/۹۶

برنامه هویت تله ویزبون همچنان بد و بیراه و فحاشی به جمع اهل قلم و روشنفکران را هر هفته ادامه می دهد. خبردار شده ام که باز بی نصیب نگذاشته اند. جمهوری اسلامی «حق تألیف» گذشته و حال مرا یکجا دارد می پردازد و حقم را کف دستم می گذارد.

۱۸/۷/۹۶

غزاله روزهای خفقان آور و تاریکی را می گذراند. یک سال است که دارد بیسزاری فرانسوی ها از خارجی و تبعیض را لمس می کند و این روزها در نام نویسی دانشگاه بیشتر از همیشه. من هم با او در ته چاه هستم. البته چاه های بسیار عمیق تر کم نیست، چاه هایی ۱- چون با عنوان «سفر در خواب» (انتشارات خاوران، پاریس، ۱۹۸۸) چاپ شده، در اینجا نمی آورم.

که نمی توان به لبه رسید. ولی او جوان تر از آن است که بداند. اینست که بی عدالتی را نمی تواند بفهمد و تحمل کند. هر بار انگار بار اول و زخم تازه است.

۲۲/۷/۹۶

حال غزاله بهتر است. حال من هم همین طور. نام نویسی در دانشکده، حقوق Paris II, Assas و مدرسه زبان های شرقی INALCO به انجام رسید و هر دو نفس راحتی توأم با نگرانی کشیدیم.

۲۷/۷/۹۶

دیشب نوتل تلفن کرد و خبر داد که آقا فخر سکت کرده، فعلاً از خطر جسته و در CCU اطاق مراقبت های شدید است تا بعد نوبت Angeographie و عمل قلب باز برسد. گفت خودم زودتر خبر دادم تا از دیگران نشنوی و فعلاً داروی ماهانه را هم نفرستی. خیلی کسل شدم. خبر بدی است. بیماری آقافخر خطرناک و سنش بالای هفتاد است. از اینها گذشته جسماً کم بنیه و ضعیف هم هست. خیلی نگرانم.

۲۸/۷/۹۶

«گبه» را دیدم. تا حالا هر چه از «مخملباف» دیده ام یکی از دیگری مزخرف تر و این یکی حسابی خزرنگ کن است. به کمک يك مشتمت تصویرهای زیبا از طبیعت و کوه های زیباتر ایران مقداری شعارهای قلبی دهن پرکن را به مناسبت و بی مناسبت به خورد تماشاچی می دهد: «زندگی رنگ است». دومی داد می زند: «عشق رنگ است» و سپس دو دخترچه: «مرگ رنگ است». آدم وقتی این ها را لا به لای «شعر» های پرت و پلائی که در جوف قصه ای بی سر و ته جاسازی کرده اند، می شنود بی اختیار می خواهد بگوید آی زکی! [این] سینماگر... اگر ادای مثلاً آنتونیونی یا آلن رنه را در نیارود و فیلم روشنفکرانه نسازد، هم به خودش لطف کرده هم به دیگران.

۳۰/۷/۹۶

نمایشگاه Francis Bacon را در مرکز ژرژ پمپیدو دیدم. نقاشی توانا، «خودآزار» و «آزاردوست» با کارهایی زشت تر، سنگدل تر و وحشتناک تر از واقعیت. گفته است و می گویند که زشتی و بی اندامی تصویرها تقصیر او نیست، او فقط تصویرگر واقعیت امروز دنیاست. البته درست است منتها با توجه به اینکه او نه تمام بلکه یکی از چهره های واقعیت (و شاید گویاترین) را نشان می دهد. مثل کسی که در دادگاه شهادت می دهد و به

۷۰۱

جای تمام، بخشی از حقیقت را به زبان می آورد.

۱۶/۸/۹۶

داستان، یا بهتر است بگویم «گزارش» آقامهدی [سفر در خواب] را در حقیقت امروز تمام کردم. بیشتر از يك ماه و نیم، کمابیش ذهنم را تسخیر کرده بود. هنوز خیلی کار می برد تا سر و صورتی بگیرد ولی به منزله طرح یا تحریر اول شاید به درد بخورد.

۲۲/۸/۹۶

غزاله امروز از بارسلون برگشت. نمی دانم چرا آنقدر دلم برایش شور می زد. آنقدر دلواپس بودم که این شب های آخر خوابم نمی برد. همهء فکر و خیال های نگران کننده مثل انبوه ابرهای تاریک اسیر باد، در ذهنم جولان می دادند. امروز هفت و نیم صبح در ایستگاه Austerlitz بغلش کردم، شانه هایش را در دستم گرفتم، بوسیدم و بودنش را با چشم و دست تجربه کردم و دلم آرام گرفت.

۲۲/۸/۹۶

در فرهنگ ما «عشق آمدنی است» نه گرفتنی، به کوشش به دست نمی آید. (احمد غزالی، حافظ و ...) عشق جسمانی هم، در منظومه های عاشقانهء ما، از راه دیدن تصویر (خسرو و شیرین) یا در رؤیا (همای و همایون) ناگهان سر می رسد، مانند نزول وحی؛ ارادهء انسان در آن دستکم در آمدنش دخیل نیست؛ مگر در وحدت وجود که در آن اراده انسان و خدا یکی است ولی این، در کار گذران روزانه خیلی انتزاعی است و فقط کاربردی ذهنی دارد - نه عملی - و آن هم در نزد کسانی انگشت شمار. در حالی که امروز و در این زمانهء تبهکاری که ما در آنیم - دوست داشتن، عشق به انسان، زندگی، طبیعت، هنر یا هر چیز دیگر نیاز به توجهی دائمی و اراده ای کوهوار دارد. فرهنگ ما در امر عشق بسیار گول زنده است.

۲۵/۸/۹۶

محدودیت یا ناتوانی و حتی گاه درماندگی تئوری و عمل سیاست، در برخورد با انسان پیش می آید. انسان مسئله دشوار و همیشگی تئوری و عمل سیاسی است. تئوری سیاسی با انسان در عمل سر و کار دارد ولی تئوری اخلاق متوجه به انسان آرمانی، به آرمان انسان است. مشکل ابدی اخلاق در سیاست، همان مشکل همیشگی هماهنگ کردن آرمان (ایدآل) است با واقعیت.

۷۰۲

۱۶/۹/۹۶

غزاله پس از دو هفته که در فلورانس کلاس ایتالیایی داشت، برگشت؛ شاد و خرم و شگفت زده از زیبایی شهر و سرزندگی اهالی. به گفته خودش بهترین سفری که در عمرش کرده است.

۲۲/۹/۹۶

کابوس : وضع کلاس های گیتا خیلی بد است. تعداد شاگردها نصف پارسال است و احتمالاً درآمد از نصف سال گذشته هم کمتر خواهد بود. خیلی نگرانم هستم. دیشب خواب می دیدم که گیتا خودکشی کرده است. خبر را از پیام گیر تلفن می شنیدم، کسی پیغام گذاشته بود ولی من درست نمی فهمیدم. دو بار شنیدم. از وحشت بیدار شدم دیگر تا صبح هر چه کردم خوابم نبرد. سرم آزارم می داد چون مثل جعبه ای شده بود پر از زنبورهای مرده که بی صدا در آن وزوز می کردند و رویهم می غلتیدند.

چند روز پیش خواب دیدم که «موسسه مطالعات اسماعیلی» تعطیل شد و به من گفتند خوش آمدی، مرخصی (اتفاقی که هشت سال پیش افتاد). نه هزار فرانک هم به عنوان غرامت یا پاداش خدمت بخشیدند. در فکر بودم که با این پول چه می توانم بکنم. خوشبختانه بیدار شدم.

۱۲/۱۰/۹۶

چرا عارف به زندگی اجتماعی بی اعتناست؟ برای اینکه محو جمال حق است؟ از این واقعیت (اجتماع) بیگانه است چون که مجذوب آن مجرّد است؟ در نزد او حق، حضوری بدیهی، شامل و مطلق است، در همه جا و همه چیز و از جمله در او هست، او در آن غرق است. بنابراین، او در عین گریز از چیزها (از واقعیت)، در نوع دیگری از همه چیزها (تعالی واقعیت یا به عبارت دیگر در حقیقت خود) بسر می برد. همه این حرف ها البته فارغ از ارزشداوری است، کاری به «درستی» یا «نادرستی» اندیشه و کاربرد آن ندارد.

۱۲/۱۰/۹۶

حال خوشی ندارم. از ترس وضع بی سر و سامان، حکومت دلخواه و هر کی هر کی، از ترس برنامه، هویت که حتی ایرج افشار آهسته و آرام را بی نصیب نگذاشته و از چپ و راست و پس و پیش به همه ناسزا می گوید، امسال از خیر سفر به ایران گذشتم. با هر که حرف زدم گفت اگر کار واجبی نداری نیا. اردشیر گفت حالا که شما نمی آید شاید ما

۷.۳

امسال آمدم، ولی باورم نمی شود تکان بخورد؛ هم گرفتار است و هم در سفر تنبل، خیلی سخت از اصفهان بیرون می آید. این از سفر! ماندنی شدم و احساس می کنم خزه بسته ام. مثل آب مرداب. زانو، کمر، واریس پا نیش می زنند و آزار می دهند. کم کم دارم به این نتیجه، هوشمندانه می رسم که هفتاد سالگی با سی سالگی تفاوت دارد. خلاصه آنکه در این پاییز دلگیر، دلم گرفته است و تنم گاه سکندری می خورد و در راهی که می روم مثل اسب پیر سُم بند می کند. و اما در راهی که می روم: همچنان «گزارش» آقامهدی (که شاید اسمش را بگذارم «سفر در خواب») تمام وقت آزاد مفیدم را می گیرد. این چند صفحه خیال تمام شدن ندارد. خسته ام. منتظرم این هفته بگذرد، بروم چند روزی پیش ناهید و حسن.

۳۰/۱۰/۹۶

از لندن برگشته ام. یک هفته پیش ناهید و حسن بودم. از همان روز دوم درد زانو ناپدید شد. انگار نه انگار که پس از نیمساعت راه پیمایی، تنبلی و لختی و سنگینی شروع می شد و پای چپ را می بایست به دنبال پای راست یدک می کشیدم. امیدوارم که دست کم برای مدتی دست از سر کچلم بردارد. پای بی دردسر خوب چیزی است و خوب تر از آن محبت دوست است که دردپا را فراری می کند.

۱۶/۱۱/۹۶

داریوش سگته کرد. خیلی نگرانم، کاش به خیر بگذرد. فحش و ناسزای چپ و راست و مذهبی و لامذهب، کتبی و شفاهی، روزنامه ای و تله ویزوئی، شلوغ کاری مالی، کشمکش های داخلی و ... سیگار فعلاً یک ضربه، جانانه زده اند که امیدوارم جانشکار نباشد.

خبرها همه بد بود و بدتر شد. فشار به روشنفکران و اهل قلم، دشمنی، غیظ و نمی دانم چه غرض و مرضی روز به روز بیشتر می شود. فرج سرکوهی را دولت ایران گمشده قلمداد می کند (از سالن پرواز تا هواپیما ناپدید شده!) گلشیری شانس آورد که به جای «ناپدیدشدن» به خانه برگرداندنش و گفتند سفر نیز مانند فضولی موقوف!

۲۱/۱۱/۹۶

در Herald Tribune دیروز خواندم که دادگاه نظامی اسرائیل چهار سرباز را که از سهل انگاری جوان فلسطینی ۱۸ ساله ای را به تیر زدند و کشتند محکوم کرد. و اما حکم

محکومیت: يك ساعت زندان و يك agora جریمه، کمتر از يك سوم يك سنت امریکائی! باور نکردم. دوباره خواندم و دیدم ناچار باید باور کرد. دو، سه روز پیشتر دیدم که دو مرزدار اسرائیلی شش کارگر فلسطینی را نشانده بودند، چک و تیپا و مشت و لگد می زدند و تحقیر می کردند. باور نکردم. در برنامهء تلویزیونی دیگری نگاه کردم دیدم دیرباوری من از ساده لوحی است. در روزنامه ها خواندم که دادگاه عالی اسرائیل شکنجهء دستگیرشدگان فلسطینی را (که مشکوک به داشتن اطلاعات ارزنده ای دربارهء توطئه و بمب گذاری هستند) مجاز و در نتیجه قانونی دانسته. باید منتظر بود تا يك باره قتل آنها را قانونی بشناسند و قال قضیه را بکنند.

در مقاله ای دیدم واشنگتن پست زنجموره کشیده بود که حیف و صد حیف شکنجه رسمیت می یابد و قانونی می شود. آن هم اول بار از جانب دولتی متمدن و دموکراتیک! اما به گمان من آنچه جای افسوس دارد غریزه تبهکار و ستمکار بشری است. تازه پنجاه و چند سال پیشتر از آشویتس و بوخنوالد و ... نگذشته است. حالا همان ستمدیدگانند که با چنین گردن فرازی و غروری به دیگران ستم می کنند. آدم از بشر بودن خود خجالت می کشد.

در چنین وضعی، هشتمین سخنرانی «ن» از رادیو اسرائیل اگر اشتباه نکنم در ۲۴ اکتبر پایان یافت و اعلام شد که از هفتهء آینده سلسله سخنرانی های آقای «م» درباره ستم عرب ها بر ایرانیان آغاز می شود. از رادیو اسرائیل درباره ستم اعراب! واقعاً باید به شعور این بزرگان آفرین گفت.

۲۹/۱۱/۹۶

بعد از يك هفته از امریکا برگشته ام. چهار روز در Providence و در جلسات MESA گذشت. چیزی دستگیرم نشد به جز دیدار دوستان و مهربانی آنها که خود همه چیز است: ... سخنرانی ها آبکی و میان مایه بود (به جز صحبت بسیار سنجیده، تمام و درست خانم مهرانگیز کار دربارهء موقع حقوقی زنان در ایران) در واشنگتن دو روز و بیشتر با حاجی و مهربانی های بی دریغ او گذشت. در هر دو شهر مقداری به کار ایران نامه پرداختیم که گمان می کنم برای شماره های سال آینده مشکلی در پیش نباشد. در ضمن خوشبختانه در همین روزها نمایشگاه دیدنی Art of the Persian Court (هنر دورهء تیموری و صفوی ایران و گورکانیان هند) در Sackler Gallery دایر بود. در فرصتی کم تماشا کردم، حظ کردم و برای حظ بیشتر کاتالوگ جامع و خوش چاپ و رنگ آن را گرفتم و بار دیگر به این نتیجه رسیدم که زیبایی مثل دوستی از موهبت هایی است که زندگی را قابل زیستن می کند و پادزهر مرگی است که مثل برگ های نیلوفر آبی دمبدم در چشمه جان ما باز می شود.

۷. ۵

انگار امروز دستم چندان نمی لرزد. موضوع چیست؟ آیا به قرص خواب پرزوری که دیشب برای جلوگیری از بیخوابی سفر خوردم، ربطی دارد؟

۲۲/۱۲/۹۶

گمان می کنم امروز کار «سفر در خواب» تمام شد؛ البته فقط گمان! این چندمین بار است که چنین خیالی می کنم و بعد می بینم که واقعاً بیش از خیالی نبوده است. باری این ماه ها تمام وقت مفید مرا همین چند صفحه بلعیده و فرصتی برای قلم اندازی در این دفتر باقی نگذاشته است.

از هوشنگ کشاوری (چه آدم شریفی) شنیدم که چند دفتر یادداشت های روزانه از روانشاد (داشتم می نوشتم مرحوم دیدم از این کلمه برای این مرد بدم می آید)، از روانشاد ذکاءالملک فروغی باقی مانده و فعلاً در دست خانم فروغی زن محمود خان است. بر سر شوق آمدم برای چاپ آنها. به هوشنگ گفتم هر چه باشد، حتی درباره ساده ترین چیزهای روزانه، چاپ کردنی است چون جزئی از تاریخ ایران است. موافق بود و اضافه کرد که به همین قصد موضوع را به من می گوید چون با خانم فروغی صحبت کرده و او نیز جز این نظری ندارد. هوشنگ از من خواست که هم در سفر امریکا (یک ماه پیش) با خانم فروغی صحبت کنم (چون که دورادور مرا می شناسد و ابراز اطمینان نیز کرده است)، مقدمات چاپ را هم اگر بتوانم فراهم کنم. در مورد کمک به چاپ پس از اندک توضیحی، «بنیاد مطالعات ایران» پرداخت هزینه را پذیرفت. با خانم صحبت کردم اظهار لطف کردند و گفتند کاملاً موافقت که یادداشت ها را برای چاپ بدهند منتها به قدری سخت حرف می زد که من گفتم انگار مریض هستید گفتند سرمای بدی خورده ام نفسم در نمی آید. جزئیات گفت و گو ماند برای دو سه روز دیگر. روزهای بعد تلفن هایم بی جواب ماند. معلوم شد خانم سرطان خون داشتند و آخرین روزهایشان را می گذراندند (یا می گذرانند، خبر تازه ندارم) فعلاً هوشنگ امریکاست. قرار شد با دختر خانم درباره یادداشت ها صحبت کنند و مرا هم بی خبر نگذارند.

۳۰/۱۲/۹۶

امروز صبح در بیمارستان Hôtel Dieu پروفیسور Delmer را دیدم. آزمایش ها قبلاً انجام شده بود. شماره، پلاکت Plaquette های خون خیلی زیاد است. (۶۵۰ به جای ۱۵۰ تا ۴۰۰) دکتر معالجم نظر او را خواسته بود. و اما نظر او: یک احتمال، سرطان خون؛ احتمال دیگر عارضه ای ساده ناشی از علت های گوناگون! برای تشخیص دقیق تر قرار شد. ۲۸ ژانویه بروم تا از مغز استخوان نمونه برداری کنند.

احساس اول : نگرانی برای غزاله. اگر سرطان باشد... هنوز از نظر عاطفی و مالی خیلی به من، احتیاج دارد. هنوز به ثمر نرسیده است.

احساس دوم : نقشه های چندین ساله و دو سه کار ناتمام؛ از جمله ادای دین به مادرم، فردوسی و مرتضی.

احساس سوم : از همه عجیب تر اینکه انگار با تنم بیگانه شده ام و تنم با من غریبه، نامحرم است؛ مثل دو نفری که همدیگر را نشناسند و علاقه ای هم به شناختن هم نداشته باشند. وقتی در جایی یا راهی به هم برخوردند و روز دیگری از هم جدا شده اند. دو مسافر شبی در کاروانسرای بیتوته کرده اند و صبح روز بعد رفته اند، هر کسی بار خودش، راه خودش! این حس غریبِ غربت از خود خیلی برایم تازگی دارد. تنم فقط زندان من نیست، دشمنی آب زیرکاه است.

پکر بودم. عصر رفتم به سراغ غزاله، حالم خوب شد. از بس مهربان است، مثل روشنائی است در تاریکی. «دختر و مرگ» شویرت را با هم شنیدیم یا بهتر است بگویم مانند شهدی قطره قطره چشیدیم. چه زیبایی دردناک عمیقی! مثل همیشه از همه جا و همه چیز گپ زدیم و از جمله از دوستان غزاله، «ژ-ن» درخشان بسیار باهوش و «ر-ن»! هر دو غیر عادی و از نظر روانی گرفتار و پریشان. غزاله که از بیماری آنها حرف می زد گفت : « پدر، چقدر خوبه که ما سالمیم.» مرگ در مغز استخوان پدر نشسته و دختر خوشحال است از سلامت او. این هم از بازی سرنوشت.

۳۱/۱۲/۹۶

دیروز دکتر از جمله پرسید در خواب عرق می کنی؟ - نه. - سرفه چطور؟ - نه. - صبح دست و پایت می خارد، خارش داری؟ - نه. - دستت گاهی سفید یا بی حس می شود، مورمور...؟ نگذاشتم سؤال به آخر برسد، جواب دادم نه، تا هیچیک از نشانه های سرطان خون در من نباشد.

دیشب با روانداز سبک تری خوابیدم که در خواب عرق نکنم، صبح کف و پاشنه پایم می خارید، یاد سؤال افتادم و لش کردم. از بی حس دست یا سرفه هم خبری نبوده و نیست. بنابراین انشالله گریه است. اما اگر خبری باشد، ناچار باید با این مهمان دزد ناخوانده که در مغز استخوانم جا خوش کرده يك چند کنار بیایم تا وقتی که تمام خانه را اشغال کند و مرا از خودم بیرون بیندازد.

۱۹۹۷

۳/۱/۹۷

امروز هوشنگ کشاورز از امریکا تلفن کرد و خبر داد که خانم ماری فروغی فوت کرد. (زن محمودخان و عروس ذکاءالملک) ظاهراً یادداشت های فروغی افتاد در چاه ویل. نمی دانم تقلائی ما به جانی خواهد رسید یا نه. هوشنگ گفت با دختر خانم صحبت کرده و او هم علاقمند است که ترتیب چاپ یادداشت های پدر بزرگش داده شود.

۹/۱/۹۷

امروز به نظرم رسید که تا حالا مرگ مثل سایه ای همراه و پشت سر من بود. اما حالا دیگر این سایه جلودار و راهنمای من است و من زیر این سایه و به راهی که او می نماید می روم.
باید عجله کنم، شاید بتوانم کمتر بخوانم و بیشتر بنویسم. با این دست چلاق؟

۲۱/۱/۹۷

دیروز روز سخت و سنگینی بود و خیلی به کندی گذشت. صبح ساعت ۹ بیمارستان، تشریفات نام نویسی، پذیرش، تعیین اطاق و بلافاصله خون گیری در (اقلاً دوازده یا شاید بیشتر) لوله های کوچک. بعد نمونه برداری از مغز استخوان که خیلی دردناک بود؛ به وسیله خانم دکتری که به نظر می آمد کار ظریف و دشوارش را با مهارت انجام می دهد.

پس از آن يك خواب عمیق دو ساعته از خستگی و شاید در اثر داروی مسکن بیهوشی موضعی. بعد باز خون گیری، این بار برای آنطور که گفتند تعیین «حجم» (Volume) خون که این هم چون سه بار انجام گرفت و توأم با انتظار بود و نزدیک دو ساعتی طول کشید، خسته ام کرد. بعد از این نوبت به اکوگرافی طحال و کبد رسید که ساده و آسان گذشت. ساعت ۴/۳۰ آزاد شدم. تپیدم توی اولین کافه با يك قهوه و Pain au Chocolat روزه را شکستم و پیرمردانه به طرف مغازه راه افتادم.

تمام روز در تنهایی، انتظار و کمی کتاب خواندن گذشت. خوشبختانه Le temps des cathédrales اثر G. Duby را با خودم برده بودم. گیتا و مهرانگیز (که امروز به تهران برگشت) می خواستند همراه من بیایند که موافقت نکردم. نتیجه آزمایش ها را ۱۲ فوریه می دهند.

دیشب حس می کردم که مرگ ماهی سیاه ریزه ایست که در جوی تاریک رگ ها تنم را دور می زند. ولی امروز صبح نرمش روزانه را مثل همیشه شروع کردم و ده دقیقه ای کج و راست شدم و تکانی به خودم دادم. جوراب و اریسم را هم پوشیدم. برای کی، برای چی؟ انگار درد یا سودای زیستن از هر بیماری دیگری قویتر است، حتی از سرطان.

۲۳/۱/۹۷

تصمیم گرفته ام که فعلاً تا دوازدهم فوریه سرطان نداشته باشم؛ تصمیم خودسرانه يك جانبه و بدون ضمانت اجرائیست ولی با این همه بهتر از نشستن و انتظار کشیدن است.

۲۲/۱/۹۷

کتاب Aus dem leben eines Tangenichts نوشته Eichendorf را احمقانه تا آخر رفتم و تمام کردم. نمونه، کم نظیر ساده لوحی و برداشت سطحی ادبیات رمانتیک از طبیعت و انسان از راه به هم بستن يك مشت دروغ های شاد و شنگول برای ایجاد فضای «هماغوشی انسان با طبیعت و کامروائی در عشق!» چیز بی سر و تهی بود که به زور اتفاق های بی منطق و دلبخواه نیز به هم بسته نمیشد. فقط چون بعد از مدت ها يك آلمانی بدون پیچ و خم ساده گیرم آمده بود نتوانستم خودداری کنم و تا آخر ادامه دادم؛ با دلخوری و اوقات تلخی از دست خودم...

۲۶/۱/۹۷

بالاخره «سفر در خواب» را رد کردم، دادم ماشین کنند تا پیشم نباشد و از شرش نجات پیدا کنم. تا بود آزادم نمی گذاشت و هر آن يك کمبودی در جایی پیدا می کردم.

امیدوارم خیلی بد نباشد، نمی دانم چرا هیچ اطمینان ندارم.

۹/۲/۹۷

می خواهم کار بکنم، نمی توانم. این روزها فقط وقت تلف کرده ام و کمی هم چیز خوانده ام، به اضافه مقداری خرده کاری؛ «ایران نامه» و نامه نگاری و یادداشت پراکنی. نمونه چاپی Dialogue dans le jardin تازگی رسید؛ بعد از سه سال. حالا کی از چاپ درآید و به کتابفروشی برسد با خداست.

۱۳/۲/۹۷

بالاخره دوازدهم فوریه رسید. نزدیک ظهر دکترم را دیدم. سرطان خون ندارم. نتیجه آزمایش ها: همه چیز طبیعی است. بیماری من چیز دیگری است. پلاکت های خون بیش از حد عادی است، فعلاً خطری ندارد. باید هر سه ماه یک بار آزمایش و کنترل کرد. نفس راحتی کشیدم. از بیمارستان به گیتا و احمد تلفن کردم، بیرون آمدم، هوا خوب بود یا اگر هم بد بود من جز خوب حس نمی کردم. قدم زنان رفتم به مغازه، در راه خودم را سبک تر و مونپارناس را زیباتر می دیدم. دستم خیلی اذیت می کند، نمی گذارد بنویسم.

۱۸/۲/۹۷

امروز از مرگ آقابزرگ باخبر شدم. اولین آشنایی ما، اگر اشتباه نکنم برمی گردد به سال ۱۳۲۶ و ۲۷. او عضو [مشاور] کمیته مرکزی حزب توده و کارمند سازمان فرهنگی شوروی (Vox) در تهران بود. به مناسبت این کار و ملاحظات دیگر، ترس از تبلیغات مخالفان، تهمت جاسوسی و ... در کلوب یا گروه های حزبی آفتابی نمیشد. من «رابط» حزبی بودم. هر دو هفته یک بار همدیگر را نیم ساعتی می دیدیم؛ در خانه او یا ما، برای دادن خبرهای حزبی، بعضی نشریات داخلی، گرفتن حق عضویت و کمی گپ زدن درباره ادبیات. البته من نوشته های او را خوانده بودم و «گیله مرد»، «نامه ها» و «چشمه اش» را می پسندیدم. کمی بعد از بهمن بیست و هفت و مخفی شدن حزب رابطه قطع شد و دیگر ندیدمش. دورادور خبر داشتم که در برلن است و فارسی درس می دهد. تا بیست و شش، هفت سال بعد. (نمی دانم آخرین کنگره شرق شناسان که در پاریس برگزار شد در چه سالی بود، ۱۹۷۳ یا ۷۴؟) من یک ماهی به فرانسه آمده بودم. دم ظهر داشتم از سن میشل رد می شدم، صدای آشنائی داد زد شاهرخ؛ برگشتم کاووس بود و زریاب و ایرج افشار و دکتر ستوده و پروفیسور هینتس. داشتند ناهار می خوردند (برای شرکت در کنگره و برچیدن ختم آمده بودند). تعارف کردند گفتم تازه صبحانه خورده ام. شریک شرابشان شدم و کمی پراکنده گفتم اما من از همان اول که فهمیدم برای چه آمده اند و ایرانی های دیگر هم

هستند، سراغ دیگران را گرفتم؛ در فکر آقابزرگ بودم. چند نفر را اسم بردند. گفتم منظورم ایرانی های مقیم خارج است. گفتند آقابزرگ علوی و چند نفر دیگر در ته همین سالن هستند گفتم پس من رفتم، شما را بعداً در تهران می بینم. ته سالن آقابزرگ، منصور شکی، عاصمی (محمد؟) و علی مستوفی سرمیزی نشسته بودند. از پشت سر دستی به شانه، آقابزرگ زدم، برگشت، سلام کردم، جواب داد، قیافه آشنا را تشخیص می داد، اما به جا نمی آورد. زحمتش را کم کردم گفتم زیادی به حافظه فشار نیاور من فلانیم! دگرگون شد، اشک در چشمهایش حلقه زد، پاشد، همدیگر را بوسیدیم و گفت می بینی چقدر پیر و خرف شدم که تو را نشناختم. گفتم برعکس شما آب حیات خورده اید، اصلاً تغییر نکرده اید من آنقدر عوض شده ام که شناختی نیستم. نشستیم و يك ساعتی با آقابزرگ و گاه با دیگران، مخصوصاً با مستوفی که از تهران می شناختمش حرف زدیم و بعد از ناهار خداحافظی کردیم. آنها باید ساعت ۲ در آخرین جلسه کنگره حاضر می شدند و روز بعد هم از پاریس می رفتند...

در آن يك ساعتی که با آقابزرگ بودم، درباره، دو چیز بیش از همه گفتگو شد، یکی وضع ادبیات آن روز ایران، چون می دانستم ادب معاصر را درس می دهد و تاریخ آن را هم نوشته است. عقیده داشت پیشرفت زیادی حاصل شده، چیزهایی نوشته می شود که ماها نمی توانستیم بنویسیم و «اوسنه باباسبحان» و «سوگ سیاوش» را به عنوان نمونه نام برد. گفتم آقا بزرگ تعارف می کنی (کمی شکسته نفسی قلبی هم چاشنی کردم) انکار کرد و گفت که جدی می گوید. موضوع دیگر بازگشتن به ایران بود. غم غربت داشت، از تبعید خسته شده بود آرزوی ناممکن دیدار وطن آزارش می داد. چندین بار پرسید که آیا به نظر من می تواند بدون رسوائی و آبروریزی برگردد. انگار بیهوده جویای دلگرمی و اطمینان خاطری بود که می دانست دردش را دوا نخواهد کرد. آن روزها - اگر اشتباه نکنم - هنوز تقی زاده زنده بود - من گفتم با وجود او و احتمالاً چند آشنای بانفوذ دیگر و میانجیگری آنها نزد شاه شاید بتواند بی هياهو و بهره برداری دستگاه های دولتی برگردد ولی هیچ تضمینی قطعی نیست. خودش می دانست و با این همه می گفت دلم نمی خواهد در غربت بمیرم و چشمهایش پر از اشک بود. می ترسید که پناهنده بدهند. و برگردد و به قول خودش نمایش تله ویزیونی راه بیندازند. البته حق داشت که بترسد.

دیگر آقابزرگ را ندیدم تا بعد از انقلاب، و بیشتر در پاریس، یکی دو بار هم در لندن ولی کمابیش از همدیگر خبر داشتیم. يك چند از راه نامه نگاری پراکنده، گاه به وسیله دوستان مشترك و یا تلفن. يك بار هم چند روزی در تورنتو برای شرکت در جلسات MESA همان روزها بود که دیوار برلن فرو می ریخت. دنیا غافلگیر شده بود، آقا بزرگ که دیگر جای خود داشت. به کلی هاج و واج بود، هیچ سر در نمی آورد که چی شد، چه جوری شد که

این جوری شد، و بدتر از آن: چی خواهد شد. چند روز بعد باید برمی گشت. می گفت هیچ نمی دانم به چه جور جایی برمی گردم، برلن شرقی یا غربی یا نه شرقی نه غربی، به برلن. همین! تکلیف پول، حقوق بازنشستگی، اساساً وضع اداری و حقوقی، مسئله خانه، اجاره، مالکیت، قراردادهای افراد و دولت با رژیم قبلی، هیچ و هیچ چیز روشن نبود، بیهوده تاریکی را می کاوید که شاید روزنه روشنی پیدا شود. دل نگران بود، اما دستپاچه و یا وحشت زده نبود. می گفت هر چه به سر بقیه آمد به سر ما هم می آید. لابد يك طوری می شود.

و اما آخرین دیدارمان ماه مارس سال گذشته در خانه [آشنایی] بود که اتفاقاً آن را یادداشت کرده ام. (۲/۳/۹۶)

۲۲/۲/۹۷

ایران عزیزم، ایران جاهل ظالم، ایران کوه های بلند، بیابان های سوخته و آفتاب وحشی و رفتگان و ماندگان عزیز، دلم برایت تنگ شده، خیلی تنگ شده؛ ای بی وفای ناکس دور! با این بیداد تبهکاران وای به حال آیندگان.

۲۴/۲/۹۷

هر چه از مطالعه اثر Georges Duby Le temps des cathédrales لذت بردم و چیز یاد گرفتم، از خواندن سقوط اصفهان (ترجمه، گزارش های گیلاننتز) حالم به هم خورد. فساد ما مردم و دستگاه حاکم تبهکارمان کارد را چنان به استخوان زردشتیان رساند که آنها به محمود افغان پناه بردند و در رکاب او شمشیر زدند و برای برانداختن شاه و درباریان جاهل ظالم متعصب جانفشانی کردند (ص ۱۰۱ و ۱۰۳). سراسر این گزارش صد و پنجاه صفحه ای شرح دلخراش تباهی، فساد، نادانی و سقوط دلخراش ماست در منجلا ب. دل آدم از تاریخ نحس بدفرجام آشوب می شود.

ترجمه «فاضلان» کتاب هم قوز بالا قوز است: «... محمدقلی خان کس نزد «وختانگ خان» فرستاد و پیام داد که تو را قصد و غرض چیست؟... تو را خواست چیست و دین و طریقت کدام است؟ مرا بازگویی تا نیز همچنان بر آن باشم که تو هستی. اگر بر دین مسلمانی هستی من نیز چنان خواهم بود و اگر ترسایی برگزیده ای من هم به ترسایی خواهم گروید. تو را در دل چه می گذرد؟ هر چه هست، خدای را به من بگویی.» (ص ۱۲۱) باید گفت از خواندن این ترجمه استادانه و زبان باشکوه يك گزارش ساده به گفته مترجم «اینک را کالیوه مانده ام.» (ص ۱۳۵)

و اما کتاب Duby. شاید سال ها بود که تاریخی چنین دلپذیر و آموختنی نخوانده

بودم؛ تاریخ شامل و فراگیر تحول يك فرهنگ و هنری که در آن رشد می کند.

۱/۳/۹۷

امروز «ج - ط» که از تهران آمده بود يك نسخه از تن پهلوان و روان خردمند»، اهدائی ناشر را به درخواست او برآیم آورد. در مقالهء سی و سه صفحه ای خودم بیست و پنج غلط چاپی پیدا کردم! بقیهء کتاب را هم ناچار باید از همین نمونه قیاس کرد. این است نتیجهء درخشان بیش از چهار سال تقلا و يك بار عوض کردن ناشر برای چاپ يك کتاب دویست و چند صفحه ای آن هم نوشتهء چند نام سرشناس!

يك ساعتی با آقای «ج - ط» دربارهء وضع مأیوس کنندهء ایران صحبت کردیم. مرگ تفضلی را طبیعی نمی دانست و می گفت قرائن نشان می دهد که او را کشته اند. اما کی؟ مسلماً نه دستگاه های دولتی یا وابسته به جمهوری اسلامی که هیچ نفعی در این کار نداشتند که هیچ، شاید زیان هم دیده اند. پس کی؟ هیچ جواب نداشت و حدسی هم نمی زد جز اینکه مرگ طبیعی و عادی نبود. هر چه بود خیلی حیف شد.

۸/۳/۹۷

چشمهایش را که باز می کرد ستاره ای در تاریکی روشن می شد، در دل شب، سحر مثل نیلوفر آبی می شکفت. همیشه می گفتم روز بهتری در پیش است و من در آن روز نیامده بسر می بردم. از زمان خودم غایب بودم. اما امروز نگاهت را نمی یابم، چشم هایت بیابانی برهنه است خفته در ظلمتی بی انتها. پنجاه سال گذشته است. هنوز حس می کنم گرمای پرتپش پوستهء شکوفه ای را که پژمرد.

۹/۳/۹۷

حسن امروز برگشت. برای دیدن من آمده بود. پنج روز اینجا بود. روزهای خوبی بود، خیلی زود گذشت.

۱۱/۳/۹۷

تصمیم گرفتم برای مدتی - تا آنجا که بتوانم - روزنامه را کنار بگذارم و در بی خبری بگذرانم. فقط وقتم را تلف نمی کند و از کار بازم نمی دارد، این «جهودبازی» Netanyahu و هوادارانش ... تا سرزمین دیگران را تکه تکه بالا بکشند و بیرونشان بریزند، و این دنباله روی برده وار امریکائی ها پاک مریضم می کند. این فساد کشوری که در آنم، این خشونت و جهلی که در ایران تاخت و تاز می کند.

۷۱۵

چه سرّی است که آدمیزاد تا مظلوم است فریادش از ظلم و ظاهم به هواست اما تا دستش رسید همه چیز فراموش می شود و خودش با دیگران همان کاری را می کند که به خود نمی پسندید. آدمیزاد به صورت گروهی، امت، ملت، قبیله، فرقه، حزب... چیز مایوس کننده ایست، مخصوصاً وقتی که عکمی بلند کند و زیرش سینه بزند.

۱۸/۳/۹۷

امروز عصر نتیجه آزمایش خونم را گرفتم. تعداد پلاکت ها به سرعت دارد زیاد می شود. در دو ماه اخیر از ۶۵۰ به ۷۶۰ هزار رسیده است. فکر کردم اگر به همین ترتیب زیاد شود احتمالاً در آینده ای نزدیک تمام ترکیب خون را به هم خواهد ریخت. نگران و افسرده کمی در بولوار راسپای قدم زدم، خستگی بدی در زانوهایم حس می کردم، حوصله نداشتم، برگشتم به اطاقم، زمان با تلخی ملال آوری می گذرد.

۲۰/۳/۹۷

دیشب به مناسبت نوروز پیش گیتا و غزاله بودم، احمد و دانا و رها و فرهاد هم بودند. سال را به خوشی تحویل کردیم یعنی از يك منزل دیگر این راه گذشتیم؛ همه همراه یکدیگریم اما هر کس در منزلگاه خود است؛ غزاله در نوزدهم و من در هفتاد و دوم، برای همین خسته ام و دستم نافرمان و نمی گذارد بنویسم. در حالیکه همسفران دیگر با پاهای استوار می روند و من مجبورم همراهشان باشم. کی بازنشسته خواهم شد؟
غزاله احمد رفته است به ایران. در نتیجه بعدازظهرها هم باید دم دخل باشم و جواب مشتری ها را بدهم. از صبح تا ساعت هفت و ربع بعد از ظهر. یعنی از بام تا شام در طلب جیفهء دنیاوی. با این خستگی، شب ها دیگر به مفت نمی ارزد. البته اگر بعد از آشپزی و ظرف شویی و گاه رخت شویی دیگر چیزی به نام شب بماند. فعلاً دست کم تا سه هفته دیگر که غزاله برگردد همین آش است و همین کاسه.

۱۴/۴/۹۷

غزاله احمد چند روزی است که برگشته و بعدازظهرهای من آزاد شده است. اما وقتم نه، همچنان پراکنده و گیج زیر انبوه خرده کاری و هوار پیاپی خواندنی های آشغال، از نفس می افتد. هفته ها به سرعت می گذرند ولی کار، بی شباهت به بیمار زمین گیری نیست که در خواب اسیر بختک شده باشد. چه بختکی روی دستم افتاده! به جای نوشتن تاب می خورد و مثل راه رفتن مستان به چپ و راست می افتد.

۲/۵/۹۷

امروز چهاردهم اردیبهشت است، یعنی يك ماه و نیم از عید گذشته. نگاه می کنم، می بینم در این مدت يك صفحه یادداشت نوشته ام. دو نیم صفحه! نباید به کسی گفت، حتماً چشمم می کنند. حالم خراب است، کارم از حالم خراب تر. از زور پسی و بیکارگی وقت را با ترفندهای گوناگون تلف می کنم، کمی با خواندن مطبوعات و نوشته های سبک و سرسری و بیشتر با امور خانه داری، پخت و پز، رخت و ظرف شویی، خرید و ... چقدر غر می زنم، چه آدم تلخی شده ام. حوصله ام از دست خودم سر می رود. بهتر است از دیگران حرف بزنم. سه چهار روز پیش یادداشت های چوبك را درباره هدایت می خواندم (در شماره ۶ «دفتر هنر» مهر ۷۵) در حالی که دوستان هدایت برای پی ریزی بنیادی به نام او حرف می زدند و نقشه می کشیدند و دست به دست می مالیدند، عبدالرحیم جعفری زبل که «هنوز دکه» درست و حسابی نداشت و کتاب را در بقچه حمل کرده و این جا و آن جا به فروش می رساند» با برادران هدایت تماس می گیرد و کار را تمام می کند.

به یاد آشنایی خودم با این آدم زرنگ کاربر افتادم. اگر اشتباه نکنم سال ۱۳۴۲ بود، پیش از ظهری از سازمان برنامه درآمد و با «مقدمه ای بر رستم و اسفندیار» رفتم به تنها فروشگاه امیرکبیر در خیابان شاه آباد نزدیک میدان مخبرالدوله، گفتم با آقای جعفری کار دارم. گفتند اینجا نیست، در دفتر مؤسسه است، همان نزدیکی، کوچه سپهسالار، فلان شماره. رفتم، خانه ای کوچک و قدیمی بود با حیاطی جمع و جور، آجر فرش و ساده، بدون باغچه، با حوضی به اندازه کف دست. آقای جعفری را خواستم یکی از اطاق ها را نشان دادند، تقه ای به در باز زدم و رفتم تو. بعد از سلام و علیک نشستیم و موضوع را گفتم :

- کتاب کوچکی نوشته ام به نام ... می خواستم اگر به دردتان می خورد، شما چاپ کنید. در ضمن اسم و محل کارم را هم گفتم. و اما جواب او: خیلی ممنونم که برای چاپ کتابتان به یاد ما افتادید. ولی می دانید آقای مسکوب که من سواد درستی ندارم و الان نمی توانم به شما جواب بدهم اگر اجازه می دهید کتاب را بدهیم به یکی از خواننده هایمان بخواند و بعد به شما جواب بدهیم؛ حدود يك هفته تا ده روز دیگر. - اشکالی ندارد.

دفترها را از روی میز برداشت و گذاشت توی کشو و شماره تلفن محل کار را گرفت و

پرسید :

- شما آقای محبوب را می شناسید؟ - بله، خوب. - موافقید کتاب شما را بدهیم به ایشان بخواند؟ - بله، با هم دوستیم و نظرشان را قبول دارم.

خداحافظی کردیم و برگشتم. دو یا سه روز بعد تلفن کرد، رفتم به دفتر کارش. گفت ما کتاب شما را چاپ می کنیم، به آقای محبوب هم ندادیم. ما يك اصغراقا (یا عباس آقا یا اسمی از این گونه) داریم که با هم در مسجد شاه کتاب بساط می کردیم و می فروختیم. «اصغراقا» از همان وقت همکار من بود، حالا هم مدیر فروشگاه است. برخلاف من، سواد

او درست است، کتاب خوان هم هست و من نظرش را قبول دارم. کتاب شما را خواند و گفت لازم نیست به آقای محجوب نشان بدهیم، چاپش می کنیم. اگر موافقید قرارداد را بفرستم. قرارداد را فرستاد، ۶۰۰ تومان حق تألیف هر چاپ، در برابر واگذاری همه چاپ های بعدی، و یکی دو شرط ناجور و يك طرفه دیگر که یادم نیست. قرارداد را به آورنده پس دادم، گوشی را برداشتم؛ دعوا: آقای جعفری، این قرارداد ترکمان چای چیست که برای من جور کردید؟ - چرا آقا؟ چه خطبی، چه خطائی کرده ایم. - شما تمام حقوق مرا (با ششصدتومان) از این کتاب سلب کرده اید. من که با شما صحبت پول نکردم. کتاب را چاپ کنید. اصلاً این ۶۰۰ تومان را هم نخواستیم. قرارداد را بدون حق تألیف بفرستید تا امضا کنم اما فقط برای يك چاپ. قرارداد رسید، برای يك چاپ. حق تألیف ۶۰۰ تومان به اضافه قبض پیش فروش يك دوره فرهنگ معین (۳۰۰ تومان) که در آن زمان يك جلدش درآمده بود.

کتاب پخش شد، من و امیر [جهانگل]، یادش به خیر، ده روزی رفتیم به اردوگاه شرکت نفت در محمودآباد. زمین را به تازگی خریده بودند و یکی دو کلبه چوبی هم به هم بسته بودند. جز ما دو نفر «مهمان» دیگری نبود، روزها به راه پیمایی در جنگل، قدم زدن کنار دریا، گردش تا چالوس و شهبسوار و گپ زدن، به حرف که نشخوار آدمیزاد است، به حرف های دوستانه می گذشت. روزهای خوبی بود. در بازگشت شنیدم که جعفری در تله ویزیون ایران (ثابت پاسال) حرف های اغراق آمیزی درباره «مقدمه ...» زده است. (آن وقت ها خودش کتاب هایش را تبلیغ می کرد). کفری شدم. تبلیغ کتاب را زشت و هتک حرمت، نوعی خودفروشی می دانستم. گوشی را برداشتم و زنگ زدم که آقا این حرف ها چی بود که درباره کتاب من گفتید؟ گفت ما چیزی نگفتیم، کتاب را معرفی کردیم - نه، فقط معرفی نبود، حرف ها اغراق آمیز بود، تبلیغات بود، مگر کتاب نخود و لوبیاست که به زور تبلیغات به خورد مشتری داده شود! و از این حرف ها ... اخلاقی آتشی! گفت آقای مسکوب ما می خواستیم به شما خدمت کنیم. - بعد از این هر وقت خواستید به کسی خدمت کنید اول از خودش پیرسید. با اوقات تلخی خداحافظی کردیم. چاپ دوم را دادم به «جیبی».

هفت سال بعد چند روزی پس از انتشار «سوگ سیاوش» يك روز تلفنی شد، گوشی را برداشتم.

- آقای مسکوب سلام، من جعفری هستم.
- من پس از يك لحظه و با کمی تعجب گفتم سلام آقای جعفری.
- تلفن کردم که انتشار کتاب جدیدتان را به شما تبریک بگویم.
- خیلی متشکرم، اختیار دارید. کمی من و من، تردید و سکوت.

- در ضمن يك عرض ديگر هم داشتم.
 - خواهش می کنم.
 - می خواستم بگویم که وقتی می بینم رقبای ما کتاب های شما را منتشر می کنند، (خوارزمی) ما حسودیمان هم می شود.
 کمی از رو رفتم، گفتم اختیار دارید آقای جعفری. این چیزی نیست.
 نمی دانستم چه باید گفت، جواب درستی پیدا نمی کردم، آخرش گفتم این يك کتاب كوچك دوست صفحه بیشتر نیست. برای سازمان و تشکیلات شما ارزشی ندارد. (امیرکبیر در سال ۱۳۵۰ حسابی توسعه پیدا کرده بود.)
 فوری جواب داد: اختیار دارید آقای مسکوب. شما خیال می کنید ما غیر از پول در فکر هیچ چیز دیگر نیستیم. من پنجاه هزار تا صحیفهء سجادیه چاپ می کنم، می فرستم قم و مشهد، دو سه ماهه پولش برمی گردد. من پولم را این جوری درمی آورم، اما در کنار اینها سالی سه چهار تا کتاب هم برای اسمان درمی آوریم که نگویند فلانی فقط برای پول کتاب چاپ می زند. کتاب شما را اگر ما منتشر بکنیم...
 نگذاشتم حرفش را تمام کند، چون راستی از رو رفته بودم و در برابر حاضر جوابی و حضور ذهن او کمی هم دستپاچه شده بودم. گفتم آقای جعفری البته شما تعارف می کنید و اظهار لطف، انشالله در آینده اگر نوشتهء قابلی بود امیدوارم بیایم خدمتتان برای چاپ. می دانید، آن دفعه... (خواستم عذری خواسته باشیم)، آن دفعه کمی جوانی کردم.
 - شما جوان بودید، باید جوانی می کردید، من نمی دانم چرا جوانی کردم!
 دیگر چه می شد گفت، جز کمی خوش و بش و قرار و مدار برای آینده که در این «آینده» امیرکبیر، جیبی و خوارزمی را خریده بود و هر چه من در هر جا به چاپ زده بودم، دیگر مال آقای جعفری بود.
 بعد از انقلاب (نمی دانم چند ماه بعد) يك روز عصر علیرضا حیدری، مدیر عامل «خوارزمی» که هنوز مال جعفری بود آمد به دیدن من، خیلی پریشان و آشفته بود. گفتم علیرضا چه مرگته؟ معلوم شد جعفری زندانی است و علیرضا برای خاطر انتشارات امیرکبیر و خوارزمی، دنبال کار صاحبشان دوندگی می کند. پرسیدم اتهام چیست. بیش از ده مورد را ذکر کرد که خلاصهء سه تایی آنها به خاطرمانده؛ تحکیم ریشه های پوسیده، طاغوت از راه انتشار آثار صادق هدایت و پاشیدن تخم یأس در دل جوانان، ترویج فحشاء به وسیله، انتشار آثار فروغ فرخزاد، تقلب و نپرداختن حق تألیف نویسندگان و مترجمان و...
 علیرضا گله داشت که هیچکس همراهی و کمکی نمی کند، امیرکبیر، جیبی و خوارزمی را مصادره می کنند و جعفری هم آن تو خواهد ماند. پرسیدم مگر همراهی کسی اثری دارد؟ گفت بی اثر نیست. گفتم با فحشاء و رژیم پوسیده و اینها که نمی شود کاری

کرد اما در مورد حق تألیف می شود نامه ای مثلاً به دادگاه یا دادستان انقلاب نوشت؟
فایده ای دارد؟

- بی فایده نیست.

- حُب، پس بنویسیم.

حیدری گفت: نوشته من و تو به درد نمی خورد، اقلأً يك تعدادی امضا می خواهد که بگویند از جعفری شکایتی نداریم و حق ما را بالا نکشیده است.

- مثلاً چند تا؟ - اقلأً سی تا. ولی کسی امضا نخواهد کرد. - پانزده تاش با من. -

اگر تو بتوانی پانزده تا جمع کنی بقیه اش را هم من تعهد می کنم. - پس شروع کنیم.

متنی نوشتیم و چند بار زیر و رو کردیم تا پسندیدیم. مضمونش بد نبود، اما شُل و ول به نظر می آمد، استحکام حقوقی نداشت. من پیشنهاد کردم بیره «م-د» نشان بده، خانه اش در «دروس» نزدیک ما بود. علیرضا گفت فکر خوبیست. رفت و بعد از ساعتی با يك متن قرص تازه برگشت. امضاء خودش - و گمان می کنم «م-د» نیز- زیرش بود، مال من هم به آن اضافه شد. آن روز علیرضا رفت و دیگر تا ده روزی بی خبر ماندم تا آنکه تلفن کردم و پرسیدم امضاها چه شد، پس چرا نیامدی؟ گفت احتیاج به کمک تو نبود، من خودم به راحتی شصت تا جمع کردم، و دادم به دادگاه.

اگر چه بالاخره تمام (یا قسمت عمده؟) امیرکبیر و شرکت های وابسته مصادره شد ولی علیرضا عقیده داشت که آن «رضایت نامه» در نوع مصادره و میزان محکومیت بی اثر نبود. نمی دانم آقای جعفری چند سال یا ماه در زندان ماند و چقدر از امیرکبیر را «بنیاد مستضعفان» مستکبر اسماً برای او باقی گذاشت ولی می دانم که او هرگز حکم دادگاه را نپذیرفت و تا سال ها از پاننشست تا شاید حق خود را بازستاند. حالا را نمی دانم، زیادی پیر و تقریباً نابینا شده.

من این سال های اخیر یکی دو بار که در تهران بودم، تلفنی عشقی به او رسانده ام.

۶/۵/۹۷

صبح امروز منوچهر تلفن کرد. گفت شاهرخ. گفتم صدات از ته چاه درمی آید. گفت آره. گفتم چی شده. - این «اسلام» دیشب کار خودش را تمام کرد، احمق!

من گفتم نه! دیگر نه او توانست حرف بزند نه من. يك لحظه سکوت بود. پس از آن شکسته بسته اضافه کرد صبح که در مغازه را باز کردم دیدم یادداشتی گذاشته برای خداحافظی، عذرخواهی از زحمت هایی که داده و ... پرسیدم حالا چی، در چه وضعی است؟ گفت «هرموز» و یکی دو نفر دیگر رفته اند به سراغ جنازه. گوشی را گذاشتیم. از فرط درماندگی و بیچارگی نسلی که مانیم گریه ام گرفت. نادان، ناتوان و دست بسته، رها

شده در این جنگل مولا:

«انقلابی»، ضد شاه، طرفدار خمینی، مخصوصاً از شب های شعر انجمن فرهنگی ایران و آلمان (که یکی از کارگردان های آن شبها بود)، شرکت در انقلاب، همکاری با ... در گروه یا جمعیتی که تشکیل داده بود، سردبیری کاوش و بعد؛ فرار و پناهندگی، سرنوشت محتوم انقلابی های غیر مذهبی: یا زندان و مرگ یا فرار! در پاریس با گروه «نجات ایران» دکتر امینی همکاری می کرد (همکاری و رابطه اش با او سابقه ای دراز داشت) و با «ایران و جهان» که ارگان آنها بود، «نجات ایران» پاشید، امینی مرد و اسلام کاظمیه شاگرد يك مغازه فتوکپی شد. چند سالی هم به شاگردی گذشت و به پیسی و نداری و آبروداری تا اینکه به کمک یکی از دوستانش در کوچه Mayet (پاریس ششم) مغازه فتوکپی مفلوك بدبخت فقیر و بیچاره ای باز کرد. این کاره نبود و در همه کار و همه چیزش درمانده بود. دو سکتۀ قلبی و بیماری سخت، تنهایی، نداری و عزت نفس، گرفتاری مالی و اجرائیه و بدتر از همه اینها برای آدمی دردمند سیاست، نومییدی از هر چه در ایران می گذرد و بیگانگی تمام با هر چه در اینجاست و آخر سر؟ خودکشی و خلاص! مرگ يك بار شیون يك بار. حال خوب نیست، پریشانم و پراکنده می نویسم. ساعت چهار بعدازظهر پیش از کلاسش غزاله آمد سری به من بزند، به قول خودش بوس بگیرد. پرسید پدر، آقای کاظمی چگونه؟ گفتم بد نیست. غزاله گفت: باز رفته بیمارستان؟ مغازه اش بسته است. گفتم آره حالش خوب نیست. - ای بابا، باز هم! وقتی دیدیش از طرف من ببوسش. گفتم باشه جونم، هر وقت دیدمش از طرف تو می بوسمش! غزاله مشتری فتوکپی مغازه، اسلام بود و آقای کاظمیه برایش آقای کاظمی بود. این آقا با آن رفتار سنگین و آرام، آهنگ کند، بی اعتنائی به پول و گیجی (کلمه را نمی توانستم بنویسم، دستم راه نمی داد)، خلاصه این آقا با این خصوصیات و همان يك دست لباس و کراوات همیشگی مایه، تعجب و تحسین غزاله بود. به غزاله چیزی نگفتم. چطور می توانستم بگویم که تریاک و مشروب مفصلی خورد، قلم و کاغذ را گرفت و در انتظار مرگ از یکایک دوستانش یاد کرد، حالت هایش را نوشت و آخر کار که دید مرگ در آمدن کاهلی می کند و دودل است، همانطور که خودش گفت «به قول ابوالفضل بیهقی خودش را خبه کرد»، به در اطاقش نوشته ای چسبانده بود که در باز است، نشکنید، فشار بدهید و داخل شوید، خوش آمدید. اینها را به فرانسه نوشته بود. هرموز و «ص» و همسایه اش خانم عسگری پیش از همه وارد شدند. اسلام دراز به دراز با دست های باز وسط اطاق در خوابی که بیداری ندارد، رفته بود؛ سرش در کیسه نایلن و کیسه چسبیده به گردن با نوار چسب پهن و سخت بسته بندی. و تله ویزون همچنان روشن و بطری یا بطری های مشروب، خالی!

صدای این مردك را خفه کردم یکی از غزل های سعدی را جیغ می کشید. حوصله باد

۷۲۱

صبا و کمند سر زلف را ندارم. کاش Passion St. Mathieu را داشتم. به جایش یکی از «کانتات» های همان بزرگوار را گذاشته ام. نوار هدیه فرهاد است. فرهاد در امریکاست و بر بالین يك بدبخت بدروزگار دیگر که ای کاش می مرد و نجات می یافت، چون اختیار هیچ جایش را ندارد و هیچ چیز و هیچ جای بدن در مانده کار نمی کند مگر این شعور بیدار تبهکار که می داند به چه روزی افتاده، از خودش خجالت می کشد و شرمنده، نزدیکان و مزاحمتی که ایجاد کرده، پیوسته در حال عذرخواهی است.

بهتر است بس کنم و پناه ببرم به خواب خرگوشی. سرم درد می کند و مانند ایوب جانم ملول است.

۸/۵/۹۷

ساسان شفیعی از مرگ شجاعانه، اسلام باخبر شد و رفت به سراغ منوچهر ... گفت آقای پیروز هر کاری که لازم است برای اسلام می کنیم،، يك قبر در Père Lachaise می خریم، در سالن يك هتل آبرومند مجلس یادبودش را برگزار می کنیم و همه، تشریفات دیگر... مخارجش به عهده، من ولی شما بگویند چه کار باید کرد. روز بعد هم تلفن کرد که قرارداد را با فلان شرکت تشییع جنازه امضا کرد و چک صادر شده مراسم یادبود هم در هتل ... خواهد بود و ظاهراً بقیه کارها را به منوچهر - که از آن همدردی و از این بزرگواری حظّ و حتی تعجب کرده بود - واگذاشت. چون ساسان هیچ دوستی یا مناسبتی با اسلام نداشت جز آنکه می دانست او از دوستان پدرش بود. همین و بس.

فردای روزی که پدر ساسان مرد، اسلام آمد دم مغازه، پشت دخل ایستاده بودم، بعد از سلام و علیک حالش را پرسیدم، دیدم به جای جواب چانه اش می لرزد گفتم چی شده؟ نمی توانست جواب بدهد، فقط گفت شفیعی! گفتم طوری شد؟ گفت مُرد. سکت کرده، رفت. جا خوردم. چون مرد رفتنی نبود، گفتم بیا تو، بیا تو! و آمدیم در همین دولتسرای پشت مغازه داستان مرگ دوستش را تعریف می کرد و گریه می کرد، نمی توانست تنها بماند، نمی توانست حرف نزنند، فکر کرده بود بیاید پیش من. یکی دو ساعتی نشست، کمی آرام گرفت و رفت.

شفیعی برای اینکه اسلام را از شاگردی دکان فتوکپی و مخصوصاً از زیردست يك صاحب کار درویش خاکسار خوش ظاهر سر به زیر موزمار برهاند رفت توی جلد اسلام که بیا خودت يك دکان فتوکپی باز کن. سرمایه، اولیه را هم شفیعی به عهده می گرفت. اسلام اگر چه اینکاره نبود ولی از زور ناچاری این دست دوستی را پذیرفت. راهی به جایی نداشت. اما یکی دو روز پیش از امضاء اسناد، مرگ ناگهانی شفیعی سر رسید و اسلام هم فاتحه،

دکانداری را خواند. اما همین پسر این بار پیشقدم شد و گفت خواست پدرم باید انجام شود و انجام داد. بگذریم از آنکه اسلام بینوا اینکاره نبود، حساب و کتاب سرش نمی شد، نمی دانست با مشتری ها چه بکند، دکان پاتوغ چند دوست و آشنای بازنشسته، بیکار و جای گپ زدن و قصه پردازی بود، بوی نا و نم کهنه می داد و مورچه کنار بساط چای و پای ظرف آشغال می پلکید و مغازه در تمام این سه چهار سال بدهکار و دست آخر ورشکسته بود.

۱۲/۵/۹۷

یادداشت های لحظه های پیش از مرگ اسلام را خواندم. نمی توانم بنشینم، احتیاج دارم بروم، راه بروم و یک جا نمانم، ولی منتظر تلفن غزاله ام باید صبر کنم.

۱۳/۵/۹۷

یادداشت های اسلام (عباسقلی) کاظمیه پیش از خودکشی:
(این یادداشت ها رویهمرفته ده صفحه را در برمی گیرد. دو صفحه اول نامه به منوچهر پیروز و وصیت نامه اوست درباره کتاب ها و بدهکاریها، به اضافه، سپاسگزاری از چند تن از دوستان و زحمتی که با مرگ خود برای آنها پیش می آورد و جز اینها. برگ های دیگر آشفته و گاه ناخوانا، از آن لحظه های پریشانی پیش از مرگ است که با آگاهی به کاری که کرده، بی پشیمانی و با اراده ای استوار، راهش را به پایان می رساند. [برای نمونه چند تکه ای از آنها را در اینجا می بینید.]

رفتیم و دل شما را شکستیم

.....

چون ممکن است کار این کثافت کاری (اختیاری- اجباری) بنده به مقامات قضائی بکشد برای آسان شدن کار آنها چند کلمه مهملات بالا را به فرانسه نوشتم تا کارشان راحت تر شود. نقاشی، کتاب ها چه اینجا و چه در دکان مال آقای پیروز است. پیداست آقای پیروز عزیز همه کتاب ها را لازم ندارد. لغت نامه ها و چند کلاسیک را که لازم دارد بردارد و بقیه را از طرف من یا خودش به کتابخانه، دانشکده، (السنه شرقی؟!) بدهد به شرط اینکه زحمت به گردش نیفتد. قسمتی از «آثار؟!» خودم را (سه چهار کتاب جداگانه گذاشته ام که حتماً بدهد به شرط اینکه زحمت بارکشی به گردش نیفتد. هرروز راه این کار را بلد است. تلفنش ... و تلفن آقای بوگدانویچ یا همکارانش را دارد. بگویند خودشان بیایند و ببرند. (می بینید که در این لحظه ها هم به فکر راضی کردن غریزه، بی صاحب مونده، بقا هستم. خنده دار است، نیست؟) اگر هرروز هم کتابهایی لازم دارد بردارد. چمدان لوازم آن دختر را که در اطاق است لطفاً کاری کنید که فوراً صاحبش باشد و مایه دردسرش نشود. دیگر شش هزار تومان به عنوان وثیقه پیش آقای کبیر صاحبخانه دارم، لطف کند و به آقای پیروز بدهد که به ایشان بدهکارم. خرده ریز احمقانه، دیگری هم هست که جدا می نویسم. از «مرکزی» عزیز و ساسان هم شرمندم ام، هم متشکر با آن همه الطافشان که بی نتیجه ماند. دیگر ناگفته نگذارم. در

این لحظه، مسموم تنها آرزویی که به دلم ماند این که دلم می خواست در مملکت خودم بمیرم. عجیب است که آنقدر آن خراب شده را دوست دارم و به مجموعه، تاریخ، فرهنگ و مردمی که در آن واحد جغرافیایی هستند همیشه عاشقانه و با احساسات بیش از عقل علاقه داشته ام و دارم. در این يك سال گذشته علاوه بر بیماری و سایر گرفتاری ها از حضور چند تن جاسوس کثیف و هر جانی و خود فروخته دستگاه جمهوری اسلامی ... که کم و بیش می شناسیدشان و در اطراف من می پلکیده اند سخت رنج می بردم. دیگر می خوابم و راحت می شوم. هر چه توانسته ام کرده ام. سم را از يك ترك اهل ترکیه در قهوه، خانه کوچه،*Sèvres مدت ها پیش خریده بودم و به اندازه کافی خورده ام.

زندگی = ناراحت و بی اختیار خود به دنیا آمدن - يك عمر بی اختیار خود دیدن از مرگ ترسیدن و بی اختیار و میل خود رفتن.

حالا من دارم دست کم سومی را به اختیار خود انجام می دهم و به جای ترس از آن به ریشش می خندم. مقداری سم در حدود يك ساعت پیش خوردم. با شراب متوسط، که کاش خویش را خریده بودم. امروز ظهر هم بر خلاف پرهیز پزشکی در رستوران مقبول «فرانسوا کوپه» همراه کسی که مرا دوست می داشت و جورم را می کشید و دوستش می داشتم آخرین ناهار را خوردم، تظاهر به پرهیز پزشکی کردم، فکر می کردم نکند باهوش عزیزی بو ببرد. اما شب عاقبت فکر کردم (از زندگی لذت ببرم! Merde alors!) بعد از ۹ ماه پرهیز به غذای قراضه نمک مفصلی زدم که از بی نمک خوردن بدم می آمد. شراب را (يك بطر گذاشتم) سم اثری کرده ولی پیداست کاری نیست. دارم شام می خورم، می نویسم و بقیه سم را که پودر کرده ام و از عصر در خمیر نان کپسول کرده ام یکی یکی می اندازم بالا و رویش شراب. اما اختراع دیگری هم برخاستم و کردم. دنیا را چه دیدی ... باید به وسیله، مؤثرتری هم دست زد. - ۵ دقیقه فاصله - اختراع کامل شد، کیسه پلاستیکی و خفگی، اما الان کم کم معنی لغتی را که يك عمر حس نمی کردم دارم حس می کنم. الان ملنگم. ملنگ می دانید یعنی چی، یعنی این حالتی که منم و خوشحالم که راحت می شوم، شما هم خوشحال باشید. یکی دیگر بالا انداختم و شراب و غذای نمک دار خوشمزه می خورم... حافظ را هم باز کردم. آمد! یا رب آن نو گل خندان که سپردی به منش الخ غیر از آنها که سفارش کرده ام خواهش دارم شاهرخ مسکوب هم که (ای دیر به دست آمده بس زود برفتم) است در تسلاي «ص»* با دیگران هم صدا شود. دیگر من که عاشق زیبایییم از زشتی خطم بدم آمد هر کدام از دوستان که برداشتید يك فتوکپی به «ص» بدهید. حالا يك سیگار که ۹ ماه در ذخیره داشتم روشن کنم و از ترس اینکه سم بیوک آقا کاری نباشد خودم را خفه کنم یا به قول بیهقی خپه سازم.

ساعت ۲/۵ صبح است روی آنتن يك فیلم طبیعت و درباره، کبک شروع شد که عاشق هم طبیعتم هم کبک. ناچار سیگار را می کشم و از تماشا آخرین کیف را می کنم بعدش خپه می کنم.

..... آگهی - اعلان - اخطار

اول آن يك مثقال و نیم خریداری را با دقت پودر کردم و در کپسول های پیچیده در خمیر نان خوردم. به علاوه غذای شور و يك بطری شراب و نیم بطری ویسکی که هر يك می گویند برایم سم مهلك است خوردم. (قبل از ساعت ۱۲ شب) مخفی نماناد که در نوشتن، ساعتی بعد قدری دستم لرزید در نوشتن و چرم برد و فکر کردم شکر خدا کار تمام شد ولی ظاهراً فقط تلخ بود و با عطر آشنا و تلخی زیادی که داشت مطمئن بودم. اما فیلم های قشنگ تلویزیون از طبیعت شروع شد و خفه کردن را کنار گذاشتم و فکر کردم لازم * نشانی نادرست و برای رد گم کردن است. ش. م.
* محبوب و یار آخرین سال های اسلام.

نیست. احمقانه و طبق عادت (و خنده دار) که آثار اولین سیگار بعد از هشت ماه ترک را معدوم کردم به این امید که کار آرام آرام تمام می شود و لازم به زحمت و درد کشیدن (خپه کردن) نمی کشد، ولی الان که ساعت شش صبح است هنوز بیدارم و شنگول. به اهل تریاک بگویند آنچه به آنها می فروشند مصنوعی است و خودشان را گول می زنند و پولشان را حرام می کنند. من به عنوان يك خوکچه، آزمایشگاه از ساعت یازده شب تا الان که ساعت شش صبح است همه چیز را امتحان کردم. گوئی بر خلاف همه، تئوری های پزشکی مقدار بیش از يك مثقال و نیم تریاک خوردنی و پنج شش سیگار و غذای شور و يك بطری شراب و نیم بطری ویسکی و چندین سیگار احتیاج داشتم تا حالم به کلی خوب شود و شنگول می شوم که هستم و از آن نیم ساعت، سه ربع گیجی درآمده ام و سالم و شنگولم و متأسفانه راحت نفس می کشم و ساعت ها فیلم قشنگ و آرام بخش طبیعت و شکار که خیلی دوست داشتم تماشا کرده ام.

.....

يك فتوکپی از همه، این مهملات را به صاحبان سه نمونه از طرز تفکر که هر يك را به مناسبتی می پسندم یعنی ۱- مسکوب ۲- وزیر و احرار و سوم به سیداصغر حاجی بدهند که هر يك به نوع خود شبیه من ایران را دوست دارند بدهند تا هر طور صلاح می دانند شایع کنند چون پیروز عزیز که در این یکی دو سال اخیر بارکش غول بیابان شده بود و با همه، اختلاف نظرهای سیاسی جور مرا می کشید کار این شایع کردن را به عهده بگیرند. این پنج شش ساعت فرصتی بود تا حرف های گنده گنده بزنم و خود را مهم جلوه بدهم ولی همینطور که کردم درست تر است چون صمیمی تر است.

.....

دنباله، آخرین پرنفسی ها

دیگر ساعت ۷/۵ صبح ششم شد. اگر دستم می لرزد اثر بیست و چهار ساعت بی خوابی و این همه ناپرهیزی است به اساس حرف ها معتقدم ولی دیگر احوال منظم نوشتن نمانده است.

باز هم از همه، آنها که زحمتتان دادم و احوالتان را پریشان کردم عذر می خواهم موفقیت همه تان را آرزومندم.

تا هوا به کلی روشن نشده و وقت نگذشته دست به کار شوم که بالاخره اینجا هم شکست خوردم. کار تمیز از آب درنیامد و کثافت کاری شد.

بیخشید

ساعت ۷/۴۰ صبح ششم آوریل*

صفحه، آخر

می توانستم خلاصه کنم.

سیگاری و خفه، ولی سرگرمی بدی نبود. اگر تمیز از کار درنیامد مال اینست که تجربه، اول بود و درست بلد نبودم و نمی توانم بگویم برای تجربه، بعد پیشرفت خواهم کرد.

عجب سیگارها چسبید.

ولی آقا پیروزجان، خواهش دارم هوس سیگار نکنی! هما خانم عزیز هم با اینکه اندازه نگه میدارد مواظب باشید (می بینید که رویم زیاد شده و دستور هم می دهم) همه تان را واقعاً دوست می دارم. راستی يك کار دیگر دارم. سلام به «دریا»ی خوب و مهربان و پزشکزاد را فراموش نکنید.

ماه «مه» را با آوریل اشتباه کرده. در اینجا «اسلام» يك ماه زودتر خودش را می کشد.

۱۶/۵/۹۷

از پیش «اسلام» برمی گردم. بعد از ظهر در پزشکی قانونی دیدمش. در تابوتش دراز کشیده بود. صورتش کمی پف آلود به چشم می آمد، مثل اینکه پس از مرگ چاق شده باشد و چند سالی هم جوان تر چون که چین های کنار لب ها و خطوط گونه پر شده بود. اما چه آرامشی، چه آرامش غریب، بیگانه و دست نیافتنی، مقدس و رشک انگیزی، شاید فقط خواب کودک نوزاد بتواند چنین آرام باشد، بینهایت آرام. پاسخی باورنکردنی به يك عمر دلهره.

پس از آن به دنبال اسلام رفتیم به Père Lachaise جمعیت زیادی در آنجا منتظر بودند؛ همه خاموش، غمزه و تاریک! همه چیز به سادگی و آرامی باشکوهی برگزار شد. آخوندی - که می گفتند بدون دعوت و سر خود آمده - جلو جنازه نماز میتش را خواند. جمعی هم پشت سرش ایستادند؛ مانند من. حدود ساعت چهار بعد از ظهر تابوت را در قبر گذاشتند و هر کس شاخه گلی نثار آن هستی نیست شده کرد و خاک ریختند و برگشتیم اسلام را به حال خود واگذاشتیم؛ حیرت زده، تنها و بیزبان وسط يك دسته توریست نوجوان آلمانی و يك ده تایی توریست پیر امریکایی، مرده، گيجی که نه آلمانی می دانست نه انگلیسی و لابد از خود می پرسید اینها اینجا چه می کنند.

۱۸/۵/۹۷

دیروز عصر یادبود اسلام برگزار شد؛ از ساعت ۵ تا ۷ در سالنی در محله هفتم. صد و چند نفری آمده بودند، از چپ و راست بیشتر از هم سن و سال های اسلام. اول ... اعلامیه، بی خاصیتی «در نهایت توسط» از جانب «اتحادیه نویسندگان در تبعید» خواند و بعد نوبت پیام «انجمن ایرانیان دموکرات فرانسه» رسید و یکی آمد و سعی کرد بیانیه آتشین مفلوط بدی را خیلی پرهیجان بخواند. زور زیادی می زد. [یکی از] هم مسلکان و همکاران اسلام در جبهه نجات درباره انواع خودکشی داد سخن داد - اما خوشبختانه کوتاه - و نتیجه گرفت مال اسلام از نوع خویش بود. آخر سر هم یکی آمد و قصه ای از قول اسلام نقل کرد، خیلی آرتیستی و خیلی بد. ساعت ۶ عملاً ختم برچیده شد و دوستانی که معمولاً در چنین جاهایی همدیگر را می بینند، ایستادند به گپ زدن و گله کردن از هم که مگر یکی بمیرد تا ما موفق به زیارت شما بشویم!

۲۰/۵/۹۷

روزهای من : تماشای گذشت زمان، بافتن خیال های خوش و شکافتن آنها؛ کلاف خیال را بستن و باز کردن!

۲۱/۵/۹۷

فرهنگ ما با شعر (گاتها) شروع می شود، با شعر به اوج (حافظ) و سپس به انحطاط (جامی) می رسد.

از همان آغاز، شعر حقیقت است، یا حقیقت در شعر تجلی می یابد، (کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب)، در کلام (تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند). نطفه، حقیقت در اندیشه بسته و در سخن (شعر) به دنیا می آید. بنا بر این در شعر «زیبایی» امر ثانوی بود. چون گفته شاعر حقیقت بود. در بحث، يك بیت شعر برهان قاطع و ختم استدلال بود، با همین دریافت در انشاءهای دوره، مدرسه «شاعر علیه الرحمه می فرماید» یا «چنان که شاعر گفته است» یکی از فرمول های پذیرفته و همگانی بود که همیشه به داد ما می رسید. «مصرع»، «بیت» (مانند آیه قران) به منزله، استخوان بندی یا زنجیره، استدلال، پاره ها و بخش های نثر کلاسیک ما را به هم گره می زد و می بست. کافیسست نظری به «گلستان» که سرمشق و نمونه، اعلاى نثر ۷۰۰ سال اخیر ما بود بیفکنیم. انتظار «حقیقت» - و ای بسا حقیقت آسمانی - در شعر سبب می شود که شاعر را سرچشمه و مظهر حقیقت بینداریم، توقع اخلاقی بزرگ و فریبنده ای از او داشته باشیم. زیرا در این حال نمی توانیم شعر را جدا از شاعر و آن را به خودی خود و آنچنان که هست بنگریم. این دو در هم می آمیزند. از سوی دیگر توقعی که از شاعر داریم اکثراً برآورده نمی شود. آن وقت مثل فروغی کلیات سعدی را فراهم می آوریم اما تکه غیر اخلاقی یا «بداخلاقی» آن را که نمی پسندیم. حذف می کنیم. حقیقت «اخلاقی» است! آنچه به تشخیص ما «اخلاقی» نیست حقیقت ندارد.

حضور پیغمبر (شاعر) در ازل و ابد، دیدار اهورمزدا به چشم درون، (بینش، درون بینی) : یسنا، هات ۳۱ بند ۸، دیدار در سرآغاز آفرینش، در ازل : یسنا هات ۴۳ بند ۵. مقایسه شود با حافظ.

۲۴/۵/۹۷

در برابر ناطق نوری، خاتمی با ۶۹ درصد آراء انتخاب شد. اولین خبر خوش سیاسی که پس از سال ها از ایران رسید. هر چند که تازه اول گرفتاری است و هیچ معلوم نیست که این شب تاریک چه سحری در پی دارد.

۲۵/۵/۹۷

رادیو گفت که در سیرالئون کودتا شد. من سیرالئون را تهران شنیدم! دل توی دلم نبود تا France-Info چند دقیقه، بعد خبر را تکرار کرد و دانستم که سیرالئون غیر از تهران است! چه نگرانی و دلهره ای در ژرفای ناخودآگاه من خفته است!؟

۱۱/۶/۹۷

پری و جهانگیر و مهرانگیز پس از يك ماهی که در اینجا بودند، برگشتند به تهران، جایشان خالی است.

آقا ... اینجاست. بیمار است. «ك» و «س» هم همین طور، هر سه بیمار قلبی. به گفته اسلام «دل شکسته» اند و «ن - ر» بدتر از اینها: ناگهان معلوم شد که روی لوزالمعده اش دو غدهء بدخیم سبز شده که باید تمام لوزالمعده را بردارند: نقص عضوی اساسی! تازه اگر سرطان نباشد و پخش نشده باشد. مادر دارد دیوانه می شود از این بیهودگی و پوچی کار جهان. حس می کنم که مرگ در جامهء بلند و مواج بیماری، دامنی خاکستری، حریر، تابدار و سبک تر از باد، دور و برم جولان می دهد و مانند شعبده بازی آب زیر گاه تماشاچی را حیرت زده می کند.

دیشب «و» چیز عجیبی تعریف می کرد. او و [برادرش] در بچگی آهوی کوچک دست آموز عزیزی داشتند که او هم دوستشان می داشت و به آنها خو گرفته بود. در ده «خانقاه» بودند. برادر حصبه می گیرد و در حال احتضار است و دیگران کنار بیمار نشسته اند و از ناچاری درمانده و منتظر که مرگ بیاید. آهو وارد اطاق می شود؛ دیرگاه شب. کسی جم نمی خورد و همه خاموشند و با تعجب نگاه می کنند. آهو می رود کنار بستر بیمار، بویش می کند، لحظه ای می ایستد، دوری می زند، می رسد بالای سر [برادر] يك بار دیگر او را می بوید و همانطور که آمده بود، آرام می رود. آخر شب برادر عرق می کند و از مرگ نجات می یابد. همه از خوشی بچه آهو را از یاد می برند. فردا بعدازظهر به یاد آهو می افتند، می گردند و در گوشه ای از باغ پیدایش می کنند. آهو مرده بود.

۱۲/۶/۹۷

امروز صبح گیتا تلفن کرد و گفت «بابا فوت کرد». هیچ نتوانستم بگویم جز «عجب»! آن هم پس از لحظه ای سکوت. پدر بیچاره گیتا عاقبت ناسزاوار دردناکی داشت. در این سال های آخر هیچ جای سالم نداشت و همه جایش را شکافته بودند و ناچار آزار دیده بود. سزاوار این همه رنج، سزاوار هیچ رنجی نبود. گاه انگار طبیعت در بی عدالتی و سنگدلی با انسان مسابقه می گذارد و می خواهد ثابت کند که در همه حال از ما ظالم تر است. باری، این دو سه سال اخیر به کمک دستگاه های پزشکی نفس می کشید، مرگش هر آن ممکن بود سر برسد، نامنتظر نبود. با این همه تعجب کردم. مرگ همیشه مرا شگفت زده می کند، حتی وقتی که چشم براهش هستم. دیدار خدا نیز باید چنین حالی در مرد حق برانگیزد. در راه که به دیدن غزاله و گیتا می رفتم به یاد روزبهران بودم و خوابی که دید، خدا را به خواب دید که به فارسی با او سخن گفت. چقدر آبا شگفت زده شد، چه قالبی تهی

کرد و از خود چه بی خود و سراسیمه شد. فکر می کردم مرگ در بیداری با من همان کاری را می کند که خدا در خواب با روزبهان کرد؛ و می رفتم.

۶/۷/۹۷

امروز غزاله بیست ساله شد. پریروز جواب امتحانش را گرفت، قبولی سال اول دانشکدهء حقوق Assas، دیشب مهمان بود و امشب مهمان دارد؛ جشن تولد با دوستان. این چند روزه خیلی خوشحال است. بعد از ظهر با او و گیتا در باغ لوگزامبورگ به یادگار این بیست سالگی چند تا عکس گرفتیم. پس از چندین و چند روز باران مزاحم، آفتاب درخشان و هوای خوشی بود ولی من کمرم درد می کرد - و می کند - به زحمت نیم ساعتی سر پا ماندم. مدتیست که میان سلامت و بیماری در نوسانم، بدنم مثل آدم های راه گم کرده دودل است. هفتهء گذشته از لندن برگشتم. يك هفته پیش ناهید و حسن بودم. با دل دردی يك ماهه رفتم پس از دو سه روز ناپدید شد، انگار هرگز نبود. می دانستم که اگر عصبی باشد درمانش همین است - دیدار دوست - و ظاهراً عصبی بود. از دست دستم! رغبت نمی کنم دو کلمه چیز بنویسم.

۱۰/۷/۹۷

دیروز غزاله و گیتا رفتند به کالیفرنیا. غزاله سه هفتهء دیگر برمی گردد. منتظرم. این هم خبر امروز «لوموند» (که بنا به رسم عجیب خودش تاریخ روز بعد ۱۱/۷/۹۷ را دارد.

La Corée du Nord change de calendrier et passe à l'année 86 après Kim Il-sung

PYONGYANG. Un nouveau calendrier officiel a été adopté, mercredi 9 juillet, dont le point de départ est la naissance de l'ancien dirigeant Kim Il-sung, a annoncé, mercredi 9 juillet, l'agence de presse officielle KCNA. Ainsi, la Corée du Nord vit désormais en l'an 86 et non plus en 1997, comme la plupart des autres pays du monde. Révéré comme un dieu, Kim a dirigé son pays d'une main de fer jusqu'à sa mort, à l'âge de 82 ans, le 8 juillet 1994. Par ailleurs le 15 avril, jour anniversaire de la naissance de Kim, a été baptisé « le jour du soleil », a précisé l'agence de presse à l'occasion de la clôture des trois années de deuil officiel qui ont suivi la disparition de Kim Il-sung. Cette date était déjà la plus grande fête nationale coréenne. Surnommé « le grand leader », Kim a son portrait dans toutes les logements et sa statue orne les rues des villes. Sa dépouille est conservée dans un gigantesque palais dont la construction, selon certaines estimations, a coûté au pays - l'un des plus démunis de la planète - près d'un milliard de francs. - (AP)

انگار در همه جا، واشنگتن، تل آویو، یوگوسلاوی سابق و افغانستان و بغداد - و دیگر نمی دانم کجا- با يك مشت دیوانه سر و کار داریم. کاش می توانستم تهران را به این سیاه اضافه نکنم و به یاد خودمان نیفتم.

در آستانه جشن های ۲۵۰۰ ساله که می خواستند تقویم رسمی را عوض کنند، دکتر مجیدی وزیر سازمان برنامه دستور داد که من همراه مدیران (مدیریت فرهنگ و هنر) در کمیسیونی شرکت کنم. کمیسیون در دفتر دکتر هدایتی تشکیل می شد. علم، وزیر دربار در کنار گزارشی نوشته بود «يك بار دیگر بررسی شود» و قرار شد که مثلاً ماها «بررسی کنیم» يك روز صبح رفتیم به دفتر وزیر. در اطاق انتظار، جعفریان بود از تله ویزیون، باستانی پاریزی و يك استاد نجوم یا اخترشناسی؟ از طرف دانشگاه تهران (که اصلاً نمی دانستند موضوع چیست و برای چه به آنها گفته اند آنجا باشند) و من و امین صالحی از سازمان برنامه.

در اطاق انتظار مدتی به انتظار ماندیم. نماینده های دانشگاه پرسیدند موضوع چیست و برای چه کاری احضارمان کرده اند. ما که می دانستیم گفتیم. هیچکدام با تغییر تقویم موافق نبودیم و آن را کار غلطی می دانستیم، اما آقای اخترشناس از همه آشنی تر بود و داد سخن می داد و کار را بخصوص از نظر علمی نادرست و بی معنی می دانست، «علمی» استدلال می کرد. بالاخره اذن دخول دادند رفتیم تو دیدیم متقی و شجاع الدین شفا از پیش در اطاق وزیر بودند. این آقای وزیر مشاور خودش دکتر در تاریخ از فرانسه بود. چندی پیشتر گزارشی شرف عرضی درباره تقویم تهیه کرده بود که آن را (شاید پس از مطالعه، شاه، علم یا خود معنیان؟ نمی دانم) دفتر مخصوص برای اظهار نظر به سازمان برنامه فرستاده بود و دکتر مجیدی هم برای من، تا گزارش لازم تهیه شود. با اینکه از تقویم چیزی سرم نمی شد اما بهرحال اسم تقویم خراجی و جلالی و تفاوتشان با قمری و چند چیز کلی دیگر به گوشم خورده بود. در همان نگاه اول دیدم که این دکتر تاریخ همه چیز را در هم ریخته، گزارشی سراپا غلط به هم بافته و به عرض رسانده. تقویم بر اساس چنین مطالعه «دقیقی» تغییر داده می شد. من هم بدتر از این وزیر باتدبیر. ولی مراجعه به دایرة المعارف مصاحب، لغت نامه، دهخدا و دو سه کتاب دیگر کافی بود تا پنبه گزارش جناب وزیر زده شود. و زده شد. گویا برای همین دستور رسید که يك بار دیگر بررسی شود. باری به اشاره و با تعارف میزبان نشستیم. چند کلمه ای گفت و جلسه را گشود. متقی شروع کرد. این متقی دست نشانده و به قولی آدم علم در دانشگاه پهلوی شیراز و گویا معاون اداری آن دستگاه بود و ... طوری حرف زد که یعنی موضوع تمام شده است و جای حرف نیست: خوب، فرموده اند که بررسی شود، باید بنویسیم که چنین و چنان و سخنرانی

«چکشی»، آتشین، کوتاه و میهن پرستانه ای کرد که تقویم ما اگرچه شمسی است و با مال عرب ها فرق دارد ولی مبداء آن ایرانی نیست، ما که دو هزار و پانصد سال تاریخ ... ما که داریوش و کورش کبیر، هخامنشیان و ساسانیان و غیره و غیره و ناگهان رو کرد به جعفریان و گفت آقا شما که کارشناس شیخ نشین های خلیج فارس هستید نظرتان چیست، این کار چه عکس العملی در آنجا خواهد داشت (جعفریان، افسر توده ای سابق و گویا سازمان امنیتی لاحق با همان جاها سر و کار دائم داشت) در جواب خواست به نعل و به میخ بزند که البته کار درستی است ولی اما واکنش آن را باید ارزیابی کرد و دید و ... متقی امان نمی داد می دوید توی حرفش و جواب روشن و صریح می خواست. به نظر می آمد که با او بد است و می خواهد دست و پایش را در پوست گردو بگذارد و پاپوشی برایش بدوزد. آخرش گفت آقا به من در يك کلمه بگوئید این کار خوبست یا بد است. جعفریان گفت خوب است و خلاص شد. بعد نوبت به آقای منجم و اخترشناس رسید، که در اطاق کناری نغمهء مخالف می خواند ناگهان در این اطاق سخنرانی غرائی در محاسن میهنی و لزوم علمی تغییر تقویم ایراد کرد به طوری که موافق و مخالف انگشت به دهان حیران ماندند. ولی نمایندهء دیگر دانشگاه، باستانی پاریزی گفت این کار درستی نیست اساس استدلال او این بود که تقویم مثل متر یا کیلو واحد اندازه گیری است، منتها اندازه گیری زمان، هر چه ساده تر و یکسان تر باشد، بهتر. ما برخلاف دیگران و به جای یکی با سه تقویم سر و کار داریم: مسیحی، هجری شمسی و هجری قمری، حالا می خواهیم یکی دیگر هم اضافه کنیم. بحث درگیر شد، میان متقی و شفا از طرفی، پاریزی و من از طرفی دیگر. آقای منجم که دسته گلش را به آب داده بود، نوك جعفریان را هم که چیده بودند، کتک خورده و دمق نشسته بود. مقام وزارت بیشتر ساکت بودند و گاه و بیگاه به تأیید سری تکان می دادند. می ماند مدیر ما که از اول تا آخر نه گفت نه و نه آری، لب از لب باز نکرد. می خواست بازنشسته بشود برود کانادا - «خطر» نمی کرد - البته این را هم پس از آنکه رفت فهمیدیم. خلاصه در میان گفت و گو متقی برای آنکه پاریزی را خفه کند گفت اگر یکی بودن تقویم خوب یا لازم بود اعلیحضرت فقید تقویم شمسی را رسمیت نمی داد. باستانی گفت نه آقا آن هم بیخود بود، درست نبود.. ما هم باید مثل عرب ها و ترك ها تقویم مسیحی را می گرفتیم و خودمان را راحت می کردیم. شفا برای آنکه راه تازه ای در بحث باز کند گفت این تقویم شاهنشاهی (مبداء کورش، ۲۵۰۰ سال پیش) رابطه و پیوند ما را با گذشته و تاریخمان استوارتر می کند در صورتی که تاریخ هجری آن را از بین می برد. من جواب دادم که یونانی ها تقویم مسیحی را پذیرفتند و پیوندشان با فرهنگ و تمدن گذشته نه تنها بریده نشد بلکه بر عکس... (چند تا مثال و نمونه هم آوردم) ولی ما، چند نفر داریم که زبان اوستایی را بدانند یا خط آن را بخوانند، چند متخصص دوران پیش از اسلام، زبان ها، تاریخ یا فرهنگ آن

زمان داریم؟ اگر هم داشته باشیم از تعداد انگشت های دست تجاوز نمی کند. اشکال در اینجاست نه در تقویم، اشکال در اینست که پس از دو هزار و چند صد سال تماس با یونانی ها و فرهنگ آنها هنوز ترجمه، افلاطون یا ارسطو از متن اصلی نداریم، اگر چیزی داشته باشیم متأخر و دست دوم است و نتیجه گرفتیم که گرفتاری ما در تنبلی و بی قیدی فرهنگی است که به علت آن نه با گذشته خودمان پیوندی داریم و نه با گذشته دیگران و تغییر تقویم نه تنها دردی را دوا نمی کند بلکه ذهن آشفته ما را پریشان تر می کند و من با این کار مخالفم.

در جمع حاضران من (کارشناس مدیریت فرهنگ و هنر در سازمان برنامه) و در مقام اداری نازل تری بودم. شاید تا اندازه ای به همین مناسبت آخرین نوبت از آن من شد. در تمام مدت، از اطاق انتظار به بعد، از زیارت این آقایان، از خود این کار عجیب و جلسه، عجیب تری که برایش به راه انداختند، از این نمایش بلاهت حرص می خوردم. دل دردم به شدت آزارم می داد و به سختی جلو زبانم را می گرفتم. از جعفریان با اینکه سازمان امنیتی بود نمی ترسیدم، نمی دانم چرا. شاید برای اینکه حس می کردم در دل می داند چه کار بیهوده ای دارند می کنند و می ترسد، خفه شده است. اما از متقی می ترسیدم. به نظرم می آمد که این آدم از هیچ چیز روگردان نیست با این همه نتوانستم جلو خودم را بگیرم و در آخر حرف هایم گفتم اساساً همه، این ماجرا با يك گزارش مغلوط درباره، تقویم، به شاهنشاه شروع شد. اشاره ام البته به گزارش وزیر بود و او هم با خشونت حرفم را برید: «آقا این را که نوشته اید و می دانیم، برنگردید دوباره به آنها.» بحث تمام شد و بعد از یکی دو شوخی بیمزه و خنك حضار، گفتند خوب، گزارش را تهیه کنیم. جز دو نفر همه موافق بودند، نتیجه معلوم بود. من و باستانی گفتیم (نمی دانم کی اول عنوان کرد) که باید مخالفت ما و دلایلمان در گزارش بیاید. گفتند نمی شود ما هم گفتیم امضا نمی کنیم. پس از بگومگویی قرار شد آنها گزارش جلسه را برای وزیر دربار، علم، بفرستند من و باستانی پاریزی نیز هر کدام یادداشتی بنویسیم؛ که چه شود، نمی دانم. ولی از امضا گزارش معاف شدیم و رفتیم در اطاق کناری، با قلمی و چند برگه کاغذ. و من به قدری عصبی، آشفته و بی اختیار بودم که هیچ نمی دانم چه نوشتم؛ یکی دو صفحه، پریشان سیاه کردم و دادم به دکتر هدایتی. موقع خداحافظی به من فهماند آنچه گذشته (در جلسه و برخورد ما) بین خودمان خواهد ماند و من این طور فهمیدم که گزارشی به مقام های امنیتی رد نخواهد شد. حرفش را باور کردم و با رئیس آمدیم بیرون و به او گفتم اگر روزی اوضاع تغییر کند این اولین چیزی است که برمی گردد و او با حرکت سر - نه بیشتر - نظرم را تأیید کرد.

۷۳۲

۱۴/۷/۹۷

چند روزی است که حالم بهتر است. دوباره کمی خودم را به دست آورده ام و اندک اندک کار می‌کنم؛ همان جریان پیاپی از هم پاشیدن و به خود آمدن، پراکندگی و جمع و پیوسته جمع پریشان بودن!

این آخرها مدتی گرفتار سه جلد کلاسیک Chadwick ها (شوهر و زن) بودم: کتاب مردافکن The Groth of Literature که پر از اطلاعات گوناگون و مقایسه ای (ادبیات تطبیقی) دربارهء بسیاری از جاهای دنیا و خالی از هر اشاره ای دربارهء جاهایی دیگر و از جمله ایران یا حتی فرانکها و Chanson de Roland یا حماسهء Parzival اثر Wolfram von Eschenbach؛ شاهنامه که دیگر جای خود دارد. در عوض تا توانسته از Beowulf حرف زده و تا توانسته آن را با - به گفتهء خودش - Homeric Poems مقایسه کرده، یا از افسانه ها و حماسه های ایرلندی. روبهمرفته کتاب دلپذیری نیست و چنگی به دل نمی‌زند، بخصوص که از فکر - از چرائی چیزها - نشانی در آن دیده نمی‌شود. خوشم نیامد. در عوض هفتهء پیش گفت و گوها Eckermann Gespräche mit Goethe را پیدا کردم و به خودم هدیه کردم، اولیس Joyce را هم همین طور. هر دو را دست گرفته ام. اگر بتوانم از پراکنده خوانی خودداری کنم خویست.

۱۶/۷/۹۷

مشکل من : نه می‌توانم دنیا را عوض کنم، نه این را که هست بپذیرم.

۵/۸/۹۷

خاتمی رسماً رئیس جمهور شد، تشریفات انجام گرفت و رهبر «خود منصوب» انقلاب رای مردم را تأیید و تنفیذ کرد. اگر نمی‌کرد؟ این هم از اختراعات ما در فلسفه و کاربرد سیاست که از افلاطون تا امروز به عقل هیچ متفکر سیاست نرسیده بود مگر خودمان. بگذریم از این تأملات سیاسی «هوشمندانه» که این هم به عقل کسی نمی‌رسد مگر خودم! کاش - اگر چه به جان می‌زنند تا نگذارند - ولی کاش این بزرگواری بتواند کاری بکند، کاش نیمی، حتی نیم نیمی از آنچه را که به مردم قول داده، بتواند به انجام برساند.

۷/۸/۹۷

این روزها همهء وقت آزادم به تنظیم یادداشت ها (همین یادداشت ها) و آماده کردنشان برای چاپ می‌گذرد. پاییز آینده کتابچه به دست در تهران : يك پراکنده نویس در جستجوی

ناشر.

نزدیک به چهل درصد چاپ کردنی نیست؛ به علت های گوناگون، بسیاری از اسم ها را باید تغییر داد و گرفتاری های دیگر. عجیب وقتی می گیرد.

۸/۸/۹۷

بازگشت به سنت یعنی بازگشت به جهل، تعصب و ظلمت، برکندن از سنت یعنی از خود بیگانگی یا «ناخویشتنی» (به تعبیر من). میانگین بهینه میان این دو در کجاست؟ در سنتی که از خود فرا بگذرد؟ سنتی دارای ویژگی مدرن یعنی «سنجش»؟ سنتی سنجشگر که بتواند خود را بسنجد و انتقاد کند، یعنی سنتی که در همان حال که هست، نباشد؟ سنتی «شونده»، نه «باشنده»، رونده، نه ایستنده.

۱۸/۸/۹۷

با غزاله از سفر برگشته ایم. یک هفته در Reims, Provins و پس از آن بیشتر در Strasbourg، به تماشا، گشت و گذار و استراحت گذشت؛ به تماشا، به شنیدن و گفتن: سرچشمه های حقوق اسلامی و غرب، مقایسه و تفاوت مفهومی آنها با یکدیگر، تداوم تاریخ فرانسه و سرگذشت بریده و تکه پاره ما، معماری کاتدرال های رنس و استراسبورگ، استتیک شیشه های رنگی آنها، دوستان غزاله و هر چیز دیگری که به عقل ناقص پدر و دختر می رسید. هفت روز خیلی خوبی بود. از بودن با دخترم لذت می بردم و زمان به سبکی نسیمی عطرآگین می گذشت. گمان می کنم... نه، مطمئنم که به غزاله هم خیلی خوش گذشت چون بارها و بارها همین را گفت.

۲۰/۸/۹۷

پنج دفتر از یادداشت ها را که برای چاپ تدوین کرده ام دادم به گیتا، همه را خواند. ایراد و اشکالی در چاپ آنها ندید، مگر یکی دو جا آن هم از لحن نوشته درباره ضعف پای غزاله که اصلاح یا حذف خواهم کرد و چون با «اصلاح» یا تغییر چیزی موافق نیستیم اگر نتوان نوشته ای را بی کم و کاست چاپ کرد بهتر است برداشته شود تا آنچه می ماند همان باشد که بود.

- همین حالا از رادیو بین المللی فرانسه RFI شنیدم که مجلس شورای اسلامی به کابینه پیشنهادی رئیس جمهور تازه (به همه اعضا کابینه) با اکثریت بزرگی رأی اعتماد داد. پس از سال ها خبری از ایران رسید که نه تنها نفسم را نبرید بلکه موجب شد که نفس

راحتی بکشم. ای کاش ادامه پیدا کند و ناکام و دشمن کام از دنیا نرویم.

۲۸/۸/۹۷

دو سه روزیست که برای عروسی مرید به لندن آمده ام، پیش ناهید و حسن. امروز سخنرانی غرای ... را از رادیو اسرائیل شنیدم و حیرت کردم از حسن تشخیص و شعور سیاسی - از شعور ابتدایی - این شاعر شهیر؛ انتخاب رادیو اسرائیل، آن هم در چنین روزهایی که اینجور بی رحمانه فلسطینی ها را لگدمال می کنند (نه فقط بی رحمی بلکه لذت از سرکوبی ملتی دیگر، برتری جویی قوم برگزیده، خدای مخصوص قوم و ...) برای بحث درباره فرهنگ ایران: فرهنگ برگزیدگان (عرفان-ملیت) و فرهنگ عوام (دین)، تسلط فرهنگ عوام از قرن ۸ تا ۱۳، تبدیل عرفان به تصوف که خود به صورت زایده دین، زایده تشیع درآمد.

این که چه رطب و یابس آشفته ای به هم می بافت مهم نیست، مهم موقع شناسی گوینده است که در دشمنی با آخوند می خواهد دفع فاسد به افسد کند و «از بیم مار در دهن اژدها» می رود...

بی شباهت به مرضیه خواننده نیست که آخر عمری زد به کله اش - به قول رشتی ها گوز به کله اش خورد، از ایران زد به چاک و به مجاهدین پیوست که اونیفورم بپوشد، روی تانک بایستد، ابوعطا بخواند و ایران را نجات بدهد. یا آقابزرگ عزیز خودمان که ناگهان - مثل جمال زاده - آخر عمری مسلمان از آب درآمد، در تهران گفت که سفیر فرهنگی جمهوری اسلامی است در خارج؛ و شیرین زبانی های دیگر در مدح جمهوری اسلامی، کیهان هم چند روز بعد نوشت کی تو را ... این نمایندگی را کی به تو داد، کی و از کجا آن را به دست آوردی، جمهوری اسلامی نیازی به چنین سفیری ندارد و خلاصه سگه یک پولش کرد. امان از کورچشمی و حساب های خرده ریز.

۶/۹/۹۷

در لندن که بودم پرنسس دیانا در یک تصادف اتومبیل در پاریس کشته شد؛ نیمه شب، در کنار معشوقش با راننده ای ظاهراً مست و یک «جاندار»، تنها سرنشین زنده. انگلیس غرق در عزاداری میلیون ها نفر، غرق در جنونی آرام و خاموش شد. او را رسانه ها (با همدستی خودش) به وجود آوردند و هم آنها به کشتن دادند.

بی عدالتی دردناک و چاره ناپذیری است که مانند کارد مغز استخوان را می شکافد: یکی می میرد و هزاران هزار نفر زار می زنند، هزارها هزار را می کشند (چند صد هزار تن همین چند ماه پیش در آنگولا و زئیر) و داد کسی - از جمله خود من - در نمی آید.

۱۶/۱۱/۹۷

نزدیک به يك ماه است که از ایران برگشته ام. در این مدت گرفتاری های خرده ریز هر روزه، پراکندگی و پریشانی امانم را بریده است. انگار غلّو می کنم؛ برای خوش کردن دل خودم، برای پنهان کردن تنبلی، برای آرامش وجدان شرمنده! هر بار غمزده اما تازه و سبک از ایران برمی گشتم (غمزده از اوضاع و تر و تازه از دیدارها، دیدار عزیزان و بلندی پایدار کوهها) اما اینبار غمزده و نومید برگشتم. از جنون قدرت، از شلتاق بیتابانه، از عربده های غضبناک ... که انتخابات را باختند و حالا حمله و وقاحت را چند برابر کرده اند تا سیلی اسلام را بزنند توی گوش هر چه انتخاب کننده و انتخاب شونده است. دل آدم از این همه جهل و خشم و خشونت، از این کوردلی بی درمان آشوب می شود. باور کردنی نیست اما وجود دارد. بدبختانه بدترش هم وجود دارد. بگذرم از این فکر و خیال های دلازار. اگر بتوان گذشت! آخر اردشیر هم حال و روز خوشی ندارد. از بس مقررات دست و پاگیر و ضد و نقیض ادارای زیاد است، از بس هر روز سنگ و سنگ های تازه ای در راه پرسنگلاخش می اندازند کلافه شده و تازه به این نتیجه رسیده که در این مملکت نباید کار کرد، نمی شود. گمان می کنم بی نظمی خودش هم بی اثر نیست. به هر حال فعلاً گرم زد و خورد با مشکلات است و من نگران او.

نمی دانم چه شده که این یکی دو ماه اخیر وضع دستم بهتر است، در يك وضع خاص، با تکیه آرنج به پهلو، در نوشتن تقریباً لرزشی ندارد. سعادتت است اگر به همین حال بماند.

اصفهان چه شهر زیبایی است! زیباتر هم شده است! يك زیبایی مخصوص به خود، نه چون هر شهر زیبای دیگر، یا شبیه به آنها. در آن يك ماه و چند روز سفر دو بار رفتم و بار دوم در بازگشت، پیش از ظهر جمعه ای بود، کنار «ه-ک» نشسته بودم، او می راند، در خیابان خلوت چهارباغ زیر سایه درخشان چنارهای دو طرف، حس می کردم که در شبکه ای از نور سبز غوطه می خورم و در وجودم چیزی دست نیافتنی و ناشناخته، پیدایی ناپیدا شسته می شود، سبک و صافی بال باز می کند. چند لحظه ای پیشتر موقع خداحافظی، ساپرینا گریه می کرد، نتوانست با من حرف بزند و چیزی بگوید، سرش را گذاشته بودم به شانه ام و اشک می ریخت و من موهایش را نوازش می کردم. نمی توانستم چیزی بگویم، اشک در چشم های اردشیر هم جمع شده بود. «ح-ا» و «ه-ک» ساکت ایستاده بودند و نگاه می کردند. دلم نمی خواست از پسر و عروسم دور شوم، و نمی توانستم دور نشوم باید می رفتم. در این حال وقتی به آرامش باصفای درخت های سرسبز چهارباغ رسیدم، انگار نور به من کمک می کرد تا از غصه های ناروشن بیرون بیایم و نفس تازه کنم، آن روز آفتاب

روشنایی نوازشگر محزونی داشت: آخر، پاییز به آستانه فصل رسیده بود و آنجا با چهره ای شکفته اما نگاهی محجوب گرداگرد ما حضور داشت. «ع» را هم مثل همیشه دیدم و نمی دانم چرا به نظرم آمد که به آخر پائیزش رسیده، نه برای گذشت و آسیب زمان بلکه برای اینکه برگ و بارش را ریخته دیدم؛ آنگونه که انگار جانش تهیدست و خالی در سرمای زمستان رها و سرگردان مانده بوده باشد. آفت زمان پری و جهانگیر را هم زده است اما ساقه به خواب ناخوش خود دل خوش نکرده و به آن نمی نازد.

در تهران با ناشرهایم مشترکاً از اوضاع شکایت و از روزگار گله کردیم. خوشه های خشم گویا از زندان دستگاهی که امیرکبیر سابق را بلعیده اما اسم را نگه داشته، آزاد شد. برای چاپش - اگر در آینده دور شدنی باشد - به عبدالرحیم جعفری هم تلفن کردم و از او اخلاقاً اجازه گرفتم و گفتم اگرچه برده اند و خورده اند ولی ما همچنان شما را صاحب امیرکبیر می دانیم و بی موافقت شما نمی خواهیم برای چاپ اقدامی بکنیم. پاسخ او گله از چپاولگران بود و اظهار مهربانی و آرزوی موفقیت. برای «زریری نامه» (طومار مرشد عباس، ویرایش دوستخواه) نیز پس از سه سال تقلا و این در و آن در زدن ناشری پیدا کردم. * هویت ایرانی ... و مقدمه رستم و اسفندیار و داستان ادبیات ... و تن پهلوان ... هم تمام شده گفته اند چاپش می کنیم؛ با این وضعی که هست دیگر خدا می داند، کی. و اما ... هر چه تلفن کردم و پیغام گذاشتم به روی خودش نیورد و محل نگذاشت فقط به منشی بدبختش یاد داد که يك مشت دروغ تحویل من بدهد، تحویل همه ما چون تخته پوستش را دست کم روی چند صد عنوان کتاب پهن کرده و آن رو به تخت نشسته است. فقط امسال دیدم پس از مدت ها چند کتاب خواندنی ... بیرون داده است.

[این یادداشت ها را - پس از ویرایش و برداشتن يك سوم آن - به دو ناشر نشان دادم. هر دو بسیار به به و چه چه کردند اما افزودند حیف که فعلاً - و شاید هم تا زمانی که نمی دانیم - قابل انتشار نیست.

۵/۱۲/۹۷

پریروز از امریکا برگشته ام و هنوز گیج و منگم. احتمالاً تا پنج شش روز دیگر - به مناسبت تغییر وقت - همین حال ناخوشایند ادامه خواهد داشت. به دعوت «بنیاد مطالعات ایران» رفته بودم؛ هم برای کار چهار شماره سال آینده «ایران نامه» (موضوع ها، مقاله ها، نویسندگان احتمالی: ویژه نامه جمال زاده، شماره دکترا صدیقی، چند شماره بیستمین سالگرد انقلاب که به خصوص بر سر چگونگی این یکی گفت و گوی دراز

* ولی سرانجام به هیچ نتیجه ای نرسید.

بی سرانجامی درگرفت و ...) و هم برای شرکت در جلسات MESA که در سانفرانسیسکو برگزار می شد. اول بار بود که این شهر زیبا را می دیدم و از دیدن آن لذت می بردم؛ بیش از همه از دیدار Golden Gate باشکوه که گوئی دوستی زیبا و ناشناخته را می دیدم، از بس بزرگ و در عین بزرگی و استواری نازک و ظریف است، با قامت بلند و دست های باز، ایستاده در میان دریا و دو سوی زمین را به هم پیوسته.

از این زیباتر وجود حاجی طرخانی - این دوست سالیان پیشین، گمشده و بازیافته، سه چهار سال اخیر- بود. مثل همیشه، مثل همان سال ها و همین سال ها مرا از محبت بی اختیار خود سرشار کرد. يك روز پیش از ما از واشنگتن به سانفرانسیسکو رفت، در فرودگاه منتظرمان بود؛ [ما] را دور شهر گرداند و به هتل رساند و شب هم من و هرمز با او بودیم، پسرش «آبی» هم بود. آن دو سه روز سانفرانسیسکو دور و بر من می پلکید تا هر محبتی که می داند بکند. يك روز هم من و «ش - د» را تا غروب گرداند: با اتومبیل در شهر و اطراف، با کشتی بر آب و با هلی کوپتر در هوا (اول بار بود که سوار می شدم) روی شهر. در واشنگتن نیز آنی از من غافل نمی شد، نه آنکه مزاحم بشود بلکه هر آنی که می خواستم با او باشم. محبت با سخاوت و سرشاری دارد.

فرصتی داشتم و از واشنگتن سه روزی به Durham رفتم، به دیدن ایران و شاپور و انوشه. دیدار خوبی بود، خیلی خوب بود. اساساً این بار سفر من از برکت مهربانی این دوستان، و هرمز و دیگران نیز، سفر باسعادت بود و غبار دلم را گرفت.

حاجی همیشه همین بود که هست، مهربان، رفیق باز و دست و دل باز! چه آن روزها که آه در بساط نداشت و چه حالا که دست پروپیمانی دارد. سال ۳۹ یا ۴۰ که می خواستم ترجمه ادیب شهریار را چاپ کنم، نه پول داشتم و نه ناشر. حاجی در جریان بود گفت من ترتیبش را می دهم گفتم چه جوری گفت آن دیگر به خودم مربوط است. حاجی رفت به سراغ مطیّر (که صاحب کار بامعرفتی بود) در چاپخانه بهمن، خیابان ری، چند تا سفته داد و کتاب را چاپ کرد و تحویل کتابفروشی اندیشه - در خیابان شاه آباد - دادیم. تا مدتی هر هفته پنجشنبه ها حاجی می رفت به سراغ کتابفروشی، فروش هفته را (پس از کسر حق البوق فروشنده) می گرفت تا روزی که پول سفته ها پرداخت شد و گفت شاهرخ دیگر هر چه مانده مال توست، حق تألیف توست. همتی کرد، آن هم با جیب خالی. آن روزها عشق حاجی دو چیز بود: زن و تأثیر. چون آدم باهوشی بود خیلی زود دانست باید فکر نان کند که خربزه آبست. چند سالی به هر دری زد و دست آخر سر از آمریکا درآورد؛ با دست خالی و سر نترس. حالا شاید نزدیک بیست سالی است که American Dream او واقعیت یافته.

در این سفر مادر ... را هم دیدم. پیرزن ریزنقش خوش روی باگذشتی است. پس از سکنه مغزی دچار وضع عجیبی شده است. چیزی فکر می کند و چیز دیگری به زبان

می آورد؛ با کلماتی درست اما درهم ریخته، بی پیوند و پریشان. رابطهء فکر و بیان گسیخته شده است. جز این هیچ نشان دیگری از سخته پیدا نیست، نه در رفتار و کردار، نه در مهربانی و ایثار، نه در خوش خلقی و ادب ذاتی. هنوز هم سر صبحانه پیش از هر چیز مواظب [پسرش] بود و بی اختیار برایش لقمه می گرفت و وقتی می دید او دارد چایش را می نوشد دستش را پس می کشید، دست های ظریف، پاکیزه و روشن را، و با نگاهی مشتاق پسرش را ستایش می کرد.

بنا بود پیرزن را بفرستند به ایران. باید دوازده ساعت در ترانزیت فرودگاه فرانکفورت منتظر می ماند تا از آنجا با «ایران ار» به تهران بازگردد. در واشنگتن او را بردند به فرودگاه، همهء کارها و تشریفات انجام شد. چمدان ها را دادند و کارت ورود به هواپیما را هم گرفتند. درست در آخرین لحظه پیرزن به [پسرش] گفت، من نمی خواهم بروم. پرسید چرا؟ - نه نمی خواهم، خیلی شلوغ است.

پیرزن در آن بازار مکاره، در آن گاراژ عظیم وحشت کرده بود، از هیاهو، از رفت و آمد پیاپی همه به هر طرف، از بلندگو که يك بند در بوق می دمید، از زبانی که نمی فهمید، از این آشوب درهم ریخته و نافهمیدنی. دیدند که پیرزن بدجوری ترسیده و جان به سر شده. اصرار نکردند. با تفاهم کارکنان فرودگاه بی ماجرائی چمدان ها را به آسانی پس گرفتند و برگشتند و هفتهء دیگر به همراهی دخترش او را به فرانکفورت رساندند و دختر دیگر که از ایران آمده بود، او را در آنجا تحویل گرفت و با خود برد.

دم رفتن به پسرش گفته بود من دلم می خواهد با تو تنها باشم، تو کی می آیی؟

۶/۱۲/۹۷

روزهایم با نگرانی نومیدانه ای می گذرد. دلواپس حوادث ایران و کشمکش «علما» و مردم منتظر هستم و امیدوارم که نومیدیم بیمورد، از سر جهل و احمقانه باشد.

۱۰/۱۲/۹۷

از کنفرانس اسلامی تهران در رادیو-تلویزیون اینجا خبری نیست، تقریباً هیچ خبری نیست. پنجاه و چند کشور، بزرگ یا کوچک در آنجا جمع شده اند تا خوب یا بد کاری بکنند و اینجا خبر France Info، اعتصاب کارکنان فرودگاه داکار، پایتخت سنگال، و سکوت کامل دربارهء پایتخت ایران! این هم تمدنی به خودپسندی فرهنگ مسلمانان ما که نافی غیریم.

۱۴/۱۲/۹۷

وجود غزاله تلخی زندگی زیر سایه، [حضرات] و در جوار «نتان یا هو» را کم می کند و گاه حتی آن را از بین می برد. وجود احمد و غزاله، احمد هم سختی آن را کمتر می کند، بودن آنها یعنی نبودن خیلی از بندها و گرفتاریهای مزاحم روزانه و تا اندازه ای صاحب وقت خود بودن.

۲۱/۱۲/۹۷

یادداشت ها، پنج دفتر از همین یادداشت ها را داده بودم به تقی امینی، آنها را خواند و گفت چاپش می کنم، مثل مقدمه رستم و اسفندیار و آن سه چهار تای دیگر. گفته است که «بچینند»، حروف چینی! انشالله مبارك است. حالا که می دانم اینها به دست دیگران می رسد، امیدوارم لحن و خصلت شان عوض نشود و صمیمیت شان، ناخواسته، از دست نرود.

انتشارات خاوران منتشر کرده است

- | | |
|--------------------|---|
| هما ناطق | ۱- ایران در راهیابی فرهنگی |
| هما ناطق | ۲- بازرگانان در داد و ستد با بانک شاهی و رژی تنباکو |
| هما ناطق | ۳- کارنامه فرهنگی فرنگی در ایران |
| شاهرخ مسکوب | ۴- ملیت و زبان |
| شاهرخ مسکوب | ۵- مقدمه ای بر رستم و اسفندیار |
| شاهرخ مسکوب | ۶- درباره سیاست و فرهنگ |
| شاهرخ مسکوب | ۷- سفر در خواب |
| کسری احمدی | ۸- درباره جهاد و شهادت |
| م. کوهیار | ۹- بررسی عقلانی حق، قانون و عدالت در اسلام |
| جواد جواهری | ۱۰- رخ (مجموعه قصه) |
| علی عرفان | ۱۱- آخرین شاعر جهان (مجموعه قصه) |
| علی عرفان | ۱۲- سلاح سرد (مجموعه قصه) |
| چهار گفتگو با فروغ | ۱۳- گفتگو با فروغ فرخزاد |
| نسیم خاکسار | ۱۴- مَرایبی کافر است (مجموعه قصه) |
| منوچهر برومند | ۱۵- اندر شرح قضایا (مجموعه قصه) |
| رضا قاسمی | ۱۶- حرکت با شماسست مرکوشیو (نمایشنامه) |
| رضا قاسمی | ۱۷- معمای ماهیار معمار (نمایشنامه) |
| مجموعه مقاله | ۱۸- درباره زندگی و آثار بیژن جزنی |
| علی عرفان | ۱۹- زمینه ای برای گفتگو |
| پروانه علیزاده | ۲۰- خوب نگاه کنید راستکی است (گزارش زندان) |
| مترجم : بهروز | ۲۱- اسناد انترناسیونال سوم درباره احزاب کمونیست |
| بهرام تهرانی | ۲۲- پژوهشی در اقتصاد ایران (دوره درجندی) |

- ۲۳- سرودهای ستایش و اشعار دیگر برتولت برشت
- ۲۴- پرنده های بال طلایی کوچک من... محسن حسام
- ۲۵- قناری شاعر (قصه برای کودکان) محسن حسام
- ۲۶- ژئوپولیتیک شیعه فرانسوا توال مترجم : کتایون باصر
- ۲۷- درخششهای تیره آرامش دوستدار
- ۲۸- و در اینجا دختران نمی میرند (گزارش زندان) شهرزاد
- ۲۹- خاکستر و خاک (قصه بلند) عتیق رحیمی
- ۳۰- تعریف تلخ ماندن (مجموعه شعر) لطیف پدram
- ۳۱- رگِ تاك (دوره دوجلدی) دلaram مشهوری
- ۳۲- دو گفتار دلaram مشهوری
- ۳۳- پلورالیسم سیاسی در جمهوری اسلامی عبدالکریم لاهیجی
- ۳۴- قمار در محراب محمد جلالی چیمه
- ۳۵- سوگ شهلا شفیق
- ۳۶- زنان و اسلام سیاسی شهلا شفیق
- ۳۷- جغرافیای سیاسی خلیج فارس پیروز مجتهدزاده
- ۳۸- سرود سر سبز سردار صالحی
- ۳۹- شعر زنان افغانستان (شعر ۶۰ شاعر زن) به کوشش مسعود میرشاهی
- ۴۰- برگزیده شعر زنان افغانستان (فارسی-انگلیسی) به کوشش مسعود میرشاهی
- ۴۱- برگزیده شعر زنان افغانستان (فارسی-فرانسه) به کوشش مسعود میرشاهی
- ۴۲- تشیع و قدرت در ایران بهزاد کشاورزی
- ۴۳- خوب نگاه کنید راستکی است (به آلمانی) مترجم : بهرام چوبینه
- ۴۴- کلثوم ننه (به آلمانی) مترجم : بهرام چوبینه
- ۴۵- مثل های فرانسوی و معادل آنها در فارسی منصور همami

انتشارات خاوران منتشر می کند

- ۱- امتناع تفکر در فرهنگ دینی
آرامش دوستدار
- ۲- ملاحظات فلسفی در دین و علم (بینش دینی و دید علمی)
آرامش دوستدار
- ۳- در دادگاه متهمان به قتل شاپور بختیار
پری سکندری
- ۴- ایران در راهیابی فرهنگی (با بازنگری و اسناد نوین)
هما ناطق
- ۵- تیغ بر جان (درآمدی بر جامعه شناسی تاریخی فقه شیعیه-ولایت فقیه)
منوچهر خوشفکر
- ۶- نماز میت
رضا دانشور
- ۷- نُکنت
رضا قاسمی
- ۸- زبان و فرهنگ در افغانستان (مجموعه مقاله)
به کوشش مسعود میرشاهی
- ۹- پژوهش در فرهنگ باستان (مجموعه مقاله)
به کوشش مسعود میرشاهی

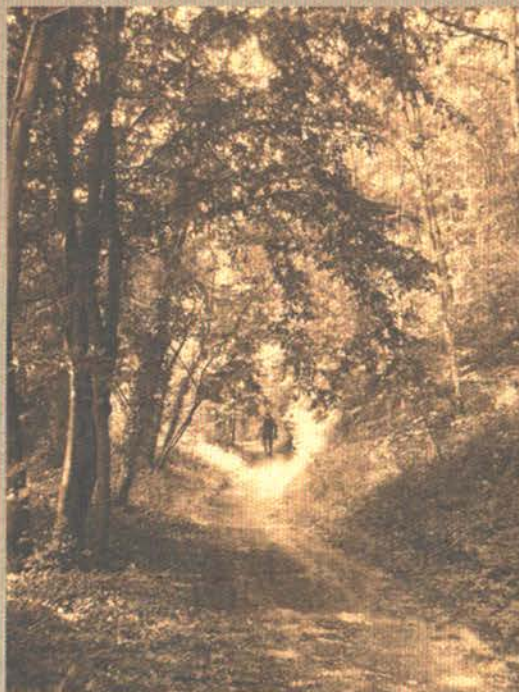
Sur le chemin des jours

Deuxième volume

Shahrokh MESKOOB



EDITIONS KHAVARAN



Sur le chemin des jours

Deuxième volume

Shahrokh MESKOOB



KHAVARAN